

ان اول كتاب لا يبعث

سدا حركه الاضانيه في شرفه فان طرقت واقف حقا ان من حضرت في اريد ان عطا قد سر



استقام اريد حركه اجماع قاضي عبد الكريم وقاضي حركه اشد ان قاضي حركه حركه اشد

مطبع في دار الكتب في مصر



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الجواد بأفضل أنواع الثناء المثنان بأشرف اصناف العطاء المحمود في عال ذوى العزة والكرام
المعبود بأحسن اجناس العبادات في اعماق الارض والهايق السماء ذى العزة والمجدوت واليه
ذو الجلال والمالكوت والثناء الذى علاؤه واحتجب بانوار المجد والقدس والثناء عن اعين
التأخرين وابصار البصراء ودنافا اقرب من بصائر المتترقين طرف في وهج العناء وربط طرف
بقاء المغتربين في لجم بحار توحيد به بالبقاء وخالط شرف فناء المتعمقين في قعر قبة البهائم
البقاء واغناهم بغيره الفقراء اليه عن ذل الزكون الى الاشياء ولا هم والتوفيق الحمد عما هو في خائفة
الآلاء واغناهم بالبقاء عن البقاء وبالبقاء عن الفناء فصاكر وابور فناء الفناء مخلصين عن هوان الهوان
وخطر آجال الانس بقاء القدس مودعين بقاء الفناء وانقطعوا بانوار الحقيقة الثامن عن تخاليل
الاطلال وتماثيل الافياء التي هي اعيان الله هاء واشخاص الانشاء فخر على ان كفانا تكميد من قانا
فيه ودفع عنا شر من نادانا بقلبيه واذا انانفنيه وشغله عنا كل شاغل عنه والف بيتنا وبين كل
مؤلف بيتنا وبينه وجعلنا خداما وعبادا لله واكرمنا بشريف خطابه وكريم كتابه وجعلنا
متبعين لحبيبه ثم من جملة احبابه ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له يوازيه ولا نظير
يضاهيه فان نظرت الى الاوصاف الالهية فلا اله الا هو وان تأملنا الوجود فلا هو الا هو
ونشهد ان محمدا عبده ورسوله ونبيه وصفيه ارسله بالحق الى كافة الخلق فجعل يرفع صلا

عقد اهل الرفیع والضلال وقل یجد عددهم الخوی والکمال واطاعتهم موعود نادر الغوایة و
تبعوا انصاره دار الهدایة واطأ قلوب المهتدین بهدایة انوار جواهر الدین وفقهم لاقتناء مفاتیح
در خایر الیقین ونبههم بغموض سیر الیقین وخص الایقان واکتفوا من اتباعهم الذین یفنیون
ایدهم عن الکوین ورفضوا عن قلوبهم الالذات الی تعبد الارین من شواهد الغیب المکنون
بصلا یبصر لولوا حظ العیون ولا یتسرب الی طول العقول وواجب الظنون وبلغ قلوبهم کاشفا
به من غایة المطالب غایات الهمة واقشع عن اسرارهم معاطا لعمایة من واقاصی المقاصد وعبا
الغیر استصغروا واهم بصا یتجمله من انوار الجلال القدسیة عن شواهد الانوار وکدر ان انظم علی الله
علیه وعلی اله واصحیایه ما ذکره لطف من مشرق فصل ما وقیت غایتهم من ابتداء عاقل ویا وعضد ان
هلاله من محراب عنایتیة لفظا طاق صد وکلمة عشق وناقل شوق فی بادیة ذوق وتسلم تسلیا کثیرا

اما بعد چون بعد از قرآن واحادیث پیچ سخن بالایی سخن مشایخ طریقت نیست رحمهم الله که سخن ایشان
نیچو کارها و حال است نه ثمره حفظ قال وازعیان است نه از بیان واز اسرار است نه از تکرار و از فهمیدن است
نه از کوشیدن و از علم لدنی است نه از علم کسبی و از عالم دینی بری است نه از جهان علمنی ابی که ایشان و زید انبیاء
صلوات الرحمن علیهم و جماعتی را از دوستان ما علیتی تمام می دیدم سخن آن قوم و مرانی می عظیم بود و بطاعت سخن
ایشان سخن بسیار بود اگر همه را جمع می کردم دراز می شدی می کردم از برای خویش از برای دوستان
و اگر تو نیز ازین بودی برای تو اگر کسی زیاده ازین خواهد در کتب متقدمان و متأخران این طایفه بسیار یافته
شود و از اینجای طلب میکند و اگر طایفه شرح کلمات این قوم طلب کند در کتاب شرح القلب کتاب کشف الاسرار
و کتاب معرفت النفس الرب برآید و بدان معانی شود محیط هر که این سه کتاب را معلوم کردگان است که پیچ
سخن این طایفه الامان باشد به پوشیده نماند و اگر اینجا شرح این کلمات داد می هزار کاغذ پر آمدی اما طریقی
ایجاز و اختصار سپردن سنت است کما فی رسول الله علیه وسلم فقال او نیت بجوامع الکلام و اختصر لی
الکلام اختصارا آثر انیاری فیکفی من سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود و در کتابی دیگر نقل از شیخی بخلاف
آن و اما غایات حکایات و حالات مختلف نیز هم بود و نقد را حقیقا که تو نسیم بجای آوردی اما بسبب شرح
نا و ادل آن بود که خود را در میان سخن ایشان آوردی ادب ندیدم و ذوق نیافتم و سخن خود را در میان
بنین سخنان خویش ندیدم مگر بجای چند اندک اشارت کرده آمدی بر بی دفع خیال نامهران و نا اطلان و

دیگر سبب آن بود که هرگز در سخن ایشان بشیخی حاجت خواب نبود اولی ترکیه سیمین ایشان بنیگر و بار شش
دیگر سبب آن بود که اولیا مختلف اند بعضی اهل معرفت اند و بعضی اهل معاملات و بعضی اهل محبت و
بعضی اهل توحید و بعضی همه و بعضی بعضی دون صفت و بعضی ب صفت و اگر یک یک را شرح جدا می دهم
کتاب از شرط اختصار بیرون می شد و اگر ذکر انبیا و صی و اهل بیت میکردم یک کتاب دیگری با سبب جدا گانه
و شرح قومی چگونه در زبان می گنجید که ایشان خود مد کور خدای تعالی اند و رسول اند و محمود قرآن و اخبار و آن
عالم عالمی دیگر است و همانی دیگر انبیا و صی و اهل بیت سه قوم اند انشا الله تعالی که در ذکر
ایشان کتابی جمع کرده آید ما را از ان قوم مثله از عطار یادگار بماند و هر ادراج جمع کردن این کتاب چند چیز باعث
بود تا از من یادگار ماند یا هر که بزحمت از اینجا کشایشی باید و مراد عا خیر یاد آرد و بود که سبب کشایش او را
در خاک کشایشی و چند چنانکه یحیی عمار که امام هری بود استاد شیخ عبد الله انصاری رحمه الله علیه چون وفات
کرد او را بخواب دیدند پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت خطاب فرمود که یحیی با تو کار با دوشتم سخت لیکن
روزی در مجلسی را می نمودی دوستی از دوستان ما آنجا میگذشت آن پشیمند و قش خوش شد ترا در کار
او کردم و اگر نه آن بودی دید یک با تو چه کردند و دیگر باعث آن بود که شیخ بوعلی دقاق را گفتند
که در سخن مردان شنیدن هیچ فائده نیست چون بر آن کار نتوانیم کردن گفت بلی در وی دو فائده است
اول آنکه اگر مرد طالب بود قوی هست اگر دو و طلبش زیاده شود دوم آنکه اگر کسی در خود ماعنی دارد آن مانع
فرو نشکند و دعوی آن از سر بیرون کند و نیک او را بد نماید و اگر کورین خود مشاهد کند که قال الشیخ
المحقق رحمه الله علیه لا تزن الخلق بمیزانك وزن نفسك بمیزان الموقنین لتعلم فضلهم و
افلاسك گفت خلق را بترازوی خود وزن نکن اما خود را بترازوی مردان راه بنیج تا بدانی فضل ایشان و
افلاس خود را دیگر باعث آن بود که جنید را گفتند که مرید را چه فائده بود در این حکایات و روایات
گفت سیمین ایشان لشکری است از انبیا و صی و اهل بیت که بدان مرید را اگر دل شکسته بود قوی گردد و از ان
شکر بداید و حجت این سخن آن است که حق تعالی میفرماید و کل من تقصیر علیک من انباء المرسلین
ما تشبهت به فوادک ما ای محمد قصه گذشتگان با تو میگوئیم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی تر گردد و
دیگر باعث آن بود که خواجنا انبیا محمد صلی الله علیه و سلم میفرماید عند ذکر الصالحین تنزل
الرحمة اگر کسی مایه تپد که بران مایه رحمت بار د تواند بود که او را از ان مایه بیفاده نماید

دیگر باعث آن بود که از ارواح مقدسه ایشان مددی بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل
 او را در سایه دلیتی فرو آورد و دیگر باعث آن بود که چون بعد از قرآن و احادیث نبوی بهترین تفسیر
 سخن ایشان دیدم و جمله سخن ایشان احادیث و قرآن دیدم خود را درین شغل درافکنم تا اگر از ایشان بیستم
 باری خود را تشبیه جست با شتم که من تشبیه بقیه قلمی منتهی چنانکه جنبه رحمت الله علیه گفت مدعیان را نیکو
 دارند که ایشان محقق نمایند و پائی ایشان را بوسه دهید که اگر نعمتی بلندند شتندی بچیزی دیگر دعوی کردند
 دیگر باعث آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحوی بایست و بیشتر خلق از معانی آن
 بهره نمی توانستند گرفت این سخنان که شرح آنست خاص عام را در وی نصیب است اگر چه بیشتر بتاری بود
 بزبان پارسی نوشته آمد تا همه را شامل بود و دیگر باعث آن بود که ظاهر می بینم که اگر سخن بخلاف تو
 میگویند بخون آنکس سعی میکنی و سالها بدان یک سخن کینه میگیری چون سخن ناشایست باطل را
 در نفس تو چندین اثر است که سخن شایسته حق را هم در دل تو اثر تواند بود بیل هزار چندان اگر چه تو
 از آن خبر نیابی چنانکه از شیخ عبدالرحمن اسکاف پرسیدند که کسی قرآن میخواند و نمیداند که چه میخواند آنرا
 هیچ اثری بود گفت کسی که دار و میخورد و نمیداند که چه میخورد و اثری کند قرآن اثر نکند بلکه اثر بماند تکلیف
 اگر خود داند که چه میخواند اثر آن بسیار تر بود و دیگر باعث آن بود که دلی داشته که جز این سخن نمی توانستم
 گفت و نمی توانستم شنید مگر بکره و ضرورت و مالا بدلا جرم از سخن ایشان وظیفه ساختن اهل روزگار را تا بگو
 که برین مایه همکاسه یا بیم چنانکه شیخ ابو علی سیدنا رحمة الله علیه میگوید که مراد و آرزوست یک آنگاه سخن
 از سخنهای اومی شنوم یا کسی از کسان اومی بنیم پس من مرد آسمی ام نه چینی می توانم نوشت و نه چیزی
 توانم خواند یا کسی بایدم که سخن او میگوید و من می شنوم یا من میگویم او می شنود و اگر در شب گفتگو است او
 نخواهد بود بوی علی را در شبست باید و دیگر باعث آن بود که امام یوسف همدانی را رحمة الله علیه پیچیدند
 که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آزند حکیمت یا سلامت بجایم گفت هر روز در مشقت
 ورق از سخن ایشان میخواند پس روی ساختن اهل غفلت را فرض عین دیدم و دیگر باعث آن بود
 که بے سببی از کوه کی باز دوستی این طایفه در جاذبه موج میرود و همه وقت مفرح دل من از سخن ایشان بود و برآ
 آنکه الحرام مع من اجته بقدر وسع خویش سخن ایشان را جلوه کردم که این عهدیست که این شیوه سخن
 بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان پلباس اهل این معانی بیرون آمده اند و اهل دل چون کبریت

صفت او گویند بزبان و عبارات من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات بی تکلف کمال بود و قدوه جمله
 مشایخ بود و اعتماد همه بروی بود و مقتدای مطلق بود و هم آکیم انداخته بود و هم محمد بن ابی امام و هم ابی ذوق را
 پیشرو بود و هم ابی عشق را پیشوا و هم عباد را مقدم بود و هم نهاده را کاهم و هم صاحب تصنیف حقائق بود و در
 لطائف تفسیر و اسرار تنزیل غنای بی نظیر بود و از باقر رضی الله عنه بسیار سخن نقل کرده است و عجب میدارم از آن قوم که
 ایشان را خیال بند و کمال سنت و جماعت را با ابی بیت چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت
 اند و حقیقت من آن نمیدانم که در خیال باطل مانده است آن میدانم که چه محمد صلی الله علیه و سلم ایمان دارد
 و بقرزندان او ندارد و تا بجای که شافعی را رضی الله عنه در دوستی اهل بیت بر فضیلت نسبت کردند و او را محبوس
 گردانیدند و او هم درین معنی شعری گفته است و یک بیت او را معنی نیست که اگر دوستی آل محمد صلی الله
 علیه و سلم بر فضیلت است که جمله جن و انس گواهی دهد بر فضل من و اگر آل و اصحاب رسول و ائمتان از اصول
 ایمان آنست بسی فضول که بکار نمی آید میدانی اگر این نیز بدانی زبان ندارد بلکه انصاف آنست که چون پادشاه
 دنیا و آخرت محمد صلی الله علیه و سلم میدانی و زرامی او را بجای خود باید شناخت و صحابه را بجای خود باید دانست
 و فرزندان او را همچنین تا بشی پاک باشی و با هیچکس این پیوستگان با دشمنانست انکار نباید چنانکه ابوحنیفه را رضی
 الله عنه سوال کردند از پیوستگان پنجمی خدا صلی الله علیه و سلم که امام فاضلتر گفت از پیران صدیق و دانات
 از جوانان عثمان و علی مرتضی و از زنان عائشه و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم نقل است که منصور
 خلیفه شیبی وزیر گفت برو و صادق را بیا تا بکشم و زیرگفت کسیکه در گوشه نشسته است و عزت گرفته و بلباز
 مشغول شده و دست از لاک کوتاه کرده خلیفه از وی رنجیده گشت و گفت البته او را بیا تا بکشم و زیر سر چندان منع کرد
 سود نداشت عاقبت وزیر را طلب برفت خلیفه غلامان را گفت که چون صادق در آید و من کلاه از سر بردارم
 شما او را بکشید چون صادق را بیاوردند و در منصور برخواست و متوانع پیش صادق بدید و در صدر نشاند
 و با ادب و پیش او نشست غلامان را عجب آید منصور گفت چه حاجت صادق گفت آنکه مرا دیگر پیش خود
 سخوانی و بگذاری تا بطاعت خدای تعالی مشغول باشم پس ستوری دادش و با عزت تمام روانه کرد و در حال گزوه
 بر منصور افتاد و پیش گشت تا سه روز و بعضی گفته اند تا سه ناز از وی قوت شد و چون بهیوش باز آمد وزیر
 پرسید که این چه حال بود گفت که چون صادق از در آمد دیدم که اندوهی با وی بود که لبی بر زیر صدف نهاده بود
 و لبی بر زیر صدف و مرا بزبان حال میگفت که تو او را بیا زاری ترا بین صدف فرو بر من از بیم آن اثر داند انستم

که چو میگویم از وعده خود استم و چنین به پیش گشتم نقل است که یکبار داود طالی رحمه الله علیه در پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا تا کز و تعالی مرا نهدی ده که دلم سایه شده است گفت یا اباسلیمان تو زاهد زاهد ترا به بند من چه حاجت است داود گفت ای فرزند پیغمبر خدا شما را چه پیش داده است و چنانچه دادن تو بر همه واجب است یا اباسلیمان من ازین می ترسم که بقیامت جد من درین است زند که چرا حق متابعت من درنگ ندارد و من این پشیمانی نیست اینک بما مله شایسته است و حضرت حق تعالی داود را بکسیت و گفت ما بر خدا یا آنکه همچون طینت او از آب نبوت است و ترکیب طبیعت او از ابل بران و حجت جدش رسول است و مادرش قبول او بدین حیر نیست داود که باشد که بمال خود حجب شود نقل است که روزی نشسته بود با سولای خود گفت بیایند تا بیعت کنیم و عهد بندهیم که هرگز از میان بقیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند ایشان گفتند یا بن رسول الله ترا شفاعت ما چه احتیاج است که جد تو شفیع جلا خلاق است صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی جد خود بنگرم نقل است که چون جعفر صادق خلوت گرفت بر سر نیامد رفیان ثوری رحمه الله علیه در پیش وی آمد و گفت یا بن رسول الله درمان از نفاس تو محروم مانده اند چرا خلوت گرفته صادق گفت که اکنون روی چنین دارم و این دو بیت را بر خود خواند شعری

ذهب الوفا عذاب الناس الالهیب	والتاس بین فحایل و مارب
یفشون بینهم المودة والوفاء	وقلوبهم محو محشوة یعقارب

نقل است که جعفر صادق را دیدند که زربه اس گرانیای پوشیده بود و گفتن یا بن رسول الله لیسند من بایک دست آنکس را بگرفت و در استین کشید پلاسی پوشیده بود که دست را سیخاشید و گفت نه الخلاق و نه الخلق نقل است که صادق از ابو حنیفه رحمه الله علیه پرسید که عاقل کیست گفت آنکه تیز کند میان خیر و شر صادق گفت بسیار نیز تواند کرد میان آنکه او را زنند یا نوازند ابو حنیفه گفت میان شما عاقل کیست گفت آنکه تیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیرترین اختیار کند و از دو شر شرترین برگزیند نقل است که صادق را گفتند همه بنابر اداری زیادت و کم باطن قره العین خاندانی اما پس متکبری گفت من متکبر نیستم لیکن مرا کبر یابی هست که چون از سر خود بخوابم کبر یابی او باید و بجای کبر من نیست که خود کبر نشاید کردن از کبر یابی او کبر شاید کردن نقل است که همیان زرا کسی رده بود و آنکس در صادق آنحضرت توبه ای و او را شناخت صادق گفت چند بود گفت هزار و دینار پس او را بخانه برد و هزار دینارش بداد و بعد از آن مرد ز خود را

جایی دیگر یافت در صادق را باز برد و گفت من غلط کرده بودم صادق گفت ما هر چه داریم باز نمیگیریم بعد
 از آن یکی پرسید که او کیست گفتند جعفر صادق رضی الله عنه مردان نجل شده و بخت نقل است
 که روزی تنهادر راه میرفت و الله را ندید میگفت سوخته بر عقب او میرفت و الله را ندید میگفت صادق میگفت
 الله جامه ندارم الله جامه ندارم در حال تنه جامه پاکیزه پیدا آمد صادق در پوشید آن سوخته پیش آمد و گفت
 ای خواجه در الله گفتن با تو شریک بودم اکنون آن کس که خویش من ده صادق را این سخن خوش آمد آن کس را
 بدو داد نقل است که کسی پیش صادق آمد و گفت خدای را بمن خای گفت آخر تو نشنیده که موسی را گفتند
 من ترا نمیگفت آری اما این ملت ملت محمد است که یکی فریاد میکند که ای قلبی ربی دیگری لغزه کلمه عهد بالام
 صادق گفت که او را به بندید و در جله اندازید به بستند و در جله انداختند آب او را فرو برد و باز بر انداخت
 گفت یا ابن سول الله النیات النیات صادق گفت ای آب فرو برش فرو برد و دیگران نیز آورد و چند کرت
 همچنین فرو میرد و برمی آورد و او پناه به صادق می آورد تا از همه در ماند و چون در جله غرق شد امیدوار
 خلق منقطع کرد این نوبت که آب او را بر انداخت گفت ای النیات النیات صادق گفت او را بسیار دیدی آورد
 و ساعتی بگذشت تا با قرا آمد پس گفت حق تعالی را دیدی گفت تا دست در غیر منبردم حجاب می بود چون بجلی
 پناه بدو بردم و مضطرب شدم روزنه در روزن دلم کشاده شد آنجا فرو نکرستم بدیدم و تا از مضطرب نبود آن نبود
 که ام من بحیب المضطر اذا دعا صادق گفت تا صادق را میخواندی و کاذب بودی اکنون آن روزنه را نگاه
 میدار و گفت هر که گوید خدای بر چیز است یا از چیز است او کافر بود و گفت هر آن محصیت که اول و ترس بود
 و آخر او خضر بنده را بحق نزدیک کرد اند و هر آن طاعت که اول آن من بود و آخر عجب آن طاعت بنده را
 از خدای باز دارد مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و از وی پرسیدند که در ویش صابر فاضله بود
 یا تو انگرشاک گفت در ویش صابر که تو انگر اول با کیسه بود و در ویش را با خدای تعالی و گفت عبادت جز توبه
 راست نیاید که خدای تعالی توبه را مقدم گردانید بر عبادت کما قال الله تعالی التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ
 و گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای تعالی مانند است از ذکر خدایا بحقیقت یاد کردن آن بود که فراموش
 کند و جنب خدای تعالی جمله اشیا را از حبت آنکه خدای او را عوض بود از جمله اشیا و گفت در معنی این آیه
 وَتَخْتَصِمُ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ خاص گردانم رحمت خویش هر که خواهم واسطه و علل که باب از میان برداشته
 است تا بداند که عطا محض است و گفت مؤمن آنست که ایستاده است بالفن خویش عارف آنست که او

در نقل است
 فی التوبه بعد از

ایستاده است با خداوند خویش و گفت هر که مجاهده کند نفس بر اسی نفس برسد بکلمات خداوند و هر که مجاهده کند نفس بر اسی خدای تعالی برسد بخدای و گفت امام از اوصاف مقبولانست و استلال ساختن که بی امام بود از علامت زندگانست و گفت مگر خدای تعالی در بنده نهان ترست از رفیق مورچه بر سنگ سیاه و در شب تاریک و گفت عشق آبی است نه مذموم و نه محمود و گفت سرعاینه مرا نگاه مسلم شد که قسم دیوانگی بر من کشیدند و گفت از نیکی جنتی مردی کی آنست که خصم او زدنست و گفت از صحبت پنج کس حذر کن یکی از دروغ گوئی که همیشه با وی در غرور باشی دوم احمق که هر چند سود و نفع از زبان تو بود و داند سوم بخیل که بهترین وقتی از تو بر چهارم بد دل که در وقت حاجت ترا ضائع گذارد پنجم فاسق که ترا بیک لقمه به فروشد و بکبر لقمه طمع کرد و گفت حق تعالی را در دنیا بهشت است و در آخر بهشت عاقبت است و در آخر بلا عاقبت بهشت آنست که کار خود بخدای گذاری و در آخر آنکه کار خود بنفس خویش باز گذاری و گفت مَنْ لَمْ يَكُنْ بِهٖ سَكْرَةٌ فَهُوَ مُضَيٌّ اِنْ كَرِهْتَ اَعْدَا مَضْرُوبِیْ اَوَّلِیَّاءِ اَسِیْهَ ضَرْبِیْ اَزْ فَرْعُوْنَ و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منقعه بودی زن لوط و نوح را ولیکن پیش از قبضی و بطبی نبود و سخن اولیاست

تا سلیس اکلمه چند گفتیم و ختم کردیم

باب دوم در ذکر اولیس قرنی رضی الله عنه

آن قبل از تابعین و آن قدوة الابعین و آن آفتاب پنهان آن هم نفس رحمن آن سید یعنی اولیس قرنی رحمة الله علیه قال الربی صلی الله علیه و سلم اَوَّلِیْسَ الْقُرْنِیِّ تَحْیِیْرُ النَّاسِ اِبْعِیْثُ یَا خُصَّائِیْ سَتَا یَشِیْکَ سَتَا یَنِدَ اَوْ رَحْمَةُ الْعَالَمِیْنَ یُوْذِرُ بَنَیْ سَنَ کَبَّارِ سَتِ اَیْدِیْ گاه گاه خواجه عالم بروی مبارک سوی من کردی و گفتی لَئِنْ لَکَ جِدُّ نَفْسٍ اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ مِنْ قَبْلِ الْیَمَنِ یعنی نسیم رحمت از جانب قرن همی یا بجز باز خواجه انبیا صلی الله علیه و سلم گفت فدای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیا فرزند و صورت اولیس تا اولیس در میان ایشان بعصاک آید و بهشت رود تا بهیج آفریده واقع نگردد الا ماشاء الله که دران میان اولیس که است که در ساری دنیا حق تعالی را در زیر قبه تواری عبادت میکند و خود را از خلق دور میداشت را آخر نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که او یکتائی تحت قبائی لا یفرقه غیره و در اخبار غریب آمده است که فدای قیامت خواجه انبیا علیه الصلوٰة و السلام در بهشت از کوشک خود بیرون آید و گوید که اولیس کجاست

تا به نیمه اندا کید که رنج بهر چنانکه او را در دنیا ندیدی اینجا هم نه بینی باز خواهد اینها صلی الله علیه وسلم گفت که در
است من و لیست که بعد موسی گویند الان قبلیه بر علیه و مضرا و در قیامت شفاعت خواهد بود و این دو قبلیه را
در عرب گویند بی نهایت بوده است صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود که بعد من عباد الله گفتند
ما همه بندگان خدا ایم نامش چیست گفت اولیس قرنی گفتند او کجا باشد فرمود که لقرن بود گفتند او شمارا دیده
است فرمود ندیده است بدیده غاسر و لیکن بدیده دل بدیده است گفتند که چنین عاشق چه صحبت شما نشناخته
است فرمود که از دو سبب یکی از غلبه حال و دم از تعظیم شریعت من که او بر میری دارد و دوم منته تابند و اولیس
شرابی می کند و فقهه ادر از ان حاصل میکند گفتند او را تو نمی دیدن صدیق را گفت تو او را نه بینی اما فاروق
و مرتضی او را به بیند و او مرد شریف است و بر سلوی چپ و کف دست مقدار درم سفید است و آن نه برص
است چون او را بر یا بید سلام مراد و بر ساینده و گویند تا است مراد عاکن باز خواهد علیه السلام فرمود که اجل
اولیا الله تعالی الا تقیا الا خفیا گفتند یا او را کجا یا بهیم گفت درین شربانی ست نامش اولیس قدم بر قدم او
نمید نقل است که چون رسول علیه السلام وفات خوشت کرد گفتند یا رسول الله مرقع شمارا بکده میم گفت
با اولیس قرنی بعد از وفات رسول علیه السلام چون عمرو علی بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل
منجد بر بنزید همه برخاستند و گفت در میان شما از قرن کسی هست گفتند بلی فاروق خبر اولیس قرنی پرسید
گفتند نمی شناسیم مگر دیوانه را که از خلق وحشی شده است فاروق گفت او کجا است گفتند در وادی عریضه شتر
میچراند و شب بان خشک بستاند و در آبادانی نیامده و با کسی صحبت ندارد و آنچه مردم خورند او نخورد و عشم و
شادی نداند و چون مردم بخندند او بگریزد و چون بگریزد او بخندد و پس فاروق و مرتضی بدان وادی رفتند او را
در نماز یافتند و حق تعالی فرشتگان را امر کرده بود تا شتران وی میچرانیدند چون جنبش آدمی بیافت نماز را کوتاه کرد
و سلام داد فاروق جوابش گفت و بعد از ان گفت نام تو چیست گفت عبدالله گفت ما همه بنده خدایم نام خاص تو
میچم گفت اولیس گفت راست را بنامی نبود و آن نشانه که رسول علیه السلام گفته بود و دید و شتر را بهوسید و گفت رسول
خدا می ترا سلام رسانیده است و مرقع خود تو فروخته و وصیت کرد که استان مراد عاکن اولیس گفت تو بدعا کردن کمتر
که از تو عزیز کسی نیست فاروق گفت من همین کار میکنم تو وصیت رسول خدا بجای آر اولیس گفت یا عمره تو بپسند
تا آنکس شاید غیر من باشد فاروق گفت رسول خدا می ترا نشان داده است گفت مرقع پیچیده با من میداد عاکنم من
را بدو دادند بگفت و گفت صبر کن و از ایشان دور تر رفت و روی بر خاک نهاده گفت کسی این مرقع را پیش من

تا همه است محمد را بمن بخشید که پیغمبر دنیا حواله است کرده است رسول و فاروق و مرتضی همه کار خود کردند اکنون
 کار تو مانده است آوازی آمد که منی چند را تو بخشیدیم گفت اگر همه را نه بخشیدیم تو هم گفت چندین هزار دیگر بخشیدیم
 گفت همه را میخواهم بچنان میگفت می شنید درین حال فاروق و مرتضی پیش او رفتند ایشان را دید گفت چرا
 آمدید که مرقع را بخشید می تا همه است محمد بمن بخشید می چون فارق اولیس را مشاهده کرد که کلیمی پوشیده بود
 در زیر آن کلیم توانگر هزار عالم دید فاروق را دل از خودش و از خلافت برگرفت و گفت که کیست این فلان
 را از من بیک که آن بجز اولیس گفت کسی که عقل ندارد چه میفروشی بنیاد را تا هر که خواهد برگردید و فروخت
 در میان چکار پس اولیس مرقع را در پوشید و گفت بعد رموی گو سفندان بنی بر حیه و ضرار است محمد علیه السلام
 بمن بخشیدند از برکات این مرقع پس مرتضی خاموش نشست فاروق گفت یا اولیس چرا رسول خدای را در
 نیافتی اولیس گفت شما دیدید گفت بلی گفت مگر چه آوردید یا اگر او را دیدید بگوید بروی او پیوسته بود یا نه
 عجب آنکه ایشان نتوانستند گفت پس اولیس گفت شما دوست محمدید گفتند بلی گفت اگر در دوستی درست
 بوده اید امروز که دندان مبارک شکستند شما چه طریق موفقت دندان خود را شکستید که شرط موفقت است
 و دندان خود نبود و همه دندان شکسته بود گفت من اورا بصوت نادیده شکستم و دندان خود بر موفقت او شکستم
 که هر کس که شکستم دل من قرار نگیرد تا جمله دندان خود یک یک شکستم که موفقت از نیست هر دو را وقت آمد
 دانستند که منصب ادب منصب دیگر است که رسول را ندیده بود ادب از دمی می بایست آموخت پس فاروق
 گفت یا اولیس مرا دعائی کن گفت در بیان میل نبود دعا کرده ام و در سر خانه در تشهد میگویم اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِلْمُؤْمِنِينَ
 وَالْمُؤْمِنَاتِ اگر شما ایمان بسلامت بگو برید خود شما را دعا و یا بدو اگر نه من دعا ضائع نه کنم پس فاروق
 گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر خدای را شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را شناسی ترا بگفت زبانه کن گفت
 یا عمر خدای تعالی ترا میداند گفت دادند گفت اگر بجز او کسی دیگر تراند از ترا به پس فاروق گفت باش تا
 چیزی برای تو بیاورم و پس دست در جیب کرد و دو درم برون آورد و گفت این از شتر بانی کسب کرده ام اگر
 تو ضمان بشوی که چندان بیزیم تا این خورم آنگاه دیگر قبول کنم پس گفت رنجه کشید باز گردید که قیامت نزدیک
 است آنگاه آنجا می دیداری بود که باز گشتن نبود که من اکنون لباس ختن زاده قیامت مشغولم چون فاروق
 و مرتضی باز گشتند اولیس آخرتی و جانی پیدا آمد و در میان ایشان سران منداشت از آنجا بگنجت و مگو
 آمد و بعد از آن کسی او را ندید الا هر من حیان رحمة الله علیه گفت چون در جبه شفاعت اولیس شنیدم مرا آرد

تا ناپسید شد و بعد از آن خبری نیافتیم و گفت پیشتر سخن که با من گفت از چهار یا بود رضی الله عنهم و بیع گوید
 که رفتم تا اولیس را به نیم در نماز بیاورم چون از نماز فارغ شد و به تسبیح مشغول گشت تا نماز پیشین شد بعد از آن
 تا نماز دیگر همچنین تا سه روز هیچ نخورد و نخواست شب چهارم او را گوش دادم اندکی خواب کرد و از جائی حست
 و در مناجات آمد و گفت کسی به پناه میگیرم و از چشم پر خواب و از شکم پر گشتم را بسند هست و باز گشتم و گویند
 برگرد شب نخواستی و گفتی هذه الليلة السجود وهذه الليلة الزكوة وهذه الليلة القيامة و هر
 شب نوع دیگر زنده میداشتی گفتند با اولیس چگونه گفت در سجود و زکوة و قیام که سجان بی الا علی گفت با شکم که صبح سید
 باشد میخواهم کمال عبادات آسمانیان کنم از وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه نیروی زنده
 خبرش نباشد و با وی گفتند چوئی گفت چگونه باشد کسیکه با ما در خیزد و نداند که اجل تا شب ملت سید بش
 یانی گفتند کار چگونه است گفت آه از بی زادی و درازی راه نقل است گفت اگر خدا تعالی را پرستش
 کسی بعبادت آسمانیان و زمینیان از تو نپذیرد تا باورش نداری گفت چگونه باورش ندارم گفت ایمن باشی
 بدانچه ترا پذیرفته است فارغ باشی تا در پرستش او بجزیری دیگر مشغول نباشی بود و گفت هر که سب چیز را دوست
 دارد و دروغ بد و از گزندش نزدیک باشد طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با تو اگر آن شستن
 اولیس گفتند در نزد یک تو مردیست که سی سال است در گزندش و کفن در گردن آویخته و میگردد گفت ملا آجما
 برید تا به نیم نزدیک او بردند و دیدند روز حیر شده و از گریه خشک مانده گفت ای فلان قل شغلك القدر
 عن الله یعنی گور و کفن ترا از خدا تعالی مشغول گردانیده است و برین هر دو باز مانده و این هر دو و حجاب راه
 تو شده است آن مرد بنور او این آفت در خود دید حال بروی کشف شد و خورده و در آن گور جان بداد اگر گور
 و کفن حجاب خواهد بود دیگر برین قیاس کن که چه خواهد بود نقل است که سه روز طعام و آب نخورده بود در روز
 چهارم پیرون آمد یک دینار زر در راه دید گفت که از کسی فتاده باشد و رفت تا علف نخورد و گوسفند را دید نان گرم
 در دهان گرفته بیامد و در پیش او نهاد اولیس گفت مگر از آن کسی هست آن گوسفند سخن آمد و گفت من بنده آن خدایم که تو
 بنده اوی چون آنرا بگفت گوسفند ناپدید شد و رفت و فضل آن لبس بسیار است و بشمار در ابتدا شیخ ابوالقاسم
 گرگانی اولیسی بوده است سخن اولیس است که من عرف الله تعالی لا یخفی علیه شیء هر که خدای را شناخت
 هیچ چیز بروی پوشیده نماند یعنی خدای بخدا توان شناخت عرف ربی بر بی هر که خدای را بخدای بداند همه چیز
 بداند و گفت السَّلامَةُ فی الوَحْدَةِ یعنی سلامت در تنهایی است و تنها آن بود که ضرر بود و وحدت

صحیح گوید

رسول او را دعا کرد هر چه یافت از ان دعا یافت نقل است که چون او در وجود آمد او را بخدمت عمر بن خطاب آوردند گفت سوره منافاه حسن لوجه گفت او را حسن نام نهادند که نیکو رو است ام سلمه رضی الله عنی نسبت پرورش و تنه را وی کرد و بکلمه شفقتی که بر او داشت شورش پدید آمد تا بپوسته سیلغتی خداوند او را مقسم و گویند خلق کرد ان تا چنان شد که صدوسی تن صحابه را دریافت بهفتاد از ان بدری و ارادت او بحسن بن علی بوده و در علوم راجع بدو کرد و در تحفه آورده است که ارادت حسن لعلی بود و خر قاز و گرفت و ابتداء توبه او آن صبح بود که او گوهر فروش بود او را حسن ابو لوی گفتندی وقتی بروم شلوغ نه رفیک وزیرت ساعتی پیشی زند او بود وزیر گفت ما جاسی میرویم موافقت کنی گفت کنم فرمود اسی بگری حسن مزین کردند و لصحر رفتند حسن پیش خیمه دید از دیوایی روی زده با طناب البشیمی و یحناهی زرین و سپاهی گران دید با آلت حرب که در خیمتش درگشند و چیزی بگفتند و رفتند و بعد از ان سپرانی چند باشکوه دید که همچنان کردند آنگاه فیلسوفان باشی و دبیران قریب چهار صد تن دید که گرد خیمه گشتند و همچنان کردند پس کنیزان ماهر و قریب دویست تن دید هر یکی با طبقی پزیر و جواهر بر سر گرد خیمه برآمدند و چیزی بگفتند و رفتند پس قیس و وزیر در خیمه مستن شدند و بیرون آمدند و رفتند حسن گفت من متحیر شدم و گفتم آیا این چه حال باشد پس از وزیر سوال کرد که ای صاحب گفت قیصر اسپری بود صاحب جمال و در افراع علوم کامل و در میدان حکم که فطیر و پدر بروی لبه بنام القلوب دل عاشق بود ناگاه بهایش طیبیان حاذق از معالجت او عاجز شدند عاقبت وفات کرد او را در ان راه خیمه دفن کرده اند هر سال یکبار زیارت او آیند اول آن سپاه گران که دیدی گرد آن خیمه برآیند و گویند و اسی شاهزاده ما اگر اینحال که ترا پیش آمد جنگ دفع شدی ناسمه جانها فدا کنی تا ترا باز ستدی اما این حال از کسی است که با او هیچ روی کار زار نتوان کرد آنگاه فیلسوفان و دبیران بیایند و گویند اسی شاهزاده اگر بدانش فیلسوفی و خرد شناسی دفع اینحال تو انست می کردی بگریمی این گویند و باز کردند و محترم بیایند و گویند اسی ملک زاده اگر شفاعت و زاری دفع حال تو تو انست می کردی بگریمی و شفاعت زاری بکار نیاید درین قضیه پس کنیزکان ماهر و با طبقهای که در کارا اگر حال و جمال ترا باز تو انست می خریدن خود را فدای تو کردی

در کتابی از او نقل شده است

فیلسوفان و دبیران و شفیعان و رای زنان و صاحب جلالان
 ۴

و لغت های الوان و خود نیز آدم اگر بدین تدبیر ارفع اینجا داشته ممکن بودی همه را در کار تو کردی و هر چه تو داشتی
 در آن بجای آوردی اما این کار کسی است که پدر تو و هر چه در عالم است همه در قبضه قدرت او عاجز اند
 و زانم مابر تو با تو با سال یکدین بگوید و باز کرد این سخن در دل حسن چنان کار کرد که از کار برت و تدبیر با
 بر تو مشتق کرد و به بصره آمد و سوگند خورد که دیگر در دنیا نشنود تا عاقبت و چنان غلظت را در عبادت و مجاهد
 طلبه را افکند که در آن عمر کسی را آن مجال نبود چنانکه مدت هفتاد و سال طهارت او در متوضا انقض شد و در عزت
 و امان همه مردم انقطاع کرد تا از جمله اسیر آمد چنانکه یکی روز می برخواست و گفت چرا حسن بهتر و بهتر است بزرگ
 می گفت از جهت آنکه جمله خلایق را در او حاجت است و او را بجز از حق احتیاجی نیست و همه در دین بدو
 که نه با جتنی اند و وی بدین سبب سرست نقل است که در هفته یکبار وعظ گفتی چون در مجلس البعیر
 انعمیدی ترک کردی مردم میگفتند چنین بزرگان و خواجگان آمده اند اگر سیر زنی نیاید چه باشد گفتی آری
 و کثرتی که بوجه پیلان ساخته باشیم در سینه موران توانیم بخت و چون در سخن گرم شدی روی بر البعیر
 گردی و گفتی هذ من حمزات قلیک یا سیدة این گرمی از گرمی دل تست او را سوال کردند که چرا
 آنجوه کرد و وعظ حاضر میشوند بدین شاد میشوی گفت ما بکثرت شاد نمی شویم ما اگر در پیشی سوخته حاضر شود
 بدان شاد شویم پسیند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست و مسلمانان
 زیر خاک گفتند که اصل این چیست گفت در ع گفتن آن چیست که ورع را تها کند گفت طمع گفتند که جنات
 عدن چیست گفت کوشکی است از زر که در دنیا بد روی گیر پیغمبری یا مصلحتی یا شهیدی یا سلطان عادل
 گفتند طبعی با و حال و دیگران چون کند گفت اول علاج خود کند آنگاه علاج دیگران کند سخن این بنویسد که علم
 من شمار اسود و هیچ در علم من شمار دایان ندارد و سوال کردند که و اما می ما خفته است که سخن تو اثر میکند
 چه کنم گفت و اما می شمارده است خفته را جنبانی بیدار شود مرده بیدار نمی شود سوال کردند که قومی بسخن ما را
 چنان میترسانند که دل از خوف پاره پاره میشود گفت روا بود امروز با ترسانندگان هم صحبت باشید و فردا
 در خوف باینکه گفتند قومی سخن ترا یاد میدارند تا بر آن اعتراض کنند و عیب نهند گفت من خود را دیدم که طمع
 فردوس علی و مجاورت حق تعالی میکنم و سر طمع سلامتی از دست دادم که آفریدگار ایشان سلامت نیست گفتند بعضی
 میگویند که خلق را دعوت آنگاه کند که کفر را پاک کرده باشند گفت شیطان در آرزوی آنست که در امر
 معروف و نهی منکر بسته شود و گفتند بوسه کند گفت بفرمان یوسف را فراموش کردید لیکن چون برخی از سینه

بنیگند زبان ندارد و نقل است که حسن مریدی دشت هرگاه که آیتی از قرآن بشنودی خوشتر از بر زمین رفتن
گفت این که سیکشی توانی که بخنی پس آتش نیستی که بر عالمه عمر خود زدی و اگر توانی کنی ما را بده منزل پس پشت
بگذاشی پس گفت الصعقه من الشیطان هر که با نکی کند قاصدان نیست مگر از شیطان که یک روز مجلس نشست
حجاج در آمد بالشکیان و تمیضا کشیده بزرگی حاضر بود گفت امروز حسن امتحان کنیم حجاج نشست حسن یک در
در روی نگر گیت آن بزرگ گفت حسن حسن است چون مجلسی آن رسید حجاج نزدیک حسن شد و دستش را بسوی او
و گفت انظر و الی الرجل اگر میخواهید که مردی ببینید در حسن نگرید حجاج را خواب دیدند و عرصات فیه
گفتند چه مطلبی گفت آنکه موعدان طلبند و این سخن را در حالت نزع گفته بود که خداوند اعفای و اگر طلاق کنی
خود بدین مشت تنگ حوصله بنامی که غفارم که همه یکدل و یکت باند که مرا فردا خواهی گذاشت و نخواهی از
بستینه ایشان بیامرز و بدیشان بنامی که فعال لصاید منم این سخن را بحسن گفتند گفت این نیست
آخرت را نیز بطراری خواهد برد نقل است که علی رضی الله عنه بصبر و در آمد مهارش بر میان بسته و دست
روز باشد فرمود تا جماعه را را بشکستند و مذکرانرا منع کردند مجلس حسن در آمد حسن سخنی می گفت سوال کرد
تو عالمی یا متعلم گفت هیچ کدام سخنی از پیغمبر من سیده است بازمی گویم علی مرتضی او را منع نکرد و گفت این
جوان شایسته سخن است پس بیت حسن دانست که او علی است از منبر فرود آمد و از پی روان شد تا بدو رسید
گفت از بهر فدا می راهم از کون بیا موز جانی هست که آنرا باب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را
و ضو ساختن بیاخت و بخت و یکبار در بصره خشک سالی بود و لیت هزار خلق برفتند باستسقا و نری
نمادند و حسن را بر منبر فرستادند تا دعا کنند حسن گفت اگر میخواهید تا باران آید مرا از بصره بیرون کنید چند
خوف بروی غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی گفتی که بگوش جلدان شده است
و هرگز کسی او را خندان ندیدی دردی عظیم داشته است که روزی مردی را دید که میگفت چو امیگر می گفت
بجلس محکوب قوطی بودم و می نقل کرد که مرا باشد از مومنان که بشومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند گفت
کاشکی حسن آنرا تنها کشتی که بعد از من راهش بیرون آید از آتش نقل است که روزی این خبر میخواندند که
آخر من یخرج من النار یقال له هناد آخر کسی که از دوزخ بیرون آید ازین است بعد از هناد سال
بنیاد باشد گفت کاشکی حسن آن مرد بودی نقل است که حسن شبی در خایمی نالید گفتند این ناله تو از چیست
با چنین روزگار که تو داری گفت از آن میگرم که نباید بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا قدمی بخطا جانم

باشم که آن بر درگاه حق بسندیده بنویس سن لگفته باشند بر و که ترا بر درگاه با قدری هم
 شوییم که در نقل هست که بر باد صومعه چندان گشته بود که اشک از ناودان روان شد بی حرکت
 چکیه گفت آیا این آب پاک است یا نه حسن گفت بشوئی که آب چشم عاصی است یکبار نماز بخوان و در سجده
 را در حق کوزه و خاک است که در دهن حسن بر سر آن خاک نشست چندان که گریست که خاک گل شد پس گفت ای مرد
 اول و آخر لوحی است آخر دنیا گویست و اول آخرت گویست القیوم من صنادل الاخری چه می نازد بکبر
 که آخر نیست و چه انمی ترسی از عالمی که اولش نیست چون ل و آخرش نیست ای اهل غفلت کار اول و آخر
 بسازید تا جامعیتی که حاضر بود در چندان بگریستند که همه یک رنگ شدند نقل هست که یک روز بگریستانی بگذشتند
 با جمعی گفت درین گورستانی مردانی اند که سمرت ایشان بهشت هشت فروغی آمده است ولیکن چندان
 حسرت با خاک ایشان آمیخته است که اگر ذره از آن حسرت بر اهل آسمان عرضه کنند همه از بیم فروریزند نقل هست
 که در حال کودکی بصحبتی بروی رفته بود در درگاه که پیر این نوبه و فحشی آن گناه را بر گریان آن پیر این نوشتی پس
 چندان بگریستی که هوش از روی رفتی وقتی عمر بن العزیز رضی الله عنه نامه نوشت بدو و گفت مرا فیضی
 من چنانکه یاد دارم و آنرا امام خود سازم حسن این نوشت که چون خدای بآلست بچم ز که داری و اگر خدای
 با تو نیست امید از که داری و وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که آن روز آه گیر که باز پس کسی سیر و او جواب نوشت
 که آن روز آه گیر که دنیا خود هرگز نبود و آخرت نبود وقتی ثابت بنانی رحم الله علیه بن نامه نوشت که شیخ نوم
 که هیچ خواهی رفت میخوام که در صحبت تو باشم جواب نوشت که بگذار تا در سر خدای تعالی زندگانی کنیم که انبیم
 بودن عیب یک گیر که حاصل بدو یک گیر را به مردان گیریم نقل است که وقتی سعید حمید رضیعت میگفت سه کار
 مکن یکی قدم بر بساط سلاطین نه اگر همه محض شفقت بود و دوم بای هیچ سر پوشیده بخلوت ننشینی اگر همه را العیبه بود و
 تو اول کتاب خدای می آموزی سوم هرگز گوش خود عاریت ده مزا میرا اگر چه در جه مردان مرد داری که از
 آفت خالی نبود و آخر الامر زخم خویش بر ندانک دنیا گفت که از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه بود گفت
 مردن دل گفتم مردن دل چیست گفت حب دنیا عبد الله گفت با داری بر خاستم تا بنماز جماعت بروم بدو
 مسجد حسن آمد در بسته بود حسن عابکد و قومی آیین می گفتند گفتیم که یاران حسن اینجا اند زانی صبر کردم
 تا صبح برآم دست برد نهادم از شد در رفتم حسن اتنا دیدم متحیر بماندم چون نماز بگذاردم قصه با او گفتم که خدا
 را مرا ازین حال آگاه کن گفت با کسی گوی هر شب آدینه یریان می آیند من با ایشان علم میگویم و دعای می

مان آید بگویند نقل است که حسن بن عماردی حبیب عجمی دامن برداشتی که ابا جابت بی بی میزنگی گفت که با
ناجی رفتیم مارا تشنگی سید بسرا چای رسیدیم دلو و رسن ندیدیم حسن گفت چون من در نماز روم شما آب
چس در نماز شد بسرا چای رفتیم آب بسرا چاه آمده بود باز خوردیم کمی از یاران کوزه پر کرد و پنهان آب
فروشد حسن چون از نماز فارغ شد گفت خدای را استوارند شسته تا آب بچاه فرو رفت پس از آنجا
رفتیم حسن در راه خرابی یافت برگرفت و بهاداد بخوردیم و آنه او زرین بود و بدین بر دیم و از آن دانه طعام
دیدیم و صدقه دادیم ابو عمر و امام قرآن تعلیم کردی کودکی آمد و خوب روی بیاد که قرآن آموزد ابو عمر
روی بنظر خیانت نگه کرد از الفاسد تاسین من الحجة والناس فراموش کرد آتش روی افتاد و بقیار
شد بنزدیک حسن رفت و حال آن گرفت حسن گفت اکنون وقت حج است بگذار چون فارغ شوی بسج خف
دو پیری بینی در محراب وقت بروی تبا که من صبر کن تا خالی شود پس با او بوی تاد عاکن ابو عمر و همچنان
کرد و در گوشه مسجد نشست پیری با هیبت دیده خلقی بگرداوشسته چون زمانی برآمد روی درآمد با جامها
سپید پاکیزه خلق پیش او باشد نیل سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق نیز
با او رفتند آن پیر خالی ماند ابو عمر و گفت پیش او رفتیم و سلام کردم الله امر فریاد رس حال بازگفتیم عتاب
شد و بنال چشم آسمان نگاه کرد هنوز سر در پیش نیارده بود که همه قرآن بر من کشاده شد ابو عمر و گفت
من از شادی در پایش اقدام بگیرفتم ترا من که نشان داد گفتم حسن بصیری گفت حسن ما را رسوا کرد نیز او را
رسوا کنیم او پرده مادرید باینز پرده او بدریم پس گفت آن پیر دیدی که بعد از نماز پیشین درآمد و پیش از همه
رفت با جامها سپید که به او را تعظیم کردیم گفت دیدیم حسن بود هر روز نماز پیشین بجهو کند و اینجا آید و
با سخن گوید و نماز دیگر بجهو بود آنگاه گفت هر که چون امامی دارد دعا از انا چا خواهد نقل است که در عهد
حسن مردی را سپی زبان آمد و آن مرد عظیم فرمود حال خود با حسن گفت حسن آن سپی را بچار صد درم از
وی بخبریدی و بچم دادی شب آن مرد مرغزاری خواب دید در پشت واپسی در آن مرغزار و چهار صد که همه
خنگ رسید که این اسپان از آن کیست گفتند بنام تو بود اکنون با نام حسن کردند چون بیدار شدند پیش
حسن آمد و گفت ای امام بیع اقاله کن که ایشان شدیم حسن گفت برو که آن خواب که تو دیده من پیش از
تو دیده ام آنم و نمکین با گشت شب دیگر حسن گوشه کا و نظر با دید پیر رسید که این از آن کیست گفتند از آن
کسی که بیع اقاله کند حسن آباد آنم و طالب کرد و بیع اقاله کرد و نقل است که حسن همایه و شت آتش پرست

نام او شمعون بن یارشد و کاش تنگ سیدی کی بیاید و حسن گفت که به سایه راوریاب حسن بیالین اورفت
 اورا دیدار دود آتش سیاه شد و گفت بترس از خدای که همه عمر میان آتش و دود بسر بردی اسلام آرتا باشد که
 بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سه چیز از اسلام باز میدارد یکی آنکه شما دنیایم نگویند و شب و روز دنیا می
 آید و دوم آنکه میگویند مرگ حق است و هیچ ساختگی مرگ نمیکند سوم آنکه میگویند که دیدار حق تعالی بدین نیست
 و اما در همه کاری میکنید که خلاف رضای او است حسن گفت این نشان آشنایانست پس اگر مومنان چنین
 می کنند تو چه میکنی ایشان بیگانگی او مقرند و تو عمر در آتش پرستی صرف کرده تو که هفتاد سال آتش پرستیده و من
 که نه پرستیده ام هر روز بسوزد و حق تو نگاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش از سر نه بود که موی بر تن من بسوزد
 اکنون بیاتما هر دو دست در آتش کنیم تا ضعف آتش و قدرت خدا تعالی مشاهده کنی این گفت و دست
 در آتش نهاد و می داشت که یک ذره تغییر نشد و قدرت خدای آزرده نشد شمعون چون آن بدید متعجب شد و
 صبح آشنائی تا فتن گرفت حسن بچ گفت اکنون در هفتاد سال است که آتش پرستیده ام اکنون نفس چسب
 مانده است چه تمیز تو با من کنم حسن گفت تمیز تو با آنست که سلمان خوی شمعون گفت اگر خطی به منی که حقیقتا
 مرا عقوبت نکند ایان آدم حسن خطی نوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره برین گواهی نویسد چون نوش
 حسن خط بدو داد شمعون بهای های بگرسیت و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد که چون وفات کند مرا چون
 آید تو بدست خویش در خاک نه و این خط در دست من نه که حجت من این خواهد بود و فالس شهادت آورد
 حسن وصیت او بحاجی آورد و او را دفن کرد و خلقی انبوه بروی نماز کردند حسن در آن شب از اندیشه نجات
 کشید شب در نماز بود و با خود میگفت این چه بود که من کردم من خود غرقه شده ام غرقه دیگر را چون دست گیرم
 مرا بر خاک خویش هیچ دست نیست بر خاک خدای چرا سحر کردم در این اندیشه در خواب رفت شمعون را و دید
 چون شمعی تاجی بر سر او مله و بر رخسار آن روی در غر از بهشت میخرا میزد حسن گفت ای شمعون چگونه گفت
 چه میپرسی چنین که می بینی مرا در سرای خود فرو آورد و بفضل خود و دیدار خود نمود بکارم خود و از آنچه از لطف
 حق بر من بود و صفت و عبارات نیاید اکنون تو باری از بد رفتاری بیرون آیی بگر این خط که بدین حاجت
 خود را از من نقل است مبرد تو که زبان کند که بهر قیاس ساله را یک کلام بقرع خود راه دهی مومن هفتاد ساله را کی
 چندانی شکستگی و نیست که در هرگز نگرستی او را از خود بهتر دانستی روزی بخوار و حله

میگذشت سیاهی را دید باز فی قریبه در پیش نهاده وی آتشامید بخاطر حسن گذشت که آیا این مرد از من
 بهتر است و با کفایت که این خزان بتر نزد کباب زنی قریبه نهاده وی آتشامد درین اندیشه بود که گشتی گران بار در
 و گذشت و غرق شد رفعت تن در آنجا بودند آن سیاه در آب رفت و شش تن را بیرون آورد پس
 روی بحسن کرد و گفت اگر از من بهتری بهتری من شش تن را خلاص نمودی ای امام سلمان
 آن زن مادر منست و در آن قریبه آبلست که می آتشامیدم خواستم که ترا امتحان کنم تا کویری یا بنیاسمکو
 شد که تو کویری حسن در پایی او افتاد و عذر خواست و دانست که او گم شده حق است و گفت اسی سیاه
 چنانکه آن قوم را از دریا خلاص دادی مرا نیز از دریای بنیاد خلاص ده گفت حیثیت روشن باد تا بعد
 از آن چنان شد که البته خود را به از کسی لغو نکردی تا وقتی سگی بیدار گفت آتشی مرا بدین سگ برگیر کمی
 سوال کرد که تو بهتری یا سگ گفت اگر از عذاب بجنبم باشم و اگر گرفتار شوم لعنت خدای که او از صد
 چو من بهتر نقل است که بسبح حسن رسانیدند که فلان کس ترا غیبت کرده است طبعی طلب نزدیک
 آن مرد متحفه فرستاد و بسبیل عذر و گفت بلغنی انک اهدیت الی حسناتک فاددت انک اکافیک
 علیها فاعذرانی فان لا قدر انک اکافیک علی الا تصاصر من رید که من
 خویش را بجز بیده اعمال من نقل کرده خواستم که مکافات نمایم معذور دارم که مکافات چنین مبرقی
 بسبیل کمال اقامت نتوان کرد و نقل است که حسن گفت از سخن چپا کس عجب داشتم کودکی و سستی و خوشی
 و زنی گفتند چگونه گفت وزی جامه از تخنثی در کشیدم گفت خواهی حال منو ز پیدا نیامده است تو جاسه از
 من در کش که کار را در ثانی الحال خدا داد که چه شود و سستی را دیدم که در میان وصل میرفت اخوان و
 خیران کفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت دار با این همه و عوی اگر من بغیتم سستی باشم
 بکل آلوده به خیزم و بشویم و نهغنی سمل کالیت اما تو از افتادن خود ترس این نیز در علم اثر کرد و کودکی
 چراغی میر و گفتم از کجا آورده این روشنائی در حال باوی بر چرخ دید و گفت تو کویری که بجا رفت تا من بگویم
 که از کجا آورده ام و عورت را دیدم هر روی بر نه و هر دو دست بر نه خشم آمد با جمالی عظیم از شوهر با من
 شکایت میکرد گفتم روی و دست بپوش گفت من در دوستی مخلوقی چنانم که عقل از من زائل شده است
 چنانکه اگر از خبر نمیدادی همچنین از عشق او باز از فرو خودم شدم تو با این دعوی در دوسه
 بودی اگر نابوشیدگی روی من ندیدی نقل است که چو آواز من فرو آورد من پسر را ازین طالع

و اما در وقتی که گفتی سید را تا نور نشکریم روزی یکی از اهل این حدیث بود با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز کرد
که یک روز با ایشان خود را گفت شما مانند اید با صاحب رسول ایشان شاد شدند حسن گفت بروی در شش پیچری
که شما را با انقوم چشم افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما
گفتن خواندندی که ایشان مقدمان بوده اند بر سپاه را هوار رفتند چون مرغ باد و با خبر خان لغت ریش
در ایم نقل است که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد گفت صبر در چگونه است یکی بر بلا و صیبت و دوم
که با یکدیگر را خداست که نمی کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد اعرابی گفت من هرگز زیاده ترا ندیده ام
که تکرار ترا نشنیده ام گفت ای اعرابی زبانه از جهت میلست و صبر من از جهت خج اعرابی گفت معنی این
المن بجوی که اعتقاد من مشغول گشت گفت صبر من در بلا یا در طاعت ناطق است برتر من من از آنش روزی
و این عین خج بود و در بدین در دنیا غلبت است با عزت و این عین نصیبه طلبی است پس گفت صبر آنکس قویست
که نصیبه خود را میان بگیرد تا صبرش حق را بداند اینی حق خود را از روزی و زهدش حق را بداند وصول خود را
بهشت و این علامت اخلاص است گفت مرد را علمی باید نافع و عملی باید کامل و اخلاصی با وی و قناعتی مشغول
امری با وی چون این هر سه آید پس آن ندانم تا چه کند با وی و گفت گویید از آدمی آگاه تر هست از آنکه
بر پشت شبان او را از چرا باز دارد و آدمی سخن خدای از او خود باز ندارد و گفت بنشین بدان مرد را بندگان کند بندگان
کسی را بخورند خوانند و ستر از آن دارم که طلب دنیا و گفت معرفت آنست که در خود زوره خصوص
نیایی و گفت بهشت جاودانی بی پایان بدین عمل روزی چند نیست بنیت نیکوست و گفت اول اهل بهشت
به بهشت میروند مقصد هزار سال بخود میشوند از هر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلی کند اگر در جلالش نماند نیست
شوند و اگر در جلالش بگذرد غرق وحدت شوند و گفت فکر آئینه است که حسنات و سیات تو بتو نماید و گفت هر که
سخن نه از سر حکمت است آن عین آفت است و هر که خاموشی نه از سر حکمت است آن همه شمول و غفلت است
و هر که نه از سر حکمت است آن همه لغو است و گفت در توبه است که هر که قناعت کرد از خلق بی نیاز شد و چون
از خلق عزلت گرفت سلامت یافت و چون شمول زیر پای کرد از آگشت و چون از حسد دست برداشت
معدودت ظاهر گشت و چون روزی چند صبر کرد و به خور داری جاوید یافت و گفت پیوسته اهل عقل خج می شود
کنند تا وقتی که دلهای ایشان در لطف آید پس آن بندگان سرایت کند و گفت در بر سه مقام است یکی آنکه
بنده سخن بگوید که حق خواهد در چشمش خواه روزی دوم آنکه اعضای خود را بکار داند و چشمش خدای در آن بود و سوم

آنکه قصه روی در چیزی بود که خدای تعالی در آن رضا داده است و گفت متعال ذره از ورع بهتر از هزار سال نماز و روزه است گفت فاضل ترین اعمال فکر است و ورع و گفت اگر با نعم که در من نفاق نیست خود را از هر چه در روی زمین است دور ساز و گفت خلاف باطن و ظاهر از جمله نفاق است و گفت هیچ مکتوبه هست از که شتگان و شواهد بود که در وجود می لرزد که مبادا که منافق باشم و گفت هر که گوید منم حق است و یقین و گفت و من آنست که آمده است بود و چون حاطب اللیل نبو یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند کرد کند و هر چه بزرگان آید گوید و گفت سکه کسی غیبت نیست صاحب بهر اوقات را و امام ظالم را و گفت در کفایت بسته است استغفار از گنجهای خواهی و گفت سکین فرزند آدم را ضعی شد پس برای که حلال آنرا حساب است از عذاب و گفت هیچ حال فرزند آدم از دنیا مفارقت ندارد الا بشه حسرت می آنکه سیر شده بود و از جمع کردن قسم آنکه در دنیا فتنه بود و آنچه امید داشته بود تنوم آنکه زادی نساخته باشد چنان را می را که در پیش و آید یکی گفت فلان کس جان میکند گفت تو چنین مگوی که او هفتاد سال بود که جان می کند اکنون از جان کند باز خواهد پست و گفت سخات یافتند سبک باران و هلاک شدند گران باران و گفت خدای پیام را و قومی را که دنیا نیز را ایشان و دعوت بود و دعوت باز دادند سبکبار بر فتنه و گفت نزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا و بخوابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و بدان خرابی آخرت دنیا را عمارت نکند و گفت هر که را شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت ویران شدن دارد و گفت هیچ ستوری بلکه سخت اولی تر است نفس تو نیست در دنیا و گفت اگر خواهی که دنیا را بینی که جدا از تو چون خواهد بود و بنگر که بعد از مرگ یکدان چون است و گفت بخدا نیکه نیستند دنیا را الا بدستی دنیا و گفت کسانیکه پیش از شما بودند قدر آن نامه نیستند که از حق بدیشان رسید لبش تامل کردند و بر وزیران کار کردند و شما درست کردید و عمل بدان ترک گرفتید و اعراب و حروف آن درست کردید و باز نامه دنیا می سازید و گفت بخدای که در روزیم را هیچ کس عزیز ندارد که نه خدای تم او را خوا کرد و گفت هر حق که قومی را بیند که الیس او روان شدند و او بجای نمازد و گفت هر چه کسی را خواهی فرمود باید که اول فرمان بردار باشی و گفت که هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن تو پیش دیگران برد و گفت برادران پیش ما عزیز تر از اهل فرزند آن که ایشان یار دین اند و اهل فرزند آن یار دنیا و خصم دین و گفت هر چه چنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حسابی بود و دیگر طعامی که پیش همان و دوستان نهند و گفت هر نمازی که دل در و حاضر نبود و بجهت نزدیکی بود گفتند شوع چیست گفت بی که در دل ایستاده بود و دل آنرا ما از هم گرفته گفتند

مروی بیست سال است تا بنام جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرده حسن بن زکیب او رفت و گفت ای
فلان چه اینار نیایی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر
آید که لغتی از دین بنمیرسد و مصیبتی از من در وجود منی آید بشکرت آن نعمت و بعد از این مصیبت مشغولم
حسن گفت همچنین باش که تو بهتر از منی پسند که هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی برام بودم در آن
همسایه باشوهر می گفت که قریب پنجاه سال است که در خانه تو ام اگر چیزی بود اگر بنود صبر کردم و در سرا و
که با وزیادتی از تو طلب نکردم و نام و رنگ تو نگاه داشتم و از تو گله جیسی نکردم اما بدین یک چیز تن و زنده ام
که تو بر سر من دیگری گزینی و این همدان بهر آن کشیدم که من ترا بینم و تو مرا نه آنکه تو دیگری را بینی امروز
تو دیگر ای التفات میکنی اینک تشنیع و امن امام مسلمانان بگیرم حسن گفت مرا وقت خوش شد و آب
از چشمم روان شد طلب کردم تا آنرا در قرآن نظیر یابم این آیت یافتم که ان الله لا یغفر ان یشرك به
و یغفر ما دونه ذلک لمن یشاء همه گناهانست عفو کردم اما اگر گوبوشه خاطری دیدگی میسر گردانم
نقل است که یکی از و پسید که چکیده گفت چگونه باشد حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و بر کس
نجات پاره مانند گفت صاحب باشد گفت حال من همچنانست نقل است که روز عید بر جماعتی بگذشت
در میخندیدند و بازی میکردند گفت محجب از کسافی دارم که بخندند و ایشان را از حقیقت حال خود خبرند
تو نقل است که یکی را دید که در گورستان نان میخورد گفت او منافق باشد گفتند چرا گفت کسی را که در پیش
این مردگان شهنوت بخندد کوئی که برگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقان بود نقل است
که در مناجات می گفت ای من القمت وادی شکر نکردم بلا و ادای صبر نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز
نگرفتی و بدانکه صبر نکردم بلا و ایمنی نکردی و ایمنی از تو چه آید جز کرم و چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز
کسی او را خندان ندیده بود و می گفت که ام گناه که ام گناه و جان بداد سپیدی او را بخواب دید گفت در
حال حیات هرگز نخندیدی الا در نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم که ای ملک الموت سخت بگیر که بنوش
یک گناه مانده هست گفت مرا از آن شادی خنده آید گفته که ام گناه و جان بداد من برگردی در آن شب
که او وفات کرد بخواب دید که در نای آسمان کشته بود و می شنید که صبر کردی که صبر کردی و بنوشید

باب چهارم در ذکر مالک و پیار رحمة الله علیه

آن یکی هدایت آن متوکل و ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان ملیار ملک
 دنیار صاحب حسن بصیری بود و از بزرگان این طائفه و مولود او در حال عبودیت پدر بود اگر چه بنده نژاده بود
 اما از دو کون آرزاده بود و او را کرامات مشهورست و ریاضات مذکور و دنیار نام پدرش بود و بعضی گویند ملک
 در کشتی بود چون میان دریا رسیدند فرو کشتی طلب کردند گفتند راه چندان نشنیده اند که بهیوش شد چون بهوش
 باز آمدند طلبیدند و دیگر بار شنیدند و گفتند یاری تو گیریم و در دریا اندازیم ما همیان دریا بگردند هر یک و دنیار یاری
 و درین ملک دست دراز کرد و از یک ماهی دنیاری گرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین دیدند و یاری او افتاد
 او پایی از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب رفت و ناپدید شد بدین سبب نام ملک دنیار آمد و سبب توبه
 او آن بود که سخت با جهال و مال بود و بدشقی مقیم بود در جامع و مشق معتکف شد که آن جامع را معا و شیناکم ده
 بود و واقف بسیار کرد ملک را در آن طمع افتاد که کولیت آن جامع بوسی دهند بدین سبب معتکف شدند
 یکسال عبادت میکرد هر که او را دیدی و رخا نشیدی با خود میگفت انت منافق بعد از یکسال شبی تمامه
 بیرون آمد که یا مآلک یا مآلک ان لا تنوب چه بوده است که توبه میکنی چون این بشنید مسجد آمد
 متعجب و با خود میگفت که یکسال است که خدای را بیسترم بر او فداقی به از آن نبود که خلاص عبادت کنم و شرم دارم
 آنشب ببل صافی عبادت کردم روز دیگر مردمان بد مسجد آمدند و گفتند درین مسجد ظلامی بنیمیم تنولی بایستد
 تقدیری کردی بر ملک اتفاق کردند که هیچ کس لایق تر از وی نیست پیش او آمدند و در نماز بود و صبر کرد تا فلاح
 شد گفتند با شماست آمده ایم تا قوانین توبت قبول کنی ملک گفت آلتی تا یکسال ترا بر عبادت میکند و هر چه
 در من نیک است اکنون کدول بخودادم و یقین درست کردم که نخواهم نسبت کس را فرستادی تا این کار در گردن
 من کنند بعزت تو که نخواهم آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی بچار آورد و ریاضت و مجاهده پیش گرفت و توبه
 در بصیرت مردی بود تا آنکه وفات کرد و مال بسیار ماند و خستری داشت سخت با جهال و خستریزدیک ثابت بنا
 آمد و گفت میخواهم که زن ملک نیار چاشتم نام او را کار طاعت یاری و به ثابت با ملک هم گفت من دنیار استم
 طلاق داده ام وزن از دنیا است مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد و نقل است که ملک و سایه دیواری فضیله
 بود و ماری شاخ ز کس در دهان گرفته بود و او را یاد میکرد و نقل است که گفت چندین سال در آرزوی غدا بودم
 چون اتفاق افتاد که بروم روز حرب مراتب آمد چنانکه نتوانست رفت بخت و غم آنکه با خود میگفتم ای تن اگر ترا
 در نزد خدای اتالی منزلی بودی این تپ نیامدی در خواب شدم با تخی آواز داد که اگر تو امروز حرب کردی

ایسر شدی و چون ایسر شدی گوشت خوک دادندی و چون گوشت خوک خوردی کافرت گردیدی این است
 ترا تحفه عظیم است مالک هر گشت چون از خواب بیدار شدی خدا می را شکرت کردم نقل است که مالک هرگاه در
 مناظره افتاد و کار بر ایشان دراز گشت و هر یک میگفتند من بر حقم اتفاق گردید که هر دو دست ایشان بر
 بندند و در آتش اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان که در پیچ دو نشو و نتند و آتش بگوشت گشتند مگر هر دو
 بر خند مالک هر دو تنگ بنامه رفت و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان نهادم تا با هر
 برادر کردم تا فقی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست دهر بر احمیت کرد اگر دهری دست خودت را در آتش
 نهادی سزا دیدی نقل است که مالک گفت وقتی عظیم میار شد چنانکه دل از خود برداشتم چون پاره بهتر
 عظیم بخیزی حاجت آید برادر حیل باز از رستم ناگاه امیر هر دو رسید و چاوشان با یک میزدند که دور شوید
 انت ندانستم هست میر فتم کلی از ایشان تازیانه بزن زد گفتم قطع الله یدک دیگر در آنم و او دیدم دست
 پیر بر سر چارو افکند نقل است که جوانی بود عظیم فتم سیاهی مالک هر دو مالک هر دو است از وی میر خجسته
 میکرد تا دیگری بگوید تا جمعی از دست او پیش مالک شکایت آمدند مالک هر دو خواست بنزد او رفت جوان
 انت جبار بود مالک هر دو گفت من کس سلطانم کسی از سر و منو که از این باز دارد مالک هر دو گفت با سلطان
 جو که جوان گفت سلطان رضای من فرو گذارد و هر چه من گویم و کنم رضای باشد مالک هر دو گفت اگر با سلطان
 نتوان گفت با حسن توان گفت جوان گفت که او از آن کریم است که بار بگیرد مالک هر دو مانده بیرون
 آمد روزی چند بر آفتاب کردن آن جوان از حد گذشت دیگر باره مردمان شکایت آمدند مالک هر دو غم کرد
 که او راوب کند در راه که نیست آوازی شنید که دست از دست مایه مالک هر دو تحجب کرد پیش جوان رفت جوان
 چون او راوب گفت دیگر با آمدی مالک هر دو گفت این بار آمده ام تا از خبر کنم که چنین کی و از می شنیدم جوان چون
 آن بشنید گفت اکنون اگر چنین است هر چه دارم برای او بدهم پس هر چه داشت از مالک و مال بداد روی براه او
 نهاد و پیش کس او را ندید مالک هر دو گفت بعد از مدتی او را بیا دیدم چون خلای شده و جان بلب رسیده میگفت که او
 گفته است که دست ما است فتم دست و بر صبر رضای و دست است طلب کردم و میدادیم که رضای دست
 در طاعت او است تو به کردم که بوسی مایه نشوم این گفت و جان بداد نقاش است که مالک وقتی خانه بکباب
 گرفت و همسایه او وجود بود و خواب غافل مالک هر دو بر سر می وجود بود و تیرازی ساخت و نجاست بخانه مالک هر دو
 می انداخت و محراب پدید میکرد و فی چنین کرد و مالک هر دو مالک هر دو گفت روزی وجود در آمد پیش مالک هر دو گفت

یا الک ح تا از سبزه من بختی گشت بهست اما غاری نهاده ام و جاربوی آنرا یک سنگینم و مشویم گشت این
 پنج برای و یکیش و این ششم برای چه فرو بخوری گفت از حق تعالی فرمان چنین است **وَالْكَافِرِينَ الْفُقَطُ**
 خود گفت زهی دین پسندیده که دوست خدای پنج دشمن چنین کشد و هرگز فریاد نکند و نابدین حد صبر کند
 در حال اسلام آوردن نقل است که سالها بگذشتی که ملک هم پنج تیشی و شیرینی خوردی هر تیشی یک کمان طبلان
 شدی و نان بخوردی و روز بکشادی و نان کم را نان خوش ساختی و بدان تسلای فتنی وقتی بیار شد و در
 گوشت در دل او افتاد صبر کرد چون کار از حد گذشت بدکان رواسی رفت و سه با کج بخورد و در آستین
 رفت رواس شاگرد فرستاد بر عقب و تا نگردد که ملک با آن چه خواهد کرد زانی برادر شاگردان را نگه داشت
 میرفت تا بجای خالی رسید آن پانچ از آستین بیرون آورد و سه بار بویید و گفت ای نفس پیش از نیت نرسد
 پس کن نان و پانچ برداشتی و دادی گفت ای تن ضعیف من این پنج که بر تو می خورم پندار که از دشمنی است لیکن
 روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید و دشمنی افتنی که هرگز آنرا زوال نباشد و گفت ندانم چو هستی
 آن تن را که هر که چهار روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست سال است که هرگز گوشت نخوردم عقل من
 هر روز در نهایت نقل است که چهل سال در بصره بود و در آن خود آنگاه که پیر یا پیری گفتی ای اهل بصره
 شکم من هیچ کاسته نشد و شکم شما که همه روز خورید هیچ زیادت نشد چون چهل سال برآمد آرزوی خور
 او پدید آمد و او نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس البته ترا بدین آرزو رسانم تا شبی در خواب دید که خراب
 و نفس از بند بدار چون آن خواب دیدید نفس فریاد برآورد ملک هم گفت ای نفس کیفته روزه بگیر که شش
 خوری و نه روز بقیام خب تا ترا بدین آرزو برسانم پس نفس سماعت کرد و روزه گرفت ملک در خراب خراب
 و در سجده رفت تا بخورد و کودکی آواز داد چه پدر خود که جودی خراب خرید و در سجده رفت تا بخورد پدر گفت جود و مسجد
 چه کار دارد چو بی بردشت و بیاید و بنگیرد تا ملک رحم را دید در پای او افتاد و گفت ای خوابیده و در آن که بخت
 ما روز چیزی نخورند جز هوادان و خلقی روزه دارند و کودک ترا شناخت از سزاوادی گفت از عفو کن ملک
 چون آن بشنید آفتشی در حالش افتاد و انست که کودک را زبان غیب بوده است گفت خداوند از ما خور
 نامم جود نمادی بر زبان بی گناهی اگر بخورم نامم بفر بیرون منی بعزت تو که هرگز بخورم نقل است که شبی آفتشی
 در بصره افتاد ملک هم عصا و غلین برداشت و بر بالای رفت و نظاره میکرد و مردان در پنج و پنج افتاده بودند
 می سوختند و گوی جنتند و گروهی خست یک شب ملک هم گفت **يَا أَيُّهَا الْخَافِقُونَ وَهَلَاكَ الْمُتَقَلِّبُونَ**

چنین خواهد بود بقیامت نقل است که روزی لعیانیت بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلش نزدیک
آمده بود کلمه شهادت بر او عرضه کردم گفت هر چند چند میکروم او میگفت ده یازده آنگاه گفت یا شیخ پیشتر
من کوی استنین است هر که قصد کلمه شهادت می کند آنش قصد من میکند گفت از پیشینه او پرسیدم گفتند
مال برادری و چنانچه کم داشتی و جعفر بن سلیمان گفت با مالک رحم که بودیم چون گفت کَلِمَةُ الْيَقِينِ
آخا کرد و پیشتر گفت و بنفاد چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت ترسیدم که جواب آید که لا یقین است
نقل است که چون ایک لقب و ایک نستعین گفتی زار گریستی پس گفتی اگر این آیت از کتاب خدای تعالی
بود بن امر بنودی هرگز خواندمی یعنی می گویم که ترا می پرستیم و خود نفس چه پرستیم و میگویم که از تو یاری نخواهم و
میلان و آن میرویم و از کسی شکایت می نمایم نقل است که همیشه بیدار بودی و دختری داشت شبی
تو آخری پدر یک خطبیه ای گفت اسی فرزند پدرت از شبیخون قدر بیشتر و نیز گفت از آن می ترسم که
که دولتی روی نماید و مخفته باید گفتند چگونه گفت نعمت خدای بخورم و فرمان شیطان میبرم و گفت اگر کسی
از این نماند که بدترین شکایت بیرون آید هیچکس خود را بیرون نیفتد مگر من عبد الله بن مبارک چون
پیشین گفت بزرگی مالک از این بود و صدق این سخن را گفته اند که وقتی زنی مالک را گفتند ای مرا
بجواب از که بیت سال است که مرا کسی بنام خود خواند الا تو نیک داشتی که من گفتم و گفت تا خالق را نشناختم هیچ
نمیدانم از آنکه مرا کسی محمد گوید یا دم کند از جهت آنکه ندیده ام ستانیده الامفرط و کومنه الامفرط یعنی غلوست
پس آنچه خواهی گیر از آن سببی نمیتوان داشت و پیشینه که ترا از وفایه نباشد صحبت او پس پشت اندازد گفت دوست
آن زمان چون پالوده بازار یافتم بنگ نیکو و طعم ناخوش گفت پس نیز یازین سخا و یعنی دنیا کرد لهای علمای سخن
خود گردانیده است و گفت هر که حدیث گفتن با مردمان و دوستداران زیاد خدای و با وی مناجات کردن علم و اندک است
و دانش نابینا و عرش ضائع و گفت خوترین اعمال نزد یک من انخلاص است و گفت خدای تعالی وحی کرد بموسی که انقلبی
از آسمان و عصائی از آسمان ساز و بر روی زمین میر و آثار و عجز ترا طلب میکن نظر و نعمتها و حکمتها اما میکن تا آن
علین سوخته گردد و آن عصا پاره شود معنی آنست که صبر بیاورد که بگوید إِنَّ الدِّينَ مَبْتَلٌ فَأَوْغِلْ فِيهِ
و گفت و تورات آمده است که حق تعالی می فرماید تَشَوَّقُوا حَتَّى تَقُولَ قَوْلًا تَرْضَاهُ
خود گردانیدم مشتاق که کشیده و سماع کردم قص نکرید و گفت خواندم در بعضی کتب منزلت که حق تعالی است
مستدرا و چیز داده است که نه جبرئیل را داده و نه میکائیل را یکی نیست قَدْ كُفِّرُوا بِنِيعَةِ اللَّهِ فَيَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْ حَيْثُ شِئْتُمَا وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الْغَافِلِينَ

من شمار یاد کنم دوم آن دعوتی است که هر چه چون مرا بخوانید اجابت کنم و توبت خواهد بود
حق تعالی بگوید برای محمد لقمان سخن شنید و دنیا بدو کن که در دنیا غنی می شوی و در آخرت جزای خیر و وقت در
اینست که من فرستاد که حق تعالی می فرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد و دین را نه چیزی که با او کند آن بود که او را
در دنیا عبادت خویش از دل او ببرم و گفت هر که شهوت در دنیا طلب کند دیوار طلب کردن او قانع بود
یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت رضی باش همه اوقات بکار سازی او که کار تو میسر شود و تا بر می خیزد
وقایع یافت می از دورگان او را خواب دید که حق تعالی با تو چه کرد و گفت خدای تعالی را دیدم جل جلاله
گناه است حسن این که بخوابد و در تمام بیکو که بوی بروم همه بخورند بزرگی دیگر خواب دید قیامت را که ملک
دنیا را و محمد واسع را در پیش فرودی آورد و گفت نگاه کردم تا که نشسته در پشت میرو و ملک آمد دنیا را در پیش
آورد و گفت عجب محمد واسع عالم شود و گفت آری اما محمد واسع را دو پیران بودند و دنیا و ملک هر را یکی
بود این تفاوت از اینجاست یعنی صبر کن تا از عهده آن بیرون آئی و سلم تسلیم کن و کشید را

پاییم در ذکر محمد واسع علیه الرحمة

آن مقدم بر باد آن بزرگ عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع رحمة الله علیه در
خویش نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و شاخ مقدم را یافته و در طریقت و شریعت خطی نشو
و شست و در ریاضت چنان بود که زبان خشک و آب میزدی و میخوردی و سیفیتی هر که بدین قناعت کند آن
خلق بی نیاز گردد و در مناجات گفتی الهی مرا بر بند و اگر سینه میداری چنانکه درستان خود را از این مقام محروم
یافتم که حال من حال دستان تو بود و گاه بودی که از قناعت گرسنگی بخواه حسن بهی شده و آنچه یافتی بخوردی و آنچه
حسن بر بیاد می بدان شاد شدی و سخن دوست که خشک آنکس که بلند او گرسنه خیزد و شفا بگاه گرسنه خیزد و در آن
حال از خدای تعالی حاضر بود کسی وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا که بادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی
دنیا زاده باشی و هیچکس هیچکس و همه خلق را محتاج بینی لا جرم تو غنی و بادشاه باشی و یکروز ملک در دنیا را
گفت مگر پیشتر زبان بر خلق سخت ترا نگاه داشتن درم و دنیا را دوست و یک روز پیش قیامت را
ما جامه صوف گفت چه اصوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب نمیدی گفت خواهم که گویم از دنیا و آخرت
شناخت با ششم یا از وریشی از حق تعالی کلام کرده باشم یک روز پس خود را دیدم و آن گفت هیچ می آید که اگر کسی

ما درت را بدوست درم خریدیم و من که پدر تو را خیمه پنجم که از من بتر و میان مسلمانان کسی نیست خرامیدن تو
چراست یکی از وی پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال کسی که عمرش بیگاه و گناهش می افزاید و در معرفت چنان
بود که از دوست مادر آیت **مَشِيكًا لَا وَ سَأَ آيَتُ اللَّهِ فِيهِ** هیچ چیز ندیدم الا که خدای تعالی در آن چیز
دیدم از سوال کرد که خدای تعالی را می شناسی ساعتی سر فراغانند و گفت هر که او را شناخت سخنان او شنید
و تیشش و اگر گشت و گفت سزاوارست که خدای تعالی معرفت خودش عزیز کرده است که هرگز از مشاهد او بغیر باز نگردد
و سبکس را بدو اختیار کند و گفت صادق هرگز صادق نبود تا بدانکه امید میدارد از زمین پاک نبود یعنی خوف و با
برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود و خیر الامور او سلطان و الله اعلم بالصواب

باب ششم در ذکر حبیب عجبی رحمة الله علیه

آن ولی قبه غیرت آن صفی پرده وحدت آن صاحب صدق صاحب بهت آن صاحب یقین بنگار
آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدی حبیب عجبی رحمة الله علیه کرات و ریاضات شامل و شست و در
ابتداء الدار بود و یاد او بی بصره و هر روز به تقاضای محالمت خود رفتی اگر ندانندی ز رفتی والا پاسی مزد طلب
بجو بودی و لطفه خود را آن ساختی روزی لطلب مال رفته بود آن دیون در خانه نبود زانش گفت شوهر غایب
است و مرا چیزی نیست گو سفندی کشته بودیم جز کردن از و چیزی نمانده است اگر خواهی بود هم گفت شاید
آن کردن گو سفند بگفت و بخانه رفت و زن را گفت این از سود است و یک بر نه زن گفت نان نهیم
و است گفت بروم و به سودان و نهیم بیارم برفت و هم برین طریق نان و نهیم آورد زن دگت نهاد
چون بچته شد خوش است که در کاسه کند سالی بر و آواز داد و چیزی خواست حبیب رح گفت برو که چیزی نتوانید
که بدین قدر که بتو و هم تو توانگر نشوی و مادر و لیش شویم سائل نوید باز گشت زن حبیب چون کفچه در دیکه کرد
نه چون شده بود شوهر را آواز داد که بیا و بین که بشویم تو چه پیداشد حبیب چون آن بید آتشی در لیش
افتاد که هرگز آن آتش فرو نشست گفت اسی زن از هر چه بد بود تو به کردم و روز دیگر بیرون آمد تا لطلب
خریدان رود و سیما باز گیر و دیگر بسودند و روز آدینه بود و کوکان بازمی میکردند چون حبیب را دیدند
گفتند با گدای که حبیب را با خود آورد و شوید تا کرد پای او باز شد که همچو او بدخت شویم حبیب این بشنید
هم برآمد و روی مجلس حسن بصری نهاد و بر زبان حسن چیزی رفت که یکبارگی دل حبیب را غارت کرد پس

توبه کرد و بخدمت حسن از مجلس بازگشت و ام داری را دید که از وی میگفت که بگوید که مرا از تو
 اگر بگوید که بخانه آید و در راه بهمان کودکان رسید با یکدیگر گفتند که در شوی که حبیب تائب آمد تا که او را بر نشاندند
 حق عاصی شویم حبیب گفت آئی بدین یک و ز که با تو آشتی کردم اخرا این بدلهای دوستان ساینده و نام من
 به میکویی بیرون انداختی پس منادی کرد که هر که را حبیب چیزی می باید داد باید و خط خود بازستاند جمله جمع شد
 و اما که کرده بود بهر دمان داد تا چنان شد که هیچ نماند یکی بیاید و چنین دعوی کرد که کپیر این خود بوی داد دیگر
 بیاید و دعوی کرد چادر زن بدو داد هر دو برهنه ماندند برب فرات صومعه ساخت و در آنجا عبادت حق مشغول
 شدند روز از حسن بصری علمی آموخت و شب عبادت میکرد و او را عجمی از آن می گفتند که قرآن درست
 خواند چون روزگاری بر آمد زن او بی نواشت گفت نفقه بیا بد حبیب گفت بکار و م هر روز بصومعه میرفت
 و عبادت مشغول میشد شب بخانه رفت زن گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که من از برای او
 کار کردم که سیست از گرم او شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدید و میگوید که هر روز در
 میدهم پس هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز تمام شد روز دهم اندیشید که من شب چه بخانه
 برم و در آن گفتار فروخت حق تعالی حالی فرستاده بد رخا و ابایک خروار آرد و حالی ابایک مسلخ کوشست
 و حالی دیگر باروغن و غسل و جوانی با هر وی با ایشان با صومعه می صدرم بد رخا حبیب آمد و بگفت و آن
 چیز با من حبیب داد و بگفت این خداوند کار فرستاده است و میگوید که با حبیب بگوئی که در کار افزاید تا من
 مزد افزایم این بگفت و رفت چون شب آمد حبیب شرم زده بد رخا آمد بوی طعام از خانه او می آمدنش
 پیش آمد و تواضع نمود و گفت این کار از برای که میکنی که آنکس نیکو مهر نیست با اکر ام و نفقت چنین چنین فرستاد
 و چنین چنین گفت و پیغام چنین داد حبیب گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیکی کرد اگر پیش ازین کنم
 وانی چکن پس حکایت روی از دنیا بگردانید و عبادت حق برگزید تا از بزرگان مستجاب الدعوه شد همچنانکه ما
 او موجب همگان شد تا روزی زنی بیاید و بسیار بگرسیت که پسری غائب دارم و مرا از فراق او طاقت نماند از
 بهر خدا و غانی کن تا بگسیت دعا باز آید گفت هیچ سچ داری گفت دو روزم دارم از ولایت مرید و ایشان داد و دعای
 گفت و گفت برو که آمد آن زن هنوز بخانه نرسیده بود که پسرخود را دید فریاد برآورد که اینک پسرم پس گفت ای
 پسرخال چگونه بود و گفت بکریان بودم هتادم الطلب گوشت باز فرستاد گوشت خرید و بودم و بخانه میفرستم باز
 در آمد و مرا در بر آورد و آوازی شنیدم که ای با داورا بخانه او باز رسان بگفت دعا حبیب و بگفت دعا و ان دورم

محمد بن ابی بکر که گوید که با دجکوه آورد و بگوید چنانکه تخت سلیمان علیه السلام را یکماه راه سبک روز میرد
 یا چنانکه تخت بلقیس الطهره العین سلیمان را ساید نقل است که حبیب را روز ترویر بصره دیدند و
 روز عزفات بعرفات و وقتی در بصره خطی غلیظ بریدند حبیب طعام بسیار خرد نیسیه و بدر و لیثان داد و
 کسیه برد و تخت و در زیر بالین نهاد چون بقاضا آمدند کسیه بیرون آوردی پر درم بودی دام بگذارد
 در بصره خانه دشت بر سر چپا سوی و پوستینی دشت که دائم آن پوشیدی روزی بطهارت رفت و پوستین بر سر
 راه بگذشت حسن بصری آنجا رسید آن پوستین دید گفت این نجفی پوستین اینجا را اگر ندانید که کسی بر دارد
 آنجا بایستد تا صاحب باز آید و سلام کرد گفت ای امام سلیمان چرا ایستاده گفت ندانم که پوستین اینجا بگذارد
 کسی بر دامت و آنجا را بگذارد که گفت با اعتماد آنکه ترا بگذاشت تا نگاه داری نقل است که روز پسین حبیب
 آمد و قرصی جوین با پاره نمک و دشت پیش حسن آورد حسن آن نخورد سالی بیاید حبیب آن قرص بانمک
 از پیش حسن برداشت و بسائل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شالسته اگر یاره علم دشتی به بودی که
 اینقدر نیندانی که نان از پیش همان بر نمی باید دشت پاره بسائل می بایستد و او پاره بگذشت اما حبیب
 هیچ نگفت ساعتی بر آمد غلامی بیاید خوانی بر سر از بزه و طواف و نماند پاکیزه بردی و پالند درم و پیش حبیب
 نهاد و حبیب سیم بدر و لیثان داد و نان نخوردند پس حبیب گفت ای استاد تو نیک مردی اگر یاره یقین داشتی
 به بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم بالیقین باید نقل است که نماز شامی حسن بصومعه حبیب بگذشت
 او اقامت گفته بود و نماز ایستاده حسن درآمد دید که حبیب الحمد لله میگفت نماز در پی او روان بود و نماز
 تنها کرد آن شب حق تعالی را بخواب دید گفت بار خدا یا رضای تو و حبیب گفت ای حسن رضای من یافته
 بودی قدرش ندانستی گفت بار خدا یا آن چه بود گفت نماز از پس حبیب گذاردن که آن نماز هر حمله نماز
 تو خواست بود اما تو از رستی الحمد عبارت اندیشیدی و از صحت نیت باز ماندی پس تفاوت است از زب
 راست کردن تا دل راست کردن نقل است که حسن از کسان حجاج گویخت و در صومعه حبیب
 پنهان شد حبیب را گفتند حسن کجاست گفت درین صومعه در رفتن حسن را ندیدند حسن گفت هفت
 بار دست برین نهادند و مرا ندیدند بیرون آمدند گفت ای حبیب چه آنچه حجاج باشا میکند سزای شماست
 که دروغ میگوید حبیب گفت او برابر من در نیجافت اگر شما او را بینید مرا چه گناه دگر بار در رفتند
 و طلب کردند نیافتند بیرون آمدند و رفتند پس حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استاد من

نگاه داشتی و مرانشان دادی حبیب گفت ای استاد سبب است گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ
گفتمی هر دو گرفتار خدای حسن گفتم چه خواندی که مرا ندید نگفتم و دوبار آیت الکرسی و ده بار قل هو الله اعلم
و ده بار اسم الرسول گفته خدا یا حسن را بتوسیر و من نگاه داشتم در آن نقل است که روزی حسن بجای نیست
بلب حلبه رسید حبیب نیز در رسید و گفت یا امام چرا استاد گفته کشتی در میرسد حبیب گفت یا استاد از
علم از تو آموخته ام حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل مرد کن و بلاها را عینیت شو و کارها را از
خدای بین آنگاه پایی بر آب نه و از آب بگذر پایی بر آب نهاده برفت حسن بهیوش شد چون بهیوش آید
گفته تر چه بود گفت او علم از من آموخته است این ساعت مرا ملامت کرده است و پایی بر آب نهاده و برفت
اگر فرو آواز آید که بر صراط الکشین بگذر یا اگر بچنین فرو و اینم چه تو اینم کرد پس حبیب گفت این مشرت است
بچه یافتی گفت من ل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه می کنی حسن گفت علی نقی غیبی و لحد پیغمبر علم
من دیگر از منفعت داد و دمرانه و باشد که کسی را گمان افتد که درجه حبیب بالاتر از حبیب حسن بود و نه چنانست
که هیچ چیز در راه خدای تعالی بالاتر از علم نیست و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی را علیه الصلوٰه و السلام
و قل رب زدنی علما چنانچه در کلام شایخ است که کرامات درجه چهاردهم است از طریقت است هر
در درجه پنجم حجت آنکه کرامات از عبادات بسیار خیزد و از فکر بسیار و مثال این حال سلیمان است
که آن کار که او داشت در عالم کس نداشت دیو و پری و ابر و باد و فرمان او و وحش و طیور و مسخر او و آتش
و آتش مطیع او و بساطی چهل فرسخ در هوا روان با این عظمت و زبان مرغان و نعمت موران و مفهوم
کتاب که از عالم اسرار است موسی را داد و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود نقل است که احمد بن حنبل و
شافعی نوشته بودند حبیب پیدا شد احمد گفت از و سوال کنی شافعی گفت نباید کرد ازین قوم که ایشان
قومی عجب باشند چون حبیب رسید احمد را گفت چگونه گفت کسی که ازین پنج نمازیکی از وی فوت شده
است و نمیداند که هست چه باید کرد گفت ای دل کسی بود که از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و
هر پنج نماز را قضا باید نمود احمد و جواب او تخریص شافعی را گفت ترا گفته ام که ازین قوم سوال نباید کرد نقل
است که حبیب را در خانه تاریک سوزن از دست بنیتار و خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت
نه نه من سوزن بجز چیلغ باز ندانم حجت نقل است که سنی سال حبیب رح را کنیزکی در خانه بود که روی او را
تمام ندیده بود روزی کنیزک خود را گفت ای سوره کنیزک را آواز کن کنیزک گفت من کنیزک تو ام حبیب

گفت درین سی سال ما را زهره آن نبود که بجز از وی هیچکس نگاه کنیم از آن بپوش واخته ایم نقل است که در گوشه نشسته بود و میگفت هر که را با تو خوش نیست خوشش مباد و هر که را با تو انس نیست با هیچکس انسش مباد گفتند و بگوشت زشت شده و دست از کار با تپشته بگو که رضا در حبسیت گفت در وی که غبار نفاق در و نبود و هر گاه که پیش او قرآن خواندندی سخت بگسیتی گفتند تو عجمی و قرآن ندانی گریه از حبسیت گفت زبانم عجمی است اما دلم عجمیت درویشی گفت حبیب هر که دیدم در مرتبه عظیم گفتم آخر عجمی این مرتبه از کجا یافته آوازی آمد که آری عجمی است اما حبیب است نقل است که غنی را بردار کردند هم در آن شب آن غنی را دیدند در غزایر بشت خزان میفرست باطله گران گفتند تو قتال بودی این مرتبه از کجا یافتی گفت در آن ساعت که ما بردار کردند حبیب عجمی برین بگذاشت و بگوشت زشت در من نگرست و دعائی گفت این همه برکات آنست و السلام

باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمه الله علیه

آن مخلص متقی آن مقتدای مقتدی آن شمع سابقان آن صبح صادق آن فقیر غنی ابو حازم مکی رحمه الله علیه در مجاهده و مشاهدۀ بی نظیره بود و پیشوای بسی مشایخ و عمر دراز یافت و بو عثمان مکی در شان او مبالغه عظیم دارد و سخن او مقبول همه و لهاست و کلید همه مشکما و کلام او در کتب بسیارست هر که زیادت خواهد کویس طلب ما از جهت تبرک را کلمه چند نقل کنیم او از بزرگان تابعین بوده است و بسیار عجاایه او یافته چون انس بن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما نقل است که هشام بن عبد الملك از پرسید که آن حبسیت که بدان نجات یابیم درین کافست آنکه هر وی که شانی از جای ستانی که حلال بود و بجائی دهمی که حق بود او گفت این که تو آفرید گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بشت را جوین بود و طالب رضائی حرم بود و سخن است که شهاباد که از دنیا استرازا کنند که بن چنین سیده است که روز قیامت بنده را که دنیا دوست داشته بود و حمله طاعات کرده بود برپای کنند بر سر جمع و منادی کنند که بنگرید که این بنده است که آنچه خدای عز و جل داشت و بنیاد داشت او برگرفت و عزیز داشت و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیز نیست که بدان غمگین شوی شادی صافی در دنیا آفریده است و گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت همه چیز در دو چیز یافتیم یکی آنکه هست دویم آنکه نیست اگر من از آن بگریزم که مر است هم بسوی من آید و آنکه دیگر راست بجهت بسیار هم من نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم برین لبی شواتر بود که از اجابت نابود و گفت

تو در روزگاری افتاده که بقول از فعل راضی شده اند و با علم از عمل خرسند گشته پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مانده کی سوال کرد که حال تو چیست گفت رضای خدای و بی نیازی از خلق و لا محاله هر که از خدا می خواهد بود از خلق مستغنی بود و فراغت او از خلق تا حدی بود که روزی بقصابی بگذشت که گوشت فربه داشت و در گوشت نگاه کرد قصاب گفت بستان که فربه است گفت سیم ندارم گفت ترا امان دهم گفت من خود را امان دهم قصاب گفت لاجرم استخوانهای پیلوت پدید آمده است گفت کرمان گور را این بس بود نقل است که بزرگ گفته است که عزم حج کردم چون به بغداد رسیدم بنزد یک ابو حازم ملی آمدم ویرا خفته یافتنم زانی صبر کردم تا بیدار شد گفت درین ساعت پیغمبر علیه السلام را خواب دیدم مرا بتو بنیام داد و گفت حق مادر نگاهدار که ترا آن بهتر از حج کردن باز کرد و درضا کول او طلب کن من باز گشتم و بس که ز فتم و استلام ما

باب هشتم در ذکر عقبنه بن الغلام رحمه الله علیه

آن سوخته جمال آن گم شده وصال آن بجز وفا آن کان صفا آن خواجه انام عقبنه بن الغلام مقبول اهل لیل و روشی عجب داشت ستوده همه زبانها بود و شاگرد حسن بصری بود و وقتی کنبار دریا میگذاشت عقبنه بر سر آب روان شتر حسن تجسس میکرد و گفت آیا این درجه بچه یافتی عقبنه آواز داد که تویی سالت تا آن محلی که میفرمایند من آن میکنم که او میخواهد و این اشارت تسلیم و رضا است و سبب توبه آن بود که در ابتدا در بنی درنگ است ظلمتی در دلش پدید آمد آن سر پوشیده را خبر کرد کسی فرستاد که ما را از کجا دیدی گفت چشم آن سر پوشیده چشم را بر کند و در طبقی نهاد و گفت آنچه دیده می بین عقبنه بیدار شد و توبه کرد و بخندت حسن رفت تا چنان شد که قوت خود بدست خود گشتی و آن جور آرد کردی و باب نم دادی و بافتاب خشک کردی هفته یکی قرص از آن بکار بردی و بعبادت مشغول شدی و گفتی از کرام الکاتبین شرم دارم که هفته بیش از یکبار باب خانه روم نقل است که عقبنه را جانی دیدند ایشان در سرانی سخت با یک توپیر بنی عقی از او میسخت گفتند چه حالت است گفت در ابتدا جمعی همان من آمده بودند ازین دیوار همسایه پاره کلوخ باز کردند تا دست بشویند و سرگاه که اینجا هم ازین محبت و ندامت چندین عرق از من چکید اگر چه جلای خواسته ام بگذرد زید را گفتند هیچکس ادانی را در خلق مشغول نشد بحال خویش گفت یکی را دانم که همین ساعت در آید عقبنه بن الغلام در آمد گفتند در راه گزیدید گفت هیچکس را ندیدم و راه او باز را بود نقل است که هرگز طعام و شراب خوش

سخن روی مادرش گفت با خوشترین فن گفت رفیق خویش مطیلم روزی چند ریج کشد و جاوید در راحت
 میبارد نقل است که شبی تار و زخمت همین میگفت که اگر عذاب کنی ترادوست دارم و اگر عفو کنی ترا
 دوست دارم نقل است که شبی حوریرا خواب دید که گفت یا عتبه بر تو عاشقم نگردد چیزی نمکنی که میان
 من و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را طلاق دادم و برگردان رجوع نکنم تا آنگاه ترا بینم نقل است که روزی
 یکی پیش او آمد و در سر دایه بود گفت ای عتبه مردان حال تو از من می پرسند چیزی بمن نمایی تا بینم گفت بخواه
 آنچه خواهی گفت طب بخور هم درستان بود گفت بگیر و بنیلی بوی داد پس از طب تازه نقل است
 که محمد سماک و ذوالنون مصری پیش العبد بودند عتبه در آمد و پیراهنی نو پوشیده میخراید محمد سماک گفت این
 چه رفتار است عتبه گفت چگونه خرامد و نام من غلام جبار بود این بگفت و بفتاد نگاه کردند جان داد بود
 او را خواب دیدند نیمه رویش پاشیده شده گفت چون بوده است گفت وقتی پیش استاد میفرمودی را دیدم حق
 تعالی فرمود چون مرا بهشت می بردند گذر بروی از و رخ افتاداری از و رخ خوراب من اندخت و نیمه رو
 من بگریزد و گفت تعبه بنظره اگرش نظر کردی پیش گردیدی و اسلام علی تابع الهدی و الله اعلم بالصواب

باب ششم در ذکر العتبه العبد و یه حمزه الله

آن مخدوم مخدوم خاص آن مستوره سرافلاص آن سوخته عشق و شتیاق آن شفیقه قرب و احراق آن
 غامیه میرحصفیه قبول رالعه العبد و یه اگر کسی گوید که ذکر زنی در صف رجال چرا کرده گوئیم خواجه انبیا صلی الله
 علیه و سلم می فرماید که ان الله لا یظن الا صود که و لکن یظن الی قلوبکم و نیاتکم کار بصورت
 نیست بنیت بود که قال رسول الله صلی الله علیه و سلم یحشر الناس علی نیاتهم اگر رواست
 نشان دین را از عایشه صدیقہ رضی الله عنها گرفتن هم روا بود از کنیزکان او فائده دینی گرفتن چون زن
 در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت چنانچه عباسه طوسی گفت که چون فردا در عصا قیامت آو
 و هند که یار حال نخست کسیکه باپی و صف رجال هند میریم بود اگر العبد در مجلس سن ابصری نبودی مجلس گفتی
 لاجرم ذکر او در میان رجال توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قومند همه بنسبت توحید و توحید چون
 توکی مانند ابودورن چه رسد چنانکه بوعلی فارسی گوید نبوت عین عروت و رفعت استی و کتری در وی بود
 پس ولایت همچنین بود خاصه رالعه که عمر خود در محالمت و معرفت مثل نهشت و معتبر بزرگان بود و بر اهل

روزگار حجتی قاطع بود نقل است که آن شب راجه در وجود آمد در همه خانه پشش چندانی نبود که هر غصه
و حسد تا ناف او چرب کنند که بغایت مقل الحال بود و چراغ نبود و کوئی نبود که او را در آن چوبی را و راسه دختر
دیگر بود و راجه چهارم بود و او را راجه از آن گفتند پس عیالش گفت نزد فلان همسایه روپاره روغن غول
تا چراغ در گیریم و پدر راجه هم می داشت که هیچ مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست بر در آن همسایه نهاد
و باز گشت و با عیال گفت و باز می کند و در آن اندوه خواب فرو شد رسول علیه السلام را خواب یکدکلیک
مشو که دختر سیده است که هفتاد هزار است و شفاعت او خواهند بود پس فرمود که پیش عیسی زاده آن
که امیر لجه است و بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من و علی و آئینه چهارم
بار این شب آئینه گذشت فراموش کردی کفایت آنرا چهار صد دنیا رحال باین مرده پدر راجه چون بیدار
گشت گریان شد بر خاست و این خط نوشت و بدست حاجبی بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار
درم بدر و ایشان ده بی شکرانه آنرا که رسول از من یاد کرده است و چهار صد دنیا بدین مرد و بید و بگویند
که میخواهم که در آنی تا ترا به بنیم مار و اندازم که چون تویی با این نقبت که پیغام رسول آری پیش من آئی و من
خود آیم و بجای من خاک آستانه تو برویم اما بخدای بر تو که هرگاه احتیاجی بود عرض دارم پس پدر راجه آن نزد گرفت
و هر چه در پالست بود بخیر چون راجه بزرگ شد و در پدرش بر دند و در لجه و قحطی بدید آمد و خواهر آن او متفق
شدند و راجه نیز رفت و ظالمی او را به بندگی گرفت و بچند درخت فروخت خریدار بخانه برد و بخی و مشقت کار
می فرمود یک روز میرفت نامحرمی پیش او آمد راجه بگریخت و در راه مفتیاد و دستش لشکست پس بر وی خاک
نهاد و گفت بار خدا یا غریبم و بی مادر و پدر و سیر و دست شکست و مرا ازین همه هیچ غمی نیست الا رضای تو می
خواهم باید که بدانم تا رضای منی یانه آوازی شنید که غم مخور که فوجا هست خواهد بود که مقربان آسمان بتوانند
پس راجه بخانه خواب آمد و ایام روز بودی و خدمت خواب کردی و همه شب نماز کردی و تا روز بربای ایستاد
بودی شبی خواب از خواب بیدار شد آوازی شنید نگاه کرد راجه را دید و سجد کردی گفت آئی تو دانی که می دانی که
در موافقت فرمان لست و روشنایی چشم من در خدمت رگها هست اگر کار بدست من آتی یک ساعت از
خدمت تو نیا سایی اما تو مرا زیر دست مخلوقی کرده بخیرت دیر از آن می آیم این مناجات میکرد و خواب نگاه کرد
قندیلی بالای سر او ملق و دید ستاره و همه خانه نور گرفته چون آن بیدار بر خاست و متفکر نشست و بانگو گفت
چنین کسی را خدمت خود مشغول نشاید کرد بلکه را بخیرت او قیام می باید نمود چون روز شد راجه را خواب

و آنرا کرد و گفت اگر اینجا باشی همه خدمت تو کنیم والا حاکمی را بجه دستوری خواست و بیرون آمد و بعبادت خدا
 مشغول شد گویند در شبانروزی هزار رکعت نماز گذاردی و گاه گاه مجلس حسن بصری شری و تولد بود کردی
 و گروهی گویند در مطربی افتاد و باز توبه کرد و در ویلانه ساکن شد و بعد از آن صومعه گرفت و مدتی آنجا عبادت
 کرد و بعد از آن عزم حجتش پدید آمد روی سیاه و نهاده خرمی و پشت خست بر و بار کرده بود و در میان بادیه خروش برد
 مردمان گفتند ما خست تو بود و اینک گفت شما بروید که من به شکل شما بر نیامده ام فافله رفت را بجه تنها ماند سر بر
 آورد و گفت آسمی بادشاهان چنین کنند با عورتی غریب عاجز را بخانه خود خواندی پس در میان راه خرم را میزدند
 و در پیا بانه تنها بگذشتی هنوز مناجات تمام نشده بود که خبر فراست پس را بجه بار روی نهاد و بیکه رفت را و
 چنین گفت که پس از مدتی آن شرک را دیدم که می فرودفت پس را بجه چون بیکه رفت روزی چند در بادیه ماند گفت
 الهی دلم گرفت کجایم و من کلونی و آن خانه سنگ مرآتومی یا بی حق تعالی سیوا سطره بدش خطاب کرد که اسی را بجه در
 خون شمرده هزار عالم می شوی ندیدی که روی دیدار خواست چند ذره تجلی بر کوه افکندم چنانچه پاره شد نقل است
 که وقتی دیگر هیچ میرفت در میان بادیه کعبه را دید که باستقبال او آمده بود را بجه گفت مرا یا لبست می بایدیت
 را حکیمم استقبال من تعجب الی شد و انقضت الیه ذرعا می باید کعبه را چپ نیمم استطاعت کعبه است
 به جمال کعبه چه شادی نماید نقل است که ابراهیم ادهم رحمه الله علیه چهارده سال سلوک کرد تا کعبه رسید گفت
 دیگران این راه تقدیم فرمودند من بیدرم پس در رکعت نمازی کرد و قدمی می نهاد تا بیکه رسید چو بیکه رسید خانه را ندید
 آه این چه حادثه است مرا چشمم را علی رسیده است ما قفی آواز داد که چشم ترا ضللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه فرست
 است که روی بدینجا دارد ابراهیم از غیرت بشو ریگفت آن که باشد تا را بجه را دید که می آمد عصا زانان کعبه بجای
 خویش رفت ابراهیم گفت اسی را بجه این چه شورش و چه کار و بارست که در جهان افکنده را بجه گفت تو شوری در
 جهان افکنده که چهارده سالست که درنگ کرده تا بخانه رسیده ابراهیم گفت آری چهارده سال در نماز بادیه را قطع کرده ام
 را بجه گفت تو در نماز قطع کرده و من در نیاز لبس حج بگذارد و بگریست و گفت آسمی تو هم بر حج وعده نیکو داده و هم بر مصیبت
 اکنون اگر هم قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبت هم کسین با بهره آمد و بعبادت مشغول شد تا دیگر سال لیس رفت
 اگر بار سال کعبه استقبال من کرد من سال استقبال کعبه کنم چون وقت در آمد شبح علی فارسی رحمه الله علیه نقل سکند
 که روی بادیه نهاد و هفت سال به پای و میگردید تا با عرفات رسید تا قفی آواز داد که ای مدعی این چه طلب است که دهن
 تو گرفته است اگر مرا بر اینخواهی بنحواة لایک تجلی کنم که در حال بگذاری گفت یا رب لعزت را بجه را بدین درجه براین نیست

اما نقطه مرقع میخواستند آمد که یار لجه فقر نشکست سال تمام است که بر راه مروان نهاد ایم چون یک سرسوی پیش نهاد
 باشد که حضرت وصال خواهد رسید کار برگردد و بفرار بدل شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خویش تا از
 تخت این جمله بیرون نیائی و قدم در راه انپائی و این هفتاد حجاب نگذاری حدیث فقر را نتوانی کرد و لیکن برگ
 را لجه بزرگ است دریای خون دید در هوا معلق با تفتی آواز داد که این همه خون دیده عاشقان هست که بطلب
 آمده اند و در منزل اول فرو شده اند که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیامد را لجه گفت یارب العزیز
 یک صفت از دولت ایشان بمن نهای در حال عذر زانلش پدید آمد با تفتی آواز داد که مقام اول ایشان
 اینست که هفت سال هر یک و سه روز در راه اکلونخی را زیارت کنند چون بنزد یک آن کلوخ رسند هم لعلت ایشان
 راه بر ایشان فرو بندد را لجه آه گفت خداوند اراد خانه خود نمیکزاری یا بصره و خانه خودم بکنار یاور که در
 خانه خودم اول اول بخانه نیز فرو نمی آوردم ترا می خواستم اکنون شایستگی خانه تو ندارم این گفت و باز گشت
 و با بصره آمد و در صومعه متکلف شد لقل سست که در شش زیارت او آمد و گرسنه بودند گفتن اگر طعاسی بسیار و بخور
 که طعام او هلال باشد را لجه دو کرده دشت پیش آورد و سایل آواز داد را لجه هر دو قرص را بسایل داد و ایشان متحیر
 شدند زانی بود کینه کی بیاید و دشته نان آورد در گم گفت که بانو فرستاده است را لجه بشم و شیره نان بود گفت باز
 بر که غلط کرده کینه کی گفت پیش تو فرستاد او گفت غلط کرده باز بر باز بر و با خاتون خود حکایت کرد آن دو کرد
 دیگر بران نهاد و باز فرستاد را لجه بشم و دشت بود گفت و پیش ایشان نهاد و ایشان بخوردند و تعجب میکردند پس
 او را گفتند که این چه سر بود گفت شما آمدید و دشت که گرسنه ای گفتم دو کرده در پیش و بزرگ چون خم چون سائل آمد
 بوی دادم و مناجات کردم که تو گفته کی برده باز دهم و درین محبین بودم اکنون برضای تو و زنان دادم چون
 نان آورد و دشت که از تصرف خالی نیست یا بمن نفرستاده اند باز فرستادم تا بستی تمام شد لقل سست که بشی
 در صومعه نماز میکرد و شکی در وی اثر کرد و خواب شد از غایت شوق و استغراق فی دشتیم او رفت که او را خبر نداد
 و زدی در آمد و چادرش را برگرفت خواست که بیرون آید راه نیافت چادر باز جای نهاد راه یافت دیگر باره چادر
 برگرفت راه ندید همچنین چند نوبت گذشت تا از گوشه صومعه آوازی آمد که اسی مرد خود را رنجدار که او چند سال است
 تا خود را با سپرده است ابلیس سهوندار که گداور دزدی را کی رسیده بود که گداور گداور و تو خود را رنجدار ای
 طار که اگر یک دوست خفته است دوست دیگر بیدار است لقل سست که خادم را لجه پیازی میکرد که روزها
 بود تا طعاسی نسا خسته بود پیازی حاجت آمد گفت از همه سایه بستانم را لجه گفت چهل سال است که تا با خدای عهد کرده ام

که از غیر او هیچ نخواهم گویند و بپایز باش در حال مرغی از هوا و آید و بپایزی چند پاک کرده و در یک انداخت و رابعه گفت از مکر این نیمه پیز بگذشت و آن تپی بخورد و نقل است که رابعه روزی بر کوهی رفته بود و پنجسار و آهوان و گور خان گرداو در آمده بودند و در وی نظاره میکردند ناگاه حسن بصری پدید آمد همه بمسند حسن چون آن بدید تغییر شد و گفت ای رابعه چرا از من رسیدند و با تو انس گرفتند و رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت بیه آب گفتم تو بیه ایشان خوردی چگونه از تو نگرفتند نقل است که وقتی رابعه را بر خانه حسن گذرانند و حسن بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از ناودان می چکید بر و نفخس کرد و اچا آبست چون معلوم کرد گفت ای حسن اگر این گریه از رعونت نفس است آب چشمم بکشان تا اندرون تو دریای شود چنانکه اگر آن دریادل را جوئی نیابی الا عندم ملیک مقتدر حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت روزی رابعه دید بر لب آب فرات نشسته حسن سجاده بر آب انداخت و گفت ای رابعه بیایا اینجا دو رکعت نماز کنیم و رابعه گفت ای استاد چون ربا زار دنیا آخرتیان را عرضه دهی چنان باید که انبیا و انبیا پس تو از آن عاجز باش پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا آئی تا از شمیم خلق پوشیده تر باشی پس رابعه خواست تا دل حسن بدست آورد گفت ای استاد آنچه تو کردی ما بی بکنند و آنچه من کردم کسی بکند کار این هر دو بیرون است نقل است که شبی حسن بصری گفت که کیشانه روز پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت می کردم که نه بر خاطر من بگذشت که مردم و نه بر خاطر او که زلزلت آخر الامر چون بر خاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلص نقل است که شبی بایاران پیش رابعه رفت و رابعه بچراغ بود و ایشانرا چراغ می بالست رابعه بر انگشت خود دلف کرد تا روز از آن گشت خود چراغ بر افروخت اگر کسی گوید که این چون بود گوئیم که هر که متابعت نبی کند او را از آن کرامت انصیبی بود که اگر پیغمبر را محجوزه بود و ولی را کرامت بود و بركات متابعت پیغمبر من است و هذا الفتاوی من الحقایق فقد خال در جنة النبوة لا بلکه دانگی از حرام خصم باز دهد در جنة که از نبوت نیاید و گفت خوب راست یک خبر و است از چهل خبر و نبوت نقل است که رابعه وقتی حسن را سه چیز فرستاد پاره موم و سوزنی و مولی و گفت چون موم عالم را شور میدارد و خود میسوزد چون سوزن بر سینه باش و دایم کاری میکنی چون این بجای آید باشی چون موی باش تا کرات باطل نشود نقل است که حسن رابعه را گفت غبت شوهر کنی گفت عقد نکاح برو جودی وارد بود و اینجا وجود کجاست که من از آن خود نیم از آن اویم و سایه حکم او خطه از او باید کرد و گفت ای رابعه این در صبحه یافتی گفت بدانکه همه یافتار اکرم کردم در وی حسن گفت او را چون داننی گفت یا حسن

چون تودائی ما بچون دانیم **نقل سست** که روزی بصومعه او رفت و گفت ازان علمها که بتجلیم بوده باشد
 و نه بشنیده بلکه بواسطه خلق بدل تو فرموده باشد مرا حق بگوئی گفت کلاوه چند لیسمان رشته بودم تا به
 فروشم و ازان قوتی سازم لغز و ختم بدورم یکی درین دست گرفتم و یکی دران ترسیدم که اگر هر دو بیک دست گیرم
 جفت شود و مرا از راه بر دفتوحم امروز این بود بارالجه گفتند که حسن میگوید که اگر فردا یک نفس از دیدار حق محو
 مانم در آخرت چندان بگرم و بنا کنم که همه اهل بهشت را بر من رحم آید راجعه گفت این سخن نیکوست اما اگر در دنیا چنان
 هست که یک نفس از ذکر حق تعالی غافل میماند چنان ماتم و گریه و زاری پدید می آید نشان آنست که در آخرت
 نیز چنان خواهد بود و الا نه چنانست گفتند چه اشوهر کنی گفت در غم سه چیز مانده ام اگر ازان بی غم کنید شوهر
 کنم اول آنکه در حق مرگ ایمان بسلاست برسم بانه گفتند ماندانیم و دوم آنکه نامه من بدست راست و دهنم بایست
 گفتند خدای تعالی داند و سوم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست راست به بهشت میبرند و جمعی را از دست
 چپ بدوزخ میفرستند من از کدام سو خواهم رفت گفتند ماندانیم گفت چون مرا چنین باتها بود در پیش چگونه پروا
 شوهر بود و از دیر رسیدن که از کجایم آئی گفت ازان جهان گفتند کجا خواهی رفت گفت بدان جهان گفتند
 جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم گفتند چگونه گفت نام اینجهان بخورم و کار آن جهان میکنم گفتند عظیمتر
 زبانی را با بانی را نشانی گفت من خود را با نام هر چه اندرون نیست بیرون سازم و هر چه بیرون هست اندرون
 نگذارم اگر کسی در آید و برود با من کار ندارد من بی نگاه میدارم مگر گفتند شیطان را دشمن داری گفت از دوستی
 رحمن ماحولت شیطان نمی پردازم **نقل سست** که گفت رسول صلی الله علیه و سلم را بخواب دیدیم گفت یا راجعه
 مرادوست داری گفتیم یا رسول الله که بود که مرادوست ندارد و لیکن محبت حق مرا چنان فرا گرفته است که دوستی
 و دوستی غیر او را در دل جای نمانده است پسیدند از محبت گفت ازان دل در آمد و بر آید گذرد در شهر ده هزار عالم که
 یافت که یک شربت زود کشیدی با خراج شد و ازان عبارت آمد که بچه و بچه و بچه گفتند او را که می پرتی می
 گفت اگر ندیدی نپرسیدی **نقل سست** که راجعه دانم گریان بودی گفتند چرامی گری گفت از قطعیت میترسم که با
 او خواره ام نباید که بوقت مرگ ندانم که مرانشانی گفتند بنده کی راضی شود گفت آنگاه که او خست شاکر شود چنانکه
 از خدمت گفتند اگر گناهکار توبه کند قبول کنند یا نه گفت چگونه توبه کند که خداوندش توبه بد و قبول کند تا او توبه بد
 نتوان کرد و گفت یابی آرام از دیده حق منزل نیست و از زبان مابد و راه نیست و هیچ شاه را گویند کالست
 و دوست و پاسکان حیرت اند کار با دل فتناده است بگوشتی تال بیدار و آید که چون دل بیدار شد و راه بسپا حاجت

نیست یعنی دل بیدار نیست که در حق کم غده است و هر که در و کم شدید چکنند الفناء فی الله اینجا بود نقل
است که گفت استغفار زبان کار و روغ و نالاست و گفت اگر ما بخود تو بکنیم توبه دیگر محتاج باشیم و گفت
اگر صبر و بودی کریم بودی و گفت غمزه معرفت روی بخدا آورد است و گفت عارف آنست که دلی خواهد
از حق چون دل و دیش در حال بخدای باز و بد تا در قضیه او محفوظ بود و در شر او از خلق محبوب بود صالح مری رحمت
علیهی گفتی که هر کوری کوبد عاقبت باز شود و البه یکبار حاضر بود گفت تا کی کوئی که بخواد کشاد که لبه است تا باز
کشاید گفت عجب امری جالب و زنی ضعیفه و نایکی روز را عجم روی را دید که می گفت و از دور با البه گفت چنین
گوئی که والی اند و با که اگر اند و بکن بودی زهره داشتی که نفس ندی نقل است که وقتی یکی را دید که عصا به
بر سر لبه گفت چرا عصا به لبه گفت سر هم در می کند گفت عمرت چند سال است گفت سی سال گفت دین
دست تندرست بوده یا رنجور گفت تندرست گفت هرگز درین مدت عصا به شکر نیستی بیک روز رنجور
عصا به شکایت بر می بندی نقل است که وقتی چهار درم کسبی داد که کلیم خزان مر و گفت کلیم سیاه یا سفید
گفت درم باز ده باز گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز کلیم نخریده تفوق پیدا آمد نقل است که در فصل بهار
در خانه فیت میرون می آمد خانه گفت یاسیده بیرون آئی تا آثار صنم بینی را البه گفت باری تو در آئی تا صائم
بهی شغلی مشاهدرة الصالح من مطالعة الصنع وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند که گوشت بزدان
پاره می کرد و گفتند کار و نداری گفت انیم قلیعت هرگز کار و ندانم نقل است که یکبار بهفت شبانروز
روزه کشاد و شب بیخ خفت شب به شتم گرسنگی غالب شد نفس فریاد بر آورد که مرا چند رنجبانی ناگاه یکی در
بزد و کاسه طعام بیاورد و در البه بست و منها تا چایغ گیر و گر بیاید و آن کاسه بخفت گفت بروم و کوزه آب
آرم و روزه کشایم چون کوزه بیاورد چایغ بهر و خوبست که آب خورد کوزه از دست در افتاد و لشکست البه
آهی بکود که بیم بود که خانه بسوزد و گفت آکسی این چیست که با من بیچاره میکنی آوازی شنید مان اگر می
خواهی نعمت دنیا بر تو وقف کنم اما از ره خود از دولت باز گیرم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جیس نشود
ای را بجه ترا مرادی است و مرا مرادی مردان و مرا تو بهم جمع نشوند گفت چون این خطاب شنیدم چنان دل از
دنیا منقطع کردم و امید کوتاه گردانیدم که این باز پسین نماز ما خود و استم اصلا صلوٰة المودع و چنان از خلق
بریده گشته که چون روز شود از بیم آنکه مرا مشغول کنند گویم خداوند بخود مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول
انگردد و نقل است که پیوسته می نالید گفتند بر تو علقت ظاهر نمی نمیم و تو پیوسته با و در و ناله گفت آری علت

دارم ولی از درون سینه که هیچ طبیبان عالم علاج آن نتوانند کرد و مرهم جراحت او صالوست تعلی می کند تا باشد
 که فردای قیامت در عقبی مقصودی رسم که چون در دوزخ خود را بدو زده گان می نمایم آخر کم ازین بناید نقل
 است که جماعتی از بزرگان پیش العبد رفتند راجعه پرسید از یکی که تو خلاصی از برای چه می پستی گفت
 بهشت طبعه دوزخ عظیمه دارد و همه را گذر بروی باید کرد تا چار از بیم اس آن می پستم دیگری گفت درجا
 بهشت بهشت منفراتی شکرست پس اسایش در آنجا معبود است راجعه گفت بدینا بود که خداوند خود را
 از بیم عبادت کند یا طبع مزولیس ایشان گفت تو چرا می پستی خلاصی را ترا طبع نیست گفت ایجا که خداوند
 گفت ما را این تمام نبود که دستوری داده اند تا او را پستیم اگر بهشت و دوزخ نبودی و او را طاعتی نبالستی کرد
 استحقاق آن نداشت که بسوخته عبادت او کنند نقل است که بزرگی پیش او رفت جامه او را عظیم باخل دل داشت
 بسیار کسان باشند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند راجعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا ملک
 اوست پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریت است آن بزرگ گفت که بهمت بلند این ضعیفه
 نگرید که او را چگونه برین بالا کشیده است که در بخشش می آید که وقت خود را بسؤال مشغول کند نقل است که جمعی
 باستان پیش او رفتند که همه فضائل بر سر مردان نثار کرده اند و کم کر است بر میان مردان بسته هرگز پیگیری بر
 هیچ زن نیامده است تو این لاف از کجا می بینی راجعه گفت این همه که گفتی هست اما منی و خود پرستی از آن بیکم
 از گریبان زن بر نیامده است هیچ زن هرگز نمخت نبوده است نمختی مردان پیدا شده است نقل است که وقتی بیمار شد
 پرسیدند که سبب بیماری چه بوده است گفت نظرت الی الخیلة فادبني ربی در صحرا گاه دل مایه بهشت سیل
 کرد و دست با اعتاب کرد این بیماری از عتاب اوست حسن بصری بعبادت او آمد گفت خواجه دیدم از خواجگان
 بصورت بر در صومعه راجعه کیسه زر در پیش نهاده و میگفت گفتم چرا می گری گفت از برای این زاده فاضله که همه
 زمانه که اگر بگفت او نبود خلق لالک شوند چیزی آورده ام از برای تعمیر او می ترسم که قبول نکند تو شفاعت کن
 که قبول کند حسن گفت در فرتم و پیغام گذاردم راجعه بگوشه چشم در من نگریست و گفت سیکه او را نامه میگویم
 روزی از او باز میگیرد سیکه حالش جوش محبت او زنده رزق از او باز گیرد تا من او را شناخته ام پشت بر خلق کرده
 و مال سیکه ندانم حال باشد یا حرام چون قبول کنم نقل است که گفت وقتی بروشنای چراغ سلطان شکاف پیر
 بدو ختم دلم روزگاری بسته شد تا شکاف ختم دلم کشاده نشد خواجه را عذر خواست تا دلم در بند ندارد عبد الواحد عالم گوید
 که من و صفیان روزی بعبادت او رفتیم از بیت او ایستاد سخن نتوانستیم کرد صفیان را گفت چیزی بگوی گفت

یا رابع دعائی کن تاحی تعالی این پنج بر تو آسان کند رابع روی بدو کرد و گفت یا سفیان تو ندانستی که این
 پنج من که خواسته است نه خدای تعالی خواسته است گفت بل گفت چون میدانی مرا می فرمائی تا از و در خواست
 کنم بخلاف خواست او دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان گفت یا رابع چه چیز است آرزوست را بگفت
 یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چه چنین سخن گوئی که دوازده سالست تا مرا خواهی ترا آرزوست و تو دانی که
 خوار و لبصره قدری نباشد هنوز نخورده ام که من بنده ام و بنده را بکار آگرم نخواهم و خداوند من نخواهد
 این کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نمی توانم گفتن تو در کار من سخن گوئی گفت نیکو دی اگر نه آنستی
 که دنیا را دوست داری گفتم این چیست گفت روایت حدیث یعنی این جا بلیت سفیان گفت مرا قست آمد
 گفته خداوند از من شنید و باش را بگفت شرم نداری که خدای کسی جوئی که از و راضی نه مالک دنیا گفت
 پیش رابع رفتم او را دیدم کوزه شکست آبخانه داده که بدان وضو می ساخت و آب میخورد و بویاری که نه خشتی
 که سر بران نهاده گفت و لم بدو آید گفتم ای رابع مراد و شان تو آنکه هستن اگر اجازت بود برای تو از ایشان
 چیزی خواهم گفت ای مالک غلطی عظیم کرده روزی دهنده من ایشان یکی نیست گفتم بل گفت روزی ایشان
 را فراموش کرد بسبب درویشی و تو آنکه آنرا یاد می کنی بسبب تو آنکه می گفتم نه گفت پس چون حال میدان چه
 حاجت که بیاوش و هم و چنین میخواهد اینر خیال خواهم که او خواهد نقل است که حسن بصری و مالک نیاز
 و تحقیق لمخی در پیش رابع بودند و در صدق سخن میرفت حسن گفت ایس بصداقی فی دعواه من لم یصبر علی
 ضرر مولا صادق نیست در دعوی خود هر که صبر کند بر زخم خداوند خویش را بگفت ازین سخن بوی نمی آید
 شقیق گفت ایس بصداقی فی دعواه من لم یصبر علی ضرر مولا صادق نیست در دعوی
 خود هر که شکر کند بر زخم خداوند خویش را بگفت به ازین باید مالک گفت ایس بصداقی فی دعواه من لم
 یتلذذ بضرر مولا صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیاید از زخم و دست خویش را بگفت به ازین
 باید ایشان گفتند اکنون تو گوئی را بگفت ایس بصداقی فی دعواه من لم یصبر علی ضرر مولا صادق نیست در دعوی
 مولا صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش کند الم زخم و شایده طلب خویش من این عجب نبود که زان
 مصر و یوسف و مشاهد او الم زخم در نیافتند اگر کسی در مشاهد خالق بدین صفت بود چه عجب نقل است
 که یکی از مشایخ بصرویش رابع آمد و بر بالین او نشست و دست دنیا آغاز کرد را بگفت تو غلیم دنیا را دوست
 داری که اگر نداشتی و ذکرش نکردی که شکننده کالا را خریدار بود اگر تو از دنیا فایز بودی به نیک و بد از وی یاد

نکردی اما از آن یاد میکنی که من احب شیئا اکثر ذکرها هر چیزی دوست دارم و ذکرش بسیار کند لعل
که حسن گفت نماز دیگری پیش راجه رفتم و او چیزی نخوشت بخت گوشت در دیک کرده بود چون در سخن آمد
گفت این سخن خوشتر از دیک بختن دیک را همچنان را کرد تا نماز شام بگذارد ویم پاره نان خشک بپاورد
و کوزه آب و لبر دیک رفت تا بگریزد و دیک بچوید بقدرت خدای تعالی در کاسه کرد و اما از آن گوشت بخورد
طعامی بود که هرگز طعامی بدان ذوق نخورده بود ویم سفیان گفت شبی پیش راجه بودیم و در محراب شد و تا
نماز کردیم در گوشه دیک نماز میکردم و قمت سحر گفتم بچه شکر کنیم این را که ما را توفیق داد تا همه سب و اراضی
کردیم و گفت که فردا روزه داریم شکرانه را و او را مناجات است بار خدایا اگر فرمادی قیامت بد و فرخ فرستی
آتشکار کنم که در فرخ از من هزار ساله راه بگیرد و گفت آئی ما را هر چه از دنیا قسمت کرده بدشمنان خود داده و هر
آن که فرست کرده بدوستان خود داده که ما را توبی و گفت خداوند اگر ترا از ترس و فرخ می پرستم در دوزخ
بسوزد و اگر از امید بهشت می پرستم برین حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم حال باقی از من در این دوزخ
بار خدایا اگر مراد و فرخ کنی من فریاد بر آورم که ترا دوست داشته ام بادوستان هرگز چنین کنند باقی آواز داد که یا
لا تظلم بنا ظلم السوء باگمان بدتر ترا در جوار دوستان خود فرود آوریم با ما سخن گوئی و گفت آئی کار من
و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا یاد است و در آخرت از جمله آخرت لقا تو آن من نیست تو هر چه خواهی بکن
و شبی میگفت یارب دلم حاضر کن یا نماز بی دل قبول کن چون و فالتش نزدیک آمد بزبان بر بالین او بود
گفت برخیزید و جای خالی کنید برای رسولان خدای تعالی برخاستند و بیرون آمدند و در فرانه کردند آوازی
شنیدند که یا عتبه الغسل المصلح منتهی ارجی الی ربك الایزمانی بود هیچ آوازی نماند و رفتند وفات
کرده بود و مشایخ گفتند راجه بدینا آمد و با فرست و هرگز با حق تعالی گستاخی نکرد و هیچ نخوشت و گفت ما چنین
دار یا چنان تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی او را خواب دیدند گفتند حال گوئی از من کرد و نیک گفت چون آن
جوانمردان در آمدند و گفتند من یک گفتم باز گردید و حق را بگویند که با چندین هزار نفر خلق سیرینی را ضعیفه فرست
نکردی من که از همه جهان ترا دارم هرگز ترا فراموش کنم تا کسی را میفرستی که خدای تو کیست محمد اسلم طوسی نعمی
طوسی که در بادیه سی هزار مرد در آب و آند و لبر خاک راجه آمدند و گفتند ای آنکه ما را میفرستی که سر بر د
سرای فرود نیارم حالت کجا رسید آواز آمد که نوشتم با آنچه دیدیم و می بینم رحما الله لعل

باب دهم در ذکر فضیل بن عیاض رحمه الله علیه

آن مقدمه میان آن آفتاب گرم و احسان آن در بار و مع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض بهر وقت
 فضیل معانی رحمت الله علیه از کتاب و شاخ بود و عیال طریقت و ستوده اقران بود و مرجع قوم و در ریاضات و
 کرامات شایسته و در و مع و معرفت بی همتا بود و اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرد و باور در
 خیمه زده بود و بلاسی پوشیده و کلاه شبین بر سر نهاده و تسبیحی در گردن افکنده و باران بسیار و دشت همه دزد
 و راه زن برال که پیش و آورده و دزدی او قسمت کردی که هشتاد و یک بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی
 و آنرا نسخه کردی و هرگز از جماعت دست نداشتی و هر چند نگار یک جماعت نکردی او را دور کردی و روز سه
 کاروانی عظیم می آمد و آوازه در دوشنبه بود و دزد مردی در میان کاروان نقدی دشت گفت درین میان بیابان
 جایی پنهان کنم تا اگر کاروان بر نهد نقد بماند بدان بیابان فرو رفت خیمه دید و شخصی پلاس پوشش با تسبیح
 و سجاده گفت نیکو یا لقمه زباید و سپارم آنجا رفت و حال باز گفت اشارت کرد که دشمن برونده نهاد و بنزد کاروان
 آمد و زان کاروان را زده بودند و آنچه چیز یک از کاروان مانده بود و داشت قوی بدان خیمه نهاد که آن
 باز گیر چون بدان خیمه رسید دزدان را دید که مال قسمت میکردند گفت آه زبردست خود دزد دادم فضیل چون
 او را از دور دید آواز داد و ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچار آمد گفت امانت میخواهم گفت همانجا که
 نهاده بردار و دشت و روی بکاروان کرد و باران فضیل گفتند که درین کاروان هیچ نقدی نیستیم تو چرا این با
 دادی فضیل گفت این مرد بن گمان نیکو بود من نیز بخدا می توانی گمانی نیکو کرده ام من گمان او را راست
 گردانیده ام تا حق تعالی بکیم گمان من راست گرداند بعد از آن کاروانی دیگر نزد و الهام بر وند و بطعام خوردن
 نشستند مردی از کاروانیان ایشانرا گفت که من سستی نیست شمار گفتند نیست گفت کجاست گفتند
 کنار آب نماز میگذازد و گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع میکند و گفت چیزی نخورد و گفتند روزه میدهد
 گفت ماه رمضان نیست گفتند تطوع میدارد این مرد را عجب آداب پیش فضیل شد و گفت روزه و دزدی
 و نماز بهم بچار دار فضیل گفت قرآن میدانی گفت دانم گفت این آیت بخوانده که و اتخون اعصم فحول
 بذنوبهم حطوا اعمالهم و در کار او تبحر شد نقل است که مردی و متهی و طبع او بود چنانکه اگر در بکن
 زنی بودی که ایشان گشتی و یکی را که بایکتر بودی نگرفتی و هر سبب بقدرایه چیزی بگذشتی و بهیسل و ایت سلمان
 و درایت ابرزی عاشق بود و هر چه از راه زن برست آوردی بدان زن فرستادی و گاه گاه بشیر و در تو حیفی کند
 موس او بگریستی تا بشی کاروانی میگذاشت و در میان آن کاروان یکی این آیت میخواند که ای کبریا منین را کشتی فضیل

امنوا ان تخشع قلوبهم لذكر الله ايا وقت يناديكم من دل خفته شما بیدار گردو گفتی تیری بود که بر جان
 فضیل آمد چنان این آیت مبارزت فضیل درآمد و گفت تا کی راه زنی گاه آن آمد که مارا تو قطع کنیم منم
 بر آورد و گفت آن وجاء فتاب و اناب گفت آمد و تیر از صد گشت سر سیمه و بل و تیر از روی بخرازی
 نهاد و معی کاروان آنجا فرو داده بود و بعضی گفتند فضیل بر بیست نتوان رفت فضیل گفت بشارت مر شما را که
 تو بگرد و امروز از شما می گرد و پس میرفت و میگفت منم را خشنود میگردد تا در باورد و جودی بود که هیچکس
 نمی شد آن جود با اصحاب خود گفت که وقت است که بر محبان استخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی که ترا کحل
 آن تل ریگ بردار و آن تل بود بغایت بزرگ فضیل شب و روز می کشید تا شبی باد برآورد و آن ریگ را نیست
 گردانید جود چون آن دید گفت من سوگند دارم که تا مال من ندمی ترا کحل نکنم اکنون زیر بالین من کیسه زرست
 بردار و من ده تا سوگند مراست شود و ترا کحل کنم فضیل دست در زیر بالین او کرد و کیسه زر برد و داد جود گفت اول
 اسلام بر من عرض کن تا ترا کحل کنم جود سلمان شد و او را کحل کرد پس گفت دانی چرا مسلمان شدم گفت نه گفت
 تا امروز درستم نبود که دین حق که است امروز درستم شد از آنکه در تو ریت خوانده بودم که هر که توبه او صدق بود اگر
 دست بر خاک نهد ز شود و زیر بالین من خاک بود خواستم تا ترا بیا زایم اکنون معلوم شد که دین تو حق است حق
 نقل است که فضیل کی را گفت از بهر خدای مرا سپید کن و پیش سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من
 راند همچنان کرد سلطان چون در سیار او نظر کرد از اهل صلاح دید او را با عزا نه بخانه روان کرد چون بدر خانه رسید
 آواز کرد اهل خانه گفتند که آه آواز او گشته است مگر زخمی خورده است فضیل گفت زخمی عظیم خورده ام گفتند
 کجا گفت بر جان و در آمد و زنا گفت من غم خانه خدای دارم اگر خواهی پایی تو بکشایم زن گفت من هرگز از
 تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس بجا گفتند و حق تعالی راه بر ایشان آسان گردانی و آنجا
 سجاور شدند و بعضی او را یاد یافتند و با امام ابو حنیفه در حق صحبت داشت و از وی علم آموخت و روایات
 عالی و بیاضات نیکو و در که سخن بر و کشاده شد و کیان بر و جمع شدند و او ایشان را وعظ گفتی تا حال
 آنچنان شد که خویشان او از باور و بیدار او آمدند ایشان را باز داد و ایشان باز می گشتند بر امام
 فخری بر مردمان غافل که خدای تعالی شمار مظلومان و بکاری مشغول کناد همه از پایی در افتادند و
 روی خویشان نهادند و او همچنان بر امام گریان شد و در ایشان کشاد نقل است که شبی
 کی را گفت که امشب مرا پیش مردی بر که دلم ازین طمع طراق گرفته است تا بیا سیم فضیل

در آن روز
 که از آن
 روز که از آن

او را بدخانه سفیان غیبیه آورد و در بر دسفیان گفت کیست گفت امیر المومنین گفت چرا مرا خبر نکردی تا من
آمدی ماری چون این باشند گفت این آن مرد نیست که من می طلبم سفیان بشنید گفت آن چنان موی که شما
می طلبید فاضل عیاض است بدخانه فاضل رفتند این آیه میخواند که ۱۰ حسب الذین اجترحو السیئات
ان يجعلهم کالذین امنوا آیه ماریون گفت اگر پندی می طلبم این کفایت است و معنی این آیه نیست
که نه باشند کسی که بد کرداری کردند که ایشان را بد کردیم کسانیکو کاری کردند پس رزیدند فاضل
گفت کیست گفتند امیر المومنین گفت امیر المومنین پیش من چکار دارد و من نیز با او چکار دارم و امشوی
مگر داند فاضل گفت طاعت و شستن و الا م واجب است گفت مرا تشویش بدید فاضل گفت بدستور
و آیم یا حکم گفت دستور می نیست اگر حکمی آید شهادت ماریون در آمد فاضل حایج بنشاند تا روی
ماریون بنظر نیاید ماریون را دران میان دست بردست فاضل آیه فاضل گفت ما الین هذا الکف لعلنا
من سب الذیاد چه دست این دست اگر از آتش خلاص یابد این گفت و در نماز ایستاد ماریون در گریه آمد
و گفت آخر سخنی گوی فاضل چون سلام نماز باز داد گفت بدت هم مصطفی بود از مصطفی در خواست کرد که مرا
بر قوی امیر کرد ان گفت یا عم یک نفسک ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار
حال طاعت خلق را ان الامارة یوم القيمة الذی لمة ماریون گفت زیادت کن گفت چون عمر عبد الغزیز
را بخلاف بنشاند سالم بن عبدالله در عاربین حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت من مبتلا شد من
کار تدبیر من چیست یکی گفت اگر میخواهی که فراتر از عذاب نجات بود و پیران مسلمانان را چون پدر خود شناس
و جوانان را چون برادر و کودکان را چون فرزندان را چون خواهر و برادر پس محالت با ایشان چنان کن
که با پدر و مادر و خواهر و برادر گفت زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانه نیست و فلاق چون عیال تو
گفت زیادت کن گفت لطف کن با پدران و کرم کن با برادران و نیکوی کن بجای فرزندان پس گفت
می ترسم از روی غیبت که آتش و دوزخ مبتلا گردد و زشت گردد و گفت که من وجهه صبیح فی النساء
یفصح و که من امید هتاک اسیر گفت زیادت کن و بهای می یگر است فاضل رحمة الله گفت بر من
از خدای تعالی و جواب خداوند را پیشیار باش و آماده کن که روز قیامت حق تعالی ترا از یک یک مسلمان
باز پرسد و انصاف هر یک بطلبد اگر شبی پیر زنی در خانه بنواخته باشد فردا من تو گیرم و در تو خشمی کند
ماریون از گریه چنان بهیوش شد که خبر نداشت فاضل بر یکی گفت یا فاضل پس که امیر المومنین را کشتی فاضل

گفت خاموش باش ای مان که تو و قوم تو او را کشتید نه من مارون را بدین سخن گریه زیادت شد و فاضل
گفت که ترا مان اژان گفت که مرا فرعون میداند پس مارون گفت که ترا و ام هست فضیل گفت آری و ام
خداوندست بر من و آن طاعت است اگر را بدان بگیرد و ای بر من مارون گفت من و ام خلق میگویم گفت
شکر خدا را که مرا زوی نعمت بسیارست و هیچ گاه ندارم پس مارون مهری هزار و نیا پیش او نهاد که این حال
است و از میراث مادرست فضیل گفت این همه پند ما من ترا هیچ سود نداشت و هم از اینجا ظلم آغاز کردی
و بیدارگری پیش گرفته من ترا بخت بخوانم و سبکساری تو مرا بهلاک می اندازی و گرانباری من می گویم
آنچه داری بخداوندان بازده تو بدیگری کنی باید داد میدی مرا فائده نیست این گفت و از پیش مارون
برخواست و در بهم زد مارون بیرون آمد و گفت آه او خود چه مردی بود و بحقیقت فضیل است نقل است
که روزی فرزند خود را کنار گرفت و بوسید چنانکه عادت پدران بود کودک گفت ای پدر مرا دوست دار
گفت بلای گفت خدای تعالی را دوست داری گفت بلای گفت ای پدر بیک دل دوست نتوان داشت
فضیل دانست که این سخن از کجاست از خیرت حق تعالی است کودک را بدیانت و بحق مشغول شد نقل
است که روزی لعبرفات ایستاده بود و در خلق نظاره میکرد و آن تصرع و زاری ایشان می شنید گفت
سحان الله اگر چه این خلق بنزدیک شخصی روند و خیل و از وی داناگ ز خواهند اینهارا انوا میداند بزرگواران
که سی آمرزش ایشان آسان ترست از دانگی بر آن مرد و تو اگر مرا الاکریسی امیدالست که همه را بیامیزی نقل است
که در شب باده عوفات از و سوال کردند که حال این خلائق چون می بینی گفت آرزیده اند اگر فضیل در میان بود
و از و پرسیدند که چگونه است که خائفان را نمی بیم گفت اگر خائف بودی ایشان از شما پوشیده نبودند می که خائف
را نه بیند که خائف و ماتم زده ماتم زده را بنید گفتند مرد چه وقت در دوستی حق بعایت رسد گفت چون منع عطا
پیش او کیسان بود گفتند چه گوئی در حق مردی که اوستی خواهد که لبیک گوید و از بیم لاللبیک نتواند گفت گفت
امیدوارم که هر که چنین بود و خود را چنین داند هیچ لبیک گوئی بالا ای او نبود و رسیدند که اصل بن حبیب گفت
عقل گفتند اصل عقل حبیب گفت حکم گفتند اصل حکم حبیب گفت صبر گفتند اصل صبر گفت فضیل شنیدم که هر که بر
جست خوار شد گفته مرا وصیتی کن گفت از تبع باش و متبوع باش گفت این پسندیده است بشر حافی گفت از و پرسیدم
که ز بهر بر بارنا گفت رنسا از برای آنکه از منی هیچ منزلت طلب نکند بالا ای منزلت خویش نقل است که سفیان ثوری
گفت که شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار میگفتم پس گفت مبارک شبی که آتش بود و ستوده نشستی که آتش

بود همانا که شستی چنین بهتر از وحدت بود فضیل گفت بشوی که شنب بود و تبا نه شستی که دوش بود و گفتم چچ گفت
 زیرا که تو همیشه در بند آن بودی تا خنی گوئی که مرا خوش آید و من در بند آن بودم تا آنجا جوانی نیکو گویم که پند
 خاطر تو آید هر دو سخن یکدیگر از خدای تعالی باز ماندیم پس سخنانی بهتر و مناجات کردن با حق لقل است که روز
 خدا باشد مبارک را دید که پیش او میرفت فضیل گفت از آنجا که رسیده باز کرد و الا من باز کردم می آئی تا شستی سخن
 برین پیمانی و من شستی بر تو فقل است که مرز نیات فضیل آید گفت بچه کار آید گفت تا از تو آسایشی یابم و معلست
 کنم گفت بخدای که این بوشت نزد یک تر و نیاده الابد انکه مرا فریبی بدروغ و من ترافریهم بدروغ هم را
 باز کرد و گفت میخواهم تا مبارک کردم تا نماز جماعت نباید رفت و خلق را نباید دید و گفت اگر توانی بجای کن
 شوید که هر کس شما را نبیند و شما کس را نبینید که عظیم نیکو بود و گفت منت عظیم بود و قبول کنم از کسی که بر
 من گذرد و مرا سلام کند و چون بیا شوم بعبادت من نیاید و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خوابی
 بود بی تفرقه و چون صبح بر آید اند و بگین شوم از که است و دیدار خلق که نباید کرد آید و مرا نشویشند و گفت
 سرکار از تهائی و شست بود و خلاق انس گیر و از سلامت و درست و گفت هر که سخن از عمل خود گوید بخشش اندک بود
 کرد و آنچه او را بکار آید و گفت هر که از خدای تعالی ترسد زبان او گنگ شود و گفت چون خدای تعالی بنده را در
 دوزخ اندوه بسیار تر و چون و شمر در دین را بر و فرخ گرداند و گفت اگر غمگینی در میان استی بگردید جمله آن
 است را در کار آن اند و بگین کنند و گفت هر چیزی را ز کافی است و ز کوه عقل اندوه طویل است و از نیست که
 کان رسول الله صلی الله علیه و سلم متواصل الاخوان و گفت چنانکه عجب بود که هر شست کسی که بر
 عجب تر از آن بود که کسی در دنیا نماند و گفت چون خوف در ولی ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آن
 کس نگذرد و از آن خوف شهنوا و حب دنیا بسوزد و غیبت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی
 ترسد همه چیز از وی تبرد و هر که از خدای تعالی ترسد از همه چیزی ترسد و گفت خوف و همیت بنده بر قدر
 علم بنده بود ز بد و بنده در دنیا بقدر غیبت بنده بود آخرت و گفت هیچ آدمی را ندیدم درین است امیدوار تر
 بخدای و ترسناک تر از آن سیرین و گفت اگر همه دنیا بن دهند طلال حبیب ننگ دارم از وی چنانکه شما
 از مردان ننگ آید و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید آن شمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع
 درن آسانست اما بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار است و گفت دنیا بیاستانی است و خلق در و
 همچون دیوانگان دیوانگان را در بیاستان غل میند باشد و گفت بخدای که اگر آخرت از سفال باقی بودی و

و نیا از زر خانی سزا بودی که غیبت خلق بر سفال باقی بودی فکلیف کردنی نیست الا از سفال خانی و آخرت
 نیست الا از باقی و گفت هیچکس را هیچ ندادند از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکردند از بهر آنکه ترا نیز در کس
 حق تعالی آن خواهد بود که سب کرده و سبکی خواه بسیار کن خواه اندک و گفت بجامه نرم و طعام خوش اندک
 گیر یک نفر از دست آن جامه و طعام نیاید و گفت مردان که از یکدیگر بریده شدند بسبب تکلف شدند هرگاه
 که تکلف از میان برخیزد و گستاخ با یکدیگر توانند زیست و گفت حق تعالی وحی کرد که هرگاه که من بروی از شما
 با پیغمبری سخن خواهم گفت همه که هرگاه که در نزد من ظهور سینا که بروی سخن گفت با موسی علیه السلام چون تو حاضر
 کردی و اورا ببینیدند و تو واضح حق را فروختی کردی و فراموشی و هر چه گوید پذیرفتی و گذاردی و گفت
 هر که خود را قیمتی داند و از تواضع نصیب نیست و گفت سه چیز محوید که نیاید عالمی که علم و مبیزان عمل را
 بودنیاید و بی عالم بماند و عالمی که اخلاص و باعمل موافق بود محوید که نیاید و بی عامل بماند و برادر بی
 محوید که نیاید و بی برادر بماند و گفت هر که با برادر خویش دوستی ظاهر کند بر زبان و در دل دشمنی دارد و
 لغتش کند و گور و کرش گرداند و گفت وقتی بود که آنچه میکردند یا بود اکنون بدانچه نمی کنند ریاضی کنند
 ترک کردن و گفت دوست داشتن عمل برای خلق را بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن
 که حق تعالی ترا ازین دو خلعت نگاهدارد و گفت اگر سوگند خورم که من مرایی ام دوست ترا در ام از آنکه
 من مرایی منم و گفت اجل زبرد ارضی بویست از حق تعالی بهر چه کند و سزاوارترین خلق بر رضای حق ال
 معترفند و گفت هر که خدای ایشناسد بحق معرفت پیش او کند بحق طاعت فوت و گذشتن بود و از برادر
 و گفت حقیقت تو کمال است که غیر الله امید ندارد و از غیر الله ترسد و گفت متوکل آن بود که واقع بود
 بخدای که خدای را در هر چه کند متمکنند و شکایت کن یعنی ظاهر و باطن و دست یار آمد و گفت چون ترا
 گویند که خدایا دوست داری خاموش باش که اگر گویی نه کافر باشی و اگر گویی دارم عمل تو بفعل دوستان
 نماند و گفت شرم گرفت از خدای پس که بهر ز فتنه و در سه روز یکبار او را میزد حاجت بودی و گفت بسیار
 و طهارت جایی روند و پاک بیرون آیند بسیار و آنکه در کعبه روند و پلید بیرون آیند و گفت جنگ کردن با خدای
 آسان تر از حلوا خوردن بآبی خردان و گفت هر که در وی فاسق خوش بخندد در ویران کردن مسلمانان
 سعی کرده باشد و گفت هر که ستوری را لغت کند گوید آیین از من تو هر که بخدا عاصی ترست لعنت بر تو
 باد و گفت اگر مرا خبر کردند که ترا یک دعا مستجاب است هر چه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان

کنم از بر آنکه اگر صلاح خویش دعا کنم صلاح بود و صلاح سلطان صلاح خلق بود و گفت و فضیلت است کردل
 را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت دشنام و فضیلت است که هر دو از جهل است یکی آنکه نخندید
 هیچی ندیده و نصیحت میکنید و خود آن نمی کنید شب بیدار نبوده و خدای میگوید ای فرزند آدم اگر تو مرا
 کنی من ترا یاد کنم و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش نه کنم فان ساعت که مرا یاد نخواهی کرد آن برتست نه ازت
 اکنون می نگار تا چون میکنی گفت خدای تعالی گفته است یکی از پیغمبران که بشارت ده گناهکاران را که اگر تو بکنید
 پذیرم و ترسان صدیقان را که اگر بعد از ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم کی فضیل گفت که مرا وصیتی کردی
 و ارباب متفرون خدایم الله الواحد القهار یک روز پس خود را دید که دیناری می بخیر و آن شوخ
 که در نفس دست زربود پاک میکرد و گفت ای پس تر که این ترا فاضلتر از ده حج و عمره و یکبار سپار و اهل سبته بود
 فضیل دست برداشت و گفت یا رب بدستی من ترا که ازین بخش خلاصی هستی در حال شفا یافت و در مناجات
 گفتی ای تو مرا گرسنه میداری و عیال مرا گرسنه و برهنه میداری و شب چرخ نمیدهی تو این با اولیاء خویش کنی
 من کدام منزلت این ولت یافتم و در مناجات گفتی ای منی من حجت کن که تو بر من عالمی و عذابم کن که تو بر من
 از دنیا نقل هست که سی سال بچکس این خندان ندیدم که آن روز که پیش وفات کرد و تبسم کرد و گفتند ای خواهر
 چه و تو را نیست گفت و نشستم که خداوند را نمی بود برگ او من نیز موافقت رضای او تبسم کردم و در آخر عمر می
 که از پیغمبران شک ندارم که ایشان را هم می و هم قیامت و هم دوزخ و هم صراط در پیش است و جمله با کومه و تنه
 نفسی نفسی خواهند گفت و از فرشتگان هم شک نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیاد است از ان هم
 شک می آید که هرگز از مادر نخواهد زاد گویند روزی مقرر خوش خوان پیش او آیتی خوش بر خواند گفت او را
 پیش سپر من برید تا بخواند و گفت زنهار که سوره القارعه خوانی که اوطاقت سخن قیامت شنیدن ندارد و قضا
 مقرر القارعه بخواند آن پاک زاده لغوه نزد و جان بداد فضیل را چون وفات نزدیک رسید و در آخر دست
 عیال را وصیت کرد که چون مراد من کنید ایشان را بکوه بوقبیس برید و روی باسمان کن و بگویی خداوند فضیل مرا
 وصیت کرد که تا زنده بودم این زنهار را بر ابطاقت خود میدادم چون مرا نزدان گوی مجوس کردی زنهار را بر
 بقویا و آدم چون فضیل را دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار بگریست در حال امیر من باد و
 پس آنجا رسید و آن زاری بشنید حال پرسید زن حال باز گفت امیر گفت این دختر از بیهوشی بران خود و هم در
 گفت بده در حال عمارتی ساکر و دوفرش و دیبا ساخت و ایشان را بزمین برد و بزرگان را جمع آورد و نکاح کرد

و سرکب ما و هزارگانین کرد که من کان لله کان عبد الله مبارک گفت که چون فضیل

و وفات کرد اندوه از روی زمین برخاست

باب یازدهم در ذکر ابراهیم و هم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمغ قاف یقین آن گنج عالم دولت آن گنجینه سرای دولت آن شاه
 تعلیم اعظم ابراهیم و هم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدقی روزگار و در انواع معاملات و اصناف
 خطی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار شایخ دیده و با امام اعظم ابوحنیفه صحبت دهشته بود و شیخ العراق
 جنید گفت مغایر العلوم ابراهیم داده کلید همه علمهای اسلامی این طایفه ابراهیم و هم رحمة الله علیه
 است که یک روز پیش امام اعظم ابوحنیفه آمد اصحاب او بحشمت حیات در ابراهیم نگریستند ابوحنیفه گفت
 ابراهیم اصحاب گفتند او این سیادت بچه یافت گفت بدانکه در ایم بخیرت خداوند مشغول است و با بکارهای
 هم مشغول میشویم و گفتند ابتداء حال او آن بود که او بادشاه بلخ بود و عالمی در زیر فرمان او چهل سیر زرین
 چهل کر زرین و لیسونش اومی بردند شبی بخفت خفته بود و نیم شب بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 آشناست شتری کم کرده ام می طلبم گفت شتر برام چگونه بود گفت ای غافل تو خدا را در جامه اطلس
 بر زرین می طلبی این شتر برام چنین عجب ترازین سخن او سببی در دل ابراهیم آمد و آتش در درون او افروز
 متفکر و تاجر و عزمین شد و روز دیگر ارکان هر یکی بر جای خود بایستادند و غلامان در پیش صف برکشید و بارها
 دادند ناگاه مردی ماهیت از در آمد آن چنانکه هیچکس از خدم و حشم زهره نبود که گوید تو کیستی حمله گنگ
 شدند آن مرد همچنان می آمد پیش خفت ابراهیم گفت چه بجوی گفت درین رباط فرو می آیم ابراهیم گفت
 این رباط نیست این سرای منست گفت این سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از
 وی از آن که بود گفت از آن پدرش گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن کس همچنین چندی بشمار
 پس گفت این رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر میرود این گفت و بیرون آمد و نا پدر شد ابراهیم تنها در عقب او
 روان شد تا او را دریافت گفت تو کیستی گفت من خضرم آتشی در جان ابراهیم افتاد و درش بغیر و دو گفت
 زین کنی تا بصحرای بیرون رویم تا اینجا کجاست با جمعی روی بصحرای اندام میگشت بی خبر دران میان از لشکر جدا
 افتاد ناگاه آوازی شنید که بیدار کرد و دوم بار همین آواز شنید تا سوم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار کرد و پیش

از آنکه میگفت بیدار کنند چون این بشنیداد دست بشد نگاه آهولی بید خود را بدوشغول کرد آهولین آید که بصید
فرستاده اند تو مرا صید نموانی کرد و ترا از برای همین کار آفریده اند که میکنی کاری دیگر نداری ابراهیم گفت ای اچھا
روی از آهول بگردانید همان سخن که از آهول شنیده بود از غاشیه زین شنیده خونی در وی پدید آمد و کشف زیادت
شد چون حق تعالی بل جلالت خواست که کار تمام کند باز دیگر از کوی گیر بالمش همین آواز آمد آن کشف اینجا تمام شد
و در ملکوت بروی کشاده گشت و واقعه فرود آمد و لعین حاصل شد و جمله جامه و اسب از آب دیده او تر شد
توبه نصوح کرد و روی از راه بیک سو نهانیشانی را دیده ندی پوشیده و کلاه سی و سی بر سر کلاه مغرق و جامه
از زلفت بدو داد و آن ندانستند و گوسفندان بدو بخشید و حلال ملکوت بنظاره او آمدند زین سلطنت که رو
با ابراهیم نمود و جامه بخشید و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان میگشت و برگزگانان میگفت
تا ابراهیم در او رسید اینجا پلی است نامبانی از آن پلی در گذشت ابراهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا بایستاد
تا ابراهیم برگرفت و بکشید در ابراهیم خبره باند تا چه بزرگ مردیست پس از اینجا بخت تانیشا پور رسید و اینجا
غار مشهورست نه سال در آن غار ساکن شد هر سه در یکی خانه بودی که داند که در آن غار چه مجاہدات و ریاضات
فادیده کردی و عظیم و سراینیکو باید تا نماند در اینجا بودن روز پنجشنبه بر بالای غار آمدی و پشتت نهیم کردی و کردی
و سحر کار پانیشا پور کردی و فرستی و نماز آدینه بگواردی و نان خریدی و یک نیمه بدرویش دادی و تا هفته دیگر
حالتش این بودی **نقل است** که در رستان شبی در آن غار سرانی سخت بود و او میخ شکسته بود و غسل کرده و سحر
در نماز بود و وقت سحر بهیم بود که ملاک شود و در خاطرش آمد که آنشی بالیستی پوشتینی پشت او اندام و پشت او را گرم
کرد چنانکه در خواب شد و چون بیدار شد که در اثر دمای بود که او را گرم میدشت خونی عظیم در دل او آمد و گفت
خداوند! او را بصورت لطف من فرستادی اکنون بصورت قهرش می بینم طاقت آن نمیدارم در حال از تو ناروی
و زین مالید و رفت و ناپدید شد **نقل است** که چون مردمان از کار او آگاهی یافتند از آن غار بگریخت و روی بگرد
نهاد و آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمه الله علیه بزارت آن غار رفت گفت سبحان الله اگر این غار پر شک
بودی چندین بوی خوش میدادی که جانمردی روزی چند در اینجا بوده است که چندین روح راحت کشیده است
نقل است که چون ابراهیم روی ببادیه نهاد یکی از کابرین بدو رسید و هم غم بدو آموخت او بدان نام خدای
نخواند در حال خضر را دید گفت اسی ابراهیم آن برادر من بود ایاس که اسم خدای تعالی بتو آموخت پس بیان او و
خضر بسیار سخن رفت و پیر او خضر بود که او را درین کار کشید باذن الله و در بادیه میرفت گفت چون بذات الحرق رسید

هفتاد و هشت پوش را دیدم جان داده و خون از ایشان روان شده گرد ایشان برآمدم کمی را مرقی ماند و
 پرسیدم گاهی جوان مردان اینجا مالست گفت ای پسر او هم علیش با کساء و المیچ و دو دور و دور
 کردی و نزدیک نزدیک میا که رنجور کردی کس سباد که بر سباط سلامت این گستاخی کند و تیرس از دور
 که حاجیان را چون کافران روم میکشید و با حاجیان غرامی کند بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم بر توکل روم
 ببادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوییم و بخیر از خداوند اندیشه کنیم و حرکت و سکون از هر او کنیم و بغیر او انقضا
 چون از بادیه گذاره کردیم و با حرام گاه رسیدیم خضر پارسه سلام کردیم و شاد شدند و گفتند الحمد لله که سعی ما مشکور
 و طالب بطول رسید که چنین کسی به استقبال آمد و در آن حال جانها را ماند اگر دند که اسی کند زبان و در بیان قول و عمل
 بود که مرا فراموش کردید و بغیر ما مشغول گشتید برویتا بغیر است جان شما به غم است بر دم و خون شما بر نیم است
 خون ریز بود همیشه در کشور ما جان عود بود همیشه به نجر ما داری سراو گرد و دور از بر ما دوست کشیم و تو را
 سرا و این جوان مردان که می بینی همه سوختگان این باز خواستند ملا ای ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پایی و زنده
 دور شو ابراهیم گفت حیران شدم و گفتم ترا چرا که دزد گفت ایشان پخته اند و من هنوز خامم جان میکنم تا پخته شود
 و از پی ایشان بروم این گفت و جان بداد نقل است که چهارده سال است تا بادیه قطع کردیم راه را در قلع و ا
 بود تا بکه رسیدیم بران حرم خبر یافتند با استقبال بیرون آمدند ابراهیم خود را در پیش قافله انداخت تا کسل و انشای
 که پیش از پیران بیرون آمده بودند ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم او هم نزد کیست که مشایخ حرم با استقبال
 آمده اند ابراهیم گفت چه میخواهند از آن زندیق خادمان سلی و درناوند و برگردان او میزدند که تو چنین مردی را از زندیق
 میخوانی زندیق توفی ابراهیم گفت من همین میگویی که زندیق منم چون از وی در گذشتند بالقفس گفت آن الفس
 خود دیدی میخواستی تا مشایخ حرم با استقبال تو آیند و بگویند که بکام خودت دیدیم تا آنگاه که ایشان خند و غمزده
 پس در که ساکن شد و اربابان پدید آمدند و ابراهیم از کسب خود خور دی گاه نهیم کشی کردی و گاه بالیز باقی
 نقل است که چون از بلخ رفت او را ایسری خورد و چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست ماورش حال باز گفت
 و گفت این ساعت بکه نشان می دهند گفت من بکه روم و زیارت کنم و پدر خود را طلب کنم و در خدمتش باشم فرما
 که در بلخ منادی کردند که هر که از زوی حج می باشد بیاید و زاده را حله برین گویند که چهار هزار کس بیایند همه
 بزاده را حله خود بکه آورد و باید آنکه دیدار پدر خود در یابد چون بکه رسید در مسجد حرم صبی مرقع پوشان را دید
 که ابراهیم او هم را شناسید گفتند شیخ است بطلب نهیم رفته است بصبح تا ببارد و بفرود شد و آن خرد برای

صبح رفت پیری را دید پشته سیزم برگردن نهاده می آید گریه برپا افتاد اما خود را نگاه داشت و آهسته و رپی
او می رفت تا باز را بر ابراهیم آواز داد که من لیشتوی الطیب یا الطیب مردی آن را بخرد و دانش داد ابراهیم
پیش اصحاب آمد و آن پیش ایشان نهاد و بنام مشغول شد ایشان نان می خوردند و ابراهیم نماز میکرد و ابراهیم
پیوسته با اصحاب خود می گفت که خود را از مردان نگاه دارید خاصه امروز که زنان و کودکان بسیار باشند چشم را
بجماها دارید چه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با یاران و طواف بود پیش پیش ابراهیم آمد
ابراهیم نیز در و نظر کرد یاران از آن تحجب کردند چون از طواف فارغ شدند گفتند رحل الله ما را فرمودی که هیچ
امرد وزن نظر نکنند و توبه غلامی صاحب جمال نگریستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ میروم کدام سبک
شیر خواره داشتم که گذاشتم چنین انگ که او آن پسر است روزی دیگری از یاران ابراهیم در میان قافله رفت قافله
بلخ طلب کرد و خیمه دید از دیبازده و کسی در میان خیمه نهاده و آن پسر بر آن کرسی قرآن میخواند و میگفت آن
درویش بارخواست و گفت تو از کجائی گفت از بلخ گفت پس کیستی پسر کیستی و گفت من پدر را ندیده ام که درو
نمیدانم تا اوست یا نه و میترسم که اگر بگویم بگریزد و از ناگرنجی است پدر من ابراهیم است و مادرش با او بود و در
گفت بیایند تا شمارایش و بر من و ابراهیم با یاران پیش کن بجائی نشسته بودند از دور نگاه کردند آن یا خود را می
ببینید آن پسر و مادرش چون آن زن او را دید صبرش نماند فریاد برآورد و با پسر گفت که پدر تو نیست جمله
یاران و خلق فریاد برآوردند و بسیار گریستند و پسر همیش بهفتاد چون بهوش باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم
جواب داد و در کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد صلی الله علیه و سلم گفت الحمد لله گفت قرآن
سیدانی گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چیزی آموختی گفت بلی گفت الحمد لله پس ابراهیم خواست تا برود
پسر را نیک داشت و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی آسمان کرد و گفت آسمی غشنی پسر کنارا و در حال جان
بدا و یاران گفتند یا ابراهیم چه افتاد و گفت چون او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بچسبیدند اما کدای ابراهیم بدی
محبتنا و تحب معنا غیر نادعوی دوستی ما کنی و با ما بگیرد دوست داری و بدگیری مشغول شوی و دوست
با بنادوی کنی و با یاران صیت کنی که ما بر نظر کنید و تو در زن و فرزند و بزی چون او بشیند و عا کرم که یارب
العرز مرا فرایرس اگر محبت او مرا محبت تو مشغول خواهد کرد و یا جان او بر دار یا جان من دعا و حق او اجابت
افتاد اگر ازین حال کسی را عجب آید گوئیم از ابراهیم میگوید که پسر را ترسان کرد عجب ترسیت نقل است گفت
شبهان حضرت می جستم تا کعبه را خالی یا هم نمیی یافتم تا شبی بارانی غظیم بود و خالی من و طواف شدم و دست

در حلقه زددم و عصمت خواهم از گناه نداشتندم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین میخواهند
 اگر همه را عصمت دهم دریا با غفاری و غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود و گفتم اللهم اغفر لی و
 نداشتندم که از همه جهان با ما سخن گوئی و سخن از خود مگوئی سخن تو آن به که دیگران گویند و مناجات
 گفتی الهی تو میدانی که هشت بهشت در جنب اکر امی که با من کرده اندک است و در جنب محبت خود و در جنب الهی
 دادن ملاذ و خود و در جنب فراغت که مراد او در وقت تفکر کردن من و عظمت تو و دیگر مناجات او این بود
 که اکر من از ذل و صیبت لغز طاعت آرم میگفتی که آه من عرفاک فلم یعرفک و کيف حال من لم
 یعرفک آه آنکه ترا میداند نینداند چگونه باشد حال کسی که خود ترا نداند نقل است که گفت پانزده سال سخن
 و مشقت کشیدم تا نداشتندم کی عید آفاست راحت بنده او باش و در راحت افتادی یعنی قاستغفر
 کما امرت از و بر سیدند که ترا چه رسید که آن مملکت را بگذاشتی گفت روزی بخت بودم آمیده در پیش داشتند
 نگاه کردم منزل خود را گوردیدم و در آن مولی نه سفری دراز در پیش دیدم و مرزادی نه و قاضی عادل
 دیدم و مراجعتی نه ملک بردم و سوسند گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت از آنکه می پرسیدند که دوش چون بود
 و امروز چگونه گفتند چرا از آن نیکینی گفت هیچ زن شوهر کند تا پای برهنه و گرسنه ماند اگر تو انهم خود را طلاق دهم
 دیگری فراق خود چون بندم و زنی را بخود مغرور کنم از درویشی پرسیدند که تو زن داری گفت نه گفتند
 داری گفت نه گفت نیک است درویش گفت چگونه گفت آن درویش که زن گیر و در کشتی نشست و چون
 فرزند آید غرق شد نقل است که درویشی را دید که او از درویشی می نالید گفت بنده ام که درویشی را را بگازان
 خریده گفت درویشی را خرند گفت من باری ملک این خریده ام و هنوز به ارز و نقل است که ابراهیم را کسی هزار
 درم آورد که بگیر گفت من از درویشان هیچ گیرم گفت من تو انگرم گفت از آنکه داری زیادت بایدت گفت
 باید گفت بگیر که سر درویشان توئی خود این درویشی نبود بلکه گدای بود و گفت سخت ترین حال که مرا پیش آید آن
 بود که بجای رحم که مرا بشناسند آنگاه مرا از آنجا باید گریختند انهم که کدام صعب تر بوقت ناشناختن ل کشیدن
 یا بوقت شناختن از غرگ ریختن و گفت مادر ویشی چه تیر تو انگری پیش آمد دیگران تو انگری جستن درویشی یا
 یکی ده هزار درم پیش او برد قبول نکرد و گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر سیم نقل
 است که چون واردی از غیب فرود آدی گفتی کجا اند ملک دنیا که منین تا این چه کار و بارت تا از ملک
 خودشان ننگ آید و گفت صادق نیست هر که شہوت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیست با خداستالی

و گفت هر که دل خود حاضر نیابد در هر موضع نشان آنست که در بر و بسته اند یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت
 ذکر گفتن سوم در وقت نماز کردن و گفت علامت عارف آن بود که بیشتر غافل بود و بیشتر غافل بود و بیشتر سخن او
 در شایسته و رحمت حق بود و بیشتر عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطافت صانع بود و قدرت و گفت سنگی دیدم در راهی افتاده
 بروی نبشته بود که برگردان و برگردان بودم و بخواندم نبشته بود که چون تو عمل کنی بدانچه دانی چگونه هست
 طلبی آنچه ندانی و گفت هیچ چیز بر من سخت تر از مخالفت کتاب نبود که فرمودند که هر طالعی که گفت گران ترین کار
 در ترا و آن خواهد بود و فرمود که اگر از گران تر است و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک بر خیزد و اول آنست
 هر و کشاده شود یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم بعطای ابدی دهند نشاندند و از برای آنکه بوجوی شاد گردد و دومین
 هر این است و الحسین محمود دوم آنست که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و از ولستانند با فلاس اند و گنبد نگردد
 و از برای آنکه این نشان سخط بود و السنا خط معذب سیم آنکه هیچ مع و نوخت فریفته نگردد که هر که
 بنواخت فریفته گردد حقیر است باشد و حقیر است محبوب بود عالی است باید بود و نقل است که یکی را گفت
 که خواهی که از اولیای الهی گفت خواهم گفت یک زره در دنیا و آخرت رغبت کن در وی بخدای تعالی آرزو تکلیف
 و خود را از اسوی اسد فراغ گردان و طعام حلال خورد بر تو نه قیام شب نه صیام روز است و گفت هیچکس
 در نیافت پایگاه مردان نه از روز و غرض او که بگوید آنکه بد است که در خلق خود چیزی آرد و گفتند جوانی است
 صاحب جهد و حالتی عظیم دارد و در ریاضتی نیکو میکند ابراهیم گفت مرا پیش وی برید تا او را ببینم آسناخت
 جوان گفت سه روز مهلت من باش سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بود و زیادت از آن بود که گفته
 بودند ابراهیم را غیرت آمد که چنین فسرده و او همه شب بیدار و بقیار بیا تا بخت حال او کنیم تا هیچ شیطان درین
 حالت او راه نیافته است یا همه فالص است پس گفت آنچه اساس کار است تقصص باید کرد و آن لقمه است بحث لقمه
 او کردند بر وجه حلال می نمود گفت الله که شیطان است پس جوان را گفت تو نیز سه روز مهلت ما می جوان بیاور
 و لقمه خود میداد حال جوان که شد و شوق و عشقتش نهاد و آن گرمی و بقیاری پاک رفت ابراهیم گفت تو همان
 چه کردی گفت آری لقمه تو بر وجه حلال نبود شیطان با آن همه در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال بیاطنت فرو شد
 آنچه ترا می نمود چون شیطان بود بقله حلال اصل کارت پدید آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه حلال مسفیان
 را گفت تو محتاجی باندکی یقین اگر چه علم بسیار داری نقل است که روزی شفیق و ابراهیم با هم بودند شفیق گفت
 چرا از خلق میگری گفت دین خود در کنار گرفته ام و ازین شهر میان شهری گریزم و ازین کوه بدان کوه تا هر که مرا

بنید پندار که حالی ام یا سوسا ام تا باشد که دین از دست المیس نگاه دارم و سلامت از دروازه مرگ بیرون
 برم نقل است که در رمضان بروز گیاه آوردی و فروختی و بدرویشان دادی و خود همه شب تا روز
 گزاری گفتند چرا خواب با دیده تو آشنا نشود گفت از آنکه کی ساعت اگر بینی آساید چون برین صفت بود
 را در و چگونه جانی بود و چون نماز بگذاری دست بروی خود باز نهادی و گفتی که می ترسم که نماز برویم یا نه
 نقل است که روزی هیچ طعام نیافت گفت آنکی شکرا نه را چهار صد رکعت نماز گفتم شب دیگر هم هیچ نیافت
 همچنین چهار صد رکعت نماز کرد تا هفت شب بعد از آن ضعیفی در وی پدید آمد گفت آنکی اگر بدی شاید طول
 جانی بیاید و گفت بقوت استیاج هست گفت هست اول سخانه برد میزبان چون نیک نظر کرد در برابریم
 لغزه زد و گفت من غلام تو ام و هر چه دارم از آن است گفت آزادت کردم و هر چه داری بخواه بگویم مرا
 و ستوری ده تا بروم پس گفت آنکی عهد کردم که بعد ازین بجز از تو چیزی نخواهم که بسی نان خواهم و دنیا را پیش
 من آوردی نقل است که شستن از یاران ابراهیم در مسجدی خراب بودند و شبی بغایت سرد بود و ابراهیم خود را
 بران در بدشت تابان داد و گفتند چرا چنین کردی گفت به واسطه بود و گفتم با دسر و کتر به شما آید نقل است
 که عطای سلمی آورده است با سنا و عیداد مبارک که ابراهیم در سفری بود و از او ش نماز چهل روز صبر کرد و کل خود را
 و با کس گفت تا رنجی از و کسی نرسد نقل است که سهل بن ابراهیم گوید که با ابراهیم او هم سفر کردم من چهار
 شدم آنچه داشت برین نفقه کرد و از وی آرزوی خواهم خرید و فروخت و بخرج من کرد چون بهتر شد گفتم
 کجاست گفت بفرستم بفرستم من بگریان شدیم گفت برگردن من نشین و سه منزل مرا برگردن نشاند و سیر و عطای سلمی
 گفت یکبار ابراهیم پانزده روز نفقه مانند یک خور و دو گفت از سیوه که چهل سال است تا نخورده ام و اگر نه دست
 ترع بودی گفتی و از هر آن نخورده که لشکریان بعضی از آن زمینها که خریده بودند نقل است که چندین چ
 پیاده بکرد که از چاه زمزم آب کشید زیرا که دو چاه سلطانی بود نقل است که هر روز بزدوری رفتی و تا شب
 کار کردی و هر چه بستی بخری یا ران کردی اما نماز شام بگذار دی و چیزی بخوری و پیش یاران رفتی بشی
 ترا دید یاران گفتند ما انتظار او کنیم و چیزی بخوریم و بخریم تا بعد ازین زودتر آید پس چنان کردند تا بنیم
 بیامد ایشان را خفته دید گفت آه مسکینان هیچ نیافتند و گرسنه خفته اند قدری آورد و آورده بود و خیر کرد و آتش
 میدید و دخی گرفت محاسن بر خاکستر نهاده بود و بادی کرد تا یاران بر حاستند و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته
 دیدم گفتم مگر چیزی نیافتید آید گفتم طعامی سازم تا چون بیدار شوید بجا برید ایشان گفتند بگریه که مادر حق

او چه اندیشیدیم و او چه می اندیشید و گفتند که هر که با او صحبت خواستی خوشتر است از شتر گردی اول گفتی خدمت من کنم و با ملک نماز من کنم و هر فتوح و نیامی که باشد بر ابراهیم وقتی یکی گفت من طاقت این ندارم ابراهیم گفت مرا عجب آرزو صدق تو نقل است که یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد گفت ای خواجه از عیبی که در من دیده مرا خبر ده ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه در تو بچشم دوستی نگریستم عیب خود از دیگری پرس نقل است که عیال داری بود نماز شام بخانه می رفت و هیچ نیافته بود اندو که من و دل تنگ بود که با اطفال و عیال چگونه در درو می غنیمت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت می آید که تو چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت هر چه من کردم از عبادت مقبول و غیرت مبرور جمله بتو دادم تو این یک ساعت اندوه من و ادای نقل است که معصوم پسرید از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را باطلان دنیا گذارسته ام و عقی را باطلان عقی و درین جهان فانی که خدای تعالی گزیده ام و در آن جهان لقای خدای دیگری از و پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانی که کار کنان خدای را حاجت به پیشه نیست نقل است که فرزنی موسی لب او راست میکرد در مدی او در آن جا بگذاشته بود که چیزی داری که بدو دهی همیانی بزین داد سالی برسد و از من چیزی خواست من گفت برگرد این همیانی ابراهیم گفت آن پذیرست گفت میدانم ای نخل الفی غنی القلب لا غنی المال ابراهیم گفت زرت گفت ای بطل بدان کس که من میدهم میدانم نه پیست ابراهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ چیز قابل نتوانستم کرد و نفس امار خود را بخاریدیم و او را گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی تو رسید گفت چند بار اول آنکه در کشتی بودم با جامه خلق و موسی دراز و بر عالی بودم که اهل کشتی از آن غافل بودند و بر من نخندیدند و سخره در آن میان بود و هر ساعتی بیامدی و موسی سرزن گرفت و بر کندی و سیلی برگردن من زدی من خود را ببلد خود یا قتی و بدان خواری نفس خود شاد شدمی ناگاه موجی عظیم بر خاست چنانکه بهم غرق بود ملاح گفت کسی از کشتی بیرون می باید انداخت تا موج ساکن شود و گوش مرا گرفتند تا ما بنده از موج ساکن شد و کشتی آرام گرفت آنست که گوشم گرفته بودند که بدیدانند از نفس امار دیدیم و از آن خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا پنجسرم را همتی کردند و من از ضعف و ماندگی بختی تو خاست پایم گرفتند و می کشیدند و مسجد را پایه بودند بر انداختند سرم بران پایا آمد و بهر پایه که می افتادم سرم می شکست بر پایه ای سر اقلیمی کشف شد با خود گفتم کاشکی که پایه زیادت بودی یکبار دیگر بجای گرفتار شدم و سخره بر من بول انداخت آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی داشتم جنبیده

بسیار در وی بود و مرا میخوردند ناگاه از جامه خزینہ یاد کردم نفسم فریاد برآورد که آخرا اینچه رحمت که بر من
 ننهاد و اینجام نفسم را بمراد دیدم و شاد شدم نقل است گفت یکبار متوکل در بادیه شدیم چند روز بزم
 نداشتیم و دوستی داشتیم گفتیم اگر پیش آوردیم توکل را لعل نمود و سبزی شدیم و بر زبان را ندیم توکل علی الحی
 الاموت اتقی آواز داد که سبحان آن خدا یک پاک گردانید روی زمین را از متوکلان گفتیم چرا گفت متوکل که
 بود آنکه برای لغمه که دوستی مجازی در راهی دراز در پیش گیر و انگاه گوید که توکل علی الحی الاموت
 دروغی را توکل نام کرده باشی نقل است گفت که وقتی گفت که زاهدی متوکل را دیدیم پرسیدیم که تواز کجا خوری گفت
 این علم نزد یک من نیست از روزی و مہندہ پرس مرا این فضولی چه کار است و گفت وقتی غلام خریدیم و او را
 پرسیدیم که چنانمی گفت هر چه خوانی گفتیم چه خوری گفت هر چه خوری گفتیم چه پوشی گفت هر چه پوشی گفتیم چه کنی
 گفت هر چه فرمانی گفتیم چه خواهی گفت بنده را با خواست چه کار پس با خود گفتیم ای سکیں تو در ہمہ عمر خدای را
 چنین بند و بنودہ باری بندگی بیا موز چندانی بگوئیم کہ میبوش شدیم نقل است کہ ہرگز مریع نہ داشتی از ان
 سوال کردند گفت یکوز مریع نشسته بودم آوازی شنیدم کہ ای سپاہ ہمہندگان در پیش خداوند چنین نشیند
 تو بہ کردم درست نشستیم نقل است کہ ازو پرسیدند کہ تو بندہ کیستی بر خود بلزید و بفتاد و بر خاک می غلطی و
 برخاست و این آیت بر خواند ان کل من فی السموات والا راض الا انی الرحمن گفتند چرا این
 جواب ندادی گفت ترسیدم کہ اگر گویم بندہ اویم و حق بندگی طلب کند و اگر گویم کہ نیم بنوا نم کہ گویم ازو پرسیدند
 کہ روزگار چون میگذری گفت چار مرکب دارم بازداشتهام چون نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم و پیش از
 زوم و چون طاعتی پدید آید بر مرکب خلالت نشینم و پیش از روم و چون بلایی روی نماید بر مرکب ہشیم و چون
 محبتی پدید آید بر مرکب توبہ نشینم و شغفار کنم و گفت تا عیال خود را چون نکنی و فرزندان خود را چون تیان ثوب
 بر خاکدان چون سکان نجیبی طمع مدار کہ وصف مردان نشینی و درین حرف گفت آن محشم درست آمد کہ بادشاہی
 بگذشت تا اینجا رسید نقل است کہ روزی جمعی شایخ نشسته بودند ابراہیم مقصد صحبت ایشان کرد و شایخ
 و گفتند بر و کہ مہنوز گند بادشاہی از تومی آید با آن کردار او را راہ ندانند و ندانم تا دیگران را چه گویند نقل است
 کہ ازو پرسیدند کہ دلما از حق چرا محجوب است گفت زیرا کہ دوست میدارند این حق دشمن دہشتہ است و بدوستی این
 کلخن فانی کہ سراسی لعب و لغوت مشغول شدہ اند و ترک سراسی ابد و لغیم تقیم گفت فلکی و حیائی و لذتی کہ از اینہا قطع
 بود و نہ انقطاع نقل است کہ یکی وصیتی خواست گفت خداوند خود را یار خود و وار و خلق را بگذار و بگیری وصیت

خواست گفت بستم بکشای و کشاده و در بند گفت مرا این معلوم نمیشود و گفت کسیه بستم بکشای و در بان کشاده
 در بند احمد خضر و یکه گفت ابراهیم مریاد طواف گفت که درجه صاحبان نیایی تا او شش عقبه نگذری یکی آنکه در
 نعمت بر خود به بندی و در محنت بکشای و در عزت بر خود به بندی و در فنا بکشای و در خواب بر خود به بندی و در
 بیداری بر خود بکشای و در توانگری بر خود به بندی و در دوری بکشای نقل است یکی نزد ابراهیم آمد گفت
 ای شیخ من بر خود بس ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آنرا امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من شش خصلت
 بگیری از آن هر چه کنی تر از زبان نثار و اول آنکه چون بهیست کنی روزی او مخبر گفت چون رزاق او است از کجا خورم
 گفت نیکو نه بود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی و دوم خواهی که همیشه کنی از ملک او بیرون رو گفت چون
 شرق و مغرب بلاد است کجا روم ابراهیم گفت نیکو شود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی سوم
 چون خواهی که همیشه کنی جانی کن که او ترانه بیند گفت او عالم الاسرار است و داننده صنایع و ذرات ابراهیم گفت نیکو
 نبود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او محصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت بقبض جان تو آید بگویی
 که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او این از من نشنود ابراهیم گفت پس تاده که ملک الموت را از خود دفع کنی تو اندر
 ما فرزند آنکه بیاید و بگوید و این ساعت غنیمت فلان چیم چون شنود نگوید پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کنی گفت نتوانم
 پس جواب ایشان آماده داشت ششم چون در قیامت فرمان آید که گناه کاران را بر دوزخ بریزند تو بگو که من نبروم
 قوت بر دوزخ گفت پس گناه کن و چون این بشنید گفت تمام است آنچه گفتی و در حال توبه بگرد و بر توبه بود تا وفات
 تو و سلام نقل است که از ابراهیم پرسیدند که سبب چیست که خدای تعالی را سخنانیم و اجابت نمیکند گفت از
 برای آنکه خدای تعالی را میداند و طاعتش نمیدارد و رسول او را می شناسد و متابعت سنت او نمی کند و قرآن نمی خواند
 آنرا آن عمل نمیکند و نعمت حق تعالی را نمی خورند و شکر او نمی گویند و میدانند که بهشت آراسته است از برای مطیعان طلب
 لعنید و می شناسید که دوزخ ساخته است با اخلال آتشین برای عاصیان و از آن نمی گریزید و میدانید که شیطان
 دشمن است و با او عداوت نمی کنید بلکه با او می سازید و میدانید که مرگ هست و ساز و برگ نمی سازید و وار و پدر و فرزندان
 را بل می کنید و از آن عبرت نمی گیرید و از عیبها خود دست نمی دارید و عیب دیگران مشغول میشوید کسیکه
 این بود دعای او چگونه مستجاب شود پرسیدند که در چون گرسنه شود و چیزی ندارد چگونه صبر کند یک روز و دو
 سه روز گفت تا سه روز صبر کرد و چکند گفت صبر کند و بمیرد تا دیت برگشت و بود نقل است که با او گفتند گوشه
 است گفت ما از آن کنیم و نخریم قومی او را دعوتی کردند و صاحب نظر شخصی میکردند یکی گفت او اگر آن بنام است

و برآید ابراهیم گفت مردمان اول آن خور و نذلس گوشت شما اول گوشت پیچورید یعنی ضیبت می کنید نقل است
 که یکبار یکبار برکت و جاده خلق و شت را پیش نهادند حالتی بروی ظاهر شد گفت باوست حتی بخانه دیورام بنده
 بی طاعت بخانه خدا تعالی چون راه دهند و گفت که وقتی در بادیه متوکل میرفتم سه روز هیچ نیافتم ابله پس آمد و گفت
 باوشاهی بلخ و آن نعمت بگذشتی تاگر سبج میروی با تامل هم میتوان رفت گفته امی دشمن را بر دوست گماری تا ابراهیم
 این بادیه را بعد تو قطع توانم کرد آوازی شنیدم که ابراهیم آنچه در جیب واری بیرون انداز تا آنچه در جیب است
 بیرون آریم دست و جیب کردم چهار دنگ نقره بود که فراموش شده بود چون بنید ختم ابله پس از من برسد و وقتی
 از غیب در من پدید آمد و گفت وقتی خوب شده چیدن رفتم هر یک که دهن پر کردمی را برزدندی و باز گرفته امی چهل
 بار چنین کرد و چهل و یکم بار هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابله آن چهل سبز نیست که در پیش میزدند
 و گفت باغی بمن سپردند تا نگا دارم خداوند باغ بیاد و گفت اما شیرین بسیار انا چند پیش آوردم ترش بود
 گفت چندین گاه است که انا میخوری ترش از شیرین یعنی شناسی ابراهیم گفت تو باغ بمن سپردی که نگاه دارم
 نه از برای آنکه انا خورم و گفت بدین ناهدی که تو می گمان برم که ابراهیم دوبهی چون این بشنیدم از ان
 بر فتم و گفت جبرئیل را خواب دیدم محفقه در دست گرفته گفته چه خواهی کرد گفت نام دوستان خدای می نویسی
 نام من می نویسی گفت تو از ایشان نمی گفتی افراد دوستان ایشان ساعتی اندیشه کرد پس گفت خدای
 که اول نام تو نویسم که امید دین راه از نو میدی پدید آید نقل است که گفت شبی در مسجد بیت المقدس بود
 و خود را در پورانی پیچیدم که خدا مان و شب کسی را آنجا نمی گذاشتند چون پاره از شب بگذشت در مسجدی که
 شد سیر می پلاس پوش را با چهل ایسمه پلاس پوش بر در محراب شد و دو کعبت نماز بگذار و و شب بجهاب باز داد
 از ایشان گفت اشب کسی درین مسجد است که ندانم است بپرسیم کرد پس ابراهیم است چهل شب از روز است تا حلاوت
 عبارت نمی یابد چون بشنیدم بیرون آمدم گفته نشانی است میدی بخدای بر تو که است بگوئی که بچه سبب
 گفت فلان روز در لهره خرما خریدی خرمائی بقیه انداختی از آن تست برداشتی و در پیش خرما خود نهاد
 ابراهیم گفت چون این بشنیدم بصره رفتم پیش آن مرد حلالی بخواستم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کا
 باریکی است من ترک خرما فروشی کردم و از اینکار توبه کردم و دکان برانداخت و از ابدال گشت نقل است
 که ابراهیم بصحرارفته بود لشکری پیش آن مرد و گفت تو کعبتی گفت بنده گفت آدانی که ام طرف است اثبات بگو
 گفت بر من استخفاف میکنی ابراهیم البسی نزد و سر او شکست و رسانی هرگز نش کرد و می آورد و دم پیش

و گفتند ای نادان چرا چنین کردی او ابراهیم اوهم است آن مرد و پاسبی ابراهیم افتاد و عذر میخواهد ابراهیم
گفت بدین محاله که تو با من کردی ترا و عاقل می گردم که نصیب من ازین محاله که تو با من کردی بهشت بود
نخواستم که نصیب تو و دوزخ بود و گفت چرا گفتی که من بنده ام گفت گیسو که بنده خدا نیست گفت چون از
تو نشان آبادانی پرسیدم چرا اشارت بگورستان کردی گفت از آنکه سر روزگورتان محمود تر است و در شهر خراب
بزرگی گفت بهشتی از آنجا دیدم هر یک و من و آستین از نو و اید پر کرده گفتم اینجا چیست گفت ابراهیم اوهم
را نادانی شکسته است او را چون در بهشت آوردند فرمان آید که گوهر بار بر او نشان کنند این آنست نقل است
که وقتی بمستی برگشت و دانش آلوده و دید آب بیاورد و دانش شست و گفت دهانی که ذکر خدای بران گذر
و نام او باشد آلوده بگذاری بجز مستی بود چون آن مرد بیاورد و گفت ابراهیم اوهم و دانت و بهشت و با تو چنین
گفت آن مرد گفت من نیز تو بگردم یعنی از آن ابراهیم جواب دید که گفت نه تو از برای او این بهشتی دل تا
که اگر نیستیم نقل است که محمد مبارک صوفی گفت با ابراهیم در میان بیت المقدس بودم و وقت قیلوله در زیر
درازت اناری فرو دادیم و کشتی چند نهاد کردیم آوازی شنیدم از آن درخت که یا ابا اسحق مرا گرامی گردان و
این چیز بخور ابراهیم در پیش افکند تا سه بار آن درخت این بگفت پس مرا گفت یا ابا اسحق شفاعت کن تا
این بخور دگفتم یا ابا اسحق می شنوی گفت بشنوم برخاست و دو انار باز کرد یکی بن داد و یکی خود بخورد و ترش بود
و آن درخت کوتاه بود چون باز گشتیم آن درخت دیدم بزرگ و بلند شده و انار او شیرین و در سالی دو بار انار میداد و
مردمان از حدایت راران العابدین نام کردند سیرت او و عابدان در سایه او نشستند نقل است که با بزرگ
بر کوئی بود و سخن میگفت آن بزرگ سوال کرد که نشان کمال مرد چیست ابراهیم گفت آنکه اگر کوه را گوید که برو فتن
آید در حال کوه در فتن آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا نمی گویم برو و لیکن بر تو مثل می زنم در حال ساکن شد نقل است
که بزرگی گفت که یا ابراهیم در کشتی بودم با وی مخالف برخاست چنانکه بهم غرق بود و آوازی آمد از هوا که از غرق شدن
مترسید که ابراهیم اوهم باشاست در ساعت با ساکن شد نقل است که ابراهیم در کشتی بود و موجی عظیم برخاست
و ابراهیم مصحفی دید و آویخت بر سواد شست و گفت آلهی ما را غرق خواهی کرد و کتاب تو در میان ما در ساعت آمد
و رفت و از آنکه لا نقل نقل است که وقتی در کشتی میخواست نشستن سیم نهشت و دنیاری میخواستند و
بست نماز و گفت آلهی از من چیزی میخواهند در حال یک و یا هم بر نشد شش بردشت و بدیشان و او نقل
گفت که روزی برب و جلالت بود و پاره خرقه میدوخت شخصی بیاد و گفت در گذشتن ملک بلخ

چراغی سوزنش در دجله انداخت اشارت کرد بدجله هزاراهی برآمد هر یک سوزنی زرین در دهن گرفت
 ابراهیم گفت آن سوزن خود بخورم ما یکی ضعیف بیاد و سوزن او در دهان گرفته پیش او آورد و نهاد ابراهیم
 گفت کمترین چیز یکدایقم بگذشتن ملک پنج این بود نقل است که روزی بسیر جایی رسید و لوفرو گذشت
 پسر برآمد به سخت دیگر فرو گذشت بر لقره برآمد به سخت دیگر بابر پسر وارید برآمد ابراهیم گفت آنگی خزان به
 عرض میکنی و میدانی که بدین فرقیه نشویم آیم ده تا طهارت کنم نقل است که وقتی به حج میرفت و دیگران
 بودند گفتند ما را زانو نیست ابراهیم گفت نه ای را استوار دارید آنگاه گفت در آن درخت نگرید اگر زرد طبع دارد
 نکه کرد همه زنده بود و قدرت حق تعالی نقل است که روزی با جمعی در ویشان میرفت بجماری رسید
 و بر در بصره رسیدیم بسیار بود گفتند مشرب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و شیرم بسیار است آنجا رفتی
 آمدند و آتشی خوش کردند و درویشی گفت کاشکی ما را گوشت حلال بودی تا برین آتش بیان کنی ابراهیم
 نماز بخوان سلام باز داد گفت حق قادر است که ما را گوشت حلال فرستد این گفت و در نماز ایستاد و دست برد
 شیر برخواست نگاه کرد شیر می آمد و گور خری در پیش می آورد در حال بگریختن و ذبح کردند و کباب که در آن
 خوردند و شیر و بر داشت بود و نظاره میکرد نقل است که چون آخر عمر او بود ناپیدا شد چنانکه معجزه
 او پیدا نیست بعضی گویند در بغداد است بعضی گویند در شام است و بعضی گویند در جوار لوط پیغمبر است
 فرو برده است بسیار فلق راهوی از فلق آجناگر بخیه است و وفات کرده نقل است که چون ابراهیم وفات
 کرد انشی آواز داد که الا ان امان الا مرض قد مات آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرد و غلظت
 میخشد تا کی خواهد بود تا خبر وفات ابراهیم در افواه افتاد و السلام

باب دوازدهم در ذکر شبر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهد ایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن
 ملک صافی لبشر حافی رحمة الله علیه مجاهد عظیم و شایسته رفیع و مشارالیه قوم بود و مردی حال خود علی ششم
 و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او از مرو بود و در بغداد بودی اعتبار تو به او آن بود که او شوریده روزگار بود
 میرفت کاغذی یافت بروی نهشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا معطر کرد و بتجلیف بانی نهاد آن
 بزرگ خواب دید که او را گفتند که برو لشبر را بگوئی که طیبیت اسمنا فطیبتنا کبجالت اسمنا فیجملنا ک طهر

استحسانا فطهرناک فی غزوة لا طیبین اسمک فی الدنیا و الاخرۃ ۱۰ آن بزرگ گفت
 این بروی فاسق است که غلطی بنماید و در عبادت کرد و نماز کند و خواب رفت و دیگر باریان و دیگران تا سه بار ابد او
 را طلب کرد و گفتند به مجلس شهاب است بدان نماز رفت گفتند سست و بختیست گفت بگویند که پیغمبر
 و اوست گفتند پس سید که پیغام که داری گفت پیغام خداست که خدای تعالی بشارت کرد که این شد و گفت آه عتایی دار و یا عتایی
 که از یاران او دایم کرد و گفت من فرم کردم که درین کار نه بیندیش باید و تو بد کردی و چنان شد که هیچکس نام و
 روی و که نه راحتی بدل و رسید پس طریق بر پیش گرفت و از شدت غلبت ابد حق بر گرفت و پایی نکرد و او را حالت
 شد که حسی گفتند با او گفتند چرا گفتی که آن روز که آشتی کردم پایی بر نه بودم اکنون شرم دارم که گفت
 را بروی کنم و نیز حق تعالی می فرماید که زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط پادشاهان ادب نبود و با گفتش رفتن و سبب
 رفت محراب خلوت چنان شد که بکلی استخوانکودنی و آب و دهن بر زمین ننیداختندی که در و حمله نور آمد
 که اگر زبیدی بشیر را همین حال بود بلکه نور الله شمیم رفته که در و که فی البصر خدای را نه بنید و هر که خدای چشم پوش
 را از که ای نتواند دید چنانکه رسول علیه السلام در پس جنازه تعلیم لب انگشت پایی میرفت و فرمود که می ترسم که پایی بر
 زمین و آن ملائکه حبیب نور الله است نقل است که احمد بن حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ادا و ادب تمام داشت
 و گفتی که می گفتند تو عالمی و احادیث و فقه و اجتماع و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعت پس شوریده
 می روی چه لائق بود احمد گفت آری همه علوم که بشمردی من به از و دانم اما او خدای به از من دانده پس
 پیش او رفتی و گفتی حدیثی عمت دبی مرا از خدای من سخن گوی نقل است که بشیر شبی در خانه
 میرفت یک پایی در آستانه نهاد و یکی بیرون و تا با ملائکه میزد و گویند که در دل خواهرش اند که شب بشیر بخانه
 تو می آید خواهر در خانه رفت و منتظر بود ناگاه بشیر درآمد شوریده و سر مست خواست که بر ارم رود از زردبان پای
 چند برفت و تا صبح بیدار ماند پس بنماز جماعت رفت و باز آمد خواهرش از آن حال پرسید گفت در خاطر هم آمد
 که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشیر است یکی جبر و یکی ترسا و یکی مغ و مرا نام بشیر و همچنین دولتی رسیدم
 و اسلام یافته ایشان چه کردند که در افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این مانده بودم
 نقل است که بلال خواص گفت که در تیه بنی اسیر ایل بودم یکی با من میرفت در خاطر آمد که او خضر است گفتم
 حقی حق که گویتی گفت برادر تو خضرم گفتم در شافعی چه گوئی گفت از او آست گفتم در حنبل چه گوئی
 گفت از صدیقان است گفتم در بشیر چه گوئی گفت بعد از و سمج او فی نبود و عبدالله را که به ذوالنون را دیدم

و او را عبادت بود و سهل را دیدیم او را اشارت و بشر را دیدیم او را برع بود و هر گفتند تو کبکام مائل تری گفتیم
 بشر الحارث که او شاد است نقل است که هفت قطره از کتب حدیث سماع کرده بود در زیر خاک که بود حدیثی را
 نکرده و گفت از آن روایت نمی کنم که در خود شهوت آن می بینم اگر شهوت در خاموشی منجم روایت کنم نقل است
 که او را گفتند که بخدا و مخلوط شده است بلکه بیشتر حرام است تو از چه چیزی گفت از اینکه شامی خورید گفتند پس چه چیز
 منزلت رسیدی گفت بلقمه کمتر از لقمه و بدوستی کوتاه تر از دوستی و کسیکه خور و نخندد با کسیکه خور و نخندد
 پس گفت حلال اسراف پذیرد یکی از او پرسید که چه چیز آن خوش گفت عیفت نقل است که در تپه سال
 آرزوی سر بریان میکرد و بهار آن نیافت و گویند سیاه با بود که دلش با قلی میخو است و نخورده بود نقل است
 که هرگز آب از جوئیکه سلطانان کنده بودند نخورد و بزرگی گفت روزی بنزد یک بشر بودم سرانی سخت
 برهنه دیدم میزدید گفتیم یا ابانصر این چه حالت است گفت در ویش از یاد کردم ال نذاثم که با ایشان مواضع
 که بر تن موافقت کنم از او پرسیدند که بدن منزلت چه رسیدی گفت بدانکه حال خود را از غیر خدای تعالی
 داشتم همه عمر گفتند چرا و عظمت سلطان را گوی که و ظلمای میروند گفت خدای را از آن بزرگ تر میدانم که یاد کرد
 کسیکه او را ندانند احمد بن ابراهیم الطیب می گفت که بشیر را گفت که معروف را گوی که چون نماز کنتم پیش تو می
 دادم و منتظری بودیم نماز پیشین کردیم نیا آمد تا نماز گفتن گذار دیدم با خود گفتم مردی چون بشر خلاف وعده
 میدهد شتم و بر سر سجده انتظار میکردم تا بشیر سجاده برداشت و روان شد چون بدجله رسید بر کب برفت و با معروف
 سخن گفت و تا سخن بنشیند پس همچنان بازگشت و بر آب برفت من در پای او افتادم و گفتم مرد عا که مرد عا
 کرد و گفت آشکارا کن تا زنده بود با کس بختم نقل است که جمعی پیش او بودند و بشیر در رضا سخن می گفت یکی گفت
 یا ابانصر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای جابر اگر محقق در زهد و روی از دنیا گردانیده از خلق چیزی میستان و خفیه
 بدرویشان میره و بر توکل می نشین قوت خود از غیب میستان این سخن عظیم خمت آمد بر اصحاب بشیر پس بشیر
 گفت جواب ایشان بدانکه فقر سه قسم اند یک قسم آنست که هرگز سوال نکنند و اگر بدیند نیکند و نیز بگزینند و این قوم
 روحانیانند که چون از خداوند سوال کنند هر چیزی خواهند خدای تعالی بدهد و اگر بگویند بخدای دهند و حال آنها
 کند یک قسم دیگر آنست که سوال کنند و اگر بدیند قبول کنند این قوم وسط اند و ایشان بر توکل ثابت باشند بخدا
 تعالی و این قوم آنست که بر آید خاندنند و خطیه قدس و یک قسم آنست که بعرض کنند و چند آنکه توانند وقت
 نگاهدارند و دفع دوائی میکنند آن صوفی چون جواب شنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدا تعالی از تو

منی را گفت بعلی بر جانی رسیده است چنانچه آبی چون مرادید بدوید گفت چه گناه کرده ام که امروز آدمی را دیدم
 این را بدویدم و گفتم مرا وصیت کن گفت فقر را در برگیر و زندگان با صبر کن و مهربان باش و در مخالفت شوی
 و نه از خود را امروز خالی تراز لحی گردان چنانکه خانه تو چنان بود که آن روز که از لحدت بخواستند تا رفد و خوش بخت
 ای رسد نقل است که گروهی پیش لشکر آمدند از شام و گفتند عزیمت حج داریم رغبت با ما کنی بش گفت بش شرط
 آن آنکه هیچ بزرگتریم و از کس هیچ چیز نخواهیم و اگر بدین قبول کنیم ایشان گفتند که آن دو تو انیم اما انیکه اگر بدین
 قبول نکنیم متوانیم بش گفت پس شما توکل بر زاد حایان کرده اید و این بیان آن سخن است که در جواب موسی
 گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبل نخواهیم کرد این توکل بر خدای تعالی بودی نقل است
 بش گفت که روزی در خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در آمده گفت برادر تو هستم رفتم دعای کن
 مرا گفت خدای تعالی گذاردن طاعت خود بر تو آسان کن و گفتم زیادت کن گفت طاعت تو بر تو پوشیده
 گرداناد نقل است که یکی با بش شورت کرد که دو هزار درم حلال دارم میخواهم که پنج درم تو بجا شایردی اگر
 ای بذا سه خدا میدوی و ام درویشی گذار یا بیتی راده یا عیالدار که آن حجت که بدل ایشان رسد از صبح
 رغبت حج بیشتری منم گفت از بهر آنکه این مالمانه از وجبی نیکو است آورده تا بنا دوجه خرج کنی
 از نیکویی نقل است که او گویان گذر کرد گفت این خورکها را دیدم بر سر کور آمده و منازعت میکنند
 سالک با حاجتی چیزی شست گفتند بفرما یا ما را آشنا گردان تا اینجا حالت آوازی شنیدم که برو و پرس
 رفتم و پرسیدم گفتند که یک هفته است که مردی از مردان دین برانگیزی کرد و سوار قل میواند احد خواند و ثواب
 آن بآداد از آن روز باز شست می کنیم هنوز فراغ نشده ایم نقل است که بش گفت رسول علیه السلام را
 خواب دیدم مرا گفت ای بش هیچ میدانی که خدای تعالی ترا چهار برگزید از میان اقربان و بلند گردانید در به
 را گفتم نه یا رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را رحمت داشتی و برادران را
 محبت کردی و اصحاب مرا و ابلت مرا دوست داشتی ازین جهت ترا بتمام امر رسانیدند نقل است
 که گفت شبی مصطفی صلی الله علیه و سلم را خواب دیدم گفتم یا رسول الله مرا نپدی ده گفت نیکوست شفقت
 و اگر برادر ایشان برای ثواب رحمت و از آن نیکوتر نگردد و ایشان بر تو انگار و اعتماد بر کم آفریده گاه همان
 نقل است که اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب روان شود خوش باشد و چون ساکن بود متغیر
 بود و گفت که هر که خواهد در دنیا عزیزی باشد گوازه چیز و رانش از مخلوقان حاجت نخواهد و کس را بدگویی و با

همان کس رو گفت ملاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در فضا است که در
 هیچ نیست بجز از عزت زندگانی کفایت است و گفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند این دوستی سرت پرور
 محبت دنیا است و گفت هرگز ملاوت عبادت و نیاز نیابی تا نگردانی میان خود و مخلوقات و پادشاهان
 و گفت سخت ترین کار با خداست بوقت تنگدستی سخاوت و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از تو ترسید
 و گفت ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون آئی و محاسبه نفس در هر طریقه یعنی پیش گیری و گفت زهد ملوک
 است که قرار گیرد و خیر و دل خالی و گفت اندوه ملکبست که چون جامی قرار گرفت رضاندیده که هیچ چیز با او قرار
 گیرد و گفت فاضله چیزیکه بنده را داده اند معرفت است و الصدوق علیه السلام گفت اگر خدای را خاصه
 عارفانند و گفت صوفی آنست که دل صافی دارد با خدای و گفت عارفان قومی اند که ایشانرا شناسد که با
 خدای و ایشانرا اگر کسی ندارد و گویا از بهر خدای و گفت هر که خواهد که طعم آزادی بچشد که سر پاک دارد و گفت هر که
 عمل کند خدای را بصدق و حقیقت پیش از پیش با خلق و گفت سلامی بر اینا که بدو ستاد و شستن سلام
 بر ایشان و گفت نگه داشتن در خجیل دل راحت کند و گفت از ادب دست داشتن در میان برادران ادب
 و گفت با سبکدوشی شرم و بچسبیدن من نیست که چون از هم جدا شدیم هم الفیقین شدیم که اگر سبکدوشی تو بودی
 بودی و گفت من کاره
 نبود و گفت اگر خدای را طاعت میداری باری مصیبتش من یکی پیش او گفت تو کلمت علی الله گفت بر خدا
 تعالی دروغ میگوئی اگر بروی تو کل کرده بودی بداند خدای کند رضادادی و گفت اگر ترا از چیزی عجب آید
 خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه عمر در دنیا بسجده شکر شغول کردی شکر آن کرده
 باشی که او در دل حدیث تو باد و ستان که در حدیث تو باد و ستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابی عظیم
 افتاد و گفتند که زندگانی را دوست میداری گفت نه لیکن بجهت پادشاه پادشاهان صعب است رفتن از قبل
 است که در مرض موت بود که یکی درآمد و از دست تنگی و روزگار شکایت کرد پیراهن که پوشیده بود بوسه
 داد و پیراهنی عاریت گرفت و در آن پیراهن فاتحه و نقل سبست که با بشیر زنده بود در بغداد هیچ ستوری روشت
 نداشت حرمت او را که پایی برهنه رفتی شبی ستوری روشت انداخت صاحبش فریاد برآورد که بشیر نماند و مجلس
 راه بغداد روشت ستور نبود این برخلاف عادت دیدیم نه ستم که بشیر نمانده است بعد از وفات او را خواب دیدند
 گفتند خدای تعالی با تو چه کرد و گفت عتاب کرد و گفت در دنیا چرا چندان از ناز سیدی ما علمت ان الکوم صفتی

و گفتی که در صفت نیست و دیگری بشیر انجواب دید و سوال کرد که خدای تعالی باتوجه که در گفت مرا مرزیده و گفت
 من را چون لایا کل و اشوب یا بمن لایشب بخوابی آنکه برای من بخوردی و بیا شام می آنکه برای من بخوابی
 من بخواب و دید گفت خدای تعالی باتوجه که در گفت پیام زید و یک نیمه بهشت مرا مباح گردانید و گفت ای بشیر
 و منی که اگر او را نقش سجده کردی شک آن نگذار دی که ترا در دل بندگان جامی دارم و دیگر نخواستن و میان و بر سر سید
 خدای تعالی باتوجه که در گفت فرمان آمد که در حسابا بشیر آن ساعت که ترا جان برو شستند هیچکس دوست نداشت تو به
 روی زمین نبود و نقل است که روزی ضعیفه پیش امام احمد بن حنبل آمد و گفت بر بام منیده می رستم و مشعل خلیفه ظاهر
 شد که کسان خلیفه میگذاشتند به روشنائی آن چیزی رشتند و او را بود و یاد گفت تو کسیستی که ازین جنس نیست
 ما من اگر فحشه است گفت خواهر بشیر خانی ام احمد زار گریست و گفت چنین تقوی از خاندان او بیرون آید پس
 ت قرار و اینوز رخسار گوش دار تا آب صافی تو تیره نشود و اقراران معتد کن یعنی برادر خویش تاجران شوی
 در خواهی که در مشعل ایشان پنبه ریشی دست تو ترا طاعت ندارد که بر او ت چنان بود که هر گاه که دست بطاعت
 ز کردی که با شبت بودی دست طاعت او نداشتی گفتی که مرا سلطانی است که از اول گویند او را رعیت تقوی

است من یارای آن ندارم که بی دستوری او سفر کنم والسلام باها	
--	--

باب سیزدهم در ذکر ذوالنون مصری رحمه الله علیه	
---	--

آن پیشوا اهل ملاست آن شمع جمیع قیامت آن بران مومبت و تجرید آن سلطان محرفت و توحید آن
 تحت الفقر فخری ذوالنون مصری رحمه الله علیه از ملوک طرقت بود و ساک راه بلا و ملاست بود و در اسرار توحید
 و نظری عظیم دقیق داشت در ویشی کامل و ریاضات و کرات و افر بیشتر اهل مصر او را ز ندیق خواندندی و بعضی
 کار او تحیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودندی تا وفات کرد کس واقف احوال نشد از بسکه خود را پوشیده نمود
 بسبب توبه او آن بود که او را خبر کردند که بفلان جای عابدی است قصد زیارت او کرد و او را دید از درختی در
 او خفته و میگفت که ای تن بطاعت با من مساعدت کن و اگر نه چنین بگذارم تا از گرسنگی بمیری که بیرون ذوالنون
 مصری افتاد عابد او از گریه او بشنید گفت کیست که رحم میکند بر کسیکه شمش اندکت و جرش بسیار گفت پیش
 و رفتم و سلام کردم گفتم اینجا چه حالت است گفت این تن با من قرار نیگیرد در طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن
 میخواند ذوالنون گفت پیدا شتم خون مسلمانی ریخته را گناهی کرده که بگوید گفت تو ندانستی که چون با خلق آمیخته

همه چیز ز پس آن بیاید گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهد تر نخواهی که زنی گفتم خواهی گفت بدین کوه بر شو چون
 کوه بر شدم جوانی دیدم بر صومعه یکپای درون آستانه ویکی بیرون را بریده و کران میخوردند پیش او
 و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چوئی گفت روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کرد و دلم نال شد
 تنم تقاضا کرد پایی از صومعه بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که از پس سی سال که خدای تعالی را عبادت
 کردی و طاعت و شستی طاعت شیطان کنی این پایی که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته ام تا چه بدید
 آید و با من چه خواهند کرد تو پیش گناه نگار چه کار آرده اگر خواهی که مردی از مردان خدایتعالی بنی بر این کوه شود
 ذوالنون گفت از بلندی کوه بر سبانه تو ایستادم شنیدم خبر او پرسیدم گفت مدتی است تا مردی دران صومعه عبادت
 میکند بگردن یک منافر و میگرد و با او که روزی سیب یک کسب است او نذر کرد که من هیچ نخورم که در و سبب کسب شود
 بود پس روزی برآمد پیش خود حق بجانب و تعالی ز نوران فرشتگان را در او می پریدند و او را غسل میدادند ذوالنون گفت
 که ازین کار تا و خنهد و می عظیم بدلم فرود آمد و دانستم که هر که توکل بر خدای تعالی کند خدای کار او بسازد و در
 او مصالح گذرند پس در راه می آمدم هر غلی ناپیدا دیدم بر درختی نشسته از درخت فرود آمدن گفتم که این بیچاره علف از لوب
 خورد و آب از کجا بمقتار زمین بکاوید و دوشکاه پدید آید یکی زرین پر کج و یکی سیمین پر کلاب سیر نخورد و برود
 پرید شکوه ناپدید شد ذوالنون چون آن بدید یکباره از دست برفت و اعتماد او بر توکل پدید آمد و توبه او حسن
 شد پس منزلی برت شبانه در خرابه آمد خبر و زیافت و بر سر آن خبره تخته و بر آن تخته نام الله جل جلاله نوشت
 یا مان او آن ز رمت میکرد ذوالنون گفت این تخته که بر و نام دوست منست ملازمید آن تخته بگرفت
 و می بوسید تا کانش بر کات آن بجائی رسید که شبی خواب دید که گفتند یا ذوالنون هر کس بزود جو اسیر میل کرد
 تو عالی تر از آن پسند کردی و آن نام است لاجرم در علم و حکمت بر تو کثاده گردانیدیم پس لشهر باز آمد گفت
 روزی بچاره رودی رسیدم کوشکی دیدم بر کناره آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من
 بر بام کوشک افتاد کینرکی دیدم بر کنگره کوشک ایستاده بغایت صاحب جلال خودستم تا او را بیازمایم گفتم ای
 کینر که گراستی گفت ای ذوالنون چون از دور پدید آمدی گفتم که گردی و او چه چون بنزیک آمدی پنداشتم عالمی
 چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عارفی پس چون نیک احتیاط کردم نه دیوانه نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر
 دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر عالم بودی بنام من نگرستی و اگر عارف بودی چشمت بر دهن حق نیامدی این
 گفتم و ناپدید شد دانستم که او آدمی نبود تنبیه بود مرا پس التشی در جان من افتاد خود را بسوی دریا انداختم با عنی

حق می نشتند موافقت کردم باز رگانی را در کشتی گوهری ضائع شد بعد اتفاق کردند که باست ملامی رنجایند
 اختلاف میکردند من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوند تو میدانی هزاران ماهی از دریا بر کنند
 ماهی با گوهری و در دامن ذوالنون یکی گرفت و به ایشان داد اهل کشتی چون آن بیدند و پایش افتادند و غدر کردند
 من سبب نام او ذوالنون نهادند و عبادت و ریاضت او را نهایت نمود تا بجای که خواهری دشت در خدمت او
 مان عارفه شده بود که روزی این آیت بخواند که وظللنا علیکم الخمام و انزلنا علیکم المین و السلولی
 لغت الکی اسریدنا من و سلوی فرستی و محیا یا نزل فرستی بخدای تو که از پاشی شستم تا من و سلوی نفرستی و
 ال من و سلوی بایرن آغاز کرد از خانه بیرون و وید و روی در میان نهاد و سرگشتن باز نید و نقل سست کرده و
 در کوههای گشت قومی را دیدم همه مبتلا که جمع آمده بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدی است در
 و بعد هر سال یکبار بیرون آید و دم خود بر بتلایان و مدح و شفا یابند باز در صومعه رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم
 و بیرون آمدم روی دیدم نزد روی و نجف چشمها در خاک افتاد از هیت اولزه بر کوه افتاد لبش چشم شفقت در
 میان نگه کرد و در آسمان نگریست و می برایشان دیدم همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود و منشش بستم
 که از بهر خدای علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن در من نگه کرد و گفت اسی ذوالنون دست از دهنم
 نگه دست از او چ غطمت و جلال نگاه میکنند چون ترا بیند که دست در غیر او زده ترا بد و باز کند او را و او را تو این
 است و در صومعه رفت نقل سست که روزی یاران او او را گریان دیدند گفتند سبب چیست گفت دوش در
 سجده چشم من در خواب رفت خدای تعالی را خواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیا فریدم برده جزو شدند دنیا را
 برایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا آوردند و یک جزو ترک او کردند و این ده جزو شدند بهشت برایشان عرضه
 کردم نه جزو روی بهشت آوردند یک جزو ماند و آن یک جزو نیز ده جزو شدند دوزخ در پیش نهادم نه جزو بریدند
 و پراکنده شدند از بیم دوزخ یک جزو ماند که نه بدنیا فریقند نه بهشت میل کردند و نه از دوزخ ترسیدند گفتم
 بهندگان من بدنیا نگاه نکردید و بهشت امید داشتید و از دوزخ ترسیدید چه می طلبید همه سرفرو و آوردند و گفتند
 انت تعلم ما نسید تو میدانی آنچه میخواستیم نقل سست که کودکی پیش ذوالنون آمد و گفت مرا صد هزار دینار
 میراث است میخواستم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت بالعی گفت نه گفت نفقه ترا خود صبر کن تا بالغ شوی
 چون کودک بالغ شد بر دست شیخ توبه کرد و آن صد هزار دینار برود و ایشان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی پیش
 در ایشان آمد کاری افتاده بود که خدای عز و جل است آن نبودان جوان گفت اسی و لیج کجاست صد هزار دینار

دیگر تا همه بر در ایشان صرف کنم شیخ این سخن شنید و دانست که او بحقیقت کار زبیده است که دنیا را از این
 هست آن جوان را سخنانند و گفت بدان فلان عطار بر و و از من بگوئی که سه درم فلان وار و بد
 و بیاد و شیخ گفت در باون کن و لباسی آنگاه بروغن خمیر کن و از وی سه مهر کن و سه یکی را بسوز
 کن و بیار چنان که و بیاد و رویش شیخ پس شیخ آنرا در دست بالید و دیدم سه پاره یا قوت گشت
 آن کو که چنان ندیده بود و گفت اینها بازار بر و قیمت کن و لیکن مغشوش کو که بازار بر و نبود و هر
 شهر دینار خواستند بیاد و باذوالنون گفت شیخ گفت در باون نه و خرد کن و در آب انداز و بدان که
 از بی نانی گرسنه نه اند لیکن اغیار ایشان است آن جوان توبه کرد و بسیار شد و چهار نادر دل او قدری
 نقل است که گفت سی سال خلق را دعوت کردم یک کس بدرگاه خدای آمیختا نمی بالست و آن
 باو شاهزاده بالو که باز در سجده بر گزشت و من این سخن می گفتم که هیچکس حق تر از ان ضعیفی نبود که با تو
 در هم افتد او را و گفت این سخن است گفتم آدمی ضعیف چه نیست با خدای قوی در هم نشود آن جوان
 متغیر شد بر خاست و رفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق سجده ای چیست گفتم طریقی است خور و طریقی است
 اگر طریقی خور و تر می خواهی ترک کنایه و ترک دنیا و ترک شهوت کن و اگر طریقی بزرگ تر می خواهی هر چه درون حق
 ترک کنی حق اول از همه خالی گردانیدن قال لا اختار الا طریق الا که بر گفت خیر طریقی بزرگ تر
 انکم پس روز دیگر پشمینه پوشیده بیاد و در کار آمد تا از ابدال گشت ابو جعفر اعوذ گفت پیش ذوالنون
 یاران او حاضر بودند و از طاعت جلالت حکایت میکردند و سخن آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعت
 اولیا را آن بود که این ساعت بگویم و این تحت را که گرد این خانه بگرد در حرکت آید و حال آن تحت در حرکت
 و گرد خانه بگشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر بود چون آن بدید میگفت است تا جان بداد و بر همان مختل
 و در من کردند نقل است که وقتی کسی پیش او آمد و گفت و ام دارم و هیچ ندارم شکی از زمین برداشت و بدو
 مرد آن سنگ بازار بر دزد و گشته بود و چهار صد درم بفروخت و بوام داد نقل است که جوانی بود که بخوا
 صوفیان را انکار میکرد و شیخ انگشتری بدو داد و گفت پیش نان و آب و یک دنیا گرد کن و بدان که
 بکدرم پیش نمی گیرم باز آورد پس بصراف بر قیمت کن بصراف بر دینار قیمت کرد باز آورد شیخ
 علم تو بحال صوفیان چون علم نان و است با انگشتری جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست نقل است
 که ده سال او را سباج آرزو بود و نفیس خود نداد شب عیدی یو نفیس گفت چه باشد اگر بعیدی فردا را سباج

اگر موافقت کنی که در دو وقت نماز ختم قرآن کنم سبکباج خواهم رفت است نفس در آن موافقت کرد روز دیگر سبکباج
 بود و خطبه بر پشت که بدان بردی بجای شست و با کاسه نهاد و بر فراست و در نماز ایستاد و چون از نماز فارغ شد
 نیت کرد چه حال بود گفت آن ساعت که آن خطبه بر دوشتم نفس گفت عاقبت بمرا ده ساله رسیدم گفتم محمد که نرسی بدین
 نیت که همان ساعت مردی درآمد و یکی سبکباج بر سر نهاده و گفت بدانکه مرا فرستاده اند و من مردی حاملم هستم
 ایستاد تا فرزند آن زن آن روی سبکباج داشتند و مرا دست نمیداد و او وطن بعیدی سبکباج ساختیم امر فرستادند
 و خواب شدیم رسول الله صلی الله علیه و سلم را خواب دیدم فرمود که اگر خواهی که فدایم را بینی این دیگ سبکباج پیش
 ذوالنون برو و او را بگوئی که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب شفاعت میکند که یک نفس با نفس صلاح کن و خطبه چند
 درین بجای بر ذوالنون بگزیست و گفت فرمان روایم نقل است که چون کار او بلند شد کس را چشمه بکار او نمی
 آید و اهل مصر نزد خطبه او گواهی می دادند و همه متفق شدند و متوکل را که خلیفه عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه کس
 را نداشت و او را حاضر کردند و بفرمودند برای او و نهادند و بدگاه خلیفه آوردند و پیرزنی پیش آمد و گفت زنیمار که ازین
 بزرگتر کسی که همچون تو بنده خدایت تا خدای خود را بنده هیچ نتواند کرد پس گفت که در راه سقایی دیدم آهسته و
 سستی بمن واداکسی که بمن بود اشارت کردم که دیناری بوی ده قبول نکرد و گفت اسیری و در بندگی جو افرو
 ز تو چیزی ستم کن پس خلیفه فرمود که او را بر زندان برید چهل شبانه روز در زندان بماند و خواهرش را حافی بر
 یک قرص از برای او می برد آن روز که وی را بیرون آوردند آن چهل قرصی همچنان بر جای بود و خواهرش را
 آن بشنود و تنگ شد و گفت تو میدانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا نخوردی گفت زیرا که طبعش پاک
 بود یعنی که بر دست زندان بان گذر میکرد چون از زندان بیرون می آمد بقیاد و پیشانی اش شکست و خون بسیار
 یافت اما هیچ بروی او جابه او نیامد و آنچه بر زمین میخیزت همه ناپدید میشد بفرمان خدای تعالی پس او پیش
 خلیفه برد و سخن او را جواب خواستند و آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان دولت بسیار بگریستند و در فضاحت و
 نیت او تحیر گشتند و خلیفه مرید او شد و او را مکرم و محرم باز گردانید و بهر نقل است که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون
 تادم طشتی زین دیدم پیش او نهاده و گرد گردان بود و با خوش از شک عبیر و عنبر مرا گفت تویی که ترو یک
 ترو شوی مدال سلطان انسان بهتر سیرم باز پس آمدیم پس ذوالنون یکدم من داد تا بلبل از آن یکدم نفقه
 یکدم نقل است که مردی بود ذوالنون را که چهل چوبه داشت و چهل موقت ایستاد و چهل سال خواب شب نکرد
 و چهل سال پاسبانی حج و ولایت روزی بنزدیک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ چنین و چنین کردم

و با این همه رنج و مشقت و دست با ما هیچ سخن نگوید و نظری بمانی کند و ما را هیچ چیز نرنجاند و هیچ عالم
 کشتوف نمی شود و این همه که میگویم خود را من ستایش نمی کنم شرح آن میدهم که آن بیچارگی که در وضع من
 آوردم و دیگر از حق شکایت نمیکند که همه جان و دلم شوق خدمت او دارد و ما نعم سید و لای غولش و میگویم از بدبختی
 میکنم و نه از آن میگویم که دلم از طاعت کردن لال گرفت لیکن میترسم که اگر غری مانده است آن باقی عمر مجتهد
 بود و من غری حلقه بر درمید میزدیم که آوازی نشنیدیم و سخت می آید اکنون تو لطیف غنا کافی مرا تدبیر
 کن ذوالنون گفت و در و امشب سیر بخور و نماز خفتن کن و بهشت نجسپ تا باشد که دوست اگر لطیف
 بقیاب بیاید یا اگر رحمت در تو نظری نمیکند لعنت نظیری کند در و لیش رفت و سیر بخور و ما دلش ندا و کن
 خفتن ترک کند نماز خفتن بگذارد و خفتن مصطفی صلی الله علیه و سلم را بخواب دید گفت دوست سلام می
 و میفرماید که خفتن و نماز باشد آنکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار اشقامت است و ترک ملاط حق
 نقالی میگوید که مراد چهل ساله در کنارت نهیم و هر چه امید میداری بدانت برسانم و هر چه مراد است ترا حاصل
 گردانم و لیکن سلام بداران راه زن مدعی برسان یعنی ذوالنون و بگویی که ای مدعی دروغ زن اگر تر رسوا
 شهر نکنم خداوند تو را مابیش با عاشقان و فروماندگان درگاه ما که کنی مرید پیدا شد گریه بر افتاد بخدمت فرستاد
 آمد و طاعت بخدمت ذوالنون پیشین که خدای تعالی او را سلام رسانیده است و مدعی دروغ زن گفته از شادی بهمان
 بگریست اگر کسی گوید چگونه را بود که شیخی کسی را گوید که نماز کن و نجسپ گوئیم ایشان لطیفانند و طبیعتی بود که بر سر
 کند چون میدانت که کشایش کار نیست آتش فرمود و دانست که او محفوظ بود و نتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی
 تحلیل را علیه السلام فرمود که پس را قربان کن و دانست کند و چیزی باروده در طریقت که با ظاهر شرعیت راست نمسا
 چنانکه تحلیل را امر کرد و نخواست که بکند چنانکه غلام شستن خضر که امر نبود و خواست که بکند و هر که بدین مقام نرسیده قدم
 اینجا نهد زندق و اباحتی و و اهل عقل بود و هر چه کند بفرمان شرع کند نقل است که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم
 در طواف نیمی هزار و زرد و وضعیف و خیف و استخوانش گداخته او را گفتم تو محمی گفت بلی گفتم محبوب تو متونزدیک است
 یا و در گفت نزدیک گفتم موافق است یا مخالف گفت موافق گفتم بجان الله محبوب تو قرین و موافق و تو بدین راه
 وضعیف و خیفی گفت ای بطلان نسبت که عذاب موافقت سخت تر است هزار بار از عذاب بعد مخالف نقل است
 که ذوالنون گفت که در بعضی سفر زنی دیدم از سوال کردم که از غایت محبت گفت ای بطلان محبت را غایت نیست
 گفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را نبات نیست نقل است که ذوالنون نزد یک برادری رفت از آنان تهنیت

ست مذکور و دند او را بپای مبتلا دید گفست دوست ندارد حق را بر که اندر دحق الم یابد ذوالنون گفت چنین
 هم که دوست ندارد و او را بر که خود را مشهور گردانند بدستی او آن مرد گفت استغفر الله و التوب الیه نقل است
 بخون بیمار بود یکی بعبادت او در آید پس گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متغیر شد گفت اگر تو او را دوستی
 آسانی نام خبری نقل است که وقتی نامه نوشت بعضی از دوستان خود که حق تعالی بپوشاناد مرا و تو پدیده
 و در زیر آن پدیده پدید آمد آنچه رضای اوست که باستور که در زیر سطر است که دشمن داشته اوست
 است که گفت در سفری بودم صحرا برف بود گبری را دیدم دهن بسور افکنده و از زن می پاشید ذوالنون
 گفت ای گریه می گریه چه دانه می پاشی گفت مرغان امروز دانه نیامد می پاشم تا بر آید و خدای تعالی بر من رحمت
 فرماید که ای گناه باشد کی پذیرند گفت اگر نه پذیرند بنید آنچه من میکنم گفته بنید گفت مرا این پس باشد پس
 ذوالنون گفت پنج فرتم آن گبر را دیدم عاشق آساد طواف گفت یا ابا الفیض دیدی که دید و پذیرفت
 تخم بر آمد و مرا آشنای داد و آگاهی بخشید و بخانه خودم برد و ذوالنون گفت و تخم خوش شد
 هم خداوند همیشه از آن گبری چهل ساله را بخود راه میبرد از آن می نشو و نشی ما تنه او از داد که
 سبحانه و تعالی هر که خواند نه بعلت خواند و هر که از آن نه بعلت راند تو ای ذوالنون فارغ باش
 حال لما یرید باقیاس عقل تو را است نیاید نقل است که گفت دوستی داشتم فقیر و فاق
 و خواب دیدم که ختم خدای تعالی با تو چه کرد گفت خدای تعالی گفت بیا من زید ترا ببین آن مردی که ترا
 ای تا کرده از سفلیکان دنیا استدی و گفت هرگز از آب و نان سیر نخوردم تا به معصیتی که مردم خدای را بانه قصد
 یستی در من پدید آمد نقل است که هرگاه که در نماز خواستی استاذ گفتی یا رضا یا یکدام قدم آیم هرگاه تو و یکدام
 و گم قبل تو و یکدام زبان گویم راز تو و یکدام لغت گویم نام تو از بی سرایگی سرایه ساختم و هرگاه تو آدم چون
 بضرورت رسید حیا را برگزیدم چون این گفتی آنگاه بکیه پیوستی پس گفتمی امروز را اندوهی پیش آید با او گویم اگر فردا
 از و اندوهی رسد با او گویم و گفتمی اللهم لا تعذبی بذل الحجاب خداوند اهل عذاب مکن مثل
 محبوب گردان و گفت سبحان آن خدای که اهل معرفت را محبوب گردانید از جمله خلق دنیا بخیرت و از جمله خلق آخرت
 ب دنیا و گفت سخت ترین حجابها و نفیس است و گفت حکمت در معده قرار نگیرد که از طعام پر بود و گفت
 غفاری آنکه از گناه باز ایستی توبه دروغ زبان است و گفت خشک آنکس که شجار دل او در ع بود و گفت
 است تن در اندک خوردن است و صحت روح در اندکی گناه است و گفت عجب نیست از آنکه بپای مبتلا گردد و جوید

عجب از آنست که بیایم مبتلا گرد و راضی باشد و گفت مردان تاترس کار باشند بر کار باشند و چون
از دل ایشان برفت گمراه گردند و گفت بر راه رست آنست که از خدای ترسانست چون ترس بر ایشان
از راه ببقیاد و گفت علامت خشم خدای بر بنده ترسیدن بنده بود و از ورطه شکی و گفت فساد بر مردان
در آید یکی ضعف نیت بعمل آخرت و دوم آنکه نه نانی ایشان که شیطان شده است سوم آنکه با قرب اهل
اثر بر ایشان غالب شده باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان را بر رضای خالق گزیده باشد پنجم متابعت
کرده باشد و ترک سنت رسول گفته و پس پشت انداخته ششم آنکه زلتها سلف را حجت خویش ساخته باشد
و بهر نامی ایشان را دفن کرده تا فساد بر ایشان پیدا گشته است و گفت صاحب محبت اگر چه کمتر بود لبلا مسا
نزدیک است و صاحب ارادت اگر چه صبیح است او منافق است یعنی آنکه او صاحب محبت بود او را ارادت
نبود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بپذیری فرود آید و گفت زندگیانی نیست مگر با مردانیک و دل ایشان
است بتقوی و ایشان را نشاط بود و بد که مولی و گفت دوستی کن با کسی که بتغیر تو تنگ دارد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت
صحبت با یاران چنان کن که صدیق را که دانی علی الصلوة والسلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نشد
حق تعالی صاحبش بخواند و گفت علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدا بود و در اخلاق و افعال
او امر و سنن گفت صحبت مدار با خدای خیر بوافقت و با خلق خیر بنا سحت و با نفس خیر مخالفت و با دشمن خیر
و گفت هیچ طیب ندیدم جاهلتر از آنکه سه تا از وقت مستی معالجت کند یعنی کسی که او پند و بکسی را که او سر
و نیاست بیغایه بود پس گفت مست را دو نیست مگر شیار شود آنگاه توبه دارد او کند و گفت خدای تعالی
نکند بنده را العجزی عزیز تر از آنکه بوی نماید خواری نفس او هیچ بنده را خوار نکند خوار تر از آنکه او را از خوار
نفس او محبوب کند تا دل نفس خود نه بنید و گفت یاری نیکو از شهوات باز دارنده یاس و چشم و گوش داشتن
و گفت اگر ترا با خلق انس است طمع مدار که هرگز با خدای تعالی آنست بود و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده ترا
از خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نه بنید و هر که خلوت دوست دارد و تعلق گیرد و عباد خلاص یعنی دست ز
بر کسی از ارکان صدق و گفت باول قدم هر چه جوئی نیای یعنی اگر هیچ نیابی نشان آنست که هنوز درین راه
قدم ننهادی که نافر از وجود میماند قدم در راه نداری و گفت گناه مقربان حسنت ابراست و گفت چون
محب بگسترانند گناه اولین و آخرین بر حاشی آن بساط محو گردد و ناچیز شود و گفت ارواح انبیا را در میدان معجز
افکنند روح پیغمبر صلی الله علیه و سلم از پیش همه ارواح و آمد تا بر وضه وصال رسید و گفت محب خدای

است ندمند مگر بعد از آنکه خوف داشت بسوزد و لقطع انجامد بلکه خوف آتش در جنب فراق بمنزل است
 مظهر آست که در دیای عظیم اندازد و من نمیدانم چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هر چیز را عقوبتی
 است و عقوبت محبت آنست که از ذکر خدای تعالی غافل اند و گفت صوفی آن است که چون بگوید لطفش حقائق حال
 هر دینی چیزی بگوید که او آن نباشد و چون خاموش بود معالفتش معبر حال او بود و لقطع علائق حال او ناطق بود
 تا مانع هر ساعت فاشع تر بود زیرا که بر ساعتی نزدیک تر بود و گفتند عارف که باشد گفت مردی باشد از ایشان
 از ایشان و گفت عارفی خائف می باید عارفی وصف یعنی وصف می کند خود را معرفت اعاراف نبود که اگر عارف
 خائف بود انما یخشی الله من عباده العلماء و گفت که عارف را لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالت
 هر روزی آید تا صاحب حالات و گفت ادب عارف ز بر همه اویجا بود زیرا که او را معرفت مودب بود و گفت
 است برتر و چه بود یکی معرفت توحید بود و این عامه مومنان است و دوم معرفت محبت و بیان است این
 و بجا و علم است سوم معرفت صفات و حدانیت است و این اهل ولایت راست آن جماعتی که شایسته حق
 بکار اند و خواش تا حق تعالی را ایشان ظاهر میگردد و آنچه بی هیچ کس از عالمیان ظاهر نگردد و گفت حقیقت
 را در اطلاع حق است بر سرار بدانچه لطائف افوار بدان پیوند یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان دید و
 معرفت مدعی نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف و تحقیق
 بود میان چه پیدائی و دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ اگر راست میگوئی
 ایمان خود را نشان کنی چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه می گفت هست بخیر که و درین معنی ذوالنون
 است که بگوید نبی معرفت یا آه و اگر دروغ گوئی عارف نبود دیگر معنی آنست که تو گویی که عارفم تا که
 بنید و گفت آنکه عارف تر است بخدای تحیر او سخت تر است و بیشتر از محبت آنکه با آفتاب نزدیک تر بود و
 شب تیره بود تا بجای رسد که او او نباشد بهیست نزدیکان را بیش بود حیرانی و کالیشان دانند ریاست
 مانی چنانکه صفت عارف او پرسیدند گفت عارف بنیده بود بی علم و بی عین و بنی و بی مشاهده و بی
 است و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند بلکه ایشان که ایشان باشند بحق
 بان باشند گردش ایشان بگردانیدن حق بود و سخن حق بود و زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر
 بود و دید بای ایشان راه یافته پس گفت پیغمبر علی السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی
 است چون بنده را دوست گیرم منکه خداوند مرا گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان

او باشم تا بمن گوید دوست او باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرتند و عارفان پادشاهان این دنیاند
 و گفت علامت صحبت حق تعالی آنست که ترک کند هر چه او را از خدا مشغول کند تا او ماند و مشغول خدا و سرگشته خدا
 علامت دل بیچاره چنانست یکی آنکه از طاعت حلاوت نیابد و دوم آنکه از خدای ترسناک بنود سوم آنکه در دنیا
 چیزی با چشم عبرت نگرد و چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شنود و گفت علامت آنکه بمقام عبودیت رسد آنست که محال
 شود با باشد و تارک مشغولیت آنست که بنده او باشی بهمه حال چنانکه او خداوند است و همه حالات
 و گفت علم موجود است و علم محقق و دو علم موجود است و اخلاص در عمل محقق و حب موجود است و معبود را بشناسد
 در حب محقق و گفت توبه عوام از گناه است و توبه خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبه انابت است و توبه استیجاب
 استیجاب توبه انابت آنست که بنده توبه کند از حق تعالی و توبه استیجاب آنست که توبه کند از شر خدا
 خدای تعالی و بر هر عضوی توبه است توبه دل نیست کردن ترک حرام و توبه چشم فروغذا با نیدن ایشان
 و توبه گوش از شنودن اباطیل و توبه دست ترک گرفتن مناسی و توبه پای نرفتن بناسی و توبه شکم دور بهر عسکر
 و نا خوردن حرام و توبه فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف رقیب عمل است و رجا تیغ محسن و گفت شکر
 چنان باید که از رجا بقوت فرمود که اگر رجا غالب آید دل مشغول شود و گفت طلب حاجت بزبان فقر که در اعمال
 حکم و گفت دوام در ولایتی با تخیل دوست ترا در امراض نفسانی با عجب و گفت ذکر خدای جان جان
 و شناسی او شراب جان نیست و حیای از لباس جان نیست و گفت شرم محبت بود اندر دل با و شرم محبت
 آنچه بر تو رفته است از بدیها و گرد با و گفت دوستی در سخن آرد و شرم خاموش و خوف بی آرام گرداند و گفت تامل
 آن بود که ظاهر آموده کند بجا صیبا و باطن را بفضول و با خدای تعالی بر مقام ایستاده بود و گفت صادق آنست
 که زبان او بصواب و صدق ناطق بود و گفت صدق شمشیر خدای تعالی است هرگز این شمشیر چیزی گذر نکرد و گفت
 آنرا پاره گردان گفت صدق زبانی محض و نیست و سخن حق گفتن موزون و گفت مراقبت آنست که ایشان کنی از شر این
 حق تعالی برگزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایشان کنی و عظیمی اری آنچه خدای تعالی آنرا عظیم گشته است و چه را نیت
 تو زره عجب پدید آید بسبب ایشان که بگوشت چشم بدان باز نگردی و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خویش و دنیا فی کراه است
 خورشید شمرده است بدان التفات نمائی و دست از ان نیز بپشتانی و خوشی را درین اعراض کردن و در میان باقیست
 و گفت و چه سری است در دل و صاع و داروی است خدای که دل را بدو برانگیزد و بر طلب او ریص کند و هر که را
 سخن شنود او بحق راه یابد هر که نفسش شود در زندقه افتد و گفت که کل از طاعت خدایان بسیار بیرون آید هر که

و بطاعت یک خدای مشغول بودن و از سببها بریدن و خود را وصف بندگی داشتن از وصف خداوند
 آن آمدن و گفت تو کل ترک تدبیر بود و بیرون آمدن از قوت و حلیت خویش و گفت انشأ الله که صاحب
 دوست پدید آمدن دنیا و از خلق مگر از او کیا حق تعالی از صحبت آنکه انشأ الله که فتن با او ایامی خدای تعالی
 با او فتن است با خدای گفت اولیا را چون در عیش انس اندازد که کوئی با ایشان خطاب می کند و در شبست
 آن نور چون در عیش نیست اندازد که کوئی با ایشان خطاب می کند و در روز ناز و گفت فروز
 انشأ الله که درندگان بخدای تعالی آن بود که اگر ایشان را با انشأ الله که برون یزد که همت ایشان غائب نماند
 و انشأ الله که بدو انس دارند و گفت علامت انس آن است که با خلق انس نگیرد و گفت مفتاح عبادت فکر است و نشان
 آن مخالفت نفس میخواست و مخالفت آن ترک آرزو است و هر که مداومت کند بر فکر بدل عالم
 در بند برود و گفت رضا باشد بودن دل است در ملحق قضا و ترک اختیار است پیش از قضا و ملحق یا یافتن
 بیدار قضا و جوش زدن دوستی و عین بلا گفتند کیست و انشأ الله که نفس خویش گفت آنکه راضی است بدانچه
 او هست کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود و در آن و صبر بود بر وی و گفت اخلاص آن بود که از دشمن
 مدارد و تابناک کند و گفت چیز علامت اخلاص است یکی آنکه هیچ و دم نزدیک او یکی بود و روایت اعمال و انشأ
 الله که هیچ ثواب واجب نداند و آخرت بدان عمل گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت و گفت هر که از
 اخلاص بیزاریست آن با علم بود و هر چه از دلها بیزاریست آن با یقین بود و گفت صبر نیز یقین است گفت
 صبر این است که هر چه پیش از منم به جلودی که دوست دهم کار با میوم یاری خود من
 است از وی در همه حالها و گفت یقین دعوت کند که کوتاهی اهل و کوتاهی اهل دعوت کند زبده دعوت
 حکمت و حکمت نگارستن بعواقب بار آورد و گفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از هر آنکه اندکی یقین دل را
 به آخرت مال گرداند و باندکی یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند و گفت علامت یقین آنست که بسبب
 گفت کند خلق را و در لیست و ترک هیچ خلق کند اگرش نیز عطائی دهند و فارغ گردد از نگویند ایشان
 نیز منع کنند و گفت هر که به خلق انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش با نفس بیشتر
 اخلاص و رافتاد و هر که از جمله چیزها فیض حق آمد و پس هیچ یک ندارد و اگر همه چیز از او فوت شود و در حق
 حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت هر بدی که هست بد دعوی حق محبوب است از شهود حق و از سخن حق و اگر
 با حق حاضر است او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی اینجاست که دعوی نشان محبوب است

و گفت هرگز مرید نبوده و تا اشتاد خود را فرمان بردار تر نبود از خدای و هر که مرقت کند خدای را در خطرات
خوش بزرگ گرداند خدای او را در حرکات ظاهر او و هر که ترسد در خدای گزید و هر که در خدای گزید و نجات
و گفت هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و بهتر بکنان گردد و هر که تکلف کند در آنچه بجارش نمی آید
کند بدل آنچه بجارش می آید و گفت هر که از خدای ترسد دلش حق را نگذارد و دوستی خدای در دلش مستی آید
و عقلش کامل شود و گفت هر که طلب عظیمی کند مخاطره کرده است عظیم و هر که آنچه طلب کند نشناسد غوار گردد و بر سر پاش
قدر آنچه بدل یابد گردد و گفت آنکه تاسف اندک یغوری بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک تواند کرد
و گفت هر که دالت کند ظاهر او بر باطن او با او هم نشین مباش و گفت هر که بحقیقت خدای را یاد کند فریاد
کند در جنب یاد کردن او جمله چیز را را و خدای تعالی عوض او بود از همه چیز یاد او و پرسیدند که خدای را با آن
شناختی گفت خدای را بنجد الشنا ختم و خلق را بر رسول بشنا ختم یعنی اندست و نور ابد و خدای را با آن
است خالق را با خلق توان شناخت و نور خدای خلق است و آن خلق نور محبت پس خلق را آنچه توان شناخت گفت
در خلق چگونه گفت جمله خلق در دشت غیب اند و از و پرسیدند که بنده مفوض کی بود و گفت چون مایوس گردان
نفس و فعل خویش و پناه بخدا جوید در جمله احوال او را بیج پیوند نهادن بجز حق گفتند صحبت با که داریم گفت یا آنکه
بر دست محبت است که ترا بشی و گفتند بنده را راه خود کی آسان گرد و گفت آنگاه که خویش را بر ما شمرد
چیز را بجزیر کند از بیم بجا آری در از گفتند بنده چه سبب مستحق بهشت شود و گفت به پنج حسنه مستقامت که
کشتن نبود و اجتهادی که در آن حدود را جنتی خدای را در دوسر علامه و احتقاری مرن را بسا مکن را و آنچه
محاسبه خویش کردن بیش از آنکه حساب کنند پرسیدند که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدا او را از آنکه
گرداند از همه خوفها گفتند از مردم که با صیانت تراست گفت آنکس که زبان خود را نگذاهد و گفتند از ترس
توکل چیست گفت آنکه طمع از همه خلق منقطع گردانی باز پرسیدند گفت خلق ارباب و قطع اسباب گفت از ترس
کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربودیت پرسیدند که عزالت کی درست آید گفت
آنگاه که از نفس خویش عزالت گیری گفتند اندوه که اینست بود و گفت بدترین مردمان را گفته دنیا چیست گفت
هر چه ترا از حق مشغول کند دنیا آنست گفتند سفلگیست گفت آنکه بخدای راه نبرد و نرسد یوسف بن علی
از ذوالنون پرسید که با که صحبت کنیم گفت با آنکه تو و من در میان نبود گفت مرا وصیتی کن گفت با خدا یا یا یا یا یا

و خصمی نفس خویش نه بالنفس یا باش و خصمی خدا و یکپس را حقیر دار و اگر چه خرد بود و در عاقبت او نکر که تواند بود که معرفت است
 سلب کند و یکی از وصیت طلبید گفت باطن خود را بر حق گمار و ظاهر خویش را بخلق ده و بخدای عزیز باش تا محال
 تعالی تر از این نیاز کند از خلق گفتند زیادت کن گفت شک را اختیار کن بر فقیر و راضی شو از نفس خویش تا آرام گیرد
 اگر لباسی روی تو آرد آنرا بلبه تحلل کن و لازم درگاه خدای باش دیگری وصیتی خواست گفت همت خود را بر
 پیش و پس مفرست گفتند این سخن را شرح ده گفت از هر چه گذشت و از هر چه نیامده است اندیشه کن نقد و نقد
 را را باش پرسیدند که صوفیان چه کسانی اند گفت مردمانی اند که خدای را بر همه چیزها بگذیده اند و خدای ایشان را
 بر همه کس بگذیده یکی گفت دلالت کن مرا بر حق گفت گردالت می طلبی بدوش از است که در شمار آید و اگر قرب
 سبطی در اول قدم است و شرح این سخن پیش گفته است مردی ذوالنون را گفت ترا دوست میدارم گفت اگر تو خدا را
 می شناسی ترا او دوست پس و اگر نمی شناسی طلب کسی کن که او را شناسد تا ترا بدو راه نماید پرسیدند از نهایت
 معرفت گفت هر که نهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود و پیش از آنکه
 بود پرسیدند که اول درجه که عارف روی بدان بند چیست گفت تجربه از ان افتقار بعد از ان انقصال بعد از ان
 تمیسات پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس گفت گمان بد بردن
 در هرگز گمان میگویند و گفت حقایق قلوب فراموش کردن نصیبه نفوس است و گفت از خدا تعالی دور ترین
 کار سی آنست که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی پنهان دارد چنانکه نقل است اندو که هفتاد سال قدم
 نهادم در توحید و تفرید و تجرید و تائید و تشدید و بستم و ازین همه جز کمافی بنچک نیاوردم نقل است که در
 حیات موت او را گفتند چه آرزو داری گفت آرزو آنست که پیش از آنکه میمیرم اگر همه یک لخط بود او را بدانم
 در رفتن این بدیت بگفت شعله اخوف امضی و الشوق احرقنی و الواجب اضنانی و الله احيانی و بعد از ان یک
 صری بیوش شد یوسف حسین با او گفت که درین حال مرا وصیتی کن گفت مرا مشغول مدارید که در نتیجه میرانم
 در احسان او پس وفات کرد و آن شب هفتاد و کس رسول را صلی الله علیه و سلم خواب دیدند که گفت دوست
 خدای تعالی ذوالنون خواهد رسید با استقبال او آمده ایم چون وفات کرد بر پیشانی او نوشته دیدند بخط سبز
 که نه احبب الله مات فی حب الله هذا قتیل الله مات فی سیف الله چون جنازه او بر گرفتند
 تا خباب بغایت گرم بود و مرغانی هوا بپاید و پر در پر یافتند و جنازه او را سایه میکردند از خانه تالب گوید و در راه
 که او را می بردند مؤذنی بانگ نمازی گفت چون بگله شهادت رسید ذوالنون انگشت بر آور و فریاد و ناله

ای بر جان من آمده است یا از خدا می خواهم تا همه آن تو باشم یا در کار خدا می کنم تا همه آن او باشم و گفت
 بهر را که می خواهم و خدای کردم و حق نوشتن بخوشیدم برو و خدای را باش پس باینید از بسطام برفت و سی سال
 در بادیه شام گشت و راضی می کشید و بخوابی و اگر سنگی را بهم پیش گرفت و صد و پنجاه پیرا خدمت کرد و
 از همه فائده گرفت و از آنجا که می صادق بود نقل است که روزی پیش صادق نشسته بود صادق گفت یا باین
 آن کتاب از طاق فروگیر باینید گفت کدام طاق گفت آنرا نیست تا اینجا طاق را ندیده گفت فی ما بر آن
 حکم که پیش تو سر بر آرم من بنظره نیامده ام صادق چون چنین است برو بسطام که کار تو تمام شد
 نقل است که او را نشان دادند که فلان جایی شیخی بزرگست بدین او رفت چون بنزدیک او رسید
 آن مرد آب و بن بسوی قبله انداخت و حال بازگشت گفت اگر او را در طریقت قدمی بودی خلافت است
 روی زلفی نقل است که از خانه او تا مسجد چهل کام بود و در راه چوبینداختی حرمت مسجد را نقل است
 در وازده سال بایست تا که بهر سدر در چند کام مصلی باز افکندی و دورگت نماز کردی و میگفتی این در پل
 بادشاهان دنیا نیست که یکبار بر آنجا توان رسید پس بجهت فغان سال بعدینه رفت و گفت ادب نبود
 در راه زیارت و شستن آنجا جداگانه احرام گیریم بازگشت و سال دیگر جداگانه احرام گرفت و در راه
 هر آینه غلطی غلطی تیغ او شدند چون بیرون شدند مردان از پس او میفتند باینید بازنگر است گفت اینها
 آنند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت خدا یا من از تو در میخواهم که خلق را از خود من محبوب گردان
 می ختم است که محبت خود را از دل ایشان بیرون کند و رحمت خویش از راه ایشان بر داور و نماز بامداد بگذارد
 در میان ایشان نگریست و گفت ای انا الله لا اله الا انا فاعبدون گفتند این مرد دیوانه است او را بگذارد
 که رفت و شیخ اینجا بران خدای سخن می گفت چنانکه بر بالایی منبر گویند حکایت عن رب پس در راه می آمد و گاه
 بر سر می یافت برو نوشته که هم کرم همی فهم العیون لغو بود و بر داشت و پوسه میداد و گفت سر صوفی مانند که در حق
 که شده و تاجیر گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شنود و نه چشم دارد که جمال لایزال بنید و نه زبان دارد که
 معرفت او بداند این آیت در شان اوست گویند که ذوالنون مصری مریدی را پیش باینید فرستاد و گفت
 را بگوی که اسی باینید همه شب می خپی در بادیه و راحت مشغول می باشی و قافله در گذشت مرد باید و آن سخن
 بر نت باینید جواب داد که ذوالنون را بگوی که در تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون بامداد بخیزد
 پیش از نزول قافله بنزل فرو آمده باشد چون این سخن را ذوالنون بشنید بگریست و گفت مبارک شدن

این کمال باین درجه نرسیده است بدین بادیه طریقت میجوید و درش سلوک باطن نقل است که در راه
 مرد اشتیاق و شت که زاده و راحه خویش و از آن مردان بر و بار کرده بود یکی گفت مسکین این فقره که باز
 نه انگست و این ظلمی تمام است باین یک گفت ای جوانمرد بردارنده این باز شتر نیست بلکه که هیچ بار بر شتر شتر است
 باز بنگریت یکدست بار از پشت شتر بر تو دگفت سبحان الله عجب کار است باین یک گفت اگر حال خود
 ز شما پنهان دارم زبان لامت دراز کنی و اگر گفتون دارم شما طاقت آن نیارید با شما چه باید کرد پس چون
 برفت و دیده را زیاده کرد و در خاطرش بگذشت که بخت ادر رود با جمعی روی ببطام نهاد خبر و شتر را نشسته
 اهل ببطام نهد و رویی باستقبال بیرون آید باین دیدار امراعات ایشان مشغول خود است کرد و از خلق مانده
 می ماند چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی نان از دکانی گرفت و در میان بود بخوردن گفت چون آن
 بدیدند جمله از دستند شیخ اصحاب را گفت دیدید که مساکین از شتر لبت کار لبتم همه خلق مراد کردند نقل است
 که سحری بدر خانه رفت و گوش کرد و از شصت میگردید گفت آبی آن غریب مرا نیکو دارد و دل مشایخ را با او
 خوش دارد و احوال نیکو او اگر است کن باین چون این نشیند گریه بر و افتاد پس در گفت ماد گفت کیست او
 گفت غریب تو مادر گریان شده و در کیشاد و گفت ای طیفور چرا دیر آمدی چشم خنک کرده است از بسکه در غم افتاده
 تو گریه و چشم و دانه از بسکه غم تو خوردم نقل است که گفت آن کار که از آن باز پسین کار باید است
 همه بود و آن رضای مادر بود و گفت جمله آنچه در ریاضات و مجاهدات و غربت محبت در آن یافتیم که یک
 مادر از من آن خوست فتم آب آرم در کوزه آب نبود و در سبوا احتیاط کردم آب نبود و بجوی رفتم و آب آن
 مادر خفته بود و شب سرو و کوزه در دست میبستم چون از خواب بگردم آگاه شد آب خورد و مراد عا کرد و بچه را
 کوزه در دست من فسرده شد گفت چرا از دست نهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم و فتنی می
 گفت آن یک نیمه در فراز کن تا وقت سحر بودم تا نیمه رست فراز کنم تا نیمه چپ تا طلاف فرمان ادر کرده باشم
 وقت سحر نیمه چشم از در آمد نقل است که چون از کیمی آمد بهمان رسیدم مخم معصفر خریه بود و در خرجه است و من
 آور چون باز نشاد و موی چند در آن میان و یک گفت ایشان را از جای خویش آواره کردم پس برخاست و از راه
 باز بهمان برد کسی در مقام التعظیم لا اله الا الله در غایت نبود و در عالم الشفقه علی خلق الله بدین
 نباشد نقل است که گفت دوازده سال بنگر نفس خود بودم و در کوزه ریاضت می نهادم و با شتر محبت می
 می تا فتم و بیک لامت میزدم تا از خود آئینه ساختم به پنج سال آئینه خود بودم و با انواع طاعت و عبادت
 ارج

بسیار می زد و دم پس یکسال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و عشو و اعتماد و طاعت و عمل خود پسندیدن تا رسد
 پنج سال دیگر بعد کردم تا آن زنار بریده شد سلام تازه آوردم نگاه کردم همه خلایق را مرده دیدم چهار
 در کار ایشان کردم و از جنازه همه باز گشتم و بی رحمت خلق بعد و حق بحق رسیدم نقل است که چون بر مسجد
 ایستادی و بگریستی گفتند چه حالت هست گفتی خود را چون زن مستحاضه می یابم که ترسد اگر بمسجد در رود
 نقل است که یکبار عروم حج کرد و منزلی چند رفت و باز آمد گفتند تو سرگردانم فسخ نموده این وقت چون
 در راه زخمی را دیدم تعجبی کشیده مرا گفت اگر باز گردی نیک و اگر نه سرت از تن جدا کنم پس گفت تو که الله
 در دل تو قصدت البیت الحرام خدا می پسطایم بکنده اشتی و روی بکعبه آوردی نقل است که مردی در
 راه پرسید که کجا میروی گفت حج گفت چه داری گفت دولت دم گفت بمن ده که صاحب عیالم رفعت
 و من بگرد و باز گرد که حج تو نیست چنان کرد آن مرد باز گشت چون کار او بلند شد و سخن او در حوصله اهل ظاهر
 پدید رفت بارش از بسطام بیرون کردند گفت چرا میروی کنین گفتند از آنکه مردی بدی گفت نیک آن شهر
 از تو میزد بود نقل است که شبی بر بام صومعه رفتم تا ذکر گوید بر سر دیوار ایستاد و هیچ گفت نگاه کردند خون بجای
 افتاده بود و گفتند این چه حالت است گفت بدو سبب تا باد ابطال ماند مکی آنکه در کودکی بر زبانم سخن رفته بود که
 آن عظمت بر من سایه انداخت که دلم متحیر شد اگر دلم حاضری بود زبان از کار باز ماندی و اگر زبان در حرکت
 از کار میزد نه شب درین حال بود و آوردم نقل است که چون خلوتی کردی برای عبادتی یا از بهر
 ی در خانه شدی چه میخوانی کردی گفتی ترسم که آوازی را بشنوازد و این خود بجاء بود عیسی بسطامی گوید که سیزده
 ن باشی صحبت و ترسم که از سگنی نشنیدم و عادتش آن بود که سبزه را نه بخادی چون سر بر کردی آهی کردی دیگر
 بر زبانم بخادی شیخ ستمالی گوید این در حال قبض بود اما در حال بسط از وی فواید بسیار یافتند یکی بار در خلوت بزرگوار
 که سبحانی ما اعظم شنائی چون باز خود آمد میدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ گفت خدای عزوجل
 را حسم با اگر یکبار شنیدم باره نکند پس هر یکی را کار وی داد و قتی دیگر اگر همان لفظ گوید او را یکشنده و اصحا
 که گفتن او در خانه را باین دید پر دیدن چنانکه چهره گوشه خانه از او پر بود اصحاب کار وی زدند چنانکه کسی کار د
 ب زد چون ساعتی بر آمد آن صورت خرد می شد تا باین دید پیدا چون صحوه در محراب اصحاب آن حالت باشی
 نشیخ گفت باین دید نیست که می بینید آن باین دید بود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گویم چنانکه آدم علیه
 السلام در ابتدا که بر زمین چنان بود که سر بر فلک می سود جبرئیل علیه السلام بر وی فرو آورد تا پاره از

از بالای او کم شد چون روان بود که صورت بزرگ خروشد و عکس این هم را بود چنانکه طفلی و شکم مادرش را دور
 جوانی رسد صدمین بود چنانکه جبریل علیه السلام در صورت بشر بریم متجلی شد حالت باینه نیز ازین شیوه
 کسی تا بواقع آنجا نرسد شرح آن او را سود ندارد **نقل است** که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در وی نگرست
 سیبی لطیف است در ترش نداشتند که اسی باینه نام با سیبی می نمی شرمنداری چهل روز تمام خدای بر دل وی
 کرد گفت سوگند خوردم که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم گفت روزی نشست بودم و بر دلم بگذاشت که من ام
 پیر و شرم و بزرگ عصر چون اندیشه کردم دستم که غلطی عظیم افتاد بر خواستم و بسراوه خراسان شدم و در منزل
 کردم و سوگند خوردم که از آنجا برنخیزم تا حق اسی را بمن فرستد تا مرا بمن ناید است باز در آنجا تمام کردم و باینه
 مردی اعور را دیدم بر جاده می آمد چون در وی نگاه کردم اثر آشنائی در وی دیدم با شتر اشارت کردم که تو
 در حال باسی شتر نه زین فروشد آن مرد وزن نگاه کرد و گفت مرا بدان می آری که چشمم فرو گرفته باز کنم و باز کرد
 گیرم و بسطام را با اهل بسطام با باینه غرق کنم من از بهوش برنخیزم پس گفتم از کجای می آئی گفت از آن ساعت که
 کردی من سه هزار فرسنگ آمده ام نگاه گفت زیندار اسی باینه دید تا دل را نگاه داری و در ویران افتد برفت
 است که چهل سال در مسجد مجاور بود و جاده مسجی جدا داشتی و جاده خانه جدا و جاده طهارت جدا و چهل سال
 هیچ دیوار باز نماند و الا بدیوار مسجد یارب و گفتی از دره باز خواهند پرسید و این از دره بیش نبود و گفت
 سال آنچه آدمیان بخوردند من نخوردم یعنی قوت من از جای دیگر بود و گفت چهل سال دید بان دل بودم چون
 نگاه کردم بندگی و خداوندی هر دو از حق دیدم و گفت نسی سال خدای را عزضا نه می طلبیدم چون نگاه کردم او
 طالب بود و من مطلوب و گفت نسی سال است تا هرگاه که خدای تعالی را یاد کنم دیان و زبان خود را بسبب آب بشویم
 تعظیم حق را ابو موسی از و پرسید که صعب ترکاری درین راه چه دیدی گفت مدتی نفس بزرگاه می بردم و اومی گزید
 و چون مدد حق در رسید نفس مرا می برد و می خندید **نقل است** که در آخر کار او بجای رسید که هر چه در ظاهر او گذشت
 در حال بیش او ظاهر شدی و چون خدای را عزوجل یاد کردی بجای بول خون از و جدا گشتی و روزی جماعتی
 شیخ آمدند و سر فرو برد پس سر آورد و گفت از بامداد باز دانه می طلبم که بشویم که در حوصله شما گنجد که طاقت کنی
 آن دارید و نمی یابم **نقل است** که ابو تراب را مریدی بود و غلیظ گرم رو و صاحب وجد ابو تراب پیوسته گفتی که چنین
 که توئی ترا باینه می یابد و در روزی مرید گفت کسیکه هر روز صد بار خدای باینه یاد را بنید باینه یاد را بکند ابو تراب
 گفت چون تو خدای را بینی بقدر خود بینی و چون پیش باینه بینی در دیده تفاوت است نه صدیق را رضی الله عنه

خداوند شد و همه خلق را یکبار این سخن بردل مریدان و گفت برخیز تا برویم هر دو بیاند بسطام شیخ
 و دو باب رفته بود ایشان و عقب رفتن شیخ را دیدند که می آمد بسوی آب در دست و پوستینی کند
 دست چون چشم بازید بر مرید آمد و چشم مرید بر شیخ در حال بلز زید و بنقیاد و جان بداد او تر گفت
 انظر و مگر شیخ گفت یا ابا تراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود و در شهادت
 کی کشف شد طاقت نداشت فرود رفت زنان مصر را نیز چنین افتاد طاقت جمال یوسف نداشتند
 در دست و کف آنگونه خیز داشتند نقل است که سحیحی معاذ را زنی نامه نوشت به بازید که چگونگی و حق
 در ده تصدیق این علم از ان ابد گشت بازید جواب نوشت که انجام دهم است که در شب بار فوری در پای اول
 در ده خشی که اکنون یکدر بصر من فرید میزند و هم بچینی بسته بود که مار با تو که بازید می سریت اگر میعاد من
 در ده است بر من که بگلولی و قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص نان بکار برد
 در ده و محاسن باز کن پس بازید جواب داد و آن سرو او را و کرد و گفت آنجا که باید حق باشد هم هست است
 در ده شین و قوبره پس را بکار نبردیم از آنکه فرموده بود که از آب زمزم سرشته تا من ناکفته بودی که از کلامم غم
 در ده که در وسیلی نندون بشیند اشتیاق شیخ بر غالب شد و زیارت شیخ رفت نماز خفتن آنجا رسید گفت
 در ده که در دست شیخ دهم تا با باد که شنیدم که شیخ در آن گورستان بهادت مشغولست بگورستان رستم و شیخ را
 در ده تا با باد او بد و گشت پای الیاده بود و من در حال او تعجب میگردد و گوش بوی میداشتم همه شب در کار بود
 در ده گوی و داد و دست چون صبح برآمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسألك هذا المقام پس
 در ده پیش رفت و سلام کرد و از آن واقعه شبانه پرسید شیخ گفت بستی که از مقام برانمزد و گفت من همه
 در ده نخواهم که این مقام محالست بچینی مبتدی بود و بازید منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او مالک
 مالک است و گفته است که هر چه خواهی بخواه بازید لغوه زد و گفت خاموش ای بچینی که مرا بخود خیرت می آید که او را
 در ده که من هرگز نخواهم که او را جز او بداند جای که معرفت اوست من در میان چه کار دارم خواست او آنست
 در ده بچینی که جز او کسی او را نداند بچینی گفت بحق عزت خدای که از فتوحی که ترا دوش بوده است مرا فیضی کن شیخ
 در ده انت اگر صفوت آدم و قدس جبریل و غلت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم افضل
 در ده صلوة و اتحیات نبودند زینهار که تو را فی نشوی و سر بیخ فرو نیاوری و ما در ای آن طلب کنی که ما در این
 در ده است صاحب هست باش و سر بیخ فرو میار زیرا که هر چه فرو آئی بحوب گردی احمد بن حرب حصیری پیش شیخ

فرستاد که شب بروی نماز می کن شیخ گفت من عبادت آسمانیان در میان جمیع کرم و زیر سر نهادم
 نقل است که ذوالنون مصری مصلای پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلای بچه کار کید مرا مستدی
 بنفرست تا بروی تکیه کنم یعنی کار از نماز در گذشت و نهایت رسید ذوالنون چون این بشنید بر سر
 فرمود و بنده است شیخ فرستاد و شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ در آن وقت که رفته بود پویتی و استخوانی
 آنرا که لطف و کرم حق تعالی تکیه گاه بود و بالش مخلوق نناز و بدان نیازش نباشد و گفت شبی در خط
 سر در خرقة کشیده احتلام افتاد و شب بغایت سرد بود و خواستم که غسل کنم نفس کای کای می گفتند که
 و آفتاب بر آید نگاه غسل کن چون کای نفس دیدم دانستم که نماز قضا افتد و همچنان است آنجا تمام کردم و بجا
 و همچنان در میان خرقة می بودم و خرقة پنج بسته بود تا آنگاه که هوا گرم شد و بمنتهی طهارت کردم که تو
 روز بودی که نهاد و بار مبهوش شدی از کای او نقل است که شیخ شبی از گورستان گرفته باز گریه و باز کرد
 بسطام بر بطمی زد چون نزد یک شیخ رسید شیخ گفت لا حول ولا قوة الا بالله من اعان الله
 بر سر شیخ زد و هر دو شکست شیخ باز برآویز آمد و علی الصبح بهادر بر لوطی حلو ایش شکست و برفت نقل
 خادم و غدر خوست و گفت او را بگویی که باین غدر میخواند و می گوید که دوش آن بر لطمه چهل سال
 بستان و دیگری سحر و این حلو انجور تا غصه شکستگی و تلخی آن از دلت برو و چون جوان چنان دید در بای
 افتاد و تو به کرد و بسیار بگلست و چند جوان دیگر با او موافقت کرد بکرت اخلاق شیخ نقل است که روز
 میرفت با اصحاب خود در سنگانی سگی می آمد شیخ باز گشت و راه بسک ایشا کرد و بر لوطی انکار و خاطر مرید
 بگذشت که حق تعالی آدمی را کرم گردانیده است و شیخ سلطان العارفين است با این همه یا گناه و جمعی مریدان صا
 سگی را بر ایشان ایشا میکنند این چگونه است شیخ گفت ای عزیز آن سگ بزبان حال با یارید گفت که در سبق
 السابق از من چه قصیر و از توجه تو فرآید که پوستین سگی در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفينی در بر تو افکند
 این اندیشه بسز و آرد راه بروی ایشا کردیم نقل است که روزی میرفت سگی با او همراه شد شیخ از و در من کش
 سگ گفت اگر شکم میان باطنی نیست و اگر ترم مفت آب و خاکی میان باصلح می اندازد اما اگر تو در من بخود
 باز زنی اگر مفت دریا غسل کنی پاک نشوی باز یک گفت تو پایدی ظاهر واری و من پایدی باطن میا تا بهر دور
 جمع کنیم تا به سبب جمعیت باشد از میان با پاکی سر برزند سگ گفت تو هم اهی و انباز می ماندانی که من مردود
 خلقا نه تو مقبول هر که کن رسیدن سگی بر بطمی من زنده و هر که بتورسد سلام علیک یا سلطان العارفين گوید و من

استخوانی فردا را نخواهم و تو نمی گنم داری بایزید گفت همراهی منی را نشایم همراهی منی را نشایم
 بخدای که بهتر خلقی که بهترین پرورشش بدو گفت شکلی درین در آمد و از طاعت تو میشدم فکتم بسیار
 ناری بخرم و در میان بندم زناری در بازار او نیت بود پرسیدم که چند گفت هزار درم سر دیشل فکتم
 بود که زناری که بر میان چون توئی بندد هزار درم که ندهند گفت دلم خوش شد دانستم که حق تعالی را
 در حق من لقل است که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول و از حقایق
 روزی گفت ای شیخ سی سال است باصالح الدهر و قاصم اللیل ام و خود را ازین علم که تو میگوئی انفری
 نزدی که تصدیق این علم میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سی صد سال بروزه باشی و نماز کنی و هم برین
 نیتی که اکنون بگذره بوی این حدیث نیالی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محجوبی بنفس خویش گفت دوائی هست
 که هست برین که بگویم اما تو قبول کنی گفت قبول کنم که سالها است تا طالع شیخ گفت این ساعت برو و
 و با محاسن باز کن و این جامه که داری بیرون کن و کلیسی در میان بند و بر سر آن محلت که ترا بسته
 است بشین و تو بره پر جو زن و پیش خود بند و کو دکان را صبح کن و بگوئی که هر که مرا سیلی زندیک جو زورا
 که در سیلی زند و جو زدهم و در شهری گردنا کو دکان سیلی در گردن تومی زنند و در آن موضع که زندت
 بود آنجا مقام کن که علاج تو نیست سبجان الله لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافری این کلمه
 بگوین شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از آنکه تو درین کلمه گفتی تعظیم خود گفتی تعظیم حق مرو
 این این بنوا نم کرد دیگری را فرمای شیخ گفت علاج تو نیست و من گفتم که تو کنی نقل است که شاکر شفیق بلخی
 هم حج افتاد شفیق گفت بسطام گذر کن و زیارت شیخ بایزید را دریاب چون مرید بخت شیخ بایزید رسید
 گفت تو مرید کیستی گفت من مرید شفیق بلخی ام گفت او چگونه گفت او از خلق فارغ شده است و بر حکم تو کل
 است و میگوید اگر آسمان و زمین روین و آهینین شوند که نه از آسمان بار و نه از زمین روید و خلق عالم
 بال من باشند من از تو کل خود بنگردم بایزید گفت بایست صعب کافری نیست صعب مشرکی که اوست
 بایزید کلاغی شود و شهر آن مشرک نزد چون باز گردی او را بگوئی که خدایا عز شانه بار و گرده نان از مالش کن
 که گشته شوی از هم جنبی دو گرده بستان و باز نامه تو کل کیسونه بالشومی تو شهر ولایت برین فرو نشود
 در از دشتی این سخن باز گشت و پیش شفیق گفت زود باز گشتی گفت تو گفته بودی که زیارت بایزید رو
 چنین و چنین گفت و شفیق عیب این سخن در خود باز یافت و چنین گویند که چهار صد خوار کتاب دست

و اگر چه بغایت بزرگ بود لیکن پندار بزرگان را بیشتر افتد شقیق گفت تو نگفتی اگر او چنان است تو چوئی گفتی
 گفت باز کرد و پرسید مرید باز گشت و پیشین بایزید آمد شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو بگویند
 که اگر او چنان است تو چوئی بایزید گفت این نادانی دیگرین پس گفت اگر من گویم که چونم تو ندانی گفت اگر دینی
 بنده فرماید تا بر جایگاه می نویسد تا روزگار من ضائع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت بنویس پس بایزید
 بایزید انیست و کاغذ و قلم و مداد و ادعای بایزید هیچ نیست پس چون موصوفی نبود و صفتش جایزه تحسین امر و
 ذره پدید نیست تا بدان چه رسد که پسند که او چگونه است و توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلق است
 یا خلاق الله می باید نه توکل متجلی شدن مرید بخت شقیق فرست چون دشمنان شقیق بیار شد و اجلاس
 بود و انتظار جواب بایزید میکرد ناگاه مرید رسید و کاغذ بوی داد چون مطالعه کرد گفت اشهد ان
 الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و مسلمان شد پاک از عیب پنداشت خویش و از اگر کرد
 و جان بداد نقل است که نه از مریدان آن احمد خضر وید پیشین بایزید آمدند چنانکه هر هزاره بر آب می رفتند و در میان
 پریدند احمد گفت هر که از شما طاعت مشاهده بایزید دارد یا بیاید و اگر ندارد بیرون باشد تا مادر و رویم و
 کنیم هر هزاره در رفتند و هر یکی را عصای بود در دلیز پنهانند که آنرا بیت العصا خوانند یکی از ایشان گفت
 دیدم او نیست من در دلیز عصا را شمارا نگذاختم چون شیخ و صاحب پیشین بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بت می
 است او را در آید پس او را آوردند بایزید احمد را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آن را
 ایستاد متغیر شود شیخ گفت چرا در این باشی تا متغیر نشوی و آلائش بپذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت مرید
 آسمی که افریم نیکبند و همچنین با هفت بار آنگاه سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش شد احمد گفت یا شعیب
 ابلیس اویم بر سر کوهی تو بردار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد لب طام نگویم اکنون کی را و سود در
 تا در خون افتاد و شرط است که در دوزخ بر درگاه پادشاه بر دار کنند یکی از و پرسید که پیش تو جمعی می بنیم چو اولی
 ایشان چه قوم اند گفت قریشکانند می آیند و مرا از علوم سوال می کنند و من ایشان را جواب میدهم و گفت من
 بنحواب دیدم که قریشکان آسمان اول پیش او آمدند و گفتند برخیز تا خدای عز و جل را یا دینم گفتم از زبان دکان
 نیست آسمان دوم بیارند و همین گفتند و من همان جواب دادم تا قریشکان هفت آسمان بیارند و من هر دو
 جواب می دهم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در بهشت
 و قیامت بگذرد بایزید که در عرش باری عز شأنه برگردد و گوید اسد الله و گفت شبی خانه من روشن شد گریه

سلطان من ازان عزیزترم و بلندمرتبه تر که ترا بر من طبع شد و یکانی بگذران از سرای خیرت ای سر
بیم نقل است که شبی ذوق عبادت در منی ماندم را گفت بنگار یا چیست در خانه نگاه کرد و نه خوشه
کج است کسی مید که خانه ما در کان بقالا پیش قشش خوش شد نقل است که شیخ را همسایه گری بود
که با برادرش نشست و همیشه شب از تکیه میگرفت که چراغ نداشت شیخ هشت چراغ برداشتی و بخانه آن
رفت و از لعل خاموش گشت پیرانی میگفت که چراغ نداشت شیخ با گفت که گفت چون روشنائی شیخ
راست بود چون روشن می چون گریه از سفر باز آمد و طفل حکایت شیخ با گفت که گفت چون روشنائی شیخ
از بود که بستاند یکی خود باز در می باید و مسلمان شد نقل است که گریه را گفت که مسلمان شو گفت
و انیت که بایزیدی کندن طاقت ندارم و نتوانم که در اگر نیست که شما میکنید بدین هیچ اعتبار
نقل است که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزید تا استقبال دوستی از وستان خدا را بگویم
و آمدند و از رسیدند ابراهیم بر روی می آمد بر دراز نشسته بایزید گفت در دلم ندر که خبر نرسد
با استقبال کن و با شفیق آرا ابراهیم گفت اگر شفاعت اولین بود و مهند و شفاعت آخرین بن مهنوز
بآن حضرت شستی خاک باشد بایزید را سخن او عجب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند
با خود گفت شیخ خوشترها چنین خورد بایزید این معنی باز یافت چون از طعام فارغ شدند و شیخ دست
را بر سر گرفت و بکناره برد و دست فراد یاری زد و روی کشاده شد و در یابی بی نهایت ظاهر گشت
بایزید که گفت در یار و یم ابراهیم تبرسید و گفت مرا این مقام نیست پس بایزید گفت آن جوی که از صحرای
درده و نان پخته و در انبان هماده آن جوی بود که چهار پایان خورده بودند و در انداخته توان جوان
دری چون احتیاط کردند همچنان بود ابراهیم قوی که در مستغفر شد یکی بایزید را گفت من بطرستان بر سر خاوه
کس ترا دیدم دست در دست خضر گرفته چون نماز جنازه کردند ترا دیدم که در هوا رفتی شیخ گفت که راس گفته
است که جماعتی پیش شیخ آمدند و از مخطن الی بدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی باران فرستد شیخ سر فرو
را بر سر بر آورد و گفت بروید و نوا و دانه را است کنید که باران آمد و حال باران باریدن گرفت چنانکه
روز می می بارید نقل است که روزی شیخ پایی دراز کرد و مریدی هم پایی دراز کرد و شیخ پایی بر کشید مرید
شدید که خواست که پایی بر کشد نتوانست و همچنان هماندا تا آخر عمر آن ازان بود که پیدا شد که پایی دراز کرد
و دیگر چون دیگران باشد نقل است که شیخ یکبار پایی دراز کرده بود و دشمنی بر فاست تا بر و پایی زیر
شیخ فرود آمد گفت ای نادان چرا چنین کردی گفت چه می گوید ملائی در ولسته است بعد ازان در پایی

دانشمند خوره افتاد و گویند که چندین فرزندان وی در این شهر است و از بزرگی است و چون گفت
 زن گناه کرد و محبوت آن بدگیری سرایت کند چه منی داشت گفت که گاه است چون مردی بخانه انداخته از تو
 نقل است که من گری پیش شیخ آمد و گفت فلان مسئله بر من کشیده است که در آن شهر تو ندانی گفت که در آن
 بفلان کوه غار است و در آنجا یکی از دوستان ما است از دو سوال کن تا بر تو روشن شود و بعد از آن که گفت بپای
 شد از راهی عظیم دید و غایت سمناک چون آن بدید بهیوش شد و جامه خشن کرد و بهیوش در راه افتاد و بهیوش
 انداخت و گفت آنجا باز گذشت و باز بخت شیخ آمد و در پایش افتاد و شیخ گفت سبحان الله تو گفتی
 نمی توانی داشت و طهارت تبا که دوی از بهیوش مخلوقی در بهیوش خلق چگونه کشف نگاه توانی داشت و این
 در آمدی که مرغان سخن گفتن است که قرانی را انکاری بود و در حق شیخ که کار ما عظیم میسرید و آن
 محروم گفت این معاملات و ریاضتها که او می کشد من هم می کشم و او نمی میگوید که او را آن بگانه ایتم شیخ از آن
 بود و روزی قصه شیخ که در شیخ نفسی بر آن فرجی که کرد و متذکر از دست و افتاد و خود را بخس کرد باز به
 غسل کرد و پیش شیخ آمد گفت بدانستی که با پیلان بر خزان نهند نقل است که شیخ بوسعید میخواری پیش رفت
 آمد و خواست تا استخانی کند او را بهیوشی حواله کرد نام او ابوسعید را می بود گفت پیش او رو کرد و ولایت و کلام بهیوشی
 با اطلاع او و او هم چون سعید آنجا رفت را می را دید که در صحرای نماز میکرد و دو گرگان شبانی گوسفندان او میکردند و چو
 او از نماز فارغ شد گفت چه میخواری گفت نان کرم و انگور را می چوبی در دست داشت بدو نیمه کرد یک نیمه از طرف بر میداد
 خود فرو برد و یکی از طرف او در حال انگور بر آورد طرف را می سپید و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سپید و من سیاه
 من سیاه است را می گفت از آنکه من از سرفیقین خواستم و تو از سرفیقان که رنگ هر چیزی لائق حال و خواست و سرفیق
 بعد از آن کلیم بوسعید میخواری داد و گفت نگار چون سعید بچند زعفرات آن کلیم از وی غائب گشت بهیوشی او را نگار
 باز بهیوش آمد کلیم را می بود نقل است که از بازید بر رسیدند که بهیوش بود گفت بهیوشی که یک و زرد غلبه است و گفت من
 شوق و توحید بودم چنانکه می رنج بود و بهیوشی را می بود بهیوشی با ابیانی آرد و رسید و گفت این ابیان مرا از زبان تو می شنیدم
 و من چنان بودم که خود را نمی توانستم بر دهن شیری را اشارت کردم بیا و ابیان را بشنید و نهادم بهیوشی را گفت
 اگر بشنوی چگونگی که را دیدم گفت گویم ظالمی را دیدم رعنا پس گفت من چگونگی بهیوشی گفت این شیر مرگفت و بهیوشی مردود
 یا نه گفت من گفت تو آنرا که خدا می عزوجل تکلیف نه کرده است تکلیف کنی ظلم باشد گفت باشد و با این همه میخواری
 که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این رعنا می بود و گفت من می توبه کردم و از اعلی با اظفر

برین بود از آن پس چنان شدم که چون آیتی و کراماتی را روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن
 در حال نوری زده پیدا آمدی بخلی بر بنیشت که لا اله الا الله محمد رسول الله توحید فی الله
 خلیل الله موسی کلید الله عیسی روح الله علیه السلام و السلام برین پنج گواه گشت
 چنان شد که گواه نیز بکار نیاست و احمد خضرویه گفت حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که همه مردان
 بایزید کی طلبند مگر بایزید که از من برای طلبد نقل است که شقیح طنجی و ابوتراب بخشی پیش شیخ آمدند طعنا
 بآیزید کردند و یکی از چنان شیخ بحدیث ایستاده بود ابوتراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم گفت
 ابوتراب یکماه به لیسان گفت روزه نخوانم کشتا و شقیق گفت روزه بکشائی و مزوکیسا لیسان گفت نخوانم
 و بایزید گفت بگذار که او را زده حضرت است پس مدتی بر نیامد که او را بزرگی بگیرند و هر دو دستش جدا
 شد نقل است که شیخ یکروز مسجد جامع عصا بر زمین فرو برده بود و بفتاد و بر عصای پیری آمد آن پیر
 ایستاد و عصبه بر دشت بنانه او رفت شیخ از وی حلالی خواست و گفت پشت دو تا کردی در گرفتن
 یا نقل است که در حیدر کی و رآند و از جایا مسئله پرسید شیخ جواب آن مسئله گفت در ویش آب شد مردی بر سر
 آمد آبی زرد دید ایستاده گفت یا شیخ این کیست گفت یکی از در و رآند و سوالی از جایا کرد و من جواب دادم
 که در حیدر آب شد و گفت کیبار بد جلایه رسیدم و جلایه آب بهم آورد و گفتم بدین غره نشوم که مرا بیهوش نکند
 و از آن بد و من سی ساله عمر خویش بنیم و انگ بر زبان نیاوردم مرا کریم می باید نه که است نقل است که گفت
 حق تعالی در خواهم تا مونت زنان از من کفایت که پس گفتم روا نمود این خواهم که پیغمبر علیه
 السلام و السلام و التحیه و التهنیت بدین حرمت و نه پیغمبر علیه السلام و السلام حق تعالی آن کفایت کرد
 و پیغمبر زنی و چه دیواری هر دو کیست نقل است که شیخ از پس امامی نمازی کرد پس امام گفت یا شیخ
 در این نماز که از پیغمبر زنی و غایبی از کجا پیغمبر شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنیم که نماز از پس کسی که روزی
 در این نماز بود نقل است که یکبار کسی را در مسجدی دید که نماز میکرد گفت اگر پنداری که نماز سبب نیست
 تا آنجا که میانی آن بطل می کنی که همه نیت است نه موصفت اگر نماز کنی کافر باشی و اگر زده چشم اعتماد در وی نگری
 العظیمی نقل است که گفت کس باشد که زیارت ما آید و شمره آن لعنت بر دو کس باشد که بیاید و فائده آور
 تا آنجا که بگویند گفت کی بیاید و حالتی برین غالب بیند که در آن حالت با خود نباشم مرا عیب کند و در لعنت
 اش که رو گیری بیاید حق را برین غالب بنید و خودم دار دهم و آن حرمت بود نقل است که گفت من خواهم

که زودتر قیامت بر خاستی تا من خمیغم خود بر طوف دوزخ زدی که چون دوزخ مرا بیند لپست شود تا من
راحت خلق باشم حاتم اصم مریدان را گفتی که هر که از شمار وز قیامت شفیع بود اهل دوزخ را او مرید من نبود
با این بگفتند بازید گفت من میگویم که مرید من آنست که به کنار دوزخ بایستد و هر که را بدوزخ برند
او بگیرد و بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند چرا بدین فضل که خدای تعالی با تو کرده است
سخنهای سخنانی گفت کسی را که او را در دوزخ بازید چون تواند که برادر بزرگی پیش بازید فرستد او را در
گیربان فکرت فرو برده چون سر بر آورد گفت ای شیخ چه کردی گفت مریدهای خود فرو بروم و به بقای
بر آوردم یک و خطیب از منبر این آیت بر خواند و ما قدروا لله حق قدره چندان سر بر بنزد که
شد پس گفت چون دانستی این گدائی دروغ زن را کجایمی آوردی تا دعوی معرفت تو کند مریدی که
را دید که میلزید گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک
بجاسن باید رفت و سر بر زانوی اندوه باید نهاد تا شکر مردان بدانی بیک و روزی که از پس شسته رخسار
خواستی که بر اسرار مردان واقف شوی نقل است که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزدیک
که شکست شوند از کفار آوازی شنید که یا بازید و یاب و حال از جانب غسان آتشی بیاید چنانکه
و لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند نقل است که مریدی پیش شیخ آمد و شیخ سر برد و برد
چون بر آورد آن مرد گفت کجا بودی گفت بحضرت آن مرد گفت این ساعت من بحضرت بودم ترانه دیدم
گفت راست میگوئی که من درون پرده بودم و تو بیرون بیرونیان در دنیا ترانه بنید و گفت هر که
نخواند و بنجاده مسلمانان حاضر نشود و بعبادت بیا ران نرود و بنیما زانپرسد و دعوی این حدیث
بدانید که دعوی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخن گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی
میخواهم هنوز نیافتم بیک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آورم گفت خلق نه پندارند که راه خدا
تعالی روشن تر از آفتاب است و من چندین سال است تا میخواهم از او که مقدار سر سوزنی ازین راه بگویم
شود نمی شود نقل است که اگر روزی بلائی بدو رسیدی گفتی الهی نان فرستادی نان خوش فرستادی
بو موسی از شیخ پرسید که با دوات چو نیست گفت مراد با دوات و نه شبانگاه و گفت بسینه ما آوردند
بازید غریبه ما از اطاعت قبول وضعت پسندید است اگر را خواهی چیزی آری که ما را نبود گفتم خداوندان
که ترانید و گفت بیچارگی و عجز بنیاز و خواری و شکستگی و گفت اصبر اشدم باران عشق باریده بود و روزی

تا که بای سبقت فرو شود من تا جلق بعشق فرو شدم و گفتم از نماز جز استادگی تن ندیدم و از روزه جز گرنگی
را نچیدم است از فضل او است نه از فعل من پس گفتم بجهت و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که را
پیش از هر دو کونست لیکن بنده نیک بخت آن بود که میبویذ ناگاه بای بخشی فرورود و تو آنکه کرد و گفت
رسیدی که در اادت آمد مرا فرمودی بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت نقل است که چون در صفات حق
کشتی نهادن و ساکن بودی و چون در ذات او سخن بگفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی آمد
حق به شیخ مریدی را دید که می گفت عجب دارم از کسیکه او را ندانم و طاعتش نکرده شیخ گفت عجب دارم از کسیکه
بها اند و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای ماند نقل است که شیخ گفت اول بار که به شیخ رفتم خانه دیدم
روم بار که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سیوم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق گم شده بودم
بهیچ مینداختم اگر میدیدم حق می دیدم دلیل برین سخن آنست که یکی بدو خانه او رفت و آواز داد و شیخ گفت کراسه
می گفت بازید را گفت بچاره بازیدی سال است تا من بازید را می طلبم و نام و نشان او نمی یابم این سخن
و اکنون گفت گفت خدای عز و جل بر ادم بازید را پیام زد که جماعتی که در خدای عز و جل گم شده اند او را
سده است بازید را گفتند از مجادلات خود را بچیزی بگوی گفت اگر بزرگ تر گویم طاقت ندارید اما از آن که تر
بم روزی نفس اکاری فرمودم هر روزی که یک سالش آب ندادم گفتم یا نفس تن در طاعت ده یا از تشنگی
میان بده و گفتند چگونه در کسیکه حجاب او حق است یعنی تا او میداند که حق است حجاب او می باید که نماند و
ش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود که بیست سال بود تا مریدی دشت یک روز
و جدا انگشت بود هر روز که شیخ او را خواندی گفتی ای پس نام تو چیست روزی گفت یا شیخ مرا بگو افسوس
بنی من بیست سال در خدمت تو بودم هر روز نام من می پرسیدی شیخ گفت ای پس است نام من را بگو لیکن نام
مده است و همه نامها از دل من برده است نام تو یاد می گیرم و باز فراموش می کنم و از و پرسیدند که این درجه
پا فتی و بدین مقام چه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم با شتاب می تافت و جهان آینه
مرفی دیدم که شمرده هزار عالم در حجاب آنحضرت ذره می نمود و سوزی درین افتاد و حالتی عظیم بر من غالب
لغتم خداوند را که بای بدین عظمت و چنین خالی و کارگاهای بدین شگرفی و چنین پنهان بعد از آن که
دو او که در گاه از آن خالی است که کس نمی آید از آنست که ما اینجا هستیم که برناشته روی شایسته این گاه است
کردم که خلایق را بجلالتی نخواهیم باز در خاطر آمد که مقام شفاعت محمد رحمت علیه الصلوة والسلام ادب

که زودتر قیامت بر خاستی تا من خمیده خود بر طوف دوزخ زوی که چون دوزخ مرا بیند پست شود تا من بسبب
 راحت خلق باشم حاتم اصم میدان گفتی که هر که از شمار وز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را او مردین نبود این سخن
 بابایزید گفتند بایزید گفت من میگویم که مردین آنست که بکناره دوزخ بایستد و هر که از دوزخ بزند دست
 او بگیرد و بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند چرا بدین فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را
 بخدای سخنانی گفت کسی را که او را در دوزخ بایزید چون تواند که بر دارد بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر بر
 گریبان فکرت فرو برده چون سر بر آورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بفنای خود فرو بردم و بهشت خود را
 بر آوردم یک روز خطیب از منبر این آیت بر خواند و اقدس و الله حق قدر مرا چندان سر بر بند خواجه
 شد پس گفت چون داشتی این گدای دوزخ زن را کجای می آوردی تا دعوی معرفت تو کند مردی شیخ
 را دید که سلیزید گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابلی
 بجا من باید رفت و سر بر زانوئی اندوه باید نهاد تا شود مردان بدانی بیک روز که از پس شعله بر خاسته
 خواستی که بر سر مردان واقف شوی نقل است که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزد یک یوز
 که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که بایزید در یاب و حال از جانب غراسان آتشی می باشد چنانکه
 در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند نقل است که مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر بر سر او برد
 چون بر آورد آن مرد گفت کجا بودی گفت بحضرت آن مرد گفت این ساعت من بحضرت بودم ترانه دیدم
 گفت راست میگوئی که من در روم پرده بودم و تو بیرون بیرونیان و رونیا ترانه بنید و گفت هر که قرآن
 بخواند و بخبازده مسلمانان حاضر نشود و بعبادت بیا ران نرود و بیتیها را نپرسد و دعوی این حدیث کند
 بداند که دعوی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سال است تا اذن حق تعالی دل صافی
 میخواهم هنوز نیافته ام بیک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آورم گفت خلق نه پندارند که راه بخلای
 تعالی روشن تر از آفتاب است و من چندین سال است تا میخواهم از تو که مقدار سر سوزنی ازین راه بر من کشاده
 شود نمی شود نقل است که اگر روزی بلایی بدو رسیدی گفتی آلی نان فرستادی نان خوش فرستاد
 بوموسی از شیخ پرسید که با دات چو نیست گفت مراد با دات است و نه شبانگاه و گفت بایزید ما او دادند که ای
 بایزید عزیز ما از اطاعت قبول و خدمت پسندیده است اگر مرا خواهی چیزی آری که ما را بنود گفتیم خداوند آن چه بود
 که ترا بنود گفت بچارگی و عجز نیاز و خواری و شکستگی و گفت بصحرایم بیا ران عشق باریده بود و زمین ترشیده

نگاه داشتیم پس خطابی شنیدم که بدین یک ادب که نگاهداشتی نامت بلند گردانیدیم چنانکه اقامت گویند
 سلطان العارفين بايزيد هم نقل است که در پیش ابوالنصر قشیری گفتند که بايزيد چنين حکایتی فرموده است که
 من دوش خواستم که از کرم ربوبيت در خواهم تا ذیل غفران در جبرایم اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم
 که قدر حاجت بحضرت کرم در حاجت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است در تصرف خویش آرام ادب
 نگاه داشتم قشیری گفت بس هذه المحمة نال ما نال بدین همت بلند در اوج شرف پیروز میگرد گفت
 در همه عمر خویش می بایدم که یک نماز کنم که حضرت اورا بشناید و نکندم قشیری از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز
 میگذارد و هر بار یکی که فراغ شد می گفتی بر ازین می باید نزدیک بود که صبح بیدار و بر نیاردم و گفتیم کسی من جدا
 کردم تا در غور تو بودا نمود و در خواب بایزید است اکنون ترابی نماز آن بسیارند بایزید را یکی از ایشان گیرد
 گفت بعضی از ریاضات چهل سال شنبی حجاب برداشتن زاری کردم تا راهم دهند خطاب آمد که با کوزه شکسته
 که تو داری و پوشتنی ترا بانیست کوزه و پوشتن بیند اختتم ندائی شنیدم که با بایزید باین دعایان بگوی که تا
 بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزه شکسته و پوشتنی پاره پاره تا نیناخت با ریاضت شما با چندین عاقل
 که بخود باز بستهاید و طریقت را دام و دانه هوای نفس ساخته کلاه و شاکه هرگز باریا بید نقل است که یکی گوید
 صد داشت وقت هر گاهی شیخ را تا چه خواهد کرد و گویا گفت الله و بیفاد و خون از دوران گشت گفتند آنچه است
 بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی نقل است که شبی بر سر انگشتان پاسی ایستاد از نماز خفتن تا صبحگاه
 خادم آن حال مشاهده میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک میریخت در تعب باند با دوازده شیخ پرسید که آن چه حال بود
 ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بوش رسیدم عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده و شکم شکی گفتم می
 عرش بتولشانی میدهند که الرحمن علی العرش است و بیاتامچه داری گفت عرش جامی این حدیث
 است که ما را نیز بدل تو نشان می دهند که انا عند المنکرة قلوبهم اگر آسمانیان اند از زمینیان میجویند و اگر زمینیان
 اند از آسمانیان میجویند و اگر بر سر است از جوان می طلبد و اگر جوان است از پیر می طلبد و اگر زاهد است
 از خراباتی میجوید و اگر خراباتی است از زاهد می طلبد و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواب گفتیم مرا خواب
 نیست هم تو از برای من خواب گفتند تا وجود بایزید ذره در میان است این خوابت محاسن دج نفس است
 و قال گفتم بی زله باز نتوانم اشت گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همه مخلوق رحمت کن گفتند باز نگذارد گفتم
 هیچ آفریده را ندیدم الا که اورا شفیع بود و حق را بر ایشان بسی نیکخواه تر از خود دیدم پس خاموش شدم بعد از آن

گفتم بلبیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموش که اواز آتش است آتشی را آتشی باید تو چندان کن که خود را بدان
نیازی که نسازی آتش شوی که طاقت نیازی و گفت حق تعالی مرا در دوزخ قرار مقام بد پیش خود حاضر کرد و در سر مقامی
ملکوتی برین عرض کرد من قبول نکردم بآخره گفت اسی بازید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم و گفتند چون کسی از دست
و دعای در خواستی گفتی خداوند خلق تواند و تو خالق ایشان من در میان کیستم که میان تو و در میان خلق تو واسطه
باشم باز خود گفتی او دانای اسرار است مرا با این فضولی چکار یکی پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموزد که سبب
برستگاری من بود گفت و در حرف یاد گیر و از علم چند انت و پس کردانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هر چه
میکنی می بیند و بدانکه خداوند از عمل تو بی نیاز است و یک روز شیخ میفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و
می گفت که قدم بر قدم مشایخ چنین نهادند یوستنی در پیش شیخ بود گفت یا شیخ پاره ازین پوستین بمن ده تا با تو
تو بمن یک شیخ گفت اگر پوست با نرید و در خود گشتی سودی ندارد تا عمل با نرید یکی و یک روز نشویده را دید که
می گفت اکی در من نگر شیخ از سر غیرت و غلیان و جد گفت نیکو سر و روی داری که در تو نگر و گفت اسی شیخ
آن نظر از برای آن میخواهم تا سر و رویم نیکو گردد شیخ را غلیم خوش گفت راست گفتی نقل است که شیخ یک
روز سخن حقیقت میگفت و آب بن خولیش می یکید و می گفت هم شرابم و هم شراب خوار و هم ساقی نقل است
که گفت هفتاد هزار میان بکشانم یکی باند هر چند هر چند کردم کشاده نمی شد زاری کردم و گفتم اکی قوت
ده تا این نیز بکشایم آواز آمد که همه زمارا کشادی این یکی کشادن کار تو نیست و گفت بهمه شما در حق
بگفتم آخر تا بدست بالا نکردم بکشادند و همه قدم ماراه او بر فتم تا بقدم اول رفتم منزل عزت رسیدم و گفتم
سی سال بود تا من میگفتم چنین کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم اکی تو مرا باش و هر چه خوا
کن و گفت کی بار بدرگاه او مشاجات کردم و گفتم کفیت السلوک الیای ندای شنیدم که یا بنیر یطلق
نفسات ثلثا ثم قل الله نخست تن را سه طلاق ده و آنگاه حدیث مکن و گفت اگر حق تعالی از من
حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب هفتاد و نه ساله خواهم از بهر آنکه هفتاد و نه سال است تا الیست
به یککه گفته است و جمله را در شور آورده از بی گفتن جمله شور را که در زمین و آسمان است از شوق است است
بعد از آن خطاب آمد که جواب لبشور روز شمار رفت اندامت را ده بکنیم و بهزده دیداری دریم گویم اینک
حساب هفتاد و نه ساله و حاصل مع باقی در کنارت بنیم و گفت اگر مشیت بهشت را در بر کلبه آکشانند و ولایت
هر دو سرای به اقطاع جادین بنور بدان یک آه که در هر گاه بریاد شوق او از جان ما بر آید نهیم بلکه نفس

که باد و او را بریم با ملک شهزاده عالم برابر کنیم و گفت اگر فردا در بهشت دیدار نماید چندان نوحه و زاری کنم که
 اهل بهشت و فرخ آنگزید و ناله من غلاب خود فراموش کند و گفت کسانیکه پیش از ما بودند هر کسی بچیزی منسوب
 آمدند ما هیچ فریادی نداشتیم و یکبارگی خود را فراموشی او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما
 آید بهشت آسمان و بهشت زمین در سماء افتد و گفت او خواست که ما را بین ما نخواهیم که او را اینیم یعنی بنده را خواست
 نبود و گفت چهل سال روی خلاق آوردیم و ایشان را حق خواندیم کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردیدیم و بجز
 رفتیم همه را پیش از خود آنچه دیدیم یعنی عنایت حق در حق خلق پیش از عنایت خود دیدیم آنچه میخواستیم حق تعالی بیک
 عنایت آن همه را پیش از من بخود رسانید و گفت از بازید سیر و ن آمد چون ما را از پوست نگاه کردیم عاشق
 و معشوق را یکی دیدیم که در عالم توحید همه یکی توان دید و گفت ندانم که از من و من که ای تو من یعنی بمقام افتاد
 فی الله رسیدیم و گفت چندی در مقامات از لبس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام حزب الله دیدم یعنی معنی
 الله که آن گفته است راه نیست و گفت حق تعالی سی سال آئینه من بود اکنون من آئینه خودم یعنی آنچه من بخود
 ندانم که من و حق شرک بود چون ندانم حق تعالی آئینه خویش است انیک می گویم که اکنون آئینه خواشیم حقیقت که زبان
 من سخن میگوید و من در میان نه ناپدید و گفت سالما برین درگاه مجاور بودم بجا قنوت جز بهیبت و حیرت نصیب من
 نیامد و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ رحمت نبود اهل دنیا بدینا مشغول بودند و محجوب اهل آخرت آخرت و اهل عوی
 بدعوی و ارباب طریقت و تصوف قومی باکل و شرب و قومی بسماع و رقص و آن خاکه متفقدان راه بودند و پیش
 روان سپاه در بادی حیرت گم شده بودند و در بادی حیرت غرق گشته و گفت دقایق خانه را طواف می کردم چون بحق
 رسیدم خانه را دیدم که گردن طواف میکرد و گفت شبی دل خولیش می طلبیدم نیافتم سرگناه ندانی شنیدم که ای بازید
 بجز از این چیزی دیگر طلبی ترا بدول چه کار است و گفت مردند آنست که از لبس چیزی رود مرد آنست که هر حای
 که باشد هر چه خواهد پیش او آید و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حق تعالی مرا بجائی رسانید که خلایق بحالگی
 در میان دو انگشت خود دیدم و گفت مرید را خلوت طاعت و بندگی چون شاد شود و شادی او بجا قنوت او گردد
 و گفت که من در وجه عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفت اگر بدل خلایق مرا آتش بسوزاند و من سیر
 کنم از آنجا که دعوی نیست محبت او را هنوز هیچ نکرده باشم و اگر گناه من و همه خلایق بیازد و از آنجا که صفت رحمت
 و رافت اوست هنوز لبس کاری نباشد و گفت توبه از معصیت کیست و از طاعت هزار یعنی عجب و طاعت
 بهتر از گناه و گفت کمال در وجه عارف سوزش او بود و محبت و گفت علم ازل دعوی کردن از کسی نیست آید

که اول بر خود نور ذات نماید و گفت دنیا را دشمن گرفته و نزد خالق رفتم و خدا را بر مخلوقات اختیار کردم تا پیش از
محبت حق بر دل من مستولی گشت که وجود خود را دشمن گرفته و چون رحمت از میان برداشتم انس بیچاره لطف
حق و شتم و گفت خدای تعالی را بخند گانند که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت
همان فریاد کنند که در دوزخ و گفت عابد حقیقت و عامل لهدی آن باشد که به تیغ جبهه ستم
ملاک بر دارد و همه شهوات و تناسل او در محبت حق نابین شود آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو
کند که حق شناسد او بود گفتند خدای تعالی بر ضار خویش بندگازا بهشت میسر و گفت بلی گفت چون ضار
شود یکی و بدان کس بهشت را چه کند و گفت یکذره حلاوت معرفت او در ولی بهتر از صد هزار قصه در دوزخ
اعلی و گفت یکگانگی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را مبروی رساند و گفت اگر فانی آید بسره قاعده فاراول با
رویتا بدین حدیث رسید و اکثر این صلاح و زهد بادی است که بر شما میزند و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت
است و بهشت بآل ایشان و گفت گناه شما را چنان زیان ندارد که بچتری کردن و خوار داشتن برادر مسلمان
و گفت دنیا مایل دنیا را غرور و غروریت و آخرت مایل آخرت را سرور و سروریت و دوستی حق اهل معرفت
را نور و نور و گفت در معائنه کار نقد است اما در مشاهد همه نقد در نقد است و گفت عبادت اهل معرفت
را پاسبان نفاس است و گفت چون عارف خاموش شود و مرادش آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم بر هم
مقصورش آن بود که چون باز کند در حق نگیرد و چون سر برانند و طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل در
صعود و در بسیاری امید که حق دارد و گفت سوار دل باش و پیاده تن و گفت علامت شناخت حق گزین
از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او و گفت هر که حق قبل از گشت مملکت از او دریغ ندارد و او خود بهر دور
سرفرونیار و گفت عشق او در آمد و هر چه با دود او بود و بهشت و از مادون اثر نگذشت تا یگانه ماند چنانکه خود
یگانه است و گفت کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق و گفت فر دال بهشت بنیارت روند چون باز
گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را بنیارت راه ندیند و گفت بنده را هیچ به آن
نمود که بی هیچ بوده زنده و علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد و گفت این قصه را الم باید که از قلم هیچ
نیاید و گفت عارف از معرفت چندان بگوید و در کوی او چندان بگوید که معارف نامند و عارف بر سر این معارف از
عارف نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف یار نیار و گفت طلب علم و اخبار از کسی لایق است که از
علوم معلوم شود و از خبر بخیرد اما هر که از برای مباحثات علمی خواند و بدان ترتیب و زینت خود طلب کند تا مخلوق

او را پدید می آید و در دنیا باشد و از محو تر گردد و گفت دنیا چه قدر دارد کسی گذشتن او را کاری نماند و گفت
 محال باشد کسی حق شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدری ندارد و گفت از حق بی آداب روان
 آواز می شنوی که چگونه می آید چون بدیارسد ساکن گردد از آمدن و بیرون شدن او دریا زیادش لغو
 نمود و گفت او را بنده گانند که اگر ساعتی در دنیا از محبوب اند او را بپرستند و طاعتش ندارند یعنی چون محبوب
 مانند نبود کردند و با بود عبادت چون کند و گفت هر که خطای را داند زبان بسجنی دیگر سخن را بد حق نتواند کشاید
 و گفت کمترین چیز که عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک تبرکند و حق نیست که اگر هر دو جهان در هر
 دوستی آکنی بنویسد آنک باشد و گفت ثواب عارفان از حق حق باشد و گفت عارفان در میان مکان بخوان
 و در میان اثر گویند اگر از عمرش تا نوز صد هزار آدم باشد یا از بسیار و اتباع و نسل بشمار و صد هزار فرشته
 مقرب چون جبریل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم درز او بی دل عارف نهند و جنب وجود معرفت
 حق ایشان را موجود نهند و از درآمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود که
 نه عارف و گفت عارف را معصوم بنید و عالم با عارف نشیند عالم گوید من حکیم عارف گوید او حکیم و گفت نیست
 راز و دوستان حق خطری نباشد و با اینهمه که اهل محبت محبت بهجور اند کار آن قوم دارند که اگر رفته اند و اگر
 بیدارند طالب مطلوب اند و از طلب گاری و دوستداری خود فارغ اند مغلوب مشایخ حق اند که بر عاشق
 عشق خود دیدن تا و آنست و در مقابل مطلوب بطلب گاری خود فکر نیستی در راه محبت ملغیان است و گفت
 حق بر دل او بیا خود مطلع گشت یعنی از دلها و چنان دید که با معرفت او نتوانست کشید و عبادتش مشغول گشت
 و گفت با حق بجز با گیران حق بر ندانند که دل کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته مشایخ و گفت کاش که
 خلق ایشان خود تو انستی رسید که معرفت ایشان را در شناخت خود تمام بودی و گفت جهد کن تا یکدم بدست
 آوری که آن دم در زمین و آسمان جز حق را نه بینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو گذشتی و گفت آنکه حق او را دوست
 دارد آنست که سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون تواضع
 زمین و گفت حاجیان بقالب گردان طواف کنند و با خواهند و اهل محبت بقلب گرد عرش طواف کنند و گفت
 خواهند گفت در علم علمی است که علمانند و در زهد زهدیست که زاهدان نشانند و گفت هر که را حق برگزید و فرست
 را بر و یکبار تا او را میرساند و گفت این همه گفتگوی و بانگ و حرکت و آرزو و بیرون برده هست درون برده
 خاموشی و سکون و آرام و هیبت هست و گفت این دلیری چند آنست که خواجہ غائب هست از حضرت حق

و عاشق خود است چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است و گفت صحبت نیکان به از کاینیک صحبت
 بدان بدتر از کار بد و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد آنگاه فضل خدای عزوجل میدن نه فعل خویش و گفت هر
 خدای عزوجل را شناختن او را بسؤال حاجت نیست و نبود و هر که شناخت سخن عارف مدنیاید و گفت عارف
 آنست که هیچ مشرب او را شیر نگراند و هر که دوت که بد رسد صفائی گردد و گفت آتش عذاب بر آن کس است
 که خدای را نداند اما خدا شناسان بر آتش عذاب باشند و گفت هر روز هزار کس درین راه آیند که شبانگاه از
 ایمان بر آیند و هیچ بدست ندارند و گفت هر چه هست درد و قدم حاصل آید یک قدم بر فیض مبار خود نهد و یکی
 بر ایمانها حق آن یک قدم بر دارد و این دیگر بجای آرد و گفت هر که ترک هوا کرد بحق رسید و گفت هر که نزدیک حق باو
 همه چیز و همه حال او را بود زیرا که حق تعالی همه جای هست و حق را همه چیز هست و گفت هر که بمن عارف است
 جاهلست و هر که جاهل حق است عارف است و گفت عارف بسیارست و زاهد بسیارست و گفت هر که خدا را شناخت
 عذاب گرد بر آتش و هر که خدای را ندانست آتش و عذاب گرد و گفت هر که خدای را شناخت بهشت را تو را
 گرد و بهشت بر و وبال شود و گفت عارف هیچ چیز شاد نشود و جز بهصال و گفت نفاق عارفان فاصله از اهل حق
 میدان و گفت آنچه روایت میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوٰه الله علیهم گفتند که خدایا ما را از بهشت محمد گردان
 گمان خبری که ما در روی نصائح این شتی را نیست جوی گرد نکلا و حاشا بلکه ایشان درین بهشت مردانی دیدند که
 اقدام ایشان تحت شری بود و سر بر ایشان را از اعلیٰ علیین برگزشته و ایشان در آن میان کم شده و گفت
 خطا اول در تفاوت درجات از چهار نامست و قیام هر فرشتی از انسان نبالیمست از نامهای خدای عزوجل
 و آن قول خدای تعالی است که هو الاول والاخر الظاهر والباطن هر که از خطا اول است او ازین نامها
 زیادت تر بود بظاهر عجائب قدرت وی نگران تر بود بدانچه رود از اسرار و انوار و هر که از خطا و ازین نامها اول
 بود و شغل او بدان بود که بوقت فزیمه است هر که از خطا و ازین نامها آخر بود و شغل او بستی قبل است بود تا آنچه خواهد بود و هر کس
 ازین کشف بر قدر طاقت او بود و گفت اگر همه دولت که خلاق را بود در حواله شما افتد در حواله شود و اگر همه بید
 در را شما افتد اما میدگر و دیگر کار خدای تعالی کن فیکونست و هر که بخود فرو نگردد و عبادت خویش خالص بنهد و از
 صفای کشف خود حسابی بر تو اند گرفت و نفس خود را حبت النفس نه بین او در هیچ حساب نیست و گفت
 هر که دل خود مرده گرداند بکثرت شهوات او را در کفن لعنت پیچید و در زمین ندانست دفن کند و هر که نفس خود را
 بمیراند بپایان شهوات و کفن حمتش پیچید و در زمین سلامت دفن کند و گفت بحق نرسید آنکه رسید

که حفظ حرمست و از راه مقتدا آنکه افتاد که بتبرک حرمست و گفت هرگز این حدیث لطلب برتوان یافت اما طالبان
 باینده و گفت چون مرید لغوه زند و پاک کند حوضی باشد و چون خاموش گردد و دریائی بود و برادر و گفت چنان است
 که باشی با چنان باش که نمایی و گفت هرگز ثواب خدای عزوجل لغوه افتد خود را موز عبادت نگرد و است که ثواب
 نفسی از مجاریات در حال حال است و گفت علم حرمست و معرفت ماست و مشاهده حجاب پس کی خواهی یافت
 هر چه بپای و گفت قبض و بساط و بساط و قبض نفوس است و گفت نفس صفتی است که هرگز نرود
 جز بیاطل و گفت حیا و علم است و راحت و معرفت و ذوق و ذکر و گفت شوق دارالملک عاشقان است
 دران دارالملک تختی از سیاست فراق نماده اند و غمی از مهول سحران کشیده و یک شاخ ز کسوف صال است
 بچران داده اند و در نفسی هزار سیران تیغ بردارند و گفت هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن ز کس
 عصا طریا است که دست هیچ اهل بد و در سیده است و گفت معرفت آنست که شناسی که حرکات و ساکنات
 خلق بخدای است و گفت توکل نیستین را یک وزیر باز آور دست و فرور پاک برانداختن و گفت ذکر کثیر
 نه بعد و است لیکن بحضور غفلت و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست نداری و گفت اخلاص
 علماء حمت است که در تجرید توحید و گفت گر سنگی است که خرابان رحمت بنار و گفت دورترین خلایق
 از حق آنست که اشارت پیش کند و گفت نزدیکترین خلایق بحق آنست که بار خلق پیش کش و خوی خوش
 دارد و گفت فراموشی نفس یاد کردن حق است و هر که حق را به حق شناسد زنده گردد و هر که حق را بخود شناسد فانی
 گردد و گفت دل عاریت چون چراغی بود و در قندیلی از آگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد و از تاریکی
 چه پاک و گفت ملک خلق در دو چیز است یکی خلق را حرمست ناداشتن و یکی حق را نیست ناداشتن و گفتند فریضه و سنت
 چیست گفت فریضه صحبت مولی است و سنت ترک دنیا و گفت مریدی بسفر نیست شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت
 بسختی ترا وصیت میکنم چون بابد خوی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود آتا عیشت مناسبت
 بود و چون کسی با تو انعامی کند اول خدای اشکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل و را بر تو مهربان کرد و چون طایفی
 روی بپوشند زود بعجز معترف شو و فریاد خواه که تو صبر توانی کرد و حق پاک ندارد و بر سیدند از زیادت گفت زهد را
 نیست زیرا که من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا و روز دوم در آخرت و روز سوم از آنچه غیر خدمت با نفسی
 آواز داد که اسی باینده تو طاقت نداری گفتن مراد من است گوش من آمد که گفتند یافتی یافتی و گفت کمال رضای من
 آرزو ما سجد است که اگر منبده را جاوید لعل بین بر آرد و مرا با سفل جاوید فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده سپید

که بنده بدرج کمال کی رسد گفت چون عیب خود را بشناسد و مهمت از خلق بر دارد و انگاه حق او را بر قدر مهمت
و بقدر ذوری او از نفس خود بخودش نزدیک گرداند گفتند ما را نیز بهر و عبادت میفرمائی و تو زیادت زهد و عبادت
کنی کنی شیخ غفره زد و گفت زهد و عبادت از من شگافه اند پس بداند که راه حق چگونه است گفت تو از راه بر خیز
و حق رسیدی گفتن بچه چیز حق توان رسید گفت بگویی و کفری و کنکی گفتن بسیار سخنها را پیران شنیده ایم و هیچ سخن
عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بجز صفا و معالیه گفتند من از بجز صفا محبت میگویم ایشان آمیخته میگویند
و من خالص میگویم آمیخته آمیخته را پاک نکنند ایشان گفتند تو و ما میگوئیم تو و تو یکی وصیت خواست گفت در
آسمان نگذره نگاه کرد و گفت میدانی که آنکه آفریده است گفت دامنم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشد
بر تو مطلع است از و پر حذر باش کی گفت این طالبان از سیاحت می آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است
و مسافر مقیم طلبیدن محال بود و در سفر گفتند با که صحبت داریم با آنکه چون بجا شوی ترا باز یزد و چون گناه است
کنی توبه قبول کند و هر چه حق از تو داند از او پوشیده نبود کی گفت چاشب نماز نمی کنی گفت مرا فراغت ناز نیست
من گرد ملکوت میگردم و هر کجا افتاده است دست او دیگر مرا یعنی کار دارند و من میگویم گفتند بزرگترین نشان عار
چسیت گفت آنکه بالوطعام بخورد و از تو میگزیرد و از تو می خورد و باز بتومی فروشد و دلش بر خطایر قدس
پشت ببالش باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب خبر خدا می غرض حل نه بندد و با کس خبر وی نداشت
نکند و سر خود جز با وی نکشاید پس بداند از اهل معروف دی منکر گفت در ولایتی باشید که آنجا امر معروف و نهی
منکر نباشد گفتند مردکی داند که او بحقیقت معرفت رسیده است گفت آنگاه که فانی گردد و تحت اطلاع حق و باقی
شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق پس او فانی بود باقی بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود مرده و
محبوبی بود مکشوف و مکشوفی بود محبوب گفتند سهل بن عبد الله رحمة الله علیه در معرفت سخن میگوید گفت سهل
بر کنار دریا رفته است و در گرواب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون بود گفت از آنجا که
دیدار خلاق است ناپروای هر دو کون بود و بساط گفتگوی در نور و در من عرف الله کل لسانه و گفت
آن که کسی را در کنج دل خویش پای بکنج نرسد و شود آن را رسوای آنست خوانند در آن کنج گوهری
یابد که آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت او در دلش است گفتند مردی بجای کی رسد گفت ای مسکین هرگز
رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت در بستم و در تخفیف صدق نهام
و در بیای نو میدی انداختم گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد و سال بود تا در محبت

دنیا بودم اما چهار سال است تا اورا می بینم چنانکه میسر شد روزگار حجاب از عمر نیست احمد حضور پیش رو گفت
 بنهایت نیرسم شیخ گفت نهایت تو به عزتی دارد و عزت صفت حق است مخلوق چون بدست تواند آورد
 پرسیدند از نماز گفت پیشین است و پیشین نباشد بعد از آنکه مستر گفتند راه بخدای چگونه است گفت نماز
 خدای از راه و پیشین باشد گفتند چرا هیچ گزینگی میگوید گفت اگر فرعون گرسنه بودی انا ربکم الا اعلی
 گفتی هرگز متکبر بوی معرفت نشنود گفتند متکبر نیست گفت آنکه در شروه هزار عالم نفسی بنید خصیت تراز نفس
 خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب میرو و گفتند در میوای پری گفت مرغ در میوای پری
 گفتند در شبی یکجبه میروی گفت جادوی در شبی از بند بر ما و ندید و پس گفتند کار مردان چیست گفت آنکه
 دل در کس نبندد بخیر خدای عزوجل گفتند و در مجاهد چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را
 چون زنی حائض میدیدم و گفت دنیا را سه طلاق گفتم و یکانه را یکانه شدم و پیش حضرت باستاندم و گفتم یا خدایا
 جز از تو کس ندارم و چون تو دارم همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضل که در آن بود که خاشاک
 نفس از پیش من بروشت و گفت حق تعالی امر منی فرمود آنها را که فرمان او نگاه داشتند خلعت داد و
 بدان خلعت مشغول گشتند و من میخواستم از وی جزوی و گفت چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند
 تا بجای که یاد کرد من یاد کرد او شد پس شایسته او را خدمت آورد و مرا زنده کرد و گفت پنداشتم که من او را دوست
 دارم چون نگاه کردم دوستی او را سابق بود و گفت کسی در دریای عمل غرق گشتند و من در دریای بر او غرق
 گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردان علم از هر دو گان گرفتند و ما علم از
 زنده گرفتیم که هرگز نیرود و گفت همه بحق گویند و من از حق گویم لا جرم گفت هیچ چیز برین دشوار تر از متابعت
 علم بود یعنی علم تعلیم هر و گفت نفس را بخدا خواندم اجابت نکرد و ترک او کردم و تنها رفتم بحضرت او و گفت و لم
 یا باسما بر دنا گردم بلکه گشتیم و باز آمدیم گفتند چه آوردی گفت محبت و رضا که پادشاه این هر دو بودند و گفت
 چون حق را با علم خویش نسیتم گفتم اگر همه بقاییت او ترا بس نیست بجاییت هیچکس ترا پسندیده نبود تا جوارح را
 بخدایت آوردم هرگاه کاملی کردی بدیگر اندام مشغول شدی تا باینکه بدید شد و گفت خواستم که سخت ترین عقوبتی برین
 خود بدانم که چیست هیچ برتر از غفلت ندیدم و آنش و زخ بامردان نکند که یک ذره غفلت کند و گفت سالها
 است تا نماز می کنم و اعتقاد هم و نفس خود به نماز آن بوده است که گرم و زنا را نخواهم برید و گفت کار زنان از کار
 ما بهتر است که ایشان در ای غسل کنند از پاکی و در ما هم عمر خود غسل نکردیم از پاکی و گفت اگر در نیمه عمر از

بازید این کلمه درست آید باز هیچ پاک ندارد و گفت اگر فردا در عرصات گویند چرا نکردی دوست ترازان بوده ام
که گویند چرا کردی یعنی هر چند کردی منی بود و منی شرکست و شرک بدترین گناه است مگر طاعتی که بر من بود که من
در میان نباشم و گفت خدای تعالی بر اسرار خلائق مطلع است بهر سو که نگر و خالی از محبت خود بیند مگر سر بازید که از
خود پندید و گفت ای بسا کس که بماند و کیست و از ماد و ورست و بسا کس که از ماد و ورست و بماند و کیست و گفت
در خواب دیدم که زیارت می خواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت نامی خواهم بعد از
توحید و گفت حق جل و علا را دیدم مرا گفت یا بازید چه میخواهی گفتم آن می خواهم که تویی خوبی فرمود که من ترا ام
چنانکه تومانی و گفت حق تعالی را بخواب دیدم و پرسیدم که راه توحید چیست گفت ترک خود گوئی و بمن بسیدی و گفت
خلق نپارند که من چون ایشان کی ام اگر صفت من در عالم غیب نیند پاک شوند و گفت مثل من چون مثل ریاست که
آنرا به حق پرست و نه اول و نه آخر پرست یکی از سوال کرد که عرش چیست گفت بنم گفت که سی چیست گفت
منم گفت لوح و قلم چیست گفت بنم گفتند خدای عز و جل را بنده گانند بل ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوٰة و السلام
گفت آن همه بنم گفتند میگویند که خدای عز و جل بنده گانند بل جبریل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام
گفت آن همه بنم مرد خاموش شد بازید گفت بلی هر که در حق محو شود بحقیقت همه هر چه هست حق است اگر آنکس
نبود حق همه خود را بسند عجب نبود و السلام ما، ما، ما،

معراج شیخ بازید بسطای رحمه الله علیه

شیخ گفت چشم لقیں در حق نگریستم بعد از آنکه از همه موجودات بدرجه استغفار رسانید و منو خود سنور گردید
و عجائب و اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت و هویت خویش بر من پیدا آورد و من از حق در خود ناگزیر شدم و در صفای
خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت
من در جنب عزت حق ناپید گشت آنجا همه صفا بود اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم نور خود در نور او دیدم
و عزت خود در عزت و عظمت او دانستم هر چه کردم بقدرت او توانستم کرد و نور او در قلوبم یافت چشم انصاف و حقیقت
نظر کردم همه پرستش از حق بودند از من و من پنداشتم بودم که منش می پرستم گفتم باز خدا یا این چیست گفت آن
همه منم و نه غیر من یعنی مباشر فعال تویی لیکن مقدر و مسیر تو منم تا توفیق من تو را روی نمایا از تو و طاعت چیز
نیاید پس دیده من از واسطه دیدن و از من دیدن برداشت و نگرش به اصل کار هویت خویش در آموخت و

از بود خود ناچیز کرد و به بقا خویش باقی گردانید و عزیز کرد خودی خود و بی رحمت وجود من بمن نمود لاجرم حق عزوجل
بفرمود و از حق بحق نگاه کردم و حق را تحقیق بدیدم و اسباب مقام کردم و بسیار امیدم و گوش کوشش بیا کشیدم
و زبان زبان در کام نامرادی کشیدم و علمی که کسی بود و بگذشتم و رحمت نفس اماره از میان برداشتم بی آنکه
بدنی قرار گرفته و فضول از راه و مول بدست توفیق پرستم حق را برین بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از
لطف خود در کام من نهاد و چشمم از نور خود بیافرید همه موجودات را بحق بدیدم چون زبان لطف با حق مناجات
کردم و از علم حق علم بدست آوردم و بنور او دیدم و نگریستم گفت ای باری دیدی همه با همه و بی آنکه گفتیم بار خدایا
بدین مظهر لشوم وجود خود از تو مستغنی نگردم تو بی من مرا باشی به از آنکه من بی تو خود را باشم و چون جواب تو
سخن گویم بشنوی تو با نفس در کوی تو بودیم گفت اکنون شریعت گوش دارد و پای از حد امر و نبی در گذار تا بستی
نمود ما مشکور باشد گفتم از اسباب که مراد منست و دلم را یقین است و اگر شک گوئی از خود گوئی به از آنکه از من و اگر
ندست کنی تو از عیب و نقصان منتری مرا گفت از که آموختی گفتم سائل به دانند از رسول که هم مراد است
و هم مرید و هم مجاب است و هم محیب چون صفاس من بدید پس دل من کدای رضای حق شنیدم رقم خوشنودی
بر من کشید و مرا منور گردانید و از ظلمت نفس من از که رویت شریعت در گذرانید بدانستم که بدو زنده ام و از
فضل او بساط شادی در دل افکند و هم گفت هر چه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم بزرگ
و از تو بوقالت گفتم چون تو مرا باشی منشور و فضل و کرم و نوشتنم از خودم باز مدار و آنچه دادون تست در پیش من
مبارزانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد پس مرا گفت حق میگوئی و حق میجوی از آنچه حق بدید
و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بنور دیدم و اگر شنیدم بنور شنیدم نخست تو شنیدی باز من بروشنا گفتم لاجرم او که با
مرا بداد و ما را رسیدین عزای پیویم و عجاب منع او میدیدم چون ضعیف من بدست و نیاز من بشناخت
مرا بقوت خود قوی گردانید و بزریت خود بسیار است و تاج کرامت بر سر من نهاد و در سراسر توحید بر من کشاد چون
مطلع شدم که صفات من در صفات او رسید از حضرت خود مرا نام نهاد و بنمودی خود مرا الشرف داد و ویتائی
پدید آمد و دینی بر فراست و گفت رضای تو آنست که رضای ماست سخن تو آلاش نپذیرد و نبی تو کن
نگیرد پس مرا زخم غیرت بپشاند و باز من زنده گردانید از کوره امتحان خالص تر بیرون آدم تا گفت لب الملک
گفتم ترا گفت لب الملک گفتم ترا گفت لب الملک اختیار گفتم ترا چون سخن پایان بود که در هدایت شنود و خواست
که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نه بودی خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت نبودی قدرت و ما را از روزگار

همه بر آوردی بنظر قهاری بواسطه جاری بمن نگار نیست نیز از من اثر ندید چون در مستی خود را همه وادیهادر
 انداختم و آتش غیرت تن را همه بوترتا بگذاختم و سب طلب در قضایا بستم به از نیاز صیدی ندیدم و روشن
 تر از خاموشی چراغی نگذیدم و سخنی بهتر ازین سخن شنیدم ساکن سرای ملکوت شدم و صدره صابری در پوشیدم
 تا کار باغیاتی رسید که ظاهر و باطن سرای بشریت خالی دید فرجه از فرج و سینه ظلماتی کشادند مرا از تجرید و توحید
 زبانی داد و لا جرم اکنون زبانه از لطف صمد نیست و دلم از نور تابانیت و چشم از صنع نیز و غنیت بدو او
 میگویم و بقوت او میگردم چون بدو زنده ام هرگز نمیروم چون بدین مقام رسیدم اشارت من از لی است و
 عبادت من ابدیت زبان من زبان توحید است روان من روان تجرید است ند از خود میگویم تا محدث
 باشم باز خود میگویم که ذکر باشم زبان را او میگرداند آنچه او خواهد و من در میان ترجمانی ام گوینده بحقیقت او
 نه منم اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت که خلق منجوا هستند که ترا بینند گفت من نخواهم که ایشانرا بینم اگر دوست
 داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف کنم مرا بوجد نیست خود بیارائی تا خلق چون مرا بینند در صنع تو
 نگرند صانع را دیده باشند من در میان نباشم این مراد بمن او تو لاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشیرتیم در
 گذرانید پس گفت پیش خلق من آئی بکقدم از حضرت بیرون نهادم بکدم دوم از پایی در افتادم ندائی شنیدم
 که دوست مرا باز آید که اوبی من نتواند بود و جز بمن راهی نداند و گفت چون بوجدانیت رسیدم و آن اول
 لحظه بود که توحید نگار لیتم سالها داران وادی بکدم انهام دویدم تا مرغی گشتم چشم او از یگانگی پرواز همیشه
 در هوای جگونی می پریدم چون او مخلوقات غائب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی ربوبیت بر آوردم
 کانه بیاشامیدم که سرگز تا ابد از نشنگی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم
 و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در فرادانیت چون نو در هزار سال بسرا آمد باز دیدم و
 من هر چه دیدم همه من بودم پس چهار هزار وادی قطع کردم نهایت در جبر او لیا رسیدم چون نگاه کردم خود
 را و بدایت در جبه انبیا علیهم السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی رفتم که گفتم بالاسی این درجه هرگز نمی
 رسیده است و برتر ازین مقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود بر کف پای یک بنی دیدم پس معلوم شد
 که نهایت حال اولیا بدایت حال انبیا است نهایت انبیا را غایت نیست پس روح من بر همه ملکوت بگشت
 و بهشت و دوزخ بدو نمود و هیچ التفات نمود و هر چه در پیش او آمد طاقت او نداشت و بجان هیچ پیغمبر رسید
 الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلوٰه و السلام رسید آنجا چون صد هزار سال در پای آتشی دید بی نهایت

و نیز از حجاب از نور که اگر بادل و یا قدمی در نهاد می بسوزختی و خود را بباد بردادی تا لاجرم از هیبت و شست
چنان بدوش کشتی که هیچ نماندم و هر چند خواستم تا طلبا بنیمه محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم نه محمد
رسیدن با آنکه بحق رسیدم یعنی هر کسی بقدر خود بخدای تعالی تواند رسید که حق با همه هست اما محمد علیه الصلوة
والسلام در پیش آن در صدر خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع کنی بود ای محمد رسول الله نرسی و در
حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه انیم یعنی پیش ازین گفته که میرا بوتراب حق را میدید و طاقت دیدار با نرید
نداشت پس با نرید گفت ای هر چه دیدم همین بودم با منی من مرا بتورا نه نیست و از خودی خود مرا گذر
نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از توانی تو در متابعت دوست ماست محمد علیه الصلوة والسلام
و دیده را بخاک قدم او اکتال کن و بر متابعت او در دوست خانی تعجب از قومی دارم که کسی را چندین عظیم نبوت
بود آنگاه سخنی گویند بخافات این معنی این ندانند چنانکه با نرید را گفتند فردا قیامت خلایق در تحت لوای محمد
صلیه الصلوة والسلام باشند گفت بخدای تعالی که لوای من از لوای محمد علیه الصلوة والسلام زیادت است که ظالم
و مغیبر آن در تحت لوای من باشند چون منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفت دانند صفات من در غیب
غائب است چون کسی پسین بود چگونه این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گوینده نیز حق بود گفت
آن لطف اوبی یینطق و بی یسمع و بی یبصر تا لاجرم حق بر زبان با نرید سخن گوید و او آن بود که لوای عظیم
من لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد عظیم تر بود چون رواداری که انی انا الله از درختی پدید
آید روادار که لوای اعظم من لوای محمد و سبحانی تا اعظم شانی از درخت نهاد با نرید پدید آید السلام

مناجات شیخ با نرید رحمت الله علیه

گفت بار خدا یا تا کی میان من و تو منی و توئی بود منی من از میان بردار تا منی من نباشد تا من هیچ
نباشم آنگهی تا با تو ام بیشتر از همه با تو با خودم کمتر از همه ام آنگهی با فقر و فاقه بنورسانید و لطف توان آن
گردانید خدا یا مرا از اهری منی باید و قرانی منی شاید و عالمی منی باید اگر از اهل خیر خواهی گردانی اهل شمه از اسرار
خود گردان و بدرجه دوستان خود برسان و گفت ناز تو کنم و از تو رسم آئی چه نیکوست الام تو بر خطرات دلم و چه
شیر نیست و شن افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف آن نتوانند کرد و زبان وصف آن نماند
و عمری بسر آید و این قصه بسرنیاید و گفت عجب نیست از آنکه مرا دوست دارم و من بنده ضعیف و عاجز و محتاج

عجب آنکه تو مرد دوست داری و تو خداوندی و قادر و بادشاه و مستغنی و گفت کسی اکنون که میترسم و محتوین
شادم چگونه شادمان گردم اگر این کردم و گفت بازید مفتاد با حضرت عزت قرب یافت هرگاه که باز آمد
داری برپستی و باز بریدی و چون عمرش با خرد آمد در محراب شد و ز نار برست و پوشتن باشکوفه در پوشید و کلاه
باشکوفه بر سر نهاده و گفت کسی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز شب عرضه نمیکنم و روزه همه عمر نیگیرم و خجتهای
قرآن نمی شمارم از اوقات مناجات و قربت باز نمی گویم و تو میدانی که هیچ باز نمی نگرم و این که زبان شرح
می دهم نه از تفاخر و اعتماد است بر آن بلکه شرح میدهم که از هر چه کرده ام تنگ میدارم و این خلعت تو دادی
که خود را چنین می بینم و این همه هیچ است همان انکار که نیست ترکمانی ام مفتاد سال موی در کبری سفید کرده از
بیابان اکنون می آیم و تنگی تنگی میگویم الله الله اکنون می آموزم ز نار اکنون می برم قدم در دایره اسلام
اکنون می خنم زبان در شهادت اکنون میگردانم کار تو بعلت نیست قبول تو بطاعت نه و رد تو بمعصیت ازین
هر چه کردم بها انکاشتم تو نیز هر چه دیدی ازین که لب حضرت تو نبود خط غلو در وی کش و گرد معصیت ازین
فرو شوی که من گردیدم اطاعت فرو شدم ثقل است که در ابتدای الله الله بسیار میگفت در حال نزع همان
الله میگفت پس گفت یارب ترا هرگز نایاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان میرود و از طاعت تو غافلم ندانم تا
حنور کی خواهد بود پس در ذکر و حضور جان بداد آن شب که او را وفات رسید بو موسی غائب بود گفت خواب
دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می پریدم تعجب کردم با ما در وانه شده تا باشی بگویم شیخ وفات کرده
بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جنازه او برداشتند من جدا کردم تا گوشه جنازه من دهند البته من نیز سید
بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر گفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا شوی این
تعبیر آن خواب و دشمن است که عرش بر سر گرفته بودی جنازه بازید است ثقل است که مریدی شیخ را خواب
دید گفت از مشک و نیکو چون رستی گفت چون آن عزیزان سوال کردند گفته شما را ازین سوال مقصود نیاید بحجت
آنکه اگر گویم خدای من اوست این سخن ازین هیچ نبود لیکن باز دید و از باز پرسید تا من او را کیستم آنچه او گوید
آن بود اگر من صد بار گویم خداوند اوست تا او را مرا نبوده خود نداند فائده نبود بزرگی او را خواب دید گفت خدا
عزوجل با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای بازید چه آوردی گفتم خدایا چیزی نیاوردم که حضرت عزت ترا شانه
اما تو شرک نیاوردم حق تعالی فرمود که لا یله الله ان شب که شیر خوردی شرک نبود گفتند چگونه گفت شی
شیر خورده بودم شکم من بدر و آمد بر زبانم رفت که شیر خوردم و شکم من بدر و آمد حق تعالی بدین قدر با من

عتاب فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کاست نقل است که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد
 خضرویه بود بربارت شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت میدانی که شیخ بایزید که بود گفتند تو بهتر دانی
 گفت شیخی در طول آن خانه کعبه بودم ساعتی نشستم و در خواب شدم چنان دیدم که مرا با آسمان بردند و تا زیر
 عرش بردیم آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که درازی او پهنای او پیدا نبود و همه بیابان گل و ریاحین بود
 بر هر برگ گل نشسته بود که بایزید ولی بود نقل است که بزرگی گفت شیخ را خواب دیدم گفتم مرا و منشی کن
 شعری بتازی بگفت و معنیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت اند و دوری از ایشان کشتی است
 همدان کن مادران سفینه نشینی و تن بسکین را ازین دریای ربانی نقل است که شیخ را خواب دیدند گفتند
 تصوف چیست گفت در آسایش نبودن و در پستی نمودن نشستن و چون شیخ بوسعید ابوالخیر زیارت شیخ آمد
 ساعتی بایستاد و چون بازگشت گفت اینجا نیست که هر چه چیزی کرده باشد در عالم اینجا باز جوید

ذکر عبد الله بن مبارک رحمه الله علیه

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجهادین بحقیقت آن امیر اقلیم و ملاک
 عبد الله بن مبارک رحمه الله علیه او را شهنشاه علم گفتندی در علم و شجاعت نظیر نداشت و از متحشمان طریقت
 بود و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و
 مقبول همه بود و او را تصانیف بسیارست و مشهورست و کبریات مذکور نقل است که روزی می آمد سیفان
 ثوری گفت تعالی یا رحل المشرق فضیل حاضر بود گفت و المغرب و با بنیما کسی را که فضیل فضل نه دستایش او
 چون توان کرد و ابتدا تو بدو آن بود که برینگی فتنه شد چنانکه قرار نداشت شیخی در زمستان در زیر دیوار
 معشوقه تابان و بایستاد و بانتظار او و همیشه شب برف می بارید چون بآنگ ناز گفتند نپداشت که بآنگ خفتن است
 چون روز شد دانست که همیشه مستغرق حال محشوق بود بانتظار تابان و با خود گفت شریعت با دایمی لیسر
 مبارک که شبی چنین مبارک تار و زجبت هوای نفس برپای بودی و اگر امام در نماز بودی و سورتی در از خواند
 دیوانه شدی و فریاد و نفی از نهاد و اثر و نوا تو برآمدی در حال دردی بدل او فرزند آمد تو به کرد و لعبادت مشغول
 شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی در باغ شده او را در حفته در سایه گلبنی واری شاخ زگس در دهان گرفته و گرس
 از وی سیر اند آنگاه از درو حلت کرد و در بغداد بدتی در صحبت مشایخ بود بیکه رفت و بدتی مجاور شد باز بمرو آمد

اهل مروید و ثولا کردند و بدو گروه شدند و یک نیمه طریق فقه میسر و ندو دیگر گروه اهل حدیث و راویان اخبار بودند و با سرفرد و موافقت چنان بود که او را رضی الله تعالی عنیه گفتند و حکم سوختن تا هر یکی از ایشان و هر دو طریق در وی دعوی کردند و او آنجا دور باط کرد و یکی بحجت اهل حدیث و یکی برای اهل رای پس آنجا رفت و مجاور شد نقل است که کیسال حج کردی و کیسال غزو و کیسال تجارت و منفعت آن بر اصحاب تفرقه کردی و در ایشان را خوادادی و استخوان غراب بشمردی و هر که بشیر خوردی بهر استخوانی درمی وادی نقل است که وقتی با بدخوی همراه شد چون از و جدا شد عبدالله گریست گفتند چه میگویی گفت آن بیچاره رفت و آن خوی بد بچنان باوی نقل است که یکبار در بادیه میرفت بر شتر نشسته بهر ویشی رسید گفت ای درویش مال تو اگر انیم ما خوانده اند شما کجا میروید که طفیلی اید در ویش گفت چون میزبان کریم بود طفیلی را بهتر وارد اگر شما را بخانه خود خوانده ما را پیش خود خوانده عبدالله گفت از مال تو اگران و ام خواست در ویش گفت اگر از شما خواهم بخت هم برای ما خواست عبدالله شرم زده شد و گفت راست می گویی نقل است که در تقوی سجدی بود که یکبار بمنبرلی فرود آمد و آبی گرانمایه داشت و نیاز مشغول گشت اسب در زرع کبی رفت چون آن حال دید اسب با سنا بگذشت و پیاده رفت و وقتی از مرد و بشام رفت بجهت قلمی که از کسی خواسته بود و باز نداده بود تا باز رسانید نقل است که روزی میگذاشت تا میان را گفتند که عبدالله بن مبارک می آید هر چه می بایست بخواه تا بیا گفت توقف کن یا عبدالله عبدالله ایستاد گفت دعا کن تاحق تعالی چشم من باز دهد عبدالله سر و پیش افکند و دعا کرد در حال بنیاد نقل است که روزی در ده ذی الحجه بصحرای اشد و از آرزوی حج میسوخت گفت آنجا نیشم باری اعمال ایشان بجای آوردم که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که ناخن نه چین و موسی خلق کند او را ثواب حاجیان نصیب بود در آن میان پیرزنی بیاد داشت دو تاشده عصای در دست گفت یا عبدالله مگر آرزوی حج داری گفت آری پس گفت ای عبدالله مرا برای تو فرستاده اند با من همراه شو تا ترا بعجرات برم عبدالله گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است مرا چون بعجرات رساند پیرزن گفت کسیکه سنت نماز با ما و بسنجاب گذارده باشد و فریضه بر لب چون آفتاب بر آمدن بمرو با او همراهی توان کرد گفت بسم الله پایی در راه نهادیم و هر چند آب غلیظ بگذشتیم که بکشتی شوای توان گذشت بهر آب که می رسیدیم مرا گفتی چشم به چشم نه چون چشم به چشم نهادیم خود را و ران نیمه آب دیدیم تا مرا بعجرات رسانید چون حج بگذاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف و واع آوردیم

پیرزن گفت بیا که مرا پسریت که چندگاه هست تا بریاضت در غار هست تا او را به بنیم آنجا رفتم جوانی دیدم
 زرد روی و ضعیف و نورانی چون مادر را بدید در پایی وی افتاد و روی و کف پایی او مالید گفتم و انهم
 که بخود نیامده خدایت فرستاد تا مرا تجمیز کنی که رفتن من نزد کسیت پیرزن گفت یا عبد الله اینجا مقام
 کنی تا او را دفن کنی پس در حال آن جوان وفات کرد و او را دفن کردیم بعد از آن پیرزن گفت من هیچ
 کار ندارم باقی عمر بر سر گوری خواهم بود تو ای عبد الله برو سال یکم چون باز آئی مرا نه بینی و مرا بدرعای
 داری نقل است که عبد الله کی سال یازج فراغ شده و در حرم ساعتی در خواب شد خواب دید که دو
 فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق بچ آمده اند جواب داد که ششصد
 هزار گفتم چچ چند کس قبول کردند گفت از آن سچیکس قبول نکردند عبد الله گفت چون این بشنیدم مضطربان در
 من پیدا آمد گفتم این همه خلایق از اطراف و کناف جهان با چندین سچ و لقب من کل فج عیق از راهها
 دور آمده اند و بیا یا نه قطع کرده این همه ضایع گرد پس آن فرشته گفت که در دشت گفشت که نام
 علی ابن الموفق و او بچ نیامده است اما حج او قبول است و این همه خلق را بد و بنشینند چون این بشنیدم از خواب
 در آمدم و گفتم بپشت باید شد و آن شخص از یارت باید کرد چون بدشت رفتم و خانها و طلبیدم و آواز دادم شخصی آمد
 گفتم نام تو چیست گفت علی ابن الموفق گفتم مرا با تو سخنیت گفت بگوئی گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی کنم
 پس این واقعه با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبد الله بن المبارک لغره نزد و بقیات از پیش برفت چون باز
 آمد گفتم مرا از کار خود خبری ده گفت سی سال بود تا مرا آزردهی حج بود و از پاره دوزی سی صددم جمع
 کردم و امسال غم حج کردم تا روزی سر پوشیده که در خانه نشست حامله بود و کار از خانه همسایه بوسی طعام می
 مرا گفت برو پاره طعام از همسایستان رفتم گفت شبار و ز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند و
 نری مرده را دیدیم پاره از و جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نبود چون این بشنیدم آتشی در جان من افتاد
 سیدم درم برداشتم و بدو دادم و گفتم لفق اطفال کن که حج با نیست عبد الله گفت صدق الملائک فی
 الرؤیا صدق الملائک فی الحکم و القضاء نقل است که عبد الله غلامی مکاتب دشت یکی عبد الله
 را گفت این غلام نباشی سکنند و سیم تو میدید عبد الله نمیکشید شبی در عقب او رفت تا بگورستان رسید و
 سرگوری باز کرد و در آنجا محرابی بود آنجا نماز استاد عبد الله از دور آن میدید آهسته بنزد یک او شد غلام
 را دید پلاسی پوشیده و غلی برگردن نهاده و روی و خاک می مالید و زاری می کرد عبد الله چون آن بدید

آہستہ باز پس آمد و گریان شد و در گوشہ نشست غلام تا صبح در آنجا بماند پس برآمد و سرگور را بپوشانید و در
 مسجد شد و نماز بآدا گذارد و گفت کسی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد پایہ دہ فلسان ثوی بدہ انداختا
 کہ تو دانی در حال نوری از ہوا پیدا می آید و یکدہ رسم سیم بر دست غلام نشست عبداللہ را طاقت نماند برخواست
 و سر غلام را در کنار گرفت و می بوسید و می گفت کہ ہر جان خواہ فدای چنین غلام باد کاشکی خواہ تو بودی و من
 غلام پس غلام چون این حال بدید گفت کسی پردہ من در پردہ گشت و راز من آشکار شد و دنیا مرا راحت نماند
 بہزت خود کہ مرا فتنہ نکردانی و جان من بر داری ہنوز سرش در کنار عبداللہ بود کہ جان بآد عبداللہ او را با ہمان
 پلاس در ہمان گور دفن کرد ہمان شب پیغمبر علیہ الصلوٰۃ والسلام خواب دید با او ابراہیم خلیل اللہ علیہ السلام کہ می
 آمدند ہر یکی را بر برائی گفتند یا عبداللہ چرا آمد دست ما را و محبوب خدای را با پلاس دفن کردی نقل است کہ عبداللہ
 روزی کوکہ تمام از مسجد بیرون آمد و بیعت علوی بچہ گفت اسی ہند و زادہ اینچہ کار و بارست من ہند زند
 رسول اللہ ام روزی در فتنہ زخم ناقوت بہت آورم و تو با چندین کوکہ و قاعدہ عبداللہ گفت از آنکہ من آن
 می کنم کہ جد تو کردہ ہست و فرمودہ و تو آن نمی کنی و نیز گویند کہ گفت آری اسی سید زادہ ترا پدری بود و مرا پدری
 و پدر تو مصطفی بود علیہ الصلوٰۃ والسلام و پدر من بی راہ و از پدر تو علم میراث ماند و من میراث پدر تو گرفتم
 و عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و خواہ شدی آن شب عبداللہ رسول اللہ صلوٰۃ و سلام علیہ را خواب
 دید متغیر شدہ گفت یا رسول اللہ سبب این خیر صیت گفت آری نکتہ بر فرزند ماگیری عبداللہ بیدار شد و طلب
 آن علوی کرد تا حدر خواہد علوی بچہ نیز ہمان شب پیغمبر علیہ الصلوٰۃ والسلام را خواب دید کہ وی را گفت اگر
 چنان بودی تو کہ می بایستی او ترا این کلمہ نتوانستی گفت علوی بچہ چون بیدار شد غم خدمت عبداللہ کرد
 کہ حدر خواہد در راہ ہم رسیدند و با جہ اور میان نہادند و توبہ کردند نقل است کہ سہل بن عبد اللہ پیوستہ
 پیش عبداللہ می آمد روزی بیرون آمد و گفت دیگر بدرس تو نخواہم آمد کہ امروز کنیزگان تو بریام آمدند و مرا
 بخود خواندند و گفتند سہل من سہل من چرا ایشانرا ادب کنی عبداللہ گفت یا اصحاب حاضر شوید تا نماز جنازہ ہل
 کنیم در حال وفات کرد و بروی نماز کردند پس گفتند یا شیخ ترا چون معلوم شد آن حوران بودند کہ او را میخوانند
 و مرا ہیچ کنیز نیست نقل است کہ از او پرسیدند کہ تو از عجائب چہ دیدی گفت راہی دیدم از مجاہدہ ضعیف
 شدہ پرسیدم کہ راہ بخدا چہ است و چسیت گفت او را بدانی راہ بدو ہم بدانی و من چون پرتم آنرا کہ نشاتم
 و تو عاصی شوی در آنکہ او را می شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا خوف نمی بینم و کفر جہل اقتضا کند و

و خود را از خوف بگداخته سخن او مرا پند شد و از بسیار ناکردنی باز داشت نقل است که گفت یکبار بعزفه بودم بر
روم و خلقی بسیار دیدم که جمع شده یکی را بر عقابین کشیده بودند و می گفتند اگر ذره تقصیر کنی خصمت بتا بزرگ
باو سخت زن و کم زن و آن بیچاره در سنج تمام بوده و آه نمی کرد پرسیدم که کاری بدین عظیمی و خوبی بدین سختی که می
خوری و آه نمی کنی سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمد و دولت ماستی است که تا کسی از سر چه دارد پاک
نشود نام بت بزرگ بر زبان نیار و اکنون تو مسلمانی می نمایی بدانکه من در میان دو پله ترا و نام بت بزرگ برده ام
این جزای آنست عبدالله گفت در ملت ما باری نیست که هر که او را شناسد او را یاد نتواند کرد که الخدیو من عرفنا
الله کل لسانه نقل است که یکبار بعزفه رفته بود و با کافری جنگ می کرد وقت نماز در آمار از کافر ملت
خواست و نماز کرد و چون وقت نماز کافر شد کافراز و ملت خواست چون روی ببت آورد عبدالله گفت
این ساعت بروی ظفر یا فتم یا تیغی کشیده لبس او رفت تا او را بکشد آوازی شنید یا عبدالله او خوابالعه
ان الحمد کان مستولا از وفاء آمد خوانند پرسید عبدالله بگسلت کافر سر بر آورد عبدالله را دید یا تیغی کشیده
گرمای شد گفت ترا چه افتاد عبدالله حال باز گفت که از برای تو با من عتابی چنین فیت کافر لعنه نبرد و گفت
تا جوانمزدی بود و در چنین خدای طاعنی و عاصی گشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند سلمان شد
و عزیز گشت و راه دین نقل است که گفت در که جوانی صاحب جمال دیدم که قصد کرد تا در کعبه رود و ناگاه
بنفیتا و به پیش گشت در پیش او رفتم در حال شهادت آورد او را گفتم ای جوان ترا چه افتاد گفت من ترسا بودم
خواستم تا به پیش خویشین را در کعبه اندازم با جمال کعبه به بنیم الفی آواز داد که تدخل بیت الحبيب و فی قالبک
معاذاة الحبيب چون او اداری که در خانه دوست آئی و دلی پر شمنی دوست نقل است که زمستان سرد
بود و در بازار نشاپور می رفت غلامی دید با یک پیرن که از سر سبیلزید گفت چرا با خواججه گوی تا از بهر تو جبه
بخرد گفت بگویم که او خود می بیند و میداند عبدالله را وقت خوش گشت بعزفه نبرد و بنفیتا دلس گفت طریقت
ازین غلام آموزدید نقل است که قتی عبدالله را مصیبتی رسید خلقی تبخیرت او رفتند کبری نیز رفت و با عبدالله
گفت خردمند آن بود که چون مصیبتی بوسی رسد روز نخست آن کند که جابل بعد از سه روز خواهد کرد و عبدالله
گفت این سخن بنوا سید که حکمت است نقل است که از او پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافع تر گفت عقلی
و اگر گفتند اگر نبود گفت حسن را بگفتند اگر نبود گفت برادری مشفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت غایبی
دائم گفتند اگر نبود گفت مرگ عاجل گفت هر که ادب آسان گیر دخل در دستها او پیدا و او را از فرايض

محرور گرداند و هر که فرائض آسان گیرد و از سفرش محروم گرداند و هر که از معرفت محروم بود وانی که حاشا چون
بود گفتند چون در ولایتان دنیا این باشند در ولایتان حق چگونه باشند و گفت دل دوستان حق هرگز
ساکن نشود یعنی و ایما طالب بود که هر که بایستاد مقام خود پدید کرد و گفت ما باندکی ادب محتاج ترسیم از بسیار
علم و گفت ادب اکنون می طلبید که مردان ادب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند و ادب و نزوی یک
من ادب شناختن نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست مردانست فاضله از نذل کردن آنچه
در دست است و گفت هر که یکدم بخداوند باز دهد و دست نرود از آنکه هزار درم صدقه کند و هر که بشیر
از حرام بگیرد و متوکل نبود و گفت توکل آن نیست که توان از نفس خود توکل بینی توکل آنست که خدای عزوجل از تو
توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از تفریط توکل و این هر دو عبارت بود و کسب اگر کسی قوی
کسب کند شاید که اگر جای شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن سازد و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکرده
است و گفت مروت خرسندی بازمروت دادن و گفت زهد یعنی بود بخدا و الهی و دوستی در ولایتی و گفت
هر که طعم بندگی نه چشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسی که او را عیال و فرزندان است و ایشان را در صلاح دارد
و لشب از خواب در آید و کودکانش را برهنه بنید جامه برایشان افکند آن عمل او را از غرور فاضله و گفت هر که در
او پیش خلق بزرگ تر بود او خود را باید که در نفس خویش حقیر تر بنید گفتند و آروی دل چیست گفت دور از مردان
بودن و گفت بر تو انگاران تکبر کردن و با در ولایتان متواضع بودن از تواضع است و گفت تواضع آنست که هرگز
که در دنیا بالا است با او کبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی و گفت رجا رصلی آنست که از خوف پدید آید و خوف
صلی آنست که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر جا که در مقدمه آن خوف نبود
زود بود که آن کس امین و ساکن شود و گفت آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد و دوام مراقبت بود و زهدان و
اشکارا و گفتند که وقتی پیش او حدیث غیبت یافت گفت اگر سن غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان
با سپاه من اولی تر اند نقل است که روزی جوانی باید و در پای عبداللہ افتاد و زار بگریست و گفت گناه
کرده ام که از شرم نمیتوانم گفت عبداللہ گفت بگوئی تا چه کرده گفت زنا کرده ام شیخ گفت ترسیم که غیبت
کرده مردی از وصیتی خواست گفت خدای را نگاهدار مرد و گفت تفسیر این چیست گفت همان چنان باشی
که گویی خدای را عزوجل می بینی نقل است که در حال حیوة خود همه مال خود را ولایتان داد و وقتی او را همان
آمد و هر چه داشت خرج کرد و گفت همان فرستاده خدای عزوجل است زن باوی با خصوصیت بیرون آمد

در معنی گفت زنی که با من خصومت کند در خانه شاید داشت کابین رست کرد و طلاقش داد خدا تعالی چنان حکم کرد که دختری از بدتر زادگان مجلس وی آمد سخن او خوش آمدنش بجا نرفت و از پدر درخواست که مرا بزنی بدو ده پدر بخواه هزار دینار بدختر داد و بدختر از زنی بوی داد و بجا دید که زنی را از بهر طلاق وادی اینک عوض تا بدانی که کس برادر یان کند نقل است که وقت وفات چون کارش منبر رسید همه مال خود پدر و ایشان را و مردی بر بالین او بود گفت ای شیخ سه دختر داری و دیده از دنیا فراموشی ایشان را چیزی بگذارند بر ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفته ام و هودیه و الصالحین کار ساز اهل صلاح است و کسی سازنده کارش او بود بهتر از آنکه عبد الله پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می خندید و میگفت انقل هذا فلیصل النعمان سفیان ثوری را بجا دیدند گفتند خدایا تو چه کردی ما میزدیم گفتند حال عبد الله مبارک چیست گفت او

از آن جمله است که روزی بحضرت حق رود و السلام

باب شانزدهم در ذکر سفیان ثوری رحمه الله علیه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهر و هدایت آن علما را شیخ و بادشاه آن قرا را حاجب و درگاه قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری رحمه الله علیه از بزرگان دین بود او را امیر المومنین گفتندی هرگز خلاف نکرده مقتدای بحق و صاحب قبول بود و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان پنجگانه بود و در ورع و تقوی نهایت رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار شایع کبار دیده بود و از اول کار تا آخر آنچه بود ذره بگشت چنانکه نقل است که ابراهیم او را بخواند و گفت بیا تا اسماع حدیث کنیم در حال بیاید ابراهیم گفت مرا می بالست تا خلق او را بیازمایم و او از مادر باورع آمده بود چنانکه نقل است که مادرش یک روز بر بام رفته بود و از همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد و چندان سر در شکم زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست و ابتدا توبه او آن بود که یک روز بغفلت پایی چپ در مسجد نهاد و آوازی شنید که یا ثور ثوری کن ثوری از جهت گفتندش چون آواز شنید موش از وی برفت چون با موش آمد محاسن خود بگفت و پلایچه در روی خود میزد و میگفت چون پایی بادی در مسجد نهادی نامت از جریده انسان محو کردند موش و از تا قدم چگونه می نمی نقل است که وقتی در کشت زاری نهاد آواز آمد که یا ثور سبک که چه عنایت بود در حق کسی که کامی بر خلاف بر تواند داشت چون بظاهر بدین قدر بگیرند سخن از باطن او که

که تواند گفت و بیست سال بروا مشرب پنج نخل است که گفت هرگز حدیث پنجم علیه الصلوة والسلام نشنیدم که آنها کار نه بستم و گفتم ای اصحاب این کوزه حدیث پنجم گفتند ز کوزه چیست گفت آنکه از دویست حدیث به پنج کار کند نقل است که خلیفه عیسی بن ابی نواز میگردد و در نماز بحاجت خود حرکت میکرد و سفیان گفت این چنین نماز نمازی نبود و این نماز را فرمای قیامت در عرصات چون کسی بپدید برودیت باز زنند خلیفه گفت آهسته تر کوی سفیان گفت اگر از چنین صحنه دست بدارم در حال بول من خون گردد خلیفه آنرا در دل گرفت و فرمود که داری فرو بزند و او را بردار کنند تا دیگر هیچکس دلیلی نماند آنرا در دوزخ که دار میزند و سفیان سر بر کنار بنزدگی نهاده بود و پایی در کنار سفیان بن عیینه و در خواب شده آن دو بزرگ را اینحال معلوم گشت با یکدیگر گفتند و او را خبر کلیم ازین حال او خود بیدار بود گفت چیست ایشان حال باز گفتند و در تشنگی بسیار نمودند سفیان ثوری گفت مراد جهان چندین آفرینش نیست ولیکن حق کار باری دینی گذاردن و حبیب است پس آب در چشمم آورد و گفت بار خدا یا ایشان را بیکدیگر گفتی عظیم در حال خلیفه سخت بود و در کان دولت بر جوشی طراقی در آن ساری افتاد و خلیفه با ارکان دولت بیکبار بر زمین فرو شدند آن دو بزرگ گفتند و عالی بدین استجایی و بدین تعبیل ندیدم سفیان گفت آری آب روی خویش برین درگاه نبرده ایم نقل است که خلیفه دیگر نشست مستحق سفیان ثوری شده چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه را طبیبی ترسان بود سخت حاذق پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قاروره او بدید گفت این مرد است که از خوف خدای تعالی جگر او پاره شده است و پاره پاره از مثانه او بیرون می آید در دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نبود و حال مسلمان شد خلیفه گفت چند شتم که طبیب بالین بیمار میبرد خود بیمار پیش طبیب فرستادم نقل است که سفیان را در حال جوانی پشت کوزه شده بود گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت این نیست و جواب داد او از آنکه او را از ذکر حق پرواه خلق نبود ای تارو زی الحاح که دند گفت مرا استادی بود و مردی سخت بزرگ بود ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با باجمی کنند چنانچه سال است تا خلق را راه درست می نمایم و بدرگاه حق میجویم اکنون مرا میبرند و مسکونید برو که مرا نمیشانی و گویند که گفت سه استاد اخلاصت کردم و علم آموختم چون کار یکدیگر رسید جود شد و در آن وفات کرد و دیگر گشته و دیگر ترسان از آن ترس طراقی از پشت من برآمد و انشتم شک شد نقل است که دو بزرگ از پیشی فرستاد و گفت بستان که پدرم دوست تو بود و در حلال سعی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم بپست لیس خود داد و باز فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از بهر خدای بود پس سفیان گفت باز می آیدم گفتم ای پدر مگر دل تو از سنگ است

می بینی که عیال دارم و هیچ ندارم بر من رحمت نمیکنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که نخوری و من دوستی خداوند
 بادوستی دنیا بفرستم و بقیاست در انعم کی بدیه پیش او آورد و او قبول نکرد و گفت من هرگز از تو حدیث نشنیده ام
 سفیان گفت بزدورت شنیده هست و ترسم که بسبب مال تو دل من مشفق تر بود از دیگران و این میل بود و هرگز از
 کسی چیزی نگرفتی روزی بابکی بر در خانه متعش می گذشت آنکس در آن ایوان نگریست او را نمی کرد گفت اگر شهادت آید
 نگاه کنی ایشان چندین مهراف نکند پس چون نظرش می کشید شریک باشد در مظالم این اسراف و او را همسایه وفا
 کرده بود و بنماز جنازه او حاضر بود و مردان او را نیک می گفتند که او مردی نیک بود گفت اگر دوستی که خلق از او خوشنود
 اند بجا زده او حاضر نیامدی زیرا که تا مرد منافق نباشد خلق از او خوشنود نباشند و سفیان را عادت بود که در مقصود
 جامع نشستی چون از مال سلطان محبزه عود ساختند از آنجا که نیت تا آن بوبوی نرسد نقل است که روزی
 جامه بازگوده پوشیده بود با او گفتند خوست تا رست کند نکرد و گفت این پسر این از بهر خدای عز و جل پوشیده ام
 نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان گذشت نقل است که چون حماد بن سلیمان وفات کرد و از علماء
 کوفه بود سفیان را گفتند بر جنازه او نماز نیکنی گفت اگر نیت بودی کردی نقل است که جوانی راجع فوت شده
 بود آهی کرد و سفیان گفت چرا حج کرده ام متبوع ادم توان این آه من ده گفت دادم آن شب در خواب دید که او را
 گفتند سودی کردی که اگر بهمه اهل عرفات قسمت کنی تواناگر شوند نقل است که روزی در گرابه آمد غلامی آمد و در
 آمد گفت بیرون کنی و او را که با سر زنی یک دیو است و با هر مردی هزده دیو که او را می آرایند در چشم مردمان با
 نقل است که روزی نان میخورد و سگی آنجا بود و بدوی داد گفتند چرا باز ن و فرزند خود نخوری گفت اگر نان
 بسکب دهم تا روز پاس می کنی تا من نماز کنم و اگر نزن و فرزند دهم از طاعت هم باز دارند روزی اصحاب را
 گفت خوش و ناخوش طعام پیش از آن نیست که از لب بخلق رسد اینقدر اگر خوش است و اگر ناخوش صبر کنید تا
 خوش و ناخوش نزد یک شما یکی شود که چیزی که بین زودی بگذرد بی آن صبر توان کرد و تعظیم در و ایشان در مسجد
 او چون تعظیم امر بودی نقل است که یکبار در محلی بود و بیکه میفت رفیقی با او بود و سفیان همراه همه راه میگرفت
 رفیق گفت از بیم گناه میگری سفیان دست دراز کرد و گاه برگی برداشت و گفت گناه اگر چه بسیار است اما گناه
 من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت و رحمت لطف حق اندازه گاه برگی ندارد از آن میترسم که ایمان آورده ام
 تا خود ایمان هست یا نه و گفت عارفان بجناب قدس خطاب را پس مشغول شدند و قربت ایشان بفرز و در و بکار
 لعبادت مشغول شدند و قربت ایشان بفرز و در و بکار لعبادت مشغول شدند و حکمت ایشان باز آورد و گفت

گرفته و جزو هست نه جزو ازان ریاست و یکی از بهر خدای در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که خدای را بود بسیار
 بود و گفت اگر خلق بسیار در جایی نشسته باشند کسی نماند می کند که هر که میداند که امروز تا شب خواهد زیست
 بر خیزد یک بر خیزد و عجب آنکه همه خلق گویند که با چنان کار که همه را در پیش است هر که مرگ را ساخته اید بر خیزد یک
 تن بر نتواند خاست و گفت پر بهیز کردن بر عمل سخت تر از عمل و بسی بود که مرد عمل نیک می کند تا وقتیکه آنرا در دیوان
 طایفه نویسند پس بعد ازان بدان چندان فخر کنند و چندان ازان باز گوید که آنرا در دیوان را نویسند و گفت چون
 درویش گرد تو انگردد و بداند که مرئی است و چون گرد سلطان کرد بداند که در دست و گفت زاهد آنست که در دنیا
 زهد خود بفعل می آرد و بی زهد آنست که زهد او زبان بود و گفت زهد در دنیا نه پلاس پوشیدن است و نه نان
 جوین خوردن است لیکن دل در دنیا تا بسختن است و اهل کوتاه کردن و گفت اگر نزد یک حق شوی با بسیار
 گناه گناهی که میان تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این روز گاری هست
 که خاموشی شاید زبان سکوت و لزوم السیوت و یکی گفت اگر در گوشه نشینم از کسب کردن چگونگی گفت
 از خدای ترس که هیچ ترس کار را ندیدم که کسب محتاج شد و گفت آدمی را بهتر از سوراخی نیست که در آنجا
 گریزد و خود را ناپدید کند که ساف که است و شسته اند که جامه گشت نمای پوشند یا در کنگری یا در نوی ملک
 چنان می باید که حدیث آن نکند نهی عن الشهرتین و گفت هیچ ندانم اهل روزگار را سلامت تر از خواب و گفت
 بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بهترین علما آنکه با سلاطین نشینند و گفت
 نخست عبادتی خلوت است آنگاه طلب علم آنگاه بر علم عمل کردن آنگاه لشکر آن کردن و گفت هرگز تو اضع نه
 کردم کسی را پیش از آنکه از وی یک حرف از حکمت دیدم و گفت دنیا را بگیر از بهترین در آخرت را بگیر از برتر
 دل و گفت اگر گناه را کند بودی هیچکس از کنده آن نرستی و هر که خود را بر غیر خود فضل نهاد و متکبر است و گفت عزیز
 ترین خلق پنج اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع و درویشی شاکر و شریفی سنی و گفت هر که در نماز
 خاشع نبود نماز او درست نبود و گفت هر که از سرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی بود که جامه پلید را بخون می
 شوید و گفت خوی نیک خشم خدای عزوجل فرو نشاند و گفت یقین آنست که مستم نداری خدای را و هر چه
 بنورسد و گفت سبحان الله آن خدای هست که ما را می میراند و مال می شانند و ما او را دوست میداریم و گفت
 اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوشتر آید از آنکه گوید بین الرجل انت بدانکه تو بنور می دیدی و بر سیدند
 از یقین گفت فعلی است در دل هرگاه که یقین درست معرفت ثابت گشت یقین آنست که هر چه بنورسد

دانی که بحق تو میرسد با چنان پاشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین
 زیادت بود پس سید عالم علیه الصلوة والسلام فرمود که خدای تعالی شهنشاد اهل خانه را که در وی گوشت
 بسیار خورند گفت اهل غنیت را گفته است که گوشت مسلمانان را خورند و وارو گفت عاظم هم را که ترا چسار
 سخن گویم که آن از جهل است یکی ملاست کردن مردمان را از ناویدن قضا است و ناویدن قضا کافریت
 دوم سد بردن بر برادر مسلمان از ناویدن قضا است و ناویدن قضا است از کافریت سوم مال حرم
 جمع کردن از ناویدن قضا است و ناویدن قضا است از کافریت چهارم این بودن از وعید
 حق تعالی و امید داشتن بوعده حق این همه کافریت نقل است که چون یکی از شاگردان سفیان بسفر شد
 گفتی اگر جایی مرگ بینید از بهرین بخبرید چون اجلاس نزدیک آمد گریست و گفت مرگ بارز و خواهم اکنون
 بدیدم مرگ سخت است کاشکی همه سفر چنان بودی که بعضای و روی رست آدمی ولیکن مقدم علی الله
 شدید نیز یک خدای عزوجل شدن آسان نیست و هرگاه که سخن مرگ و استیلا می او شنیدی چند روز از
 خود بشدی و هر که رسیدی گفتی استعذ للهوت قبل نزول له ساخته باش مرگ را پیش از آنکه ترا بگیرد
 از مرگ چنین میترسید و بارز و میخواست و در آن وقت یارش می گفتند خوش باد ابدشت و او سری جنبان
 که چه میگوئید بشت هرگز بمن سدا بخون من کنی و من پس بیماری او در بصره افتاد امیر بصره او را طلب
 کرد در سوزگاهی یافتند که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم نمی آسود آن شب حساب کرد شصت بار بر خاسته
 بود و وضوی ساخت و در نماز میرفت باز نش حاجت آدمی گفتند آخر وضو ساز گفت می خواهم که چون
 عمر ایل بیاید پاک باشم نه نجس که باید جنباب حضرت روی نتوان نهاد و بعد از آن ممدی گفت که سفیان
 ثوری گفت روی من بر زمین نه که اهل من نزدیک آمد و ویش بر زمین نهادم و بیرون آدمم تا جمع را
 خبر کنم چون باز آدمم اصحاب جمله حاضر بودند گفتیم شما را که خبر کردند گفت ما در خواب دیدیم که بجنازه سفیان حاضر
 شوید مردمان در آمدند و حال بروی تنگ شده بود دست در زیر بالش کرد و میبایستی هزار دنیا بیرون کرد
 و گفت صدقه کنید گفت سبحان الله سفیان بپوشه گفتی که دنیا را نیاید گرفت و چندین نزد شست سفیان گفت
 این پاسبان دین من بود و دین خود را بدین توانستم نگاه داشت که ابله پس ازین سبب دست بر من نبود
 که اگر گفتی امروز چه خوری و چه پوشی گفتیم انیک زرا اگر گفتیم کفن ندار می گفتی انیک زرا و سواس او را
 از خود دفع کردمی هر چند مرا بدین حاجت نبود پس کایه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند وارفی بود او را

در بخارا و بمبر و علماء بخارا آن مال نگاه داشتند سفیان را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا آب استقبال کرده و او را با عزای تمام در شهر بردند و سفیان ششده ساله بود و آن زربد و داوند آن زرنگاه میشت تا از کسی چیزی نباید خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد و بصدقه داد و آن شب که او را وفات رسید آوازی شنید که هات الورع هات الورع پس او را بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی تو با وحشت و تنهای گو گفت گور من مرغزاری از مرغزار بار بهشت است دیگری بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت یک قدم بر صراط نهادم و دیگری در بهشت و دیگری او را بخواب دید که در بهشت از درختی می پرید پرسید که این بچه یافتی گفت بوسع نقل است که از شفقت که بر خلق خدای دشت روزی در بازار مرغی دید در قفس که فریاد میکرد و می طلبد او را بخیرید و آزاد کرد مرغک هر شب بخانه سفیان آمدنی همیشه نماز کرد و آن مرغک نظاره می کردی و گاه گاه بروی می نشست چون سفیان را نگاه می بردند آن مرغک خود را بر جنازه او میزد و فریاد میکرد و خلق بهای های می گریستند چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر آن خاک میزد تا از گور او آزاد آمد که حق تعالی سفیان را بیاورد بسبب شفقتی که بر خلق دشت و الحمد لله العالمین

باب هفتم در ذکر شقیق بلخی رحمه الله علیه

آن متوکل بر آن متصرف اسرار آن مکن محترم آن قبله محتشم آن ملا و زاهد طریقی ابو علی شقیق رحمه الله علیه یکانه وقت بود و شیخ زمان و در زهد و عبادت قدمی راسخ دشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علوم و استاد علوم و استاد تمام هم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفت و باب بسیار شیخ صحبت داشت و گفت یکبار و مقصود استاد را شناسا کردی کردم چند اشتر و کتاب حاصل کردم و دانستم که رضای خدای تعالی و چهار چیز است یکی امن در روزی دوم اخلاص در کار سوم عداوت شیطان چهارم ساختن برگ و سبب توبه او آن بود که تبرکشان شد تجارت و بنظراره تنجانه رفت بت پسته را دید که بت می پرستید و زاری می کرد شقیق گفت آفریدگار است نمازنده و عالم و قادر او را پرست و شرم دار بت پرست که از وی هیچ نیای گفت اگر چنین است که تو میگوئی قادر نیست که ترا در شهر توروزی دهد که ترا اینجا بیاورد شقیق ازین بسیار شد و روی بلخ نهاد گبری با او همراه شد با شقیق گفت در چه کاری گفت در بازگانی گفت اگر از پس وزی میدوی که ترا تقدیر نکرده اند این را عرض کن کردن گویند و اگر از پس وزی

میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خود بتو رسد شقیق چون این بشیند نیک بیدار شد و دنیا بر دوش سر گذشت
 پس سبلخ باز آمد جماعتی دوستان بر روی جمع شدند که اولنجایت جو انمزد و اکثر اوقات بابر نایان بود و علی بن
 عیسی بن هان امیر بلخ بود و اسکی که شده همسایه شقیق را گرفتند که سگ تو داری و میر خجانداد و
 التجا شقیق که شقیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ را بتو باز رسانم و او را خلاص ده و او را خلاص داد
 بعد از سه روز شخصی آن سگ را یافته بود و اندیشه کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که مردی جوانمرد
 است مرا چیزی در پیش شقیق آورد شقیق پیش امیر برد و یکی از دنیا اعرافش کرد و نقل است که در بلخ
 قحطی عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار دیدند و خندان گفت اسی غلام چه جای
 خرمی و شاد است نه بینی که خلق از گرسنگی چگونه اند غلام گفت مرا چه باک که من بنده کسی ام که ویراویی است
 خاصه و چندین غله دار و مرا گرسنه و ضائع نگذار شقیق آنجا از دست گرفت آتی آن غلام نخواهد
 که چنین انبازی دارد و شاد است تو مالک الملوک و روزی پذیرفته با چرا اندوه خوریم و در حال از شغل دنیا بجا
 نمود و توبه بوضوح کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل بحکم کمال رسید پیوسته گفتی من شک اگر غلامی ام نقل
 است که حاتم هم با شقیق لغت از فتم روزی صعب بود و مصاف میگردید چنانکه خبر سر نیزه نمی توانست
 دیدن و تیر در میو امیر شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون می بینی مگر تو پنداری دوش است که باز خود
 در جامه خواب بودی پس درآمد و او پیش هر دو صف بخت و خرقه را بالین کرد از اعتمادی که بر حق داشت
 و میان چنان دشمنان بسر برد نقل است که روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر
 آمد شقیق بیرون دوید و کافران را هرست کرد و باز آمد مریدی کلی چند پیش سجاده شیخ نهاد آنرا می بویید
 جلالی آنرا دید گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان کل می بویید شیخ گفت منافقان همه کل بویید
 بنیدر هیچ لشکر شکستن بهین نقل است که روزی میرفت بیگانه او را دید گفت اسی شقیق شرم نداری
 که دعوی حاصلی میکنی و چنین سخن گوئی این سخن بدان ماند که هر که او را پرستد و ایمان آورد از هر روزی
 دادن بخت پرست است پس شقیق یا را ترا گفت این سخن بگوید که او میگوید بیگانه گفت چون تو مرو
 سخن چون منی نویسد گفت آری ما چون گویم یا بهیم اگر چه در نجاست افتاده باشد بر گیریم و پاک کنیم بیگانه
 گفت اسلام عرضه کن که دین تو دین تو اضع است و حق پذیرفتن گفت آری رسول الله علیه الصلوة و السلام
 و التحیة گفت الحکمة ضالة المؤمن فاطلها ولو کان عند الکافر نقل است که شقیق در سمرقند سخن میگفت

روی بقوم آورد و گفت ای قوم اگر مرده اید گورستان و اگر کودکید بد بیرستان و اگر دیوانه اید بیمارستان و اگر
 کافرا اید کافورستان اگر بنده اید داور مسلمانان از خود بیایستند ای مخلوق پرستان کی شقیق را گفت مردمان ترا
 ناست میکنند که از دست رنج مردمان بخوری بیایمان ترا جزا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردی یکی آنکه خدای
 تو کم کرد و دوم امکان آن باشد که زود بر و سوم تواند بود که لشکر پان کردی چهارم آنکه اگر عیبی وزن بهی جز ازین
 بازگیری پنجم روا بود که ترا ابل در رسد و من بی برگانم امام خداوندی هست که ازین همه عیبهما که گفتی منزه و پاک است
 نقل است که یکی پیش او آمد و گفت منچو احم که سچ روم شقیق گفت توشه راه نیست گفت چهار خیر یکی آنکه هیچکس را
 بروزی خویش نزدیک تر از خود نمی بینم و هیچکس را از روزی خود دور تر از غیر خود نمی بینم و قنای خدای می بینم که
 با من می آید بر جای که باشم و چنانم که در حال که باشم سید انعم که خدای عزوجل و انارست بحال من از من شقیق
 گفت احسنت نیکو زاد است که داری مبارکباد ترا نقل است که چون شقیق قصد کعبه کرد و بعد از رسیدن بارون
 او را بخواند چون شقیق بنزد بارون آمد بارون گفت توشه زاهدی گفت شقیق منم اما زاهد نیستیم بارون گفت
 مرا سیدی ده گفت هوش دار که حق تعالی ترا بجای صدیق نشاند است از تو صدق طلب کند و بجای فاروق
 نشاند است از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای ذوالنورین نشاند است از تو حیا و کرم خواهد چنانکه از وی
 و بجای رضی نشاند است از تو علم و عدل خواهد گفت زیادت کن گفت خدای تعالی را سراسر نیست که آزاد و زرخ
 گویند ترا و بدان آن کرده و سه چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ بازدار
 هر جا جمنند که پیش تو آید مال از دوزخ مدار و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن هر که
 کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خویشان وی و اگر اینها نکنی پیش سو دوزخیان تو باشی بارون
 گفت زیادت کن گفت توشه و اعمال جو یا اگر چشمه روشن بود حیرگی جو یا تازیانه ندارد اما اگر چشمه تاریک بود
 بدوشنی جوی هیچ امید نبود و گفت زیادت کن گفت اگر در سیاهان تشنه شوی چنانکه بهلاک نزدیک باشی آنست
 شربتی آب یابی بچند خبری گفت بهر چند که خواهد گفت اگر بفروشد الا به تیره ملک گفت بد هم گفت اگر تو آن آب
 بخوری بول تو بند شود و از تو بیرون نیاید چنانکه بهم هلاکت بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نیمه ملک تو بستانم
 چنانی گفت بد هم گفت پس چه نازی بملکی که نمیشد شربتی آب باشد که بخوری و از تو بیرون نیاید بارون بگریست
 و او را با عز از تمام باز گردانید پس شقیق بگریست و آنجا مردمان جمع شدند گفت اینجا روزی هشتن چهل است و کار
 کردن از بهر روزی حرام و ابراهیم او هم بوی افتاد شقیق گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت اگر چیزی

رسد بشکرتکم و اگر رسد صبر کنم شفیق گفت سگان کوی بهرین کنند اگر چیزی رسد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر رسد
صبر کنند ابراهیم گفت شما چه کنید گفت اگر ابراهیم چیزی رسد ایشیا کنیم و اگر رسد شک کنیم ابراهیم برخاست و سر او بوسید
و قال انت الاستاد و الله چون از بجا میبیداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر و توکل بود در اثنا سخن گفت و ربا دی فرو
شدم چهار دانگ سیم و ششم در حبیب و همچنان دارم جوانی برخاست و گفت آسجا که آن چهار دانگ در حبیب می
نهادی خدای حاضر بودی آن ساعت اعتماد بر خدای نموده بود شفیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت
راست می گوئی و از منبر فرو آمد لقل سست که پیری پیش وی آید و گفت گناه بسیار کردم می خواهی
که توبه کنم دید آمدی بپرگفت و آمد هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شفیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی
و گفت بخواب بیدم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بروزی خوشتر خوی نیک او را زیادت شود و تن او سخی
گردد و در طاعتش سواس نبود و گفت هر که در صیبت جزع کند همچنانست که نیرو گرفته است و با خدای جنگ
میکند و گفت اصل طاعت خوف است و رجا و محبت و گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا
طاعت دائم و علامت محبت شوق و انابت و گفت هر که با او سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن خوف
و اضطراب و گفت بنده خائف آنست که او را خوفی است و آنچه گذشت از حیات تا چون گذشت خوفی
است که نمی داند تا بعد ازین چه فرمان خواهد آمد و گفت عبادت ده جزو است نه جزو که نخستین از خلق و یک جزو
خاموشی و گفت هلاک مردم در سه چیز است گناه میکند بامید توبه و توبه کند بامید زنگانی و توبه ناکرده بمسند
بامید رحمت پس چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اهل
راور حال زنگانی مرده گرداند و گفت سه چیز مریض فقر است فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس سه چیز لازم
توانگر آنست ریختن شغل دل و سختی حساب گفت مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز نماند و گفت هر که
چیزی می آرد و شتر واری از آنکه او را چیزی می آید پس تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیائی و گفت من
پنج چیز دوست ترا از مهران ندارم از بهر آنکه روزی و موت و مراد و بر خدا بیست و من ریسم آنرا هیچکس نیم
و گفت هر که از میان نعمت بهنگذنی افتد و دست تنگی نزدیک او بزرگ ترا ز نعمت بسیار نمود او درد و غم بزرگ
افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هر که از میان نعمت در تنگی افتد و آن تنگی نزدیک او بزرگ ترا ز نعمت
بود درد و شادی افتاده است یکی در دنیا و یکی در آخرت گفتند بچشناشند که بنده وائق است بخدای تعالی
و اعتماد او بخدای است عزوجل گفت بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود آنرا غنیمت شمر و گفت اگر

خواهی که مرد را بشناسی و زگر تا بوجه خدا می آید تر است یا بوجه مردمان و گفت تقوی را بسبب چیزی توان دانست
 بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن و گفت فرستادن وین بود یعنی آنچه فرستاده وین است و منع کردن دنیا بود
 یعنی مالی که بتو و پدر نشانی که دنیا بود و سخن گفتن در دین و دنیا بود معنی آنست که آنچه فرستاده وین است
 یعنی او امر بجا آوردن و منع کردن دنیا است یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن ببرد و محیط است که سخن
 معلوم توان کرد که مرد در دین است یا در دنیا و گفت مقصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خود مندر کیست تو نمک
 کیست و زیر کیست و درویش کیست و خجیل کیست هر هفت صد یک جواب دادند همه گفتند خود مندر
 آنست که دنیا را دوست ندارد و زیر آنست که دنیا را و را فریبند و توانگر آنست که قسمت خدای را رضی
 بود و درویش آنست که در طلب پادشاهی نباشد و خجیل آنست که حق مال خدای باز دارد و حاتم هم گفت
 از وی صحبت خواستم چیزی که نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگا دار و سرگز سخن گوی تا جواب
 آن گفتار در ترا زوی خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی نگذا سخن نگوی مگر خود را چنان بینی که اگر نگوی بسوز

باب نیر و هم در ذکر امام عظیم ابو حنیفه کوفی رحمه الله

آن چراغ شریعت است آن شمع دین دولت آن نشان ثابت حقائق آن همان جواهر معانی و دقائق آن عارف
 عالم صوفی امام جهان ابو حنیفه کوفی رحمه الله علیه گفت کسیکه بهر زبانها ستوده باشد و همه ملتها مقبول که تواند
 گفت راضیست و مجاهده او در خلوت و مشاهده او نهایت داشت و در اصول طریقت و فروع شریعت در همه
 رفیع و نظری ناقد داشت و بسیار صحابه مشایخ را دیده بود چون انس بن مالک جابر بن عبد الله بن ابی اوفی
 و وائل بن الاسقع و عبد الله بن عمر بن رضی الله عنهم و با صادق رضی الله عنه صحبت داشت استاد علم فاضل
 و ابراهیم او هم و بشیر حافی و داود طائی بود و نگاه کن به وضو و سبب المسلمین رفت صلوات الله و سلامه علیه گفت سلام
 ملک یا سید المسلمین جواب آمد و علیک السلام یا امام المسلمین و در اول کار عزیمت عزالت کرد و نقل است
 که توجیه قبله حقیقی داشت و رومی از خلق بگردانید صوفی پوشیده تا شبی خوابید بیکه استخوانها پراپنا مبر علیه السلام
 از خود گرد می گرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد از جهت آن بیدار شد یکی را از اصحاب ابن سیرین پرسید
 گفت تو در علم پیغمبر با الهی سلام و حفظ سنت او بدرجه بی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از سقیم از جدا کنی و
 یکبار و یکبار پیغمبر را علیه السلام بخوابید گفت یا ابا حنیفه ترا سبب آن زنده گردانیدند تا سنت من ظاهر گردد

قصد عدالت کنی از بکشت احتیاط او بود شعبی که او ستاد او بود پیش رفته بود و خلیفه مجبوری ساخت شعبی را بخواند و علم
 بغداد را حاضر کرد و در شرطی را فرمود تا بنام سرخاوی ضیاعی نویسد بعضی با قرار و بعضی بملک و بعضی بوقت پس گفت
 آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی بر اینجائو این نوشتن بجز فقها
 بنویسند پیش ابوحنیفه آورد و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی بنویس گفت کجاست گفتند در سرای
 گفت امیر المومنین اینجا آید ایامی آنجا بروم تا شهادت درست آید خادم با وی در شتی کرد که قاضی و فقها نوشتند
 تو فضولی میکنی ابوحنیفه گفت اما کسبت این سخن بسیم خلیفه رسید شعبی را حاضر گردانید و گفت در شهادت
 دیدار شرط است گفت ملی گفت تو پس مرا کی دیدی که گواهی نوشتی گفت دانستم که بعرفان هست لیکن
 دیدار تو نموانستم ختم خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب را قضا از تو بازستان و لی
 بعد از آن منصور که خلیفه بود ادبش کرد تا قضا بیکدی در دشتاوت کرد و بر یکی از چهار کس که فحول علماء بودند
 اتفاق کرد یکی ابوحنیفه رحم و دوم سفیان رحم و سوم شریح و چهارم مسهر بن حرام هر چهار را اطلب کردند
 و رساله که می آید ابوحنیفه رحم الله گفت من در هر یکی از شما فرستنی گویم گفتند صواب باشند گفت
 من بحلیتی قضا از خود دور کنم سفیان بگرید و مسهر خود را دیوانه سازد و شریح قاضی شود پس سفیان در
 راه بگوخت و در کشتی پنهان شد و گفت مرا پنهان دار یکدم سرم خواهند برد بربا و لی این خبر که رسوا
 فرمود که من حبل قاضیا فقه ذبح بغیر سکین هر که قاضی گردانند بک کارش بکشد ملاحظه او را پنهان کرد
 این هر سه پیش منصور شدند ابوحنیفه را گفت که قضا باید کرد گفت ایها الامیر من مردی ام نماز عرب بلکه از مواسی
 ایشان سادات عرب بکلم من ارضی نشوند جعفر گفت این کار بربسب تعلق ندارد و این را علم باید ابوحنیفه
 گفت من آن کار را نشایم و درین که گفته نشایم اگر راست می گویم نشایم و اگر دروغ میگویم دروغ گوی
 قضا مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدای را و اهلدار که دروغ گوئی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون مسلمانان
 بروی کنی این گفت و نجات یافت و مسهر پیش رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت چگونه فرزندانست بگو
 اند منصور گفت او را بیرون کنید که دیوانه است پس شریح را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مردی سودا
 ام و ما غم ضعیف است منصور گفت معاجزت کن تا تعلقت کامل شود پس قضا بشریح دادند و ابوحنیفه
 او را معجز کرد و بهرگز با وی سخن نگفت نقل است که جمعی کوکان کوی میزدند و گوی ایشان بیان
 جمیع ابوحنیفه رحم انشاء بیچ کوک نمیتوانست که بیرون آرد کوکی گفت من بزرگترین آدم پس تاخ

در رفت و بیرون آورد ابوحنیفه گفت مگر این کودک طلال زاده نیست قمی که در میان بود گفتند ای امام سلمان
 از چه دینی گفت اگر طلال زاده بودی صیبا و ارنج آمدی نقل است که او را بر کسی مالی بود و در محلت آن شخص
 شاگردی از ان امام وفات کرد امام بنابر جنازه آوردن آفتابی عظیم بود و در آنجا هیچ سایه نبود و الا دیوار
 از ان آنکه کمالی با امام می داشت از و مردمان گفتند درین سایه ساعتی بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار
 مال است رو ان بود از دیوار و متنی حاصل کردن که میبایست علیه سلام فرموده است کل فرض بحق منفعة
 فهور بود اگر منفعتی گیرم رو باشد نقل است که او را یکبار مجوسی مجوس کرد یکی از ظلمه یابد و گفت مرا علمش
 گفت ترا ششم هر چند که گفت سود داشت گفت چرا نمی تراشی گفت ترسم که از ان قوم باشم که حق تعالی فرموده
 احشر و الذین ظلموا و از و ابجد و هرب و صد کت نماز کردی روزی می گذشت زنی بانگی می
 گفت این مرد هرب با قصد کت نماز میکند امام آن بشنید نیت کرد بعد ازین با قصد کت نماز هربی کتم تا من
 ایشان راست باشد روزی دیگر میگذاشت کو و کان گفتند با هم دیگر این مرد که میرود هرب هزار کت نماز میکند
 ابوحنیفه گفت نیت کردم که بعد ازین هزار کت نماز کنم روزی شاگردی با امام گفت مردان می گویند که ابوحنیفه
 شب نمی خوابد گفت نیت کردم که دیگر شب نخیم گفت چرا گفت خدای تعالی می فرماید و یجبون ان یجدوا بصا
 له یفعلوا بندگانه که دوست دارند ایشان را پیغمبر می نکرده یاد کت اکنون من پیروی بر زمین نهم تا از ان
 قوم باشم و بعد از ان سی سال نماز با مداوای طهارت نماز خفتن گذاردی نقل است که هرگز انور ابوحنیفه چون
 را نور شتر بود از بسیاری که در سجده بودی نقل است که تو اگر پیرا تو اضع کرده از بهر آن او گفت کفارت آنرا هزار
 ختم کردم و گفتند گاه بودی که چیلان قرآن ختم کردی تا مسئله که او را شکل بودی کشف شدی نقل است
 که محمد بن حسن رحمه الله علیه عظیم صاحب جمال بود چون یکبار او را بدید بعد از ان و یکبار او را ندید و چون درس او
 رفتی او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش روی افتد نقل است که او در طای گفت ببت سال
 پیش او ابوحنیفه بودم و درین مدت او را نگاه داشتم در خلا و ملا سر بر نه نشست از برای استراحت پامی و راز
 نکرد او را گفتم ای امام دین در حال خلوت اگر ای در آنی چه باشد گفت با خدای ارب گوش داشتن در خلوت
 اولی تر نقل است که روزی می گذشت کودکی را دید که در گل با نده گفت گوش دار منیتی کودکی گفت افتادن
 من سهل است اگر بنفتم نه با شتم اما تو گوش دار اگر پیت بلنزد و نه سلمان که از پس تو آیند یغزند و بر خاستن همه
 و شمار بود امام را از خلوت آن کودک محب بود که بگفت و صاحب را گفت زنها را که شمار او رسد که چیزی ظاهر شود

و ویلی روشن تر نماید در آن متابعت من کنید و تقلید من تحقیق خود را نمایند و این نشان کمال انصاف است
 اما جرم ابوحنیفه و محمد رحمة الله علیهما احوال دارند و مسائل مختلف نقل است که مردی مالدار بود و ابوبکر بن
 عثمان را رضی الله عنه دشمن شستی تا حدیکه او را جہود خواندی این سخن ابوحنیفه رسید او را بخواند و گفت دختر
 تو فلان جہود خواهم داد او گفت تو امام سلمان باشی و او داری که دختر مسلمان جہود دهی و من خود هرگز
 دهم ابوحنیفه گفت سبحان الله و انیس داری دختر خود را جہودی دادن چون روا باشد که محمد رسول الله
 و دختر خود جہودی دهد آمد در حال نبوت که سخن از کجاست از آن اعتقاد گشت و توبه کرد از برکات
 امام ابوحنیفه نقل است که روزی در گریه بود یکی را دیدی از آن بعضی گفتند فاسقی است و بعضی گفتند
 دهری است ابوحنیفه چشم بریم نهاد آمد و گفت ای امام روشنائی چشم از تو کی باز گرفتند گفت آنگاه که سر از تو
 برداشتند و گفت چون با قدری مناظره کنی و دشمن است یا کافر شود یا از مذہب خود بگذرد او را بگوئی
 که خدایم خواست که علم او در ایشان رست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از آنکه چون گوی
 که نه خواست که علم او راست شود و معلوم برابر آید این بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از مذہب بیزار
 شود و گفت من خلیل القلیل نکند و گواهی نشنوم که نخل او را بران دارد که استقصا کند و زیادت از حجت
 خویش ستاند نقل است که مسجدی عمارت می کردند از تبرک از ابوحنیفه چیزی خواستند و امام گران آمد
 مردمان گفتند یا عرض تبرک است آنچه خواهد بدیدی زربداد بکرامتی تمام شاگردان گفتند ای امام تو
 کوئی و عالمی در سخا بمانداری اینقدر زربدادن بر تو چرا گران آمد گفت نه از حبت مال بود لیکن من یقین
 میدانم که مال حلال هرگز آب و گل خرج نشود و من مال خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند که است
 من از اینجا بود که در مال حلال من شبتی پدید می آید و از آن سبب عظیم میبخشیدم چون روزی چند برآمد آن رسم
 درست باز آوردند و گفتند ناسره است امام عظیم هر شاد شد نقل است که روزی در بازار میگذاشت مقدار خنجر
 گل بر جامه او چکید لب جلیزت و می شست گفتند ای امام مقدار معین بخاست بر جامه خصت میدی این
 قدر گل را می شوی گفت آری آن فتوی است و این فتوی چنانکه رسول علیه السلام هم کرده بلال را اجازت
 نداده بود که ذخیره کند و یکسال از زنان راقوت نهاده و گویند چون داود طائی مقتدا شد ابوحنیفه حجتہ العلیہ را گفت
 اکنون چگونه گفت بر تو بابر کار بستن علم که هر علمی که آنرا کار نه بندی چون حسدی بود بی روح گویند که نلیفه عهد
 بخواب دید ملک الموت را از و پرسید که عمر من چندانده است ملک الموت به پنج انگشت اشارت کرد و تعبیر این

عقاب را از بسیار کس پرسید معلوم نمی شد ابو حنیفه رحم را بخواند و از او پرسید گفت به پنج علم اشارت کرده است
یعنی این پنج علم کس نداند و آن پنج درین است که حق تعالی میفرماید ان الله عنده الساعه وینزل
الغيث ویدعک ما فی الارحام و ما تدسری نفس ما اذا انکسب غدا و ما تدری نفس تقصیر الی الله
شیخ بوعلی بن عثمان الجلالی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم خود را در که
دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی شیبه درآمد و پیر برادر برگرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند پیغمبر تمام من شپش
و دیدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این پیرکسیت پیغمبر علیه السلام حکم معجزه در باطن من شرفت
شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیانتست ابو حنیفه رحمه الله نقل است که نوفل بن حیان گفت که چون ابو
حنیفه وفات کرد قیامت را بخواب دیدم که جمله خلایق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغمبر علیه السلام را دیدم
بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جانب او از راست و چپ مشایخ را دیدم ایستاده و پیر سر دیدم نیکو روی و سر
در روی سپید در روی پیغمبر علیه السلام نهاده و امام ابو حنیفه را دیدم در برابر پیغمبر علیه السلام ایستاده
سلام کردم و گفتم مرا آب ده گفت تا پیغمبر علیه السلام اجازت ندادند هم پس پیغمبر علیه السلام فرمود که او را آب
جامی آب بن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد گفتم بر راست پیغمبر علیه السلام کن
پیرکسیت گفت بر اییم خلیل الله و بر جانب چپ ابو بکر صدیق رضی الله عنه همچنین میسریدم و با انگشت عقد
میگرفتم تا بنفذه کس پرسیدم چون بیدار شدم بنفذه عقد گرفته بودم بحی معاذ را زی گفت پیغمبر علیه السلام
را در خواب دیدم گفتم این اطلبک قال عند علم ابی حنیفه و مناقب او بسیار است و مجاهده فی شکار و پوشیده
نیت برین ختم کردیم

باب نوزدهم در ذکر امام شافعی رحمه الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن بران محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی الازمان شانهی ان
وارث دین نبی شافعی رحم مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت نیست که همه علم بر نور از شرح صدر او
و فضائل و شمائل و مناقب او بسیار است و صف او این تمام است که شعبه درخت نبوی است و میوه شجره مصطفوی
و در فراست و کپاست گمانه بود و در مروت و فتوت عجب بود که هم کریم جهان بود و هم جواد زان هم افضل
وقت و هم عمل عهد هم محبت الایمه من قریش و هم مقدم قدموا القریش ریاضات و کرامات او نه چند است

که این کتاب محل آن تواند کرد و در سیزده سالگی در حرم می گفت سلونی ما شمسند و در پانزده سالگی فتوی
 میداد و احمد بن حنبل که امام جهان بود و در سده سیزده هجری با او داشت بشاگردی او آمدی و در غاشیه داری هر
 بر چند کردی فتوی بروی اعتراض کردند که می بدین در جد در پیش پسری بیت و پنج ساله می نشیند و صحبت
 مشایخ و استادان عالی ترک میکند و می گفت هر چه بایاد و ایم معانی آن او پیدا نکرد و یا میفتادی با بر در خرم
 مانند حقائق اخبار و آیات و آنچه خوانده فهم کرده است و حدیث پیش ندیده می گفت اما چون او افتابی است
 جهان را چون عافیتی است خلق را و هم می گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در سبیل و کشتاد و هم حمد
 گفت نمیدانم کسی را که من است او بزرگتر است بر اسلام از شافعی در عهد شافعی و هم احمد گفت شافعی فیاض است
 در چهار علم و لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام فرمود
 که هر سده سال مردی را بر انگیزند تا دین من ببرد و خلق آموزند و آن شافعی است و ثوری گفت که اگر عقل
 شافعی را وزن کردند با عقل یک نیمه خلق عقل او راجع آمدی و بلال خواص گوید که حضرت ابراهیم که در
 شافعی چگونگی گفت او همه از او یاد است و در ابتدا هیچ عروسی دعوتی نرفت و پیوسته گردان و سوزان بودی و من
 طفل بود که خلعت هزار ساله در سر او افکندند پس لیم را می افتاد و در صحبت او بسی بود تا در تصرف بر همه سابق شد
 چنانکه عبد الصمدی گوید که من ندیدم او ندارم اما امام شافعی را دوست دارم از آنکه در سر مقامی که نگرم او را
 در پیش من نعل است که شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام بخواب دیدم می گفت اسی پس تو
 کیستی گفتم یا رسول الله یحیی از گروه تو گفت نزدیک منی نزدیک شدیم آب دهن خود بگرفت تا من دهنم باز کردم
 بهن من انداخت چنانکه لب به دهن و زبان من رسید پس گفت اکنون برو که بکات خدای بر تو باد و بهر آن
 ساعت علی مرتضی هزار خواب دیدم که انگشت من خود بیرون کرد و در انگشت من کرد تا علم تقصی نیز در من سرایت
 کرد چنانکه گویند شافعی شش ساله بود بدیرستان میرفت و مادرش زنده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بدو
 سپردندی روزی دو کس بپایند و جامه دانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیاید و جامه دانی خوب است
 بوی داد بعد از آن یک چند آن دیگر بیاید و جامه دانی طلبید گفت بیار تو آدم گفت نه قرار داده بودیم که ناپرو
 حاضر نباشیم نه می گفت بل می گفت اکنون چرا دانی مادر شافعی ملول شد شافعی درآمد و گفت ای مادر ملالت چیست
 حال باز گفت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی کجاست تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دانی
 بر جاست برو پار خود را بیار و جامه دانی بستان آن مرد را عجب آمد و سوکل قاضی که آورده بود متحیر شد از سخن

او بر فتنه بعد از آن بشاگردی مالک افتاد و مالک هفتاد و سال بود و در سر می مالک بایستادی و هر فتوی بیرون
 آمدی بدیدی و اگر نه چنان بودی ستفتی را گفتی که باز گرد و بگو که احتیاط کن چون شخص کردندی حق بدست
 شافعی بودی و مالک بدو نازیدی و در آنوقت خلیفه هارون الرشید بود و نقل است که هارون شبی زبیده
 مناظره میکرد زبیده هارون را گفت ای دوزخی هارون گفت اگر من دوزخیم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند
 و هارون زبیده را عظیم دوست بود و نیز از جان او برآید ندادی بفرمود و علماء را بکنداد او را حاضر کرد و در این
 مسئله را فتوی کردند هیچکس جواب نداشت گفتند خدای تعالی داند که هارون دوزخی است یا بهشتی کوی که
 از میان صبح فراست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر دوانه است جانی که چندین علماء
 محول عاجز باشند او را چه مجال سخن بود هارون او را بخواند و گفت جواب گوی شافعی گفت حاجت تریست
 من یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی گفت پس از سخت فرود آئی که جای علماء بلند تر است خلیفه او را بخت نشاند و خود
 برآمد پس شافعی گفت اول تو مسئله را جواب گویی تا آنکه من مسئله ترا جواب دهم هارون گفت سوال تو چیست
 شافعی گفت هرگز بر هیچ معصیتی قادر نشده از بیم خدای باز ایستاده از آن هارون گفت بلای خدای که چنین است
 شافعی گفت من حکم کردم که تو از ال بهشتی علماء آواز برآورد و ندانم چه دلیل حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید
 و اما من خاف مقام ربی و هی النفس عن الهوی فان الجحیم هی الماوی هر که او قصد معصیتی کرد و بیم خدای را
 از آن باز داشت جامی همه فریاد برآوردند و گفتند هر که در حال طفولیت چنین بود در شب بآب چون بود و نقل
 است که در همه عمر خویش لقمه حرام در دهن ننهاد و یکبار در پیشش کاری قیام کرد و کفارت آنرا چهل شب
 تا بباد و نماز کرد و نقل است که یکبار در میان درس ده بار برخاست و تشبیهت گفت چه حال است فتوی زاده
 بر در بازی می کند هر بار که او در برابر من می آید حجت او را بر خیزم که روان بود که فرزند رسول فرزند آید و برخیزم
 نقل است که وقتی کسی مال فرستاد تا بر مجاوران که صرف کنند و شافعی آنجا بود و بعضی از آن نیز دیک
 او بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت کرده است که این مال بدر و نشان بتقی و همسید
 شافعی گفت مرا این مال نشاید گرفت که من بتقی هم نقل است که وقتی از صنعا بکام آمد و ده هزار دینار داد
 بود گفتند بدین صنایع باید خرید یا گو سفندان از بیرون که خیمه زد و آن زرد و زیت هر که می آمد بشتی بوی
 میداد تا نماز پیشین هیچ نماز نقل است که از روم هر سال ل به هارون الرشید می فرستادند یک سال رسا
 چند فرستادند و گفتند خلیفه بفرماید تا او بشنود آن بحث کنند اگر ایشان بهتر دانند مال بدیم و الا مال دیگر مال بطلبید

چهارصد و نوزدهم باید ندخلیفه فرمود تا منادی کرد و جمعه علماء بغداد بر لب جلیه حاضر شدند پس بارون
 ارشد شافعی را طلبید و گفت جواب ایشان ترا می باید داد چون همه بر لب جلیه حاضر شدند شافعی سجاد
 بردوش آنراخت بر روی آب نیت و سجاده بر آب انداخت و گفت هر که با ما بحث می کند اینجا بیاید ترساید
 چون این بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر بقیه روم رسید که ایشان مسلمان شدند بدست شافعی رضی الله
 عنه گفت الحمد لله که آنرا اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی در همه روم زنا و داری نمازی نقل است که در ابتدا
 جوانی در مکه بوده است مدتی عظیم در ویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم بانهتاب نشسته بود و جزو
 کتاب مطالعه می کرد و نزدیک کعبه شمع میسوخته و در آفتند چرا بر روشنائی شمع مطالعه نمی گفت آن شمع
 از برای کعبه در گیر اندیده اند من باین مطالعه توانم که نقل است که جماعتی با بارون گفتند که شافعی
 قرآن حفظ ندارد و چنان بود لیکن حافظه او چنان بود که بارون خواست که امتحان کند ماه رمضان
 فرمود شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه می کرد و هر شب در تراویح میخواند تا در ماه رمضان همه قرآن
 حفظ کرد و در عهد اوزنی بود و دوری داشت شافعی خواست که او را ببیند بعد دینار عقد کرد و بدید پس
 طلاق داد و هر پیش او نهاد و بنزد احمد حنبل هر که یک نماز عمار ترک کند کافر شود و بنزد امام جهان
 شافعی نشود اما او را چنان غذائی کنند که کفار را نکلند شافعی احمد را گفت چون کسی یک نماز عمار ترک
 کند کافر شود چه کنند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چون درست شود احمد خاموش
 شد و ازین جنس سخن در اسرار فقه است و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جارا آن سخن نیست
 و گفت اگر عالمی را نبی که خصلت و تاویلات مشغول گردید بآنکه از وی هیچ نیاید و گفت من بنده کسی ام که مرا یک
 حرف از ادب تعلیم کرده است نقل است که گفت هر که علم در جهان کسی ناشاید را آموز و حق مسلم
 سبایع کرده باشد و هر که علم از کسی کشاید علم باشد باز دارد ظلم کرده است نقل است که گفت اگر دینار
 بکرده بمن فروشد بخرم و گفت هر که اهمیت آن بود که چیزی در شکم او شود و قیمت او آن بود که از شکم او بیرون
 آید وقتی یکی او را گفت مرا بپند می ده گفت چندان غبطه بزندگان که بر مردگان میزند یعنی هرگز نکوفی که در دنیا
 که من نیز خندان سیم جمع نکردم که او کرد بگذشت بحسرت بلکه غبطه بران بری که چند طاعت که او کرد
 باری من کردی دیگر هیچکس مرده صد نبرد بزند نیز باید که نزد که این نده نیز خواهد مرد و نقل است
 که شافعی روزی وقت خود کرده بود و همه مقامها بگردید و خرابات برگزشت و بسیج باز آمد و در سه بر گشت

بیانفت و سجالقاه برگذشت جمعی صوفیان را دیدن شسته بودند یکی گفت وقت را ستریز دارم که وقت نباید
از دست بشود شافعی رومی بخادم کرد و گفت وقت باز یافتم بشنو که چه میگویند شیخ یوسف در حقه الله نقل میکند
شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید علم من علم صوفیان نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پریشان نرسید
که گفت الوقت سیف قاطع و ریح غلیم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام
وفات کرده بود و خلق خواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم گفت کسیکه عالم مرین
زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علم ادهم الا اسماء کلها پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد
نقل است که وقت وفات وصیت کرد که فلان کس را بگویند تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بود چون باز آمد با وی
گفتند که شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکره او بسیار دیدم و در مقدار هزار درم و ام و هشت آن مرد
بگذارد و گفت شستن من او را این بود و رفیع بن سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفت خدای با تو چه
کرد گفت مرا بر کسی نشانده و زروم و وارید بر من فشانده و مقصد نیز را با چند دینار بمن داد و رحمت کرد

باب ستم در ذکر امام احمد حنبل رحمه الله علیه

آن امام دین و سنت آن مقتدای ذی بملت آن جهان و است و عمل آن مکان کفایت بی بدل آن
صاحب تیغ زمانه آن صاحب ریح یگانه آن سنی آخر و اول امام بحق احمد حنبل قدس الله روحه العزیز شیخ سنت
و جماعت بود و امام دین و دولت هیچکس از علم احادیث آن حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت کرامت
شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود و متحاب الدعوات و حلقه فرق او را مبارک داشته اند از غایت شد
والصاف و از آنچه شبیه بروی افتد اگر دزد مقدس بهرست تا حدیکه سپرش یک روز معنی این حدیث می گفت
خمر طینته آدم بیدار و درین معنی گفتن دست از آستین بیرون کرده بود و احمد گفت چون دید الله گوشه
بهت اشات مکن و بسی شایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری قطبی و معروف کرخی و مانند
ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را خصلت است که را نیست حلال طلب کردن برای خود و هم براس
عیال و من برای خود طلب کنم پس سری قطبی گفت او پیوسته مضطرب بودی در حال حیوة از طعن معتزله و در حاکم
وفات از خیال شبیه و از همه بریت لقل است که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف
باید کردن تا قرآن را مخلوق گوید و او را بسیاری غلیظه بودند و سرانگی بر دسر می گفت اسی امام زینهار

نامروان باشی که وقتی من دزدی کردم هزار چوب نبرد مقرر شدیم تا عاقبت راهی یافتیم بر باطل چنین صبر کردم
 تو که برحق اولی تر باشی احمد گفت این سخن او یادی بود مرا پس او را بر دند او پیغمبر عقیف بود بر عفا بین کشیدند
 و هزار تازیانه زدند که قرآن را مخافق گوئی گفت و در آن سیانه بند ازارش کشاده شدند و دستها او بسته بودند
 و دست از غیب پدید آمد و ازارش بپشت چون این بران بدیدند با کردند و بعد از آن وفات کرد و در
 آخر کارش قومی پیش او آمدند و گفتند درین قوم که ترا بخانیند چه گوئی گفت از برای خدای مرا میزدند و میزدند
 که من بر باطلم بجز در خم چوب بقیاست با ایشان هیچ خصوصیت ندارم نقل است که جوانی مادری بیمار داشت
 و زین شده بود و روزی گفت ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی پیش امام احمد رو و گوئی تا دعا کند برای
 من که حق تعالی صحت دهد که مراد ازین بیماری بگیرت چون بدر خانه احمد شد آواز داد گفتند کیست
 گفت محتاجی و مال بازگفت که مادری بیمار دارم از تو دعا می طلبد امام عظیم کرامت دشت اذن یعنی
 مراجعه می شناسد بر خاست غسل کرد و بنهار مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز کرد که امام در کار تو
 مشغول است چون بدر خانه رسید مادرش بر خاست و در یکشار و صحت کلی یافت بفرمان خدای تعالی
 نقل است که بر لب آبی وضوی ساخت و دیگری بالای او وضوی ساخت حرمت امام را بر خاست بنزیر
 امام شد و وضو ساخت چون آنمرو وفات کرد او را خواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد
 بدان حرمت دشت که امام را کردم در وضو ساختن و احمد گفت بیاید و فرو شدم تنها راه گم کردم اعرابی را دیدم
 بگوشه نشسته بود و گفته بودم و از وی راه پرسیدم و پرسیدم بنالید و گفته گشته است پاره نان داشتیم
 بدو دادم او در شورید و گفت ای احمد تو کئی که بخانه خدای روی بروزی رسانیدن از خدای راضی بنما
 لاجرم راه گم کنی احمد گفت آتش غیبت در من افتاد گفتیم الهی تو را در گوشها چندین بند گانند پوشیده آنمرو
 گفت چه می اندیشی ای احمد او را بند گانند که اگر بخدای تعالی سوگند دهن جمله زمین و کوهها ز گرد برای
 ایشان احمد گفت نگاه کردم جمله زمین و کوه زردیم از خود بشدم باقنی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای
 احمد که او بنده است ما را که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین زمین را بر آسمان او را بنمودیم
 اما دیگر بارش زینبی نقل است که احمد در بغداد بودی اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتی این زمین امیر المومنین
 عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و مومنان فرستادی تا از آنجا آوردند و دزدی اذن نان داد
 پیرش صالح بن احمد کمال در انصافان قاضی بود و وصایم الدهر و قایم اللیل بود و در شب دو ساعت پیش

نخفتی و بر سرای خود خانه ساخت و شب و روز آنجا نشستی که نباید در شب کسی را همی بود و در
 بستر یا بدینچنین قاضی بود و روزی از برای امام احمد بن حنبل که میخواستند خیمه بایه از آن صالح بستانند چون نان پیش
 احمد آوردند گفت این نان را چه بوده است گفتند خیمه بایه از آن صالح است آخر او کیسالت قصدا را صفایان
 کرده است نان او خلق را نشاناید گفتند این نان را چه کنیم گفت نه میدانم چون سائلی را دیدم بگویم که خیمه بایه از آن
 صالح است و اگر از آن احمد اگر میخواهی بستان چهل روز در خانه بود سائلی نیاید که بستاند آن نان بوی
 بگرفت بدینجهانداقتند احمد بعد از آن هرگز باهی و جمله نخورد و در تقوی تاهدی بود و گفت در جمعی از همه
 یکی را سر به دانی سپید بود و نباید شست نقل است که یکبار بگریخته بود پیش سفیان عینیة ثاخبار سماع
 کند یکروز زلفت کس فرستاد تا بداند که چرا نیامده است چون برفت احمد جامه بکار داده بود و در بزم
 نشسته بود رسول گفت من چند دنیا بدیدم تا در وجه خود صرف کنی گفت نه گفت جامه خود جاربت دهم
 گفت نه گفت باز نگردم تا بدیدم بر این کنی گفت کتابی می نویسم از مرد آن که با من سخن برای من گفت کتمان
 سخنم گفت نه استر بستان ده گز تا پنج گز پیر من کنم و پنج گز ازاری نقل است که احمد را شاگردی بود و
 محال او آمد آن شب کوزه آب پیش او آورد همچنان بایاد بدید احمد گفت چرا کوزه همچنان است گفت
 چه کردمی گفت طهارت و نماز شب و الا این علم چرا آموزی نقل است که احمد فروری در شست نماز شام
 شاگردی گفت تا زیادت از مرد چیزی بوی و در مرد و زنگرفت چون برفت امام احمد فرمود که بر عقب او
 ببر که بستاند شاگردی گفت چگونه گفت آن وقت در باطن خود طمع ندیده بود این ساعت چون بنید بستاند
 نقل است که وقتی شاگردی قدیمی در شست بهجور گردانید بسبب آنکه در خانه گل اندوده بود گفت یکتاخن
 از شاه راه مسلمانان گرفتگی ترا شاید علم آموختن وقتی سطلی بگرد و نهاده بود چون باز می گرفت بقال و سطل آورد
 گفت از آن خود بردار که من نمیشناسم که از آن تو کدام است امام احمد سطل بوی را کرد و برفت نقل است
 که بدقی احمد را از روی عبداللہ مبارک بود تا عبداللہ آنجا آمد پس صالح گفت ای پدر عبداللہ بدین خانه
 ایستاده است بدیدن تو آمده است امام احمد راه را ندانید و پیش رفت درین چه حکمت است که سالهاست را از روی
 او می سوختی اکنون که دولتی چنین بدین خانه آمده است راهی دمی احمد گفت چنین است که تو می گویی امامی ترسم
 که او را بنیم خورده لطف او شوم بعد از آن طاقت فراق او ندارم همچنین بر بوی او عمر میگذارم تا آنجا بنیم فراق
 در پی نباشد او را کلماتی عالیهست در معاملات و هر که از او سئله پرسیدی اگر معالمتی بودی جواب دادی و

باب بیست و یکم در ذکر داود و طائی رحمة الله علیهما

آن شمع دانش و نبیانش آن چراغ آفرینش آن عال طریقت آن عالم حقیقت آن نور و خدائی داود و طائی رحمة الله علیهما
از اکابر این طائفه و سید القوم بود و در ورع و سجده کمال بود و در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه فقه که بر سر
آمده بود و بیست سال ابو حنیفه را شاگردی کرد و فضیله و ابراهیم او هم را دیده بود و سیر طریقت او صبیح باغی بود
و از اول کار اندرون او خرنی غالب بود و پیوسته از خلق رسیده بود و سبب توبه او این بود که از نوحه گری
این بیت شنیده شد که باقی خدایک بتدی البلاء و اسی عینیک اذ سالاه معنی آنست که کدام رویت
بود که خاک ریخته نشو و کدام چشمه است بود که در زمین ریخته نگشت دردی عظیم از نوحه یعنی بروی فرو آمد
و قرار روی رفت و تخیر گشت و همچنان بدش امام ابو حنیفه رفت امام او را بحال خود دید گفت ترا چه بوده
است او واقعه باز گفت و گفت ظلم از دنیا سروده است و چیزی در من پیدا گشته که راه بدان نمیدانم
و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و هیچ فتوی در نمی آید امام گفت از خلق اعراض کن داود و روی او خلق
گردانید و در خانه معتکف شد چون مدتی برآمد امام ابو حنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو در خانه
معتکف شوی سخن بگو که کار آن باشد که در میان آنچه نشینی سخن نامعلوم بشنوی و بر آن صبر کنی و هیچ نگویی
و نگاه مسائل را به انالیشان دانی داود دانست که چنانست که اوست تا و سیصد یکسال بدین می آمد و در میان
آن می نشست و هیچ نمی گفت و هر چه می گفتند صبر میکرد و جواب نمیداد و بهر اجتماع پسند میگرد چون یک
سال تمام شد گفت ازین صبر یکساله من کار شتی ساله کرده ش پس بحیب را می افتاد و کشایش او درین راه
از بود تا مردانه پامی در این راه نهاد و کتب را بآب فرود و عزلت گرفت و آب را از خلق منقطع کرده
نقل است که بیست و نوازده بمرات یافته بود و در بیست سال منور و مشایخ بعضی گفتند طریقی اختیار است
نه نگاه داشتن او گفت من انقدر از آن نگاه میدارم که سبب فراغت نیست تا با این می سازم تا بمیرم و هیچ
از کار کردن نیاسود و تا صدیکه نان در آب زوی و پاشا میدی گفتی میان آشامیدن تا خامیدن پنجه
آیت از قرآن می توانم خواندن و روزگار ضائع کنم ابو بکر عیاش گفت بحجّه داود رفتم و دیدم که پاره نان
خشک در دست و شست و میگریست گفتم یاد او چه بوده است ترا گفت می خواهم که این نان پاره بخورم و
نمیدانم که حلال است یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه

نمی گفت چون آنجا نهادم سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از نفس تنعم کنم نقل است که سزای بزرگ
 داشت بکنانه خراب شدی او بجانه دیگر نشسته گفتند چرا عمارت خانه کنی با خدای عزوجل عهد بسته ام که عمارت
 دنیا نکنم و همه سزای او فرو افتاد جز و لیه آن شب که او را وفات رسید و لیه نیز فرو افتاد یکی دیگر پیش او رفت و
 گفت سقفا خانه شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت بستی سال است تا این سقف را ندیده ام نقل است
 که ویرا گفتند که چرا با خلق نشینی گفت باک نشینم که اگر با خود ترا خودت نیمه بکار دین مرا نفرایند و اگر بزرگتر
 نشینم غیب من برین نه شمرند و مراد چشم من می آید پس صحبت خلق را چه کنم گفتند چرا از آن نخواهی گفت
 مومن را انقوا نم فرقت گفت چگونه گفت چون او را بخوابیم نموت او را در گردن خود کرده باشم گفتند آنقدر
 محاسن را شانه کن گفت فارغ مانده ام که این کار کنم نقل است که شبی به حساب بود بر بام آمد و در آسمان
 می نگریست و در ملکوت تفکر میکرد و میگفت تا بی خود شد و میفتاد همسایه پنداشت که دزد بر بام است
 با یقینی بر بام آمد و او را دید و ست او را گرفت و گفت ترا که انداخت گفت نمیدانم بخود بودم مرا خبر نیست
 نقل است که او را دیدند که باز می دوید گفتند چه است گفت لشکر برو شهر است و منتظر منند گفتند
 که امشب که رفت مردگان گورستان و چون سلام باز دادی چنان رفتی که کوئی از کسی میگردد تا در خانه
 رفتی و عظیم گریه است و تشییع نماز شدن سبب وحشت از خلق تاحق تعالی آن نموت از وی کفایت کرد
 نقل است که روزی مادرش او را دیده در آفتاب شسته و عرف از وی روان شده گفت جان مادر که
 عظیم است و تو صایم الدهری اگر در سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از خدا شرم دارم که قدم از بر آید
 خوش آمد نفس خویش بر دارم و من خود را می اندازم مادر گفت اینچه سخن است ای جان مادر گفت در بغداد
 چون آن حالها و ناشایسته ها دیدم دعا کردم تاحق تعالی ز من باز گرفت تا معذور باشم و بجماعت
 حاضر بناید شد اکنون شانزده سال است تا را دانی ندارم و بالو نگفتم نقل است که دایم اندو کهن بودم
 چون شب در آمدی گفتم ای اندوه تو ام بر همه اندوهها غلبه کرد و خواب از من برد و گفتمی از اندوه که بیرون
 آید آنکه مصائب برو متواتر کرد و وقتی درویشی گفت در پیش داود رفتم او را خندان یافتیم عجب داشتیم گفتیم
 یا اباسلیم این خوش حالی از چیست گفت سحرگاه مرا شرابی دادند که اثرا شراب انس گویند امروز عید کردم
 و شادی پیش کردم نقل است که نان منجور در سالی بگذشت یاره بدو داد تا بخورد آن شب ترا خود
 جمع شد و مصروف کرنی در وجود آمد و بر هیچ واسطی گوید داود را گفتند مرا وصیتی کن گفت صم من الدنيا

والطرحن الاخره گفت از دنیا دم در کش و از آخره روزه گیر و برگ را عید ساز و از مروان بگیر و چنانکه از شیر گریزند
 و گداز و وصیتی خواست گفت زبان نگار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان
 بردار گفت زیادت کن گفت ازین جهان باید که پسره کنی سلامت دین چنانکه اهل جهان پسند کرده اند بسیار
 دنیا دگری و وصیتی خواست گفت همدی میکنی در دنیا بقدر آنکه تو را در دنیا مقام خواهد بود و به دنیا کار آید
 و از برای آخرت چندان بگوش که ترا در آخرت مقام خواهد بود و دیگری از و وصیتی خواست گفت مردگان نقشه
 تو اند و گفت آدمی توبه و طاعت باز پس می افکند رست بدان می ماند که شکار کند تا منفعت آن بدگیری پس
 و مرد بر آگفت اگر سلامت خواهی سلامی برو دنیا کن بودای و اگر راست خواهی تکبیری بر آخره گوی تبری یعنی
 از هر دو بگذر تا بحق رسی نقل است که فضیل عیاض در همه عمر دو بار داود را دیده بود و بدان فخر کردی یکبار
 که زیر سقف شکسته نشسته بود و گفت برخیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد تا من درین صفت ام این سقف
 را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن مکره است نظر بر خیر بالا بد حرام است کافوا یکرهون فضول النظر کما
 میکرهون فضول الکلام دوم بار گفت مرا پند می ده گفت از خلق بگیر و معروف کنی رحمه الله گفت
 هیچکس ندیدم که دنیا خوار تر داشت از و و گفت جمله اهل دنیا و دنیا را در چشم او دره مقدار نبود می اگر
 یکی را از ایشان بدیدی شکایت کردی تا لا بزم از راه رسم چنان دور بود که گفتی هرگاه که من جامه بشویم
 دل را من غیر باجم اما فقر او در ایشان را عظیم و دوست داشتنی و معتقد بودی و چشم حرمت و مروت نگریستنی
 چنین گفت حجامی او را حجامت کرد و نیاری ز برید و داد گفتند امران کردی گفت هرگز امرت بنوع عبادت
 نباشد که این ملن لا مروت له نقل است که یکی پیش وی بود و بسیار در وی نگرست گفت ندانی که چنانکه
 بسیار گفتن که امریت است بسیار نگرستن هم که امریت باشد نقل است که محمد و ابویوسف در اخلاف افتادی
 حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابویوسف کردی و روی به محمد آوردی و با وی اختلاط کردی
 و ابویوسف سخن گفتی اگر قول محمد موافق بودی گفتی قول نیست که انمرد می گوید و اگر قول ابویوسف را بودی
 گفتی قول نیست و نام او نبودی گفتند هر دو در علم بزرگ اند چرا با او سخن می گویی و عزت زیش میداری و یکبار
 پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد بن حسن از نعمت بسیار بر علم آمده است و علم سبب عز دین بود
 و فل و نیا و ابویوسف از سر ذل و فاقه آمده بود و علم را سبب عز و جاه خود گردانیده بود پس هرگز محمد چون
 او بود زیرا که ابویوسف در راتبان یانه بودند او قضا قبول نکرد و ابویوسف قبول کرد هر که طریق استاد اخلاف

کند با او سخن نگویم نقل است که هارون رشید از ابو یوسف و درخواست که مرا پیش داود پرتاز یا رست
کنم ابو یوسف بدر خانه داود آمد بار نیافت از داود و داود در خواست تا شفاعت کرد که او را راه ده قبول نمیکرد
و گفت مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار داد گفت بحق شیرین که او را راه دهی گفت من هرگز این ظالم را ندیده
پس گفت آهی تو فرمودی که حق اذن بکار دارد که رضای من در آنست و اگر نه مرا با ایشان چکار پس بار داد در
آمدند و نشستند چو هارون باز گشت مهری ز زینب داد و گفت حلال است داود گفت بگیر که مرا بدین حالت
نیست من خاذه فرو ختم از وجه حلال و آنرا نفقه می کنم و از خدای تعالی خواسته ام که چون این نفقه تمام شود
چنان من بستانم تا امر الکی حاجت نباشد و امیدوارم که حاجت روا کرده باشد پس هر دو باز گشتند ابو یوسف
از وکیل مخ او پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت ده درم سییم هر روز و انگلی سییم خرج کردی حساب
کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت بچراغ باز داده بود گفت امر فرود داود وفات کرده است نگاه کردند همچنان
بود گفتند بچه دانستی گفت از نفقه او حساب کردم که هیچ مانده است و دانستم که در عمار او ستیجاب باشد از ادبش
حال وفات او پرسید گفت همه شب نماز می کرد آخر شب سحر بخوابید و بر پشت مراد مشغول شد گفتم ای
پسر وقت نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود بزرگی گفت که در آن دلیله خفته بود و بپایر و گرامی عظیم
بود و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی که بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم
که برای نفس درخواستی کنم که هرگز نفس بر من نیست نیافتم است درین حال اولتر که نباشد پس همان شب
وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا زیر دیواری دفن کنید تا کسی پیش روی من نگذرد و همچنان کردند و امر او
همچنان است و از پس آن بخوابیدند که در خوابی پردیومی گفت این بعلی از زندان خلاص یافتیم بنینده
خواب بیامد تا خواب باز گوید او خود وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داود و مقصود رسید

و خدای تعالی از خوشنودست والسلام

باب بیست و دوم در ذکر حارث محاسبی رحمه الله علیه

آن سید اولیاء آن عمده القیاء آن مجتهد محترم آن معتبر مفسر آن ختم کرده ذوالمنافی شیخ عالم حارث محاسبی
رحمه الله علیه از جمله علماء مشایخ بود در علوم ظاهر و باطن و در معاللات و اشارات مقبول جمایه بود و در جموع
اولیاء وقت در همه فن و اوراق تصانیف بسیار است و در انواع علوم نخت عالی همت و در بر گوار بود و در سخاوت

و مروی تمام داشت و در فراست و صراحت نظیر داشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تجرید و توحید
مخصوص بود و در مجامده و مشاهد باقیه نهایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک اوصاف احوال است نه
مقامات و شرح این طولی دارد مولد او در عهد حسن بصری بود و وفات او به بغداد و شیخ ابو عبد الله خفیف
رحمه الله علیه گفت به پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت و دیگر انزال تسلیم کنید یکی عازت
محاسبی و دوم بنید و سوم روی و چهارم ابن عطاء و پنجم عمرو بن عثمان یکی زیرا که ایشان جمیع کردن میان علم
شریعت و طریقت و حقیقت و هر که بر این پنج انداخته اند را شاید اما این پنج هم اعتقاد را شاید و هم اقتدار
شاید و بزرگان طریقت رحمهم الله گفته اند که ابو عبد الله خفیف ششم ایشان است که هم اعتقاد را شاید و هم
اقتدار را اما خویشیست نتواند نه کار ایشان است نقل است که عازت راسی هزار دنیا را زید میراث باز ماند
گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا گفت پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام فرموده است که
القدر ایت محوس هذه الامة قدری گبر این است است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه الصلوٰه
و السلام گفت میراث بنبر و مسلمان از من و پدر من منع بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حق او حیان
بود که چون دست بطعامی شبیهت بر روی رگی در انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او بر روی
تا او بدانستی که آن رقم بر وجه نیست و ترک کردی چنان گفت روزی پیش من آمد روی اثر گر سنگی دیدم گفتم یا ابا عمر
طعامی آرم گفت نیک آید در خانه شدم بطلب چیزی و شبانه چیز از عروسی آورده بودند پیش او بردم انگشت
او را مطاوعت نکرد رقم و روان می نهاد هر چند هر که فرو نشد روان میگردد اندکی پس برخاست و بیرون شد
بعد از آن او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت گرسنه بودم خواستم که دل ترا نگاه دارم لیکن مرا با خدای عز و جل
نشانیست که هر طعام که در روی شبیهی بود بخلق من فرو نشود و انگشت من مطاوعت نکند هر چند که بشویم فرو نشود
آن طعام از کجا بود گفتم از خانه خویشاوندی گرفتم تمام روز بخانه من آئی گفت آیم در آید و پاره نان خشک بود
بنخویم گفت چیزی که پیش رویشان آری چنین آرم گفت سی سال است تا گوشت من بجز از سر من هیچ نشینده است
پس سی سال دیگر حال بر من بگردید سر من بجز از حق هیچکس نگذرانست و گفت کسی را که در نماز بنید و او بدان
شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب نلن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغه
تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتند سی و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است که میازموده اند و در
سخن که چون بر آن قیام نموده اند بوفیق خدای تعالی بنازل شریف پیوسته اند و همه چیز بالقوت عزم است

دهد و بفرمودن هوا و نفس و هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوای نفس بر وی آسان بود پس عزم قوی ابر
 برین خصلتها موقوف است نمای که این مجرب است اول خصلت آنست که بجای تقالی سوگند یا توکل نه بدست
 و نه بدفع ذلیله و نه بعدا و دوم آنکه از دروغ پرهیز کنی سیوم و عده را خلاف کنی چون وفاتوانی کرد و تا تو را
 کس را و عده مده که بصواب نزدیکتر است چهارم آنکه هیچکس العنت کنی اگر چه ظلم کرده باشد پنجم و عابد کنی نه بگفتا
 و نه بکردار و مکافات بخوی و برای خدای عز و جل تحمل کنی ششم هر چه کس گواهی ندهی نه بکفر و نه بشارت
 که این از مقتضای خدا و در تراست هفتم آنکه قصد هیچ مصیبت کنی نه بطاهر و نه بباطن و جوارح خود را از مصیبت
 باز داری هشتم آنکه رنج خود بر کس و باز نخواذک و بسیار از همه کس برداری و آنچه بدان محتاج باشی و آنچه
 از آن مستغنی باشی نه آنکه طمع بجای از ضلالتی منقطع گردانی و از همه نومید شوی و هم آنکه بلندی در همه بخوی
 و هیچکس را نه بینی از فرزندان آدم که او را از خود بهتر ندانی و گفت مراقبت علم است در قرب خدای تعالی
 و گفت رضا آرام گرفتن در تحت مجاری احکام و گفت عبرت نشانه تیر باشد آنست و گفت تفکر اسباب حق تقا
 را قایم دیدنست و گفت تسلیم ثابت بودنست در وقت نزول بلائی تغییر می در ظاهر و باطن و گفت حیا باز بودنست
 از حیا طویله باد که خدای تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود بهیچ پیروی پس آنرا اشیاء کردن است
 بر خوشترین تن و جان و مال و موقت در نهان و آشکارا پس بالاستین که از تو همه تفصیر است و گفت خوف آن است
 که البته یک حرکت نتواند کرد که نه کمان او چنان بود بدین یک حرکت گرفتار خواهم بود و گفت علامت انس
 بحق و حشمت است از خلق و گریختن از هر چه خلق در آنست و منفرد بجلاوت ذکر خدای تعالی بر قدر آنکه انس حق
 در دل جایی می گیرد پس از آن انس بخله قات بر دارد و گفت صادق آنست که او را پاک نبود اگر نزدیک خلق
 او را هیچ مقدار نبود و صلاح خویش مانع داند و دوست ندارد که ذره اعمال او بینند و در همه کارها از سستی
 عزم خدیر کند که دشمن درین وقت بر تو ظفر یا بد و هر گاه که فو و عزم دیدی از خود هیچ آرام بگیر و بخدای عز و جل
 پناه جوی و گفت خدای را باش والا خود مباش و این نیکو سخنی است و گفت سزاو است کسی را که نفس خود را
 بر ریاضت مندرج گردانیده است که او را راه نماند و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یا بدگودر صحبت و بهشت
 قانع صلاح باش و گفت هر که ظن خود درست کند مراقبت و اخلاص خدای تعالی او را آراسته کند بجایده و اتباع
 سنت و گفت آنکه محرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه محرکات جوارح عالم بود و گفت پیوسته عارفان
 فرمودند و خدای تعالی می کنند در بجهت و لیرون می آرند جوارح و فاعلا جرم بخدا میرسانند و در غایت

گفت سه چیز که آنرا بسیار از آن بهره گیرند که با نیا فیتیم و وقتی نیکو که با صیانت و با وفا و شفقت باشد نقل است
که تصنیفی میکند و در ویشی باز و پرسید که معرفت حق حق است بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف
کرد یعنی اگر گوی معرفت بنده بخود حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت حق حق بود
بر بنده روا نبود که حق حق را حقی باید گذارد آنجا متخیر شد و تصنیف ترک کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت
حق حق است تا از حجت کرم این حق را بگذارد و کتاب تصنیف کردن در معرفت بچه کار آید حق خود را خواهد گذارد و اندک
لا تھدی من اجبت دیگر معنی آنست که معرفت حق حق است بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت
داد بنده را واجب است حق آن گذاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد هم حق حق خواهد بود و
توفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که با حق حق گذارد پس کتاب تصنیف کرد حارث آنوقت که وفات کرد
هر می محتاج بود و از پیشش ضیاع بسیار مانده بود و بیخ گرفت و همدان دست تنگی فروشد وفات کرد و اما

بابست و سوم در ذکر ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه

آن مجرب باطن و ظاهر آن مسافر غائب حاضر آن مریع و معرفت عال آن در صد گونه صفت کامل آن در
دریای دانائی ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه بکانه وقت بود و لطیفه معد و از غایت لطف او در رجحان
القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و جوع مفطر و شانی عظیم داشت چنانکه او را بنهار الجاحین گفتندی
که هیچکس ازین است بجمع او صبر نتوانست کرد و او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات عیوب النفس حفظ
عظیم داشت و او را کلمات عالی است و اشاراتی لطیف و او از دارا بود نام ویی است در شام واحد حواری
که مرید او بود گفت سبی و خلوت نماز میکردم بدان میان راحتی عظیم یافتیم و گیر روز با سلیمان گفتیم گفت یغنیف
مردی که ترا هنوز خلوت و پیش است تا در خلا دیگری و در ملا دیگری و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده
را از حق باز تواند داشت و ابوسلیمان گفت شبی در سجده بودم نماز سر آرام نبود و در وقت دعا یک دست پنهان کردم
راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید و خواب شدم تا ثقی آواز داد که یا ابوسلیمان آنچه روزی آن دست بود
که بیرون کرده بودی و ادیم اگر دست دیگری بیرون بودی نصیب می نیز بر سیدی سوگند خودم که هرگز دعا نکنم
در سرا و اگر ما که سر و دست بیرون کرده باشم گفت سبحان الله آن خدا یک لطف خود و زنا کامی و نامرادی
ن پناه و گفت وقتی خفته بودم و در من فوت شدی حوری دیدم که مرا گفت خوش می خسی بی پانصد سال است مرا

می آریند در پرده از بهر تو و گفت شبی حوری دیدم از گوشه که می خندید و روشنی او تا سجد یک صفت نتوان کرد
گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره چند از دیده باریدی از آن آب روی من شستند
اینهمه بها و کمال از آنست که آب چشم ششما گلگون روی حور است هر چند بیشتر خوبتر و گفت مرا عادت
بود که بوقت نان خوردن نمک بیاوردندی تا آن بر نمک زومی شبی در آن نمک گنجیری بود خورده شد
یک سال وقت خود کم کردم جای که گنجیری نمی گنجید صد هزار شهوت بادل تو آمیخته ندانم چه خواهی کرد و گفت دوست
داشتم که هر چه خواستی بیاوری کی بار چیزی خواستم گفت چند خواهی عداوت دوستی او از دلم برفت و گفت بر
فلان خلیفه انکار خواستم کرو و دوستم که قبول کند بنیدیشیدم لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا به سب و
صلابت آن انکار در دل من شیرین کرد و آنگاه بی اخلاص شوم و گفت مردی دیدم در مکه که هیچ نخورد
الا آب زمزم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری بخاست و گفت جز آنکه خدا خیر چند سال زمزم ریست
بودم و این میگفت برفت احمد حواری گفت در وقت حرام لبیک گفتی حق تعالی بوی علیه السلام وحی کرد که طالمان مهت
خود را بگوی تا مرا یاد کنند که هر ظالم که مرا یاد کند من را و ابلعنت یاد کنم پس گفت شنیده ام که هر که نفق حجاج را بشناسد و نگاه
گوید لبیک و را گویند لبیک و لا سعدیل حتی تدافید یک نفل است که پسر فیصل طاقت شنیدن آیه خدا
نداشت از فیصل رسیدند که سپر تو بدرجه خوف بجه رسید گفت باند کی گناه این سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی
را که خوف بیش بود از بسیاری گناه بودند از اندکی نفل است که صالح ابن عبد الله می گفت رجا و خوف در دل
من دو نور است با او گفتند که ام روشنی تر گفت رجا این سخن سلیمان رسید گفت سبحان الله این چگونه
سخن است که بایده ایم از خوف تقوی و صوم و صلو و اعمال دیگر بخیزد و از رجا نخیزد و گفت من می ترسم
از آتشی که آن عقوبت که خدای عزوجل است یا می ترسم از خدای که عقوبت او آتش است و گفت مهمل همه چیزها
در دنیا و آخرت خوف است از حق تعالی هرگاه رجا که بر خوف غالب شود دل فساد یابد و هرگاه که خوف در دل
دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دائم گردد گاه خوفی بر دل می گذرد و هرگز دل را خشوع حاصل نیاید گفت
هرگز از دلی خوف جدا نشود الا که آن دل خراب گردد و یک و زاهد حواری را گفت چون مردمان را بینی که بر رجا
عمل می کنند اگر توانی تو بر خوف عمل کن ایمان حکیم سپر خود را گفت تبرس از خدای ترسیدنیکه نوسید نشو
از رحمت او و امیدوار بخدای امید داشته کنی که در این بناغی از کلام او و گفت چون دل خود را در شوق انداز
بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه بگیرد یعنی تو این ساعت بخوف محتاج تری از آنکه بشوق

گفت فاضلترین کار با خلاف نفس است هر چه بر این علامتی است طاعت خدایان و دست برداشتن از گریه است
و هر چه بر این نگار است زنگار نور دل و سر خوردن است و گفت احلام عقوبت است اینان بخت که علامت است
و گفت هر که سر خوردن و شستن چیز برود و کرد و عبادت خلوت نیابد و حفظ دوی در یاد داشت حکمت کم شود و از شفقت
بر خلق محروم ماند که بنده که همه جهان سیراند و عبادت بروی گران شود و شهوات در وی زیادت گردد و
همه مومنان گرد مساجد گردند و اگر در مزابل و گفت گر سنگی نزد خدای عزوجل از خزانه است که مدد الا یکسی که
اگر او دوست دارد و گفت چون آدمی سیر شود همه اعضای او شهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جسمه
اعضای او از شهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوت آرزو نکند و گفت گر سنگی کلید آخرت است و سیر
کلید دنیا و گفت هر گاه که ترا حاجتی بود از جوانی و نیا و آخرت هیچ مخورتا آن وقت که آن حاجت روا شود و او
آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند و بر تو باد که گر سنگی نفس را ذلیل کند و دل را قوی و علم سماوی بر تو نریزد و گفت
اگر یک لقمه از صلال شبی کمتر خورم دوست دارم از آنکه تا روز نماز کنم زیر یک شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود و شب
دل من آنگاه بود که معده از طعام پر بود و گفت صبر کند از شهوت دنیا که نفسی که در دل او نور بود که با خورش
مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر کند بر آنکه دوست دارد چگونه صبر کند بر آنکه دوست ندارد گفت باز گشت
آنکه باز گشت الا از راه رستی رسیدی باز بگشتن آید و گفت خاک آنکه در همه عمر خویش یک خطوه با خلاص
دوست داشت و گفت هر گاه که بنده خالص شود از بسیاری وسوس و ریاسجات باید گفت اعمال خالص
آنکه است و گفت اگر صادق خواهی آنچه در دل او بود صفت کند زبانش کار نکند و گفت اگر صادق خواهی که صفت
کند آنچه در دل اوست زبانش یاری ندهد و گفت صدق از زبان صادقان بهم برت و نامی در زبان کاذبان
نماند و گفت هر چه بر این یوست و زیور دل صدق خشوع است و گفت صدق را مطیع خویش ساز و حق را بشمار
خود ساز و خدای را غایت طالب خویش و آن و گفت قناعت رضا بجای و سع است از زهد این دل
رضا و آن اول زهد و گفت خدای را بندگانه که شرم دارند که با او معالمت کنند بصبر پیش با او معالمت می کنند
بر رضا یعنی در صبر معنی آن بود که من خود صبر دارم اما در رضا هیچ نبود و چنانکه باشد چنان نماید صبر بتعلق
دارد و رضا بدو گفت رضا آنست که از خدای تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نه طلبی و گفت من
منی شناسم زهد را خدای و وسیع را نهایتی ولیکن راهی از وی می دانم و گفتم از هر مقامی حال بمن رسید
مگر از رضا که از و بجز بونی بمن نرسید با اینهمه اگر خلق عالم را بدوزخ برند و همه بکرامت روند من بر خدا روم

زیرا که اگر رضای من نیست در آمدن بدو رخ رضای اوست و گفت اور رضا بجای رسیدیم که اگر نیست
 و در رخ و چشم راست ننهند و خاطر مانگند و که چرا چشم پنهانند و گفت تو اضع آنست که در عمل خود هیچ
 عجب پدید کنی و گفت هرگز نمیده تو اضع کن تا وقتی که الفسخ شوی را ندانند و هرگز ندانند تا نشناسد که دنیا
 هیچ نیست و زده آنست که هر چه ترا از حق تعالی باز دارد ترک آن کنی و گفت علامت زده آنست که اگر کسی
 صوفی و تو پویشد که قیمت آن سه درم بود و دولت طاعت صوفی نبود که قیمتش پنج درم بود و گفت بر هیچکس
 بنده گواهی مده بجهت آنکه او در دل غائب است از تو و در ورع حاضر و گفت ورع و زبان سخت تر است که هم
 و زور در دل و گفت حصن حصین که دشمن زبان است و مغرب عبادت که شکلی است و دوستی دنیا سر همه گناه است
 و گفت تصوف آنست که شخص افعالی می رود که جز خدای تعالی نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه خبر خدای نداند
 و گفت تفکر در دنیا حجاب است در آخرت و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی و دلهاست و گفت از صحبت علم زیاده
 شود و از تنگدستی خفیه نقل است که اگر کسی در پیش او ذکر معیشت کردی او زار میگردد و گفتی بخدای که در طاعت
 چندان آفت می بینم که حاجت معیشت نیست و گفت عادت کن به چشم را بگریه و دل را به فکر و گفت اگر بنده هیچ
 نگریه مگر بر آنکه چه ضائع کرده است از روزگار خویش تا این غایت او را این اندوه تمام است تا وقت مرگ و گفت
 هر که خدای را شناخت دل را فارغ گرداند از فکر او مشغول بود بخدمت او میگردد بر خطایا خویش و گفت در شبست
 صحرا است چون بنده بزرگ مشغول شود بنام او فرشته گان در ختمای نشانند پس چون بنده ذکر کند ایشان نیز
 پس کنند و گفت هر که پند و بندد میخواند باید که در اخلاص روز و شب بگذرد و گفت هر که نیکی کند بر روز و شب
 مکافات یابد و گفت هر که در شب نیکی کند در روز مکافات یابد و گفت هر که بصبر از شهوت باز آید حق تعالی
 ازان کریم ترست که او را عذاب کند و آن شهوت از دل و برود و گفت هر که به کجاست و غرور و حدیث و نوشتن مشغول
 شد روی بدینیا آورد و مگر زن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرت است یعنی ترا فارغ دارد تا بکار آخرت مشغول
 شوی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند شوم است و گفت هر عمل که آنرا به تقدور دنیا توانی
 نیایی بدانکه آنرا در آخرت جزای نخواهی یافت یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا مقبول آن یک نفس سرد
 که از دل در دلش برآید بوقت آرزوی که دریافت آن عاجز آید فاضل تر از هزار سال طاعت و عبادت تو
 کرد و گفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخر قدم زاهدان اول قدم متوکلانست و گفت
 اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان در آن همه از سختی بفا حیات بهیرند و گفت حق تعالی

عارف را سیر خفته سر کشاید و روشن گرداند آنچه سرگز نکشاید ایستاده را در نماز و گفت عارف را چون چشم
دل کشاده شود چشم سیر بسته شود یعنی جز او هیچ نمی بیند چنانکه هم او گفت نزد یکترین چیزی بدو قریب جویند
سجدهای تعالی است نه ای بر دل تو مطلع است از دل تو و دانده که از دنیا و آخرت میخواهی الا او را و گفت اگر
معرفت را صورت کند بجای هیچکس نگر و روی الا که میرد از زیبای جلال و و تیره گرد و همه روشنیها
در جنب نور او و گفت معرفت بنما موشی نزد یکتر است که بسنج گفتن و دل مومن روشن است بدو ذکر غذا
اوست و انس راحت وی و معاملات تجارت او و مسجد و مکان او و عبادت کسب او و قرآن انصاعت
او و نماز رعه او و قیامت خرم گاه او و ثواب حق تعالی شرف و شرف او و گفت بهترین چیزی درین روزگار
ما صبر است و صبر و قسم است صبر است بر آنچه از آنخواهی و صبری از آنچه طالب آنی در هر چه ترا بخواهر آن دعوت
کند و حق ترا از آن نمی نرود و گفت چیزی که در دوشه نبود و شکرت و نعمت و صبر است در بلا و گفت هر نفس
خود را قیمتی داند سرگز حلاوت خدمت نداند و گفت از مردم گرد آیند از آنخواهر کنند چنانکه من خود را خوار
گردانم نموناند و گفت هر چیز را کار دینی است و کار دین آخرت و پشت ترک دنیا است و گفت در
هر دلی که دوستی و نیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل خست برداشت و گفت چون حکیم ترک کرد دنیا
را بنور حکمت منور شد و گفت دنیا نزد فرای عز و جل کمتر است از پیر نشسته و قیمت آن چه بودا کسی در آن زیاده
نشود و گفت هر که وسیلت جوید بنجای تعالی قیام کرد و نفس خویش خدای تعالی نفس وی بروی نگاه
وار و او را اهل جنت گرداند و گفت خدای تعالی می فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبها ترا
از مردمان پوشیده کنم و زلفتها ترا از لوح محفوظ مخونم و روز قیامت در شمار با تو استقصا کنم و مری را گفت چون
از دوستی خیانتی بنوی عتاب کن که باشد در عتاب سخنی شنوی از آن سخت تر مری گفت چون بیازمودم چنان
بود احمد حواری گفت یکروز شبنج جامه سپید پوشیده بود و گفت کاشکی دل من در میان و لما چون پیر این
من بودی در میان پیر اینها را این قوم و صبی در حجت الله علیه گفت که احتیاط وی چنان بود که بسیار بودی که گفته
چیزی دلم آید از گفته این قوم و چند روز آنرا نپذیرم الا بدو گواه عدل از کتاب و سنت و در ساجات گفتی
چگونه شایسته خدمت تو بودا که خدنگار تو تواند بودن یا چگون و امید دارد و حجت تو آنکه شرم ندارد از
تو و وی معاذ جلی بود و علم از وی گرفته بود و نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید اصحاب گفتند ما را
بشارت ده که بحضرت خداوند غفور میروی گفت چرا گفتمی که بحضرت خداوند میروی که بعینه حساب کند

و بکبره عذاب و جان بیداد بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای عز و جل با تو چه کرد گفت رحمت کرد
و عنایت نمود در حق من و لیکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان داشت یعنی گشت نمای بودم و در میان

اهل دین باب بیست و چهارم در ذکر محمد سهاک رحمه الله علیه و السلام

آن واعظ قرآن آن حافظ خوان آن زاهد شکر آن عابد متدین آن قلب فداک محمد سهاک رحمه الله علیه
در همه وقت امام بود و مقبول امام کلامی عالی و بیانی شافی داشت و در معظمت آیتی بود و معروف کرمی
راکشایش از سخنان او بود و خلیفه بارون رشید او را چنان تواضع کردی که او گفت یا امیر المؤمنین
تواضع در خیر شریف ترست از بسیاری شرف تو گفت حق تواضع آن است که خویشی را بر هیچ کس
نمی گفت پیش ازین مردمان همه وائی بودند که با ایشان شفاعتی یافتند اکنون همه در دند که از او
نیست پس طریق آنست که خدای عز و جل را بپوش خود سازی و کتاب او هم از خود کنی گفت طمع سنی
است در گردن و بند نیست برای پیوند از تابری و گفت بوقتی معظمت بر واعظان گران آمدی چنانکه
اکنون عمل بر عالمان قتی و واعظان اندک بودند می چنانکه اکنون عالمان اندک اند احمد حواری گفت
این سهاک رنجور شد من قدر او به طبیب می بردم و آن طبیب ترسنا بود و در راه پیری نورانی خوشبو
پاکیزه و جامه نو پوشیده پیش من آمد و گفت میروی من حال گفتم سبحان الله دوست خدای از دشمن خدا
استعانت می طلبد باز کرد و بنزد یکس این سهاک رو داد دست بر آن مقام نهاد که رنج وارد بر خواند اعفی الله
من الشیطان الرجیم و بالحق انزلنا و بالحق نزل من باز گشتم و حال باز گفتم شیخ همچنان کرد و در حال
شفایافت بعد از آن شیخ خبر گفت تو او را شناختی گفتم نه گفت او خضر بود علیه السلام و این سهاک در حالت نزع
می گفت آتشی روانی که در آن وقت که محصیت می کردم اهل طاعت ترا دوست می داشت من را کفارت
آن گردان نقل است که او عذب بود او را گفتند چرا زن نه کنی گفت از آنکه من طاقت دو شیطان دارم
گفتند چگونه گفت مرا شیطان نیست و او را شیطان در دست دو شیطان چگونه طاقت دارم بعد از وفات
او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت همه نواخت و عظمت و اکرام کرد اما هیچ کس را

آن آب و روی نیست که این قوم که تن در رنج و تعب داده اند و

بار عیال کشیده و السلام

بابست و نهم در ذکر محمد بن اسلم طوسی حقه الله علیه

آن قلب بن و دولت آن شمع جمال جمع سنت آن زمین کرده متن مطهر آن ملک بجان منور آن شکل باط
قدسی محمد بن اسلم طوسی رحمه الله علیه یگانه جهان بود و مقتدای مطلق و اورا اسان الرسول گفتندی و حقه
مراسان گفتندی کسی را در متابعت سنت آن قائم نبود که او را همه عمر حرکات و سکنات او قانون است
یافتند با امام علی بن موسی الرضا به نیشاپور رسید و در راه همراه بودند و بحق بن زاهر بن الحظلی مهارشتری
کشید بمیان شهر در آمد پیرامونی نشین پوشیده و کلاهی خدین بر سر و خرطیه کتاب بردوش مردان چون او را
چنان دیدند بگریستند و گفتند ما ترا بدین صفت نمی توانیم دیدن و او واعظ بود و نهی چند معدود مجلس او
آمدندی و باین همه از سبکات نفس او پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد
باز داشتند پس مدت دو سال او را محبوس کردند گفتند بگو که قرآن مخلوق است و نهی گفت و در زندان هر آینه
غسل کردی و سجاده بردوش افگندی و بدر زندان آمدی چون منع کردند سی باز گشتی و گفتی ای الهی آنچه
بر من بود کردم اکنون توانی چون از زندان خلاص یافت عبد الله بن طاهر که والی نیشاپور بود رسید
اعیان شهر او را استقبال کردند و سه روز جمله شهر بسلام او شدند بعد از آن گفت هیچکس از معارف مانند که
ما را بسلام نیامده گفتند و کس کی احمد صرب دیگر محمد بن اسلم طوسی گفت چرا گفتند ایشان علماء ربانی اند و
اسلام سلاطین نبودند عبد الله بن طاهر گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند بسلام ایشان رویم پس اول عزم
احمد کرد و شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او در شد شیخ احمد سرور پیش افکنده بود تا ساعتی نیک
برآمد بعد از آن سر بر آورد و در عبد الله نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مدعی نیکو روی اکنون منظر پیش
از است نیکوتری پس این روی نیکو را به معصیت و مخالفت امر خدای زشت کن عبد الله عزم حقه
محمد بن اسلم کرد و محمد او را بار ندا و عبد الله بدر خانه او همچنان سوار بایستاد و گفت آخر بوقت نماز بیرون آید
و روز جمعه بود بوقت نماز محمد بن اسلم بیرون آمد چون نظر عبد الله به محمد اسلم رسید از اسپ در افتاد و بوسه
برپای او داد و گفت ای از بهر آنکه کن مدعی بزم او مرا دشمنی ارد و من از بهر آنکه او مدعی نیک است
او را دوست میدارم بفضل خود این برادر کار نیک کن پس محمد بن اسلم عزم طوس کرد و آنجا ساکن شد و در
مسجدی تحت یارکت و او عزت بود اما آنجا مقام کرد و گفت بدر خانه او آب روان بود و او آب روان

می بایست در این رتبه از اسب کوزه آب بزرگرفت و گفت این آب مردانست چون سلیش از حد در گذشت
 آب از پاه بر کشید و در جوی ریخت و کوزه آب از جوی برداشت بعد از آن به نیشاپور آمد و نقل است که از
 اکابر طریقت یکی گفت من در روم بودم ناگاه ابلیس را دیدم که از دیوار افتاد و نزو یک بود که از پای افتد
 گفتم ای ملعون این چه حالت است گفت این ساعت محمد بن اسلم در متوضا وضو کرد من از بیم او اینجا افتادم
 و نزدیک بود که از پای در افتم نقل است که او پیوسته و ام کردی و بدر و لیسان دادی و قتی جهودی بیای
 و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد بن اسلم گفت هیچ ندارم اما قلم تراشیده بود و تراشه قلم اسب بود و گفت این
 مردار چون برداشت عالی ز رشد جهود گفت در دینی که بدست غزنی خوب ز رشد این دین باطل نباشد و
 در حال سلمان شد نقل است که ابو علی فارسی و نیشاپور مجلسی گفت و امام الحرمین حاضر بود پسید که
 العلما و رتبه الانبیاء کدام کرده اند ابو علی گفت نه همانا که سائل است یا مسؤل اما آن مرد است اینکه بدر و از
 خفته است و اشارت به محمد بن اسلم کرد و نقل است که در نیشاپور بهایش همسایه او را شبی خواب دید که گفت
 الحمد لله که ازین سبب خلاص فتم این شخص چون بیدار شد بیدار او را خبر کند او وفات کرده بود چون بخاطر
 می بردند خرقة کهنه که پوشیدی بر جنازه پوشیدند و نه که بکن شششتی بر جنازه او افکندند و سیر زن
 بر بام بودند گفتند محمد بن اسلم مرد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا و را نتوانست و فریفت و التلازم

باب بیست و ششم در ذکر احمد حرب رحمه الله علیه

آن مبین مقام کنت آن امین و امام سنت آن زبده نهاد آن قبله عباد آن قدوه شرق و غرب سپه
 خراسان احمد حرب رحمه الله علیه فضائل او بسیار است در روع هم مانند است و در عبادت یگانه بود و متفقه
 فیه تاجدیکه مخفی معاذ را می و صیت کرد که چون من وفات کنم من برای وی نهید و در تقوی چنان
 بود که مادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که بخانه خود این پرورده ام و هیچ شبهت درو نیست
 احمد گفت این مرغ روزی بر بام همسایه افت و دانه چند بخورد و آن همسایه لشکری است خلق مرا
 نشاید و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشاپور یکی همه دین بود و یکی همه دنیا که احمد حرب یکی احمد بازگان احمد
 حرب چندان ذکر حق تعالی بروی غالب بود که مزین خواست تا موسی لب او راست کند و او از ذکر
 لب می جنبانید مزین گفت چندان توقف کن که موسی لبست راست کنم احمد گفت تو کار خود کن تا چند جا

لب او بریده شد وقتی دوستی نامه بوی نوشت مدتی بعد میخواست که جواب طلب کند فرصت نمی یافت
 فاروزی در میان اقامت مرید را گفت جواب نامه آن دوست بنویس و بگوئی که دیگر نامه بنویس که بار
 فراغت جواب نیست و بنویس که بخدای مشغول باش و السلام و احمد باز رگان شخصی بود که چندان حرص
 و نیاز بوی غالب بود که روزی کنیزک را گفت طعام آر کنیزک طعام آورد و همچنان حساب میکرد تا از جواب
 رفت چون بیدار شد گفت ای کنیزک نه ترا گفته طعام آور و دیگر باره طعام آورد همچنان حساب مشغول
 شد و نخورد تا سه نوبت کنیزک چون خواجه را دید که در خواب است انگشتی طعام بر لب و دایان او مالید
 چون خواجه بیدار شد دایان خود را آلوده دید گفت پشت آر پنداشت که طعام خورده است وقتی خواب کرد
 نقل است که احمد بن حرب فرزند را از آن خود بر توکل تحمیل می کرد و گفت ای فرزند هرگاه که ترا چیزی
 باید بدان سوراخ رو و بگو ای طرفلان چیز بدیده و اهل خانه را گفته بود که هر چه او خواهد در حال از سوراخ در
 اندازید مدتی چنین بود روزی اهل خانه غائب بودند او بر قاعده هر روز طعام خواست باری تعالی از
 غیب طعام فرستاد اهل خانه در آمدند او را دیدند که طعام نخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می آمد
 پس احمد گفت این طریق او را مسلم گشته است نقل است که بزرگی گفت به مجلس احمد حرب بگذشتم کلمه او را
 بر زبان رفت که دلم از آن کلمه روشن شد و چهل سال است تا هنوز در آن دو قسم و از دل من محو نمی شود
 نقل است که شبی بصدقه خود رفت بعبادت و بارانی غلیظ می آمد خاطرش بر آن افتاد که نباید که باران
 در خانه افتد و کتاب تر شود و آوازی شنید که یا احمد بر خیز و باز خانه رو که آنچه از تو بکاری آمد بخانه فرستاد
 احمد از آن خاطر توبه کرد نقل است که روزی سادات نیشابور زیارت او رفتند و او را سپری بود و حکم
 رند سپر از در خانه مست در آمد و باب در دست برایشان بگذشت و هیچ التفات بسادات نکرد و چیزی
 در خاطر سادات پدید آمد گفت معذور دارم که شبی ما را از همسایه چیزی آوردند بخوردیم و آن شب اتفاق
 صحبت افتاد این پسر در وجود آمد تفحص کردم تا آن لقمه از کجا بود از خانه سلطان آورده بودند نقل است
 که همسایه که داشت نام او بهرام مکرالی تجارت فرستاد و فرزندان بهرند شیخ احمد چون بشنیدند یا را از آن گفت
 بیایند که همسایه را چنین حالی افتاده است تا غمخواری کنیم اگر چه گه است همسایه است بر خاستند و بخانه
 بهرام آمدند بهرام استقبال کرد و بوسه بر سینه شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود و در بندان شد که سفره شیخ
 بهرند پخت است که به چیزی خوردن آمده است زیرا که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که بهر شش تو

آمد ایسم ششمیم که مال تو روز دیده اند بهرام گفت چنین است اماوران شکر واجب است یکی آنکه دیگر
از من بردند من از دیگران دوم آنکه نیمه بردند و نیمه با من است سوم آنکه دین با من است دنیا بر من است
را این سخن خوش آمد گفت بنویس که ازین سخن بوی آشنائی می آید پس شیخ گفت از بهر چراغ آتش پرستی
گفت تا فردا من نور دو با من بوی فانی نکند که چندین بهر من بخورد و او داده ام تا مرا بخدای عزوجل رساند
شیخ گفت عظیم غلط کرده که آتش ضعیف است و حساب که از او برگرفته باطل است که اگر طفلی باره آب بروی
ریزد و بمیرد کسی که چنین ضعیف بود چگونه بقوی رساند و قوت آن ندارد که باره خاک از خود دفع کند ترا بحق
چگونه رساند و آتش جا هست از مشک و نجاست فرق نکند و در حال هر دو را بسوزاند و نداند که کدام بهتر
دیگر آنکه هفتاد سال است تا او را می پرستی و من هرگز او را پرستیده ام یا تا هر دو دست در آتش نهیم تا بگری
که وفاسی ترا نگاه دارد یا نه بهرام این سخن مردول افتاد گفت که چهار مسئله از تو پرسم اگر جواب بصواب دهی
ایمان آرسم شیخ گفت پرس بهرام گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید رزق چو داد و چون رزق
داد چرا میراند و چون میراند چرا بخت شیخ گفت بیا فرید بخالتی تا او را بشناسد و رزق داد و بزرگی تا او را
بشناسد و میراند تا بقهاری او را بشناسد و زنده گردانند تا او را بقاری بدانند بهرام چون این بشنید
گفت در خاطر من افتاد تا این آتش که گفتم بیازمایم آتش آورد و شیخ دست را در آغوشها و ساعتی نیک
و او را هیچ ایلی و ضرری نرسید چون بهرام آنرا بدید گفت اشهدان لا اله الا الله و اشهدان محمد رسول الله
چون او مسلمان شد شیخ شعله نبرد و مفتیاد و مبهوش شد ساعتی بود مبهوش آمد بایان پرسیدند که چه حال
بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در دلم ندا آمد که اسی از هفتاد سال بهرام ایمان آورد
تو هفتاد سال در مسلمان گذشتی عاقبت چه خواهی آورد و ثقل است که احمد در همه عمر خود این شیخ نهفتی
یا رانش گفتند اگر شبی بیاسائی چه شود گفت کسی را که بهشت از بالامی آرایند و دوزخ در زیر می تابند
و او نداند که از اهل کدام است چگونه خواب آیدش و گفت کاشکی بدانم که مرادشمن دارد و غیبت کند و
بگوید تا او را از رویم فرستادی تا چون کار من می کند از زمین خج کند و گفت از خدای عزوجل تبرید
چند آنکه تو این طاعت و زهد چنانکه دانی و گوش داری تا دنیا شمار چنانکه فرشتگان گذشته فرست

نکند تا چون ایشان سبلا مبتلا نشود

باب سبت و ششم در ذکر حاتم احمد رحمه الله علیه

آن را به زمانه آن عابد یگانه آن معترف از دنیا آن مفضل عقبی آن حاکم کرم حاتم اصبهانی رحمة الله علیه از بزرگان
مشایخ بود و در خراسان بر سر آمده بود و در پی تحقیق بود و پیوسته در ریاضت و ادب و ورع
و صدق و احتیاط بی نظیر بود گفت بعد از بلوغ یک نفس بے مراقبت و محاسبه از و بر نیامده بود و بیکدم
بی صدق و اخلاص بر نگرفته تا حدی که جنبی گفت او صدق زبان ما است و او را در سخت گرفتن نفس و تقابل
مکلفین و معرفت رعوتها نفس کلمات است و تصانیف معتبره و نکته او نظیر ندارد و چنانکه یارا را گفت اگر از
شما پرسند که از حاتم چه آموزی چه جواب بدهی گفت گوئیم علم گفت اگر گویند او عالم ندارد گفتند گوئیم حکمت گفت اگر گویند
او حکمت ندارد گفتند شما بگوئید تا بدانیم گفت بگوئید و چیزی آموزیم کی خرسندی بدایچه در دست
دوم نو میدی از آنچه در دست دیگر است که روزی یارا را گفت عمریت ما من پنج شامی کثرت باری میگیریم
چنانکه شایسته باشد شده اید یکی گفت فلان کس چندین غزا کرده است حاتم گفت غازی باشد و مرا شایسته
باید دیگری گفت فلان کس بسی مال بدل کرده است گفت مردی سخی بود گفتند فلان کس چندین حج کرده است
گفت مردی حاجی باشد و مرا شایسته می باید گفتند بفرمای تا مردی شایسته چون باشد گفت آنکه از خدای تعالی
میرسد و بغیر او امید ندارد و و کرم او تا حدی بود که زنی پیش او آمد و مسئله می پرسید مگر بادی از و را باشد و خجل
گشت حاتم گفت آواز بلند تر کن که نمی شنوم که گوئیم که راست است تا زن خجل نشود و آن مسئله را جواب او تا از چنان
معلوم گشت که او نشنیده و تا آن زن در حیات بود خود را کس ساخته بود و او را اصبهانی از آن گویند نقل است
که در پنج روزی مجلس میگفت کسی هر که درین مجلس گستاخکار تر است او را بیا از بناشی حاضر بود چون شب آمد
بناشی شد و سرگوربان کرد و آوازی شنید که امروز در مجلس حاتم اصبهانی مرزیده شدی و شب باز سرگناه
میروی بناش تو به کرد محمد از ی گوید چندین سال در خدمت حاتم بودم هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و
آنچنان بود که در میان از اسب گشت شاگرد او را بقالی گرفته بود و می گفت کالاسی من گرفتاری و خوردی سیم
برده حاتم چون این بدید گفت ای عزیز موا ساکن گفت نمی کنم حاتم در خشم شد و در او خود از دوش برداشت
و بر زمین زد میان بازار پر زد شد گفت آنچه حق تست بردار و زیادت کن که دست خشک شود و بقال
حق خویش برداشت و از حرص دست زیادت دراز کرد و حال دستش خشک شد نقل است که یکی حاتم را بدعت
میداد اجابت نکرد و الحاح نمود گفت بے شرط بیایم یکی آنکه هر جای که خواهیم بشنیم دوم آنچه خود خواهیم بخوریم
سوم آنچه ترا گوئیم بکنی گفت روا باشد حاتم چون آنجا رفت و وصف الحال نکشت گفتند اینچه حاجت

است گفت شرط چنین کرده ام پس چون سفره نهاد حاتم و قمر ص از آستین بیرون کردند و می خورد و گفتند
 شیخا ازین سخن گفت شرط کرده ام و سفره برگرفتند پس میزبان را گفت تا به آهین گرم کن و بیا بمیزبان
 کرد و حاتم پای بر آن تابه نهاد و گفت قمر صی خورد و بگذشت و پس گفت اعتقاد دارم که حق تعالی فرود
 قیامت از هر چه خورده اید حساب کند گفتند بلی گفت انکار میکردم که این عرصات است یک یک پای
 برین تابه نمید و هر چه در نیخانه خورده اید حساب باز و مید ایشان گفتند ما را طاقت این نباشد پس
 گفت فرود قیامت چگونه حساب خواهد داد قال الله تعالی له انفسالک یومئذ عن التعبد تا جمله
 بگوید در آمدند و بسیار بگریستند و آن دعوت حاتم خانه شد فقل است که یکی پیش حاتم آمد و گفت مالی
 بسیار دارم می خواهم که ترا و یاران ترا از آن نصیب کنم حاتم گفت می ترسم که چون بمیری مرا باید گفت
 کای روزی دهنده آسمان روزی دهنده زمین مردی حاتم را گفت از کجای می خوری گفت از خرمن
 حق تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مروان با فسوس منجوری حاتم گفت
 از مال تو هیچ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی گفت حجت می گویی حاتم گفت حق تعالی
 روز قیامت از منده حجت خواهد آن مرد گفت این همه سخن است حاتم گفت سخن فرستاده است و مادر تو
 بر پدر تو سخن حلال گشت گفت روزی شما از آسمان میاید حاتم گفت روزی همه از آسمان می آید که و
 فی السماء رزقکم و انکم عنک گفت چیدم که از رزق خانه می آید اکنون سستان نجیب تا در دهن تو آید حاتم
 گفت دو سال در گوارستان خفته بودم و روزی در دهان من می آید گفت هیچکس را ندیدی که بدرود شام
 گفت موی سرت که بدرودی ناکشته است گفت در عوار و تارزق بتورسد گفت اگر مرغی شوم در عوار
 روزی بمن رسد گفت بزین فرور و تا برسد گفت اگر مور شوم برسد آن مرد خاموش شد و توبه کرد پس
 گفت یا شیخ مرا پندی ده حاتم گفت طمع از خلق سیرا ایشان نیز از توبه باز و نهانی بیان خود و خدای
 تعالی نیکی کن تا خدای عزوجل آشکارا ترا عزت دارد و هر جا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق او ترا خدمت
 کنند و یکی او را گفت از کجای خوری گفت والله خزان السموات و الارض لقل است که حاتم
 از احمد جنبل پرسید که روزی می جوی گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت مسجودی یا پس از وقت یا در وقت
 احمد اندیشه کرد که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا و زکار خود ضایع کنی و اگر گویم پس از وقت گوید که چه میجو
 چیزی از تو در گذشت و اگر گویم در وقت گوید چرا مشغول شوی چیزی که حاضر بود و فراموش کردی مسئله

بزرگی گفت جواب چنین است بایست داد که جستن نماند فریفته است و نه واجب و نه سنت چه جویم چیزی که ازین
 هر نیست و طلب کردن چیزی که او خود ترا می جوید بقول رسول الله علیه و سلم او خود تو آید جواب حاتم
 اصم که آن مرد را داد نیست علی بن ابی طالب که او را و علی بن ابی طالب که او را و علی بن ابی طالب که او را
 که حاتم لفاف گفت حاتم گفت هر روز با او میسر مرا و سوسه کند که امروز چه خوری گویم مگر گوید چه پوشی گویم مکن گوید
 کجا باشی گویم در گور گوید یا خوش مردی که توئی و مرا بگذارد و بروی نقل است که باز ن گفت که بغیر امیر و موم چا
 ماه نفقه ترا چند تا کنم گفت چند تا که از زندگانیم خواهد بود حاتم گفت زندگانی تو بدست من نیست گفت
 روزی هم بدست تو نیست چون حاتم رفت پیرزنی باز ن وی گفت حاتم روزی ترا چند بگذاشت
 گفت حاتم روزی خواره بود و رفت اما روزی دهنده اینجا است و گفت بغیر بودم ترکی مرا گفت و بنگیند
 تا بکشد و لم هیچ مشغول نشد و نترسیدم اما منتظر بودم تا چه حکم کرده اند و او کار دی صحبت ناگاه تیری برو
 و بنقباد و برو گفتم تو مرا کشتی یا من ترا نقل است که بسفر خواست رفت یکی گفت که مرا ویتی کن گفت اگر یا
 خواهی ترا خدای عز و جل یار بس و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین پس اگر عیبت خواهی دنیا بس و اگر بنوس
 خواهی ترا قرآن بس اگر کار خواهی عبادت بس و اگر واعظ خواهی هر گ بس اگر انیکه گفتم ترا پس نه نیست
 و وزخ ترا بس و روزی حاتم لفاف را گفت چونی گفت بس است و عافیت گفت سلامت بعد از گذشتن بر صراط
 است و عافیت آنست که در بهشت باشی پس گفتند ترا چه آرزو میکنی گفت روزی تا شب در عافیت
 گفتند همه روز در عافیتی گفت عافیت من آنست که آن روز در حق عاصی نباشم نقل است که حاتم را
 گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده است گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند گفت مرده را مال بچکار آید
 یکی حاتم را گفت ترا حاجتی است گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا و نیکی از
 مثل پنج از و پیر که نماز بگویند گفت چون وقت نماز آید و وضو بکنم و وضوی باطن بکنم ظاهر را آب کنم و باطن را بتوبه
 و آنگاه مسجد را بگویم و سجده الحرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در میان دو ابروی خود بنهم و بهشت را برآ
 خود و وزخ را بر چپ و صراط را زیر قدم دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه
 بگیرم گویم یا تعظیم و قیامی با حضرت و قرآنی با بیست و رکوعی با تواضع و سجود می با تضرع و جلوس می بحکم
 و سلامی لشکر نماز من اینچنین بود نقل است که روزی جمعی از اهل علم بگذشت گفت اگر چه خیر شما است
 و اگر نه و وزخ شما را واجب است گفتند آن سه چیز چیست گفت سرت درین روز که از شما بگذشت و نه شیوه

در آن طاعت را برایت گردان و نه گناه را از عذری محو کن اگر امروز از اجزای دنیا مشغول شوی و غافل از حق امری
 کی گدازد و دیگر در غنیمت امروز بکوشیدن و در صلاح کار خویش تا امکان باشد طاعت و خوشنود کردن
 و پیوستن آنکه فراتر بویچه خواهد رسید نجات یا لاک و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نمانده است فراغت
 در حریه و اخلاص در نویدی از خلق و نجات از عذاب و طاعت تا مسلح باشد با امید نجات و گفت صدر کون
 مرگ در سه حال که ترا بگیرد و در حق و خرامیدن اما شک برافزای عزوجل ازین جهان بیرون نبرد تا بجایان
 او را خدای از کمترین کس اندازد و در حق را بیرون برد ازین جهان بگرگرسنه و نشسته گلایش را
 بگیرد و گدازد و بنای چیزی بخورد و الا خرامند را بیرون نبرد ازین جهان تا او را غلطانند در بول و حدت
 و گفت اگر در آن کبریا و اولاد روزگار آید از کبریا و ملوک و گفت بجا نماند
 بسیار است و با غنای آراسته غره مشوید که هیچ جایی خوب تر از بهشت نیست و آدم وید آنچه دید و دیگر
 بسیار می عمل غره نشوی که المبین با همه طاعت دید و دیگر کثرت کرامت و عبادت غره نشوی که بهر
 با چندان کرامت و با نماند دید آنچه دید خدا در حق او فرو و فاش کمال کتب و دیگر دیدن پارسایان و
 عالمان غره نشوی که هیچکس بزرگتر از مصطفی علیه الصلوة و السلام نبود و ثقلیه در خدمت او بود و خولیان
 وی می دیدند و او را خدمت میکرد و وسودی نداشت و گفت هر که در راه دین در آید او را سه گونه مرگ
 بیا چشید موت الابيض و آن گرنگی است و موت الاسود و آن احتمال است و موت الاحمر و آن هرقع و آن
 است و گفت هر که بمقدار یک صبح قرآن و حکایت شایخ در شب روزی بر خود عرض نکند وین خویش
 سلامت نگاه تواند داشت و گفت دل پنج نوع است دل است مروه و دلی بیار و دلی غافل و دل منقبه و دل
 صبیح و دل مروه و دل کافر است و دل بیار و دل گناهکار است و دل غافل و دل شکم خوار است و دل
 منقبه و دل جهود است قال الله تعالی و قالوا فلونبا غلف و دل صبیح دل بسیار است با طاعت بسیار و
 ملک جبار و گفت سه وقت اعتدافش کنی چون عمل کنی باید داس که خدای عزوجل ناظر است تو و چون سخن
 گوئی یاد دار که خدای می شنود آنچه می گویی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای میداند که چگونه خاموش
 و گفت شصت و سه قسم است شصت و سه در خوردن و شصت و سه در گفتن و شصت و سه در نگرستن در خوردن
 اعتماد بر خدای عزوجل نگاه دار و در گفتن راستی نگاه دار و در نگرستن عبرت نگاه دار و گفت در چهار موضع نفس
 خود را بازجوی در عمل صالح بی ریا و در گفتن بی طمع و در دادن بی منت و نگرستن بی سبیل و گفت من

در عبادت
 بعد از این
 موعظه

در عبادت
 بعد از این
 موعظه

است که آنچه در دنیا بگیرد بجز صبر گیرد و آنچه منع کند رشک منع کند و اگر نفقه کند در محبت کند و مومن آنچه کرد بکم
 رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد بر سخت بود و اگر نفقه کند غالباً وجه الله تعالی بود و گفت جهاد سه است
 جهاد بر شیطان تا وقتیکه شکسته شود و جهاد بر نفس تا وقتیکه گذارده شود چنانچه
 فرموده اند نماز فرض سجاعت آشکارا و زکوة آشکارا و جهاد است با عدو و غر و اسلام تا کشته شود یا کشته
 و گفت مردم را از همه کس احتمال باید کرد الا از نفس خویش و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای و میانه آن صبر
 است و آخر آن اخلاص است و گفت هر چیز را زینتی است و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی
 ال است و این آیه بر خواندن آن فواید لا تعد و لا تحصى و گفت اگر خواهی که دوست خدای عز و جل باشی راضی باشی به هر چه
 خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمان باشند بر تو باد بصدق و عده و گفت شتاب زدگی از شیطان است
 مگر در پنج چیز طعام پیش همان نهادن و بجهیزیت و کج و خضر بالغه و وام گذاردن و توبه از گناه لغفل است
 که حاتم چیری از کس قبول نکردی گفت چرا قبول نمی کنی گفت از آنکه در گرفتن ذل خود و عزای می بینم و در ناکر رفتن
 غرور و ذل او می بینم و یکبار قبول کردی گفت چون بدو قبول کردی گفت عز او بر عز خود اختیار کردم لغفل
 است که چون حاتم بغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون حاتم از راه رسید
 خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من را ندانم که همه دنیا در زیر فرمان نیست زاهد تویی حاتم گفت
 نه که زاهد تویی خلیفه گفت چگونه گفت خدای تعالی می فرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو باندک قناعت کرده
 زاهد تو باشی نه من که بدینا و عقبی سرفروشی آرام چگونه من زاهد باشم

باب بیست و هشتم در ذکر سهل بن عبد الله تستری رحمه الله علیه

آن سیاح میدانی طریقت آن خواص دریای حقیقت آن شرف اکابر آن مشرف خواطر آن مهدی راه
 و رهبری آن سهل بن عبد الله تستری رحمه الله علیه از محققان اهل تصوف و از کبار این طائفه بود و درین
 شیوه مجتهد و در وقت خود سلطان طریقت و بران حقیقت بود و بر این او بسیار است و در جمع و سرشانی
 عالی داشت و از علماء مشایخ بود و از امام عجم و معتزله بود و در ایضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات
 و اشارات بی بدل بوده و در حقائق و دقائق بی همتا بود و علماء ظاهر گویند که میان شریعت و حقیقت اوج
 کرده بود و موجب در آنکه این خود هر دو یکی است که حقیقت روغن شریعت است و شریعت مغز آن و پیرا و اولاد

مصری بود در آن سال که پنج رفته بود او را دریافت و پنج شیخ را از عهد لطفی او باز این واقعه نبوده است نخست
 او تا حدی بود که از نقل کند که گفت یاد دارم که حق تعالی گفت است برکم و من گفتیم بی و در شکم ما در یاد دارم
 و گفت من ساله بودم که مرا قیام شب بود اندر نماز خالم محمد بن رم سوار همی نگریستی که او را قیام شب بودی گفتی یا
 سبل بن سب که دلم را مشغول میداری و من پنهان و آشکارا نظاره اوستی کردم تا چنان شد که خال خود را
 گفت که مرا حالتی می باشد صعب چنان می بینم که سر من در سجود پیش عرش و گفت تا کی گفتیم تا ابد و گفت ای
 کودک نهان و از این حال و با کس بگوی پس گفت بدل یاد کن آنگاه ازین پس نهان بگوی شرب الهمد سے
 السد ناظمی الله شاهدی سبل این کلمات می گفت پس خال را خبر دادم گفت شرب هفت بار بگوی گفت پس
 از آن او را خبر دادم گفت شرب پانزده بار بگوی آن می گفتیم و از آن حلاوتی در دلم پدید می آمد چون یک
 سال برآمد خال گفت نگاردار ترا آنچه آموختم و دائم بر آن باش تا در دنیا و آخرت ثمره آن خواهد بود
 پس سالها بگذشت و من همان می گفتیم تا حلاوت آن یافتیم پس خال گفت یا سبل هر که خدای عزوجل را او بود و ویرا
 می بیند چگونه معصیت کند خدای تعالی بر تو باد که معصیت نکنی پس در خلوت شدیم آنگاه مراد بیست و آن فرستاد
 گفت من می ترسم که همت من بر آنکه شود با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود باز
 کردم بدین شرط بد بیست و شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتی پیوسته و قوت او نان
 چون بودی بد و از ده سالگی مرسته افتاد که کس حل نمیتوانست کرد و در خواستم تا مرا به بصره فرستادند و آن سلسله
 علماء بصره هر سیدیم بیکس جواب داد و بعد از آن آمدم نزد یک مردی که او را حبیب حمزه گفتندی ویرا پرسیدم
 جواب داد نزد یک سی بالیستادم مرا از وفای بسیار حاصل گشت پس آیدم و قوت خود را بدان مقدار
 آوردم که سالی بیکدم را جو خریدندی و آنس کردند و نان بختندی به شبی بیک اوقیه روزه کشادی بی نان
 خویش و عزم کردم که هر سه شب را روزه کشایم پس پنج روز رسانیدم پس هفت روز پس بیست و پنج روز و
 بروایتی به هفتاد روز گاه بودی که در جیل شب را روز باد ام مغزی خوردی و گفت چندین سال بیازمودم
 سیری و گر سنگی و در ابتدا ضعیف از گر سنگی بودی و قوت از سیری چون روزگاری برآمد قوت از گر سنگی بود
 و ضعیف از سیری آنگاه گفتیم خداوند اسهل اویده از هر دو روز تا سیری و گر سنگی و گر سنگی در سیری از تو بیند
 و بیشتر روزه او در شعبان بودی که بیشتر فضل شعبان در اخبار آمده است و در ماه رمضان المبارک یکبار چیزی
 خوردی و شب و روز در قیام بودی روزی گفت توبه فرضیه است بر بنده هر نفسی خواهد خاص خواهد عام و خواه

مطیع باش خواه عاصی و در تشرمدی بود نسبت او را باز بدو علم کردند بر وی خروج کرد بدین سخن که از عصیت
عاصی را توبه باید کرد و مطیع از طاعت توبه باید کرد و روزگار او را در چشم عامه زشت گردانید و احوال او را بمخا
شرع منسوب کرد و تکفیر کرد و بدو عوام و بزرگان و مل سحران بدشت که با او مناظره کند سوز دین و دمنش گرفت
و هر چه داشت از ضیاع و حقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم و کاج و نشت و خلق را کرد و آن گاه
پادشاه را بر ایشان افشاند هر کس کاغذ یا رای بر داشتند هر چه در آن کاغذ نوشته بود با ایشان داد و شکرا نه آنرا که
و نیاز و قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز در پیش گرفت با نفس گفت ای نفس گشت پیش ازین آرزو خواه
که نیای نفس با او شرط کرد که نخواهم چون بکوفه رسید نفس گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون پاره نان و ماهی
ده تا بخورم و ترا پیش تا که نرختا نم بکوفه در آمد خراس دید که اختر بسته بود گفت این شتر را روزی چند گرایه دهند
گفت و دو درم شیخ گفت شتر را بکشای و مرا در بندی تا نماز شام بگذردم بدین شتر را بکشادند و شیخ را در خراس
بستند شبانگاہی بگذردم بداد ندان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هر گاه که آرزو خواهی بان خود
فراده که از باد او تا شب کار ستوران کنی پس کعبه رفت و مشایخ را در یافت آنگاه باز به تشر آمد و ذوالنون را آنجا
در یافت و هرگز پشت بدیوار باز نهاد و پای و راز نکرد هیچ سوال را جواب نداد و بر بنبر نیامد و چهار ماه نگشت
پای بسته میدشت پس در ویش از وی پرسید که انگشت ترا چه رسیده است گفت هیچ رسیده است آنگاه آن
در ویش مبصر رفت بنزد یک ذوالنون او را دید انگشت پای بسته گفت چه بوده است گفت در خواسته است
انگی باز گفت از چهار ماه باز گفت حساب کردم در آن وقت بود که او را در خواسته بود یعنی موافقت شرط
است و واقعه باز گفتند ذوالنون گفت کسی مانده است که او را زور دما آگاهی است و موافقت مامی کند
نقل است که روزی سهل و تشر پی کرد و در پشت بدیوار نهاد و گفت سلونی عابدان که گفتند پیش
ازین نمی کردی گفتا تا استاد زنده باشد شاگرد را باب باید بود تا شیخ نوشتند همان وقت ذوالنون در
گذشته بود نقل است که عمر و نیت بهار شد چنانکه همه طبیبان و در معالج او عاجز شدند گفتند این کار کسی
است که دعائی کند گفتند سهل مستجاب الدعوات است او را طلب کردند و بفرمان و حکم او بوالامرا اجابت کرد
چون پیش نوشت گفت و عا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند بخدا یا باز گردد و ترا در زندان مظلومان
در بندند همه را را باید کرد و توبه باید کرد و عمر و نیت چنان کرد که او گفت سهل گفت خداوند چنانکه فل معصیت
با او نمودی عوطاعت من بدو خواهی و چنانکه باطنش را لباس انابت پوشیدی ظاهرش را لباس عافیت

در پوشان چون این مناجات تمام کرد عمر و لیث در حال صحت یافت ال بسیار برو عرض کرد هیچ قبول
 نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تاورد چه قروض که کرده بودیم میگیرا رویم به بود
 مرید را گفت ترازمی باید بنگران مرید بگریست همه دشت و صحرا دید گذشت و لعل شده گفت کسی را
 که با خدای عزوجل چنین حالی بود از مخلوق چگونه چیزی گیر و نقل است که چون سهل سماع شنیدی او را
 و جدید آمدی بستی و پنج روز در آن و جدید باندی و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق می
 کردی که پیرانش ترشندی چون در آن حالت علما او را سوال کردند گفتی از من پرسید که شمار ازین
 و از کلام من درین وقت هیچ منفعت نباشد نقل است که چون بر آب رفتی قدش ترشندی گفتند
 می گویند که تو بر سر آب می روی گفت از موزن این مسجد پرس که وی مردی راست گوشت گفت
 موزن که من این ندانم لیکن درین روزها در حوض شد که غسلی کند در حوض افتاد و اگر من نبودم می آنجا
 بر روی و شیخ ابو علی دقاق گفت که او را کرامت بسیار است لیکن خواست تا کرات خود را پوشاند نقل است که یک
 روز در مسجد نشسته بود که بوتری از هوا بنفاد از گراسل گفت شاه کرانی برود چون تفحص کردند همچنان بود یک
 بزرگان گفت که روز آینه پیش از نماز نزدیک سهل شدم هاری در آن خانه بود بر سر سیدم گفت در آن
 گفت کسی تحقیق آسمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است ترسد مرا گفت در نماز آینه چگونگی گفتم
 میان من و مسجد یک شب از دست دست من گرفت پس نگاه کردم خود را و مسجد آینه دیدم نماز کردم و برین
 آمدم و در آن مردم نگاه کردم گفت اهل لا اله الا الله بسیارند و مخلصان اندک نقل است که شیران و سباع نزدیک
 او آمدندی و ایشان را مراعات کردی و غذای وادی و تا امروز آن خانه را بیت السباع خوانند و سهل از بسکه
 قیام کرده بود و ریاضت کشیده برهای ماند و حرقة البول او را پیدار شد چنانکه در ساعتی چند بار بر فاسنی و پیوسته
 ظرفی با خود داشتی اما چون وقت نماز درآمدی بجای رفتی و طهارت کردی و نماز کردی و چون بمنبر آمدی
 همه حرقش بر رفتی و همه در پای زائل شدی و چون فرود آمدی باز علقش بر پید آمدی اما یکدره از شریعت از
 وی فوت نشدی نقل است که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز کوی الله الله آن می گفت تا بدان
 خود گرفت شیخ گفت شبها نیز با آن پیوند همچنان کرد تا چنان شد آن مرد که اگر خود را بخواب دیدی همان الله الله
 می گفتی تا او را گفتند ازین باز گردید و داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روز گارش مستغرق آن گشت و وقت
 در خانه بود چوبی از بالا افتاد و سرش شکست خون بر زمین می چکید و همه لقتش شد الله الله پدید می آمد نقل است

که مریدی را روزگاری فرمود گفت نتوانم کروان بیم زبان مردمان سهل بروی فرا صاحب کرد و گفت مرد بحقیقت
 این کار نزد نماز و وصفت یکی حاصل نگند یا خلق از چشم وی بفت که بر خالق را بنید یا نفس او از چشم او بفتند
 باک ندارد و بر صفت که خلق او را بنید یعنی همه حق را بنید افضل است که در پیش مریدی حکایت می کرد که در
 بصره نالوائی است که درجه ولایت دارد مرید بخاست و بصره رفت نالوائی دید محاسن خود در خراطه کرده بود
 چنانکه عادت نالوائان باشد چون چشم بروی افتاد گفت اگر او را درجه ولایت بودی از آتش احتراز
 نکردی پس سلام گفت و سوالی کرد نان و گفت چون در ابتدا چشم حقارت نگریستی ترا در سخن من فایده
 نبود نقل است گفت وقتی در بادیه میرفتم مجبور بپیر زنی دیدم که می آمد عصا به در سربسته و عصا در دست
 گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست سجیب بروم تا چیزی بدو دهم که ساختگی کرد تا از مقصود با
 نماز انگشت تعجب در دندان گرفت و دست به او کرد و موشی را گرفت و گفت تو از جیب می گیری و من غیب
 این بگفت و ناپدید شد من در حسرت آن میرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد
 یک طواف میکرد آنجا رفتم آن پیر زن را دیدم گفت ای حل سهرس که قدم بر گیر تا بحال کعبه را بنید لابد او را
 طواف کعبه باید کرد اما هر که قدم از خودی خود بر گیر تا بحال حق بنید کعبه را گردوی طواف باید کرد و نقل است
 که سهل گفت مردی از ابدالان بر من رسیده بود با او صحبت کردم و از مسائل حقیقت می پرسیدم در شب
 تا وقتی که نماز باید او بگذاروی و بر آتش شدی و در زیر آب شستی تا وقت زوال چون ای ابراهیم بنگ
 نماز گفستی او از زیر آب بیرون آمدی یک موی بروی نزن بودی نماز پیشین گذاردی پس بر آب شدی
 و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی مدتی با من بود هم بدین صفت که درین مدت هیچ نخوردی و ناپیم
 کس نیستی تا وقتی که رفت نقل است که سهل گفت که شبی قیامت را بخواب دیدم و خلائق اندر میان
 موقف ایستاده بودند ناگاه مرغی سفید دیدم که از میان موقف از جانی یکی را می گرفت و در پشت می برد
 گفتم آنچه مرغ نیست گفت حق تعالی بر پرنده گان خود نت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم
 بر آنجا نوشته بود که این مرغ نیست که او را مرغ گویند و گفت بخواب دیدم که مراد در پشت برده اند سی صد تن را
 دیدم گفتم السلام علیکم پس پرسیدم که خوفناک تر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر بود چه بود گفتند خوف
 غایت و گفت چون حق تعالی خواهد که روح در آدم و در روح را بنام محمد درود مید و کنیت او ابو محمد که در
 جمله پشت یک برگ نیست که نام محمد بروی نبشته نیست و هیچ درختی نیست در جمله پشت الا که بنام او کشته اند

و ابتدا در جمله کشت یا بنام او کرده اند و ختم چهار انبیاء و خواهد بود و لا جرم نام خاتم النبیین آمد و گفت البیس نسوز
را بنجواب دیدم گفتیم بر تو چه سخت تر گفت اشارت و لها رندگان خداوند جهان و گفت البیس بر او دیدم و بین
قومی به پیش بند کردم چون آن قوم رفتند گفتیم با نکتتم تا در توحید سخن نگوئی گفت در میان آمد و فصلی در
توحید گفت که اگر عارفان آن وقت حاضر بودند سی همه انگشت حیرت در دندان تحجب گرفتند می گفت هیچ
را دیدم در شبیکه غلیم گرسنه بود لقمه پیش او آوردم مگر شبیهت آلوده بود ترک گرفت و بخورد آن شب اگر سنگ
طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا شب در طاعت بود و آن شب فردا آن اگر سنگ و دست از طعام
بشبهت کشیدن با ثواب اعمال حلاله اطلاق برابر کردند و فروخت و گفت اگر شکم من پر خمر شود دوست ترا دارم که
از طعام حلال گفتند چرا گفت زیرا که چون شکم پر خمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت فرو میرود و خلق از دست
و زبان امین شوند اما چون از طعام حلال پر شود و فضول آرزو کند و شهوات قوی گردد و نفس بطلب آن روزگار
خود سر بر آورد و گفت خلوت درست نیاید مگر حلال خوردن و حلال درست نیاید مگر نجای عز و جل اودن
و گفت در شمار روزی هر که یکبار خود خوردن صدیقان است و گفت درست نبود عبادت هیچکس و او را فایده
نبود عملی که میکند تا مگر گرسنه نه بود و گفت باید که چهار چیز در پیش گیرد تا در عبادت درست آید گرسنگی و درویشی
و خواری و قناعت و گفت هر که گرسنگی کشد شیطان بر او نگیرد و بفرمان خدای عز و جل و چون سیر خورد
طلب گرسنگی کن که هر چه آفتاب سیر خورد نیست و گفت هر که حرام خورد دهفت اذام وی در مصیبت افتد اگر حرام
و اگر ناپا حاصیبت کند و هر که حلال خورد دهفت اذام وی در طاعت بود و توفیق خیر به و متصل بود و گفت حلال
صافی آن بود که در وی خدای عز و جل را فراموش نکند نقل است که شاگردی را اگر گرسنگی بغایت رسید و چند
روز برآمده گفت یا استاذی ما القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت و گفت خلق بر سه قسم اند گروهی با خود بجنگ
اند برای عز و جل و گروهی با خلق بجنگ اند برای خدای و گروهی با حق بجنگ اند برای خود که بر قضا و قدر
برضای مانست و مشیت تو بمشاورت مانست و گفت هر که خواهد که در تقوی درست آید گوازم همه گناهان و
بدار و گفت هر عمل که کند نه بافتد کند جمله عذاب نفس بود و گفت بنده را عبادت درست نیاید تا آنگاه که در
عدم بر خیزد و بدست دوستی نه بنید و در فنا اثر وجود و گفت بیرون رفتند علما و از ما رو عباد از دنیا و دلهای ایشان
منور در غلاف بود و کشفاده نشد مگر دلهای صدیقان و شهدا و گفت ایمان مروت کامل نشود تا وقتی که عمل او
کمال نبود و ورع او باخلاص و اخلاص او بمشاهده و اخلاص ترا کردن بود و از هر چه دون خدای عز و جل است و

و گفت بهترین خائفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص ایشان بربگ پیوند و گفت جز
مخلصان واقف را نبود و گفت این قوم که بدین مقام پدید آمدند ایشان را بسط حرکت دادند اگر بجنبند جدا
ماندند و اگر بیارامید پیوستند و گفت هر که خدای عز و جل را پسر شد با اختیار خلقتش با پیر پیستید با اضطرار و گفت
حرامست بردی که بغیر خدای آرام تواند یافت که هرگز بوی یقین بوی نرسد و گفت یقین حرامست بر دلی
که در وی چیزی بود که حق بدان راضی نبود که نوری در آن دل راه یابد و گفت هر وجهی که کتاب و سنت
گواه آن نبود باطل بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بتدیه پاک گردان و دیدن پاکی خویش و گفت هست
آنست که زیادت طلبد چون تمام شود بمقصود رسد یا استقطع گردد و اگر بدین نیاید خلل زومی افتاده باشد و گفت
هر که نقل کند از نفسی نفسی بی ذکر خدای عز و جل ضائع کند عمر خود را و گفت هر کس که با علم سخت گردانم
ولما سخت تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردان بود که بتدیه بر ما و علامت باشد شود و کند بر خویش بخواند
تسلیم نتواند بود و هر که را حق تعالی بتدیه بر او باز گذارد و هم بدین جهان او را و در اندازد و همداران جهان را
بدون آنکه از دو گفت علما سه قوم اند عالمیست بعلم ظاهر علم خویش باطل ظاهر بگوید و عالمیست با علم باطن که علم
خویش با اهل آن می گوید و عالمیست که میان او و میان خدای تعالی است آنرا هیچکس نتواند گفت و گفت
آفتاب بر نیاید و فرو رود و هیچکس از وی زمین که بخواند جابل بود مگر آنکه خدای تعالی را برگزیند تن جان
و مال و دنیا و آخرت و گفت هیچ محصیت عظیم تر از جمل نیست و گفت بدین فخر یا به فقر یا به چشم حقارت منکر
که ایشان خلفا را بنیاد کسی گفت عالم شما چیست گفت این علم را بتصرف نیاید ولیکن آن علم تکلف را نتواند
کرد چون آن حدیث بیاید خود آن همه از تو بستاند و گفت اصول شش چیز است تمسک بحجاب خدا بیجا
و اقتدا به سنت رسول علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن دست از زنجارین خلق اگر چه ترا برنجانند
و دور بودن از مناسی و تعجب و دادا می حقوق و گفت اصول مذموب ماسه چیز است اقتدا به رسول علیه السلام
در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در افعال و گفت اول چیز که مبتدی را لازم آید توبه است و آن
نداست است و شهوات از دل برکنیدن و از حرکات مذمومه بحکات محموده نقل کردن و دست تدبیرنده را
توبه تا خاموشی را لازم خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و خورد
حلال دست نهد تا حق خدای تعالی نگذارد و حق خدای تعالی نگذارد نشود مگر بکف جوارح و ازین همه
که بشمردیم هیچ میسر نشود تا یاری نخواهد از خدای تعالی برین جمله و گفت اول مقام عبودیت برخواستن از

از اختیار است بپراشیدن از خول و قوت خویش گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد خویش بخوبی
 نیک بدل کند و گفت آدمیان را دو چیز مال گرداند طلب عز و خوف در روشی و گفت هر که دل در حق فاش
 شود و یو گردوی نگردد و گفت پنج چیز از گوشت است در روشی که تو انگری نماید و گردیده که سری نماید و اندک
 که شادی نماید و مردی که او را بکشته اندی باشد و کسی که شب نماز کند و هر روز روزه دارد و قوت نماید از
 خود و گفت میان خدای و بنده هیچ حجابی غایب تر از حجاب و عوی نیست و هیچ راه نیست بخدای عزوجل
 نزدیک تر از افتقار خدای و گفت هر که مدعی بود خائف نبود و هر که خائف بود و این نوع دو هر که این نبود و او را بر خیزان
 بادشاه اطلاع نبود و گفت بوی صدق نیاید از هر که دامنست کند غیر خود و دامنست با خود را بود و گفت
 هر که با مبتدعی خود کند سنت او و هر که در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نورانیان از او سیرد و گفت
 هر که از اهل معاصی ستانند حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است و در عقبی و گفت
 هر که در بهشت شد این شد از بلا همچون هر که بر جاده سنت باشد این شد از هوا و بدعت و گفت هر که
 طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هر که در توکل طعن کند آیان طعن کرده است و درست نیاید
 کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هر که اهل توکل است درست نیست کسب او مگر به غیرت معاونت
 خلق تا دل خلق از و فارغ گردد و گفت اگر توانی که بصبر بشینی چنان کن و از آن قوم میباش که صبر بر تو
 نشیند و گفت اصل جمله افتخار اندکی صبرست و در چیزها غایت شکر عارف آنست که بداند که عاجز است
 از آنکه شکر او تواند گذارد و تا بجای شکر شکر تواند رسید و گفت خدای عزوجل را در هر ساعتی عطا یا است
 و بزرگترین عطا یا آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت هیچ معصیت نیست برتر از فراموشی حق و گفت
 هر که بخوابد چشم خویش از حرام هرگز در همه عمر هیچ چشم زخم بدو نرسد و گفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید
 از عرش تا اثری از دل مومن عزیز تر از بهر آنکه هیچ عطاسی نداد خلق را از معرفت عزیز تر و عزیز تر
 عطا بود عزیز ترین مکان نهند ما گرد عالم مکانی بودی از دل مومن عزیز تر معرفت خود آنگاه نادانی
 و گفت عارف آنست که هرگز طعم او نگردد و هر چه خوش بوی تر بود و گفت هیچ یاری ده نیست الا خدا
 تعالی و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین پنج
 چیز که گفتم و گفت هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بنده من تو انصاف نمیدی ترا یاد می کنم و تو
 مرا فراموش می کنی و ترا بخود میخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر میروی و من بلا را از تو باز میدارم و تو برگشاه

تجلی

مکلف می باشی اسی فرزند آدم فرو قیامت که حاضر آئی چه خداری و گفت خدای تعالی خلق را بیا فرید و
گفت با من راز گویند و اگر راز نگویند بمن نگردد و اگر این نکنند حاجت از من نخواهید و گفت هرگز دل زنده نشود
تا نفس نبرد و گفت هر که نفس خویش مالک شد عزیز شود و بر دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفت اند با شاه تن
خود با شاه همتی هست که هرگز هیچ خصم با تو بر نیاید چون با خود برآمده باشی و هر که نفس بروی مالک شد
ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود و انفس و گفت خدای عز و جل را هیچ عبادت نیست فاضله
از مخالفت هوا نفس و گفت هر که نفس خود را شناسد خداوند خود را شناسد و گفت هر که خدای تعالی را شناخت
غوره شد و در یاد اندوه و شادی و گفت غایت معرفت حیرت و وحشت و گفت اول مقام معرفت آنست
که بنده را یقین دهند و در سر وی حله جوارح وی بدان یقین آید که او یقینی خاطرهای بد را ضعف یقین بود و گفت
اگر معرفت خدای اصحاب اعراض همه بنشان او را شناسد و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشته
بروکار و که چون وقت نماز در آید بنده را بجا کردن دارد و اگر خفته باشد بیدار کند و گفت از توبه قرآن میسر
بیش از آن بود که از توبه کفار و اهل معاصی و گفت لا اله الا الله لازمست خلق را اعتقاد بدان در اول و آخر
بدان زبان و وفا بدان بفعل و گفت اول توبه با حیات است پس انابت پس توبه پس استغفار و اجابت
بفعل بود و انابت بدل و توبه بنیت و استغفار از تقصیر و گفت صوفی آنست که صفای از کرد و رت بود و شود
از تفکر و در قرب خدای عز و جل منقطع گردد از لشکر و کیسان شود و چشم او خاک و زر و گفت تصوف اندک
غور نیست و با خدای عز و جل آرام گرفتن و از خلق که سخت و گفت توکل حال انبیا است هر که در توکل
حال پیغمبر دارد گوشت او فرو گذارد و گفت اول مقام در توکل آنست که پیش قدرت چنان باشی که مرده
پیش غسال تا چنانکه خواهم او را بگردانم و او را هیچ اراده نباشد و حرکت نباشد و گفت توکل در رت نیاید الا
بذل و بخل و بخل نتوان کرد الا ترک تدبیر و گفت نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سوال نکند و چون پیدا آید نه
پذیرد و چون پذیرفت بگذارد و گفت اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت یقینی و کاشفه غیبی و مشاهده قرب
حق تعالی و گفت توکل آنست که حق تعالی را مستماری یعنی آنچه گفته است بتو رسانم رساند و گفت توکل
آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بر مرد و حال ساکن باشی و گفت توکل دل را بود که با خدای عز و جل زندگانی کنی
بی خلافتی و گفت جمله احوال را در و نیست و قناعت است مگر توکل را که همه رویت بی قناعت نیست که زهد
و تقوی اجتناب از دنیا بود مجاهد و در مخالفت نفس و هوا بود و علم و معرفت در دیدن و دانش شیا و خوف

و در جای عظمت کبریا بود و تفویض تسلیم در هیچ و عطا بود و رضا بقضا و شکر بر نعم و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود
 لاجرم توکل همه روی بی تقا بود و اگر کسی گوید دوستی نیست چنانچه بود که توکل بر خدای هست گویم دوستی با خدا
 بود نه بر خدای و گفت دوستی دست بگردان طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت هر که را خدا
 عزوجل دوست دارد عیش او دارد و گفت چنانکه ترست از خوف که حیا خادان را بود و خوف علمای
 و گفت عبودیت رضا داد است بفعل خدای عزوجل و گفت مراقبت آن هست که از قوت دنیا ترسی و از قوت
 آخرت هم ترسی و گفت خوف زور بیا داده است و فرزند سر و ایمان است و گفت در هر دل که کبر بود خوف و
 رجا در آن دل قرار گیرد و گفت خوف دور بود است از دنیا و در جانشان فقر است با دوا و امر و علم بر جاد
 نیاید الا مخالف را و گفت بلندترین مقام خوف آنست که بنده خائف بود تا در علم از نقد پیرا و هر چه رفته
 است و گفت مردی دعوی خوف کرد سهل گفت در سر تو بیرون از خوف قطیعت هیچ خوف هست گفت
 هست گفت تو خدای را شناختی که از قطیعت ترسی و گفت صبر انتظار فرست از خدای و گفت مکاشفه
 آنست که گفته است لو کشف عطاءنا از دوست یقینا و گفت ثنوت متابعت سنت است و گفت زهد در سه چیز
 است اول آن در سلوات و آخر آن بمنزله خواهد رسید و دوم در لباس که در روس و ناچیز خواهد گذشت و
 زهد در برادران که آخر آن فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت ورع ترک دنیا است
 و دنیا نفس است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدای را بدوست گرفته است و گفت سفر کردن از
 نفس بخدای معصبت و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافرست یا منافق یا مرئی و گفت نفس را
 شر بسیار است یکی از آن شر با آنست که فرعون را بر فرعون داد و آن دعوی خدا نیست و گفت آنس
 با کسی که بر دیگران اوست هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب داد ابرار را بخیرات و قرب داد القییر
 و گفت روغن نگارید تا عقلمندان زیادت کنند که هرگز خدای را هیچ دلی ناقص در نیافته است و گفت تجلی
 بر سه حال است تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نورست و تجلی حکم ذات و آن آخرت
 است و اینها پرسیدند از انس گفت آنست که گفت آنست که اندامها انس گیرد و بنده و بنده انس گیرد
 بخدای و گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و معرفت اول قناعت است
 و قناعت ترک شهوات و آن اول ضیاء است و ضیاء اول موافقت است و پرسیدند که چه چیز سخت تر بود
 بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هر که را اجابت

نیست اخلاص نیست و گفت اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای تعالی گرفته به یکس میخیزد جز بخداوند گفتند
 ارا و صف صادقان کن گفت شما اسرار صادقان بیارید تا من شمارا خبر دهم از وصف صادقان گفتند و شاه
 چسبست گفتند عیوبیت گفتند عاصیان را انس بود گفت نه و نه هر که اندیشیده مصیبت کند گفتند بچه چیز بدان
 ثواب رسد که ناز شب کنند گفت بمانکه روز خیانت نکنند گفتند مردی میگوید که من برای روز حرکت بختم
 نام حرکت ندیده گفت این سخن نگوید مگر دوتن صدیقی یازند یقی گفتند و شب روزی یکبار طعام خوردن چگونگی
 گفت خوردن صدیقان گفتند و و بارگفت خوردن مومنان گفتند سه بار گفت بگوئی تا آخری کنند تا چون
 میخورد پس پند از خوی نیکو گفت کمترین حالش باز کشیدن و مکافات بدی ناکردن و او را آمرزش خواندن
 و بر و بخشودن و گفت روی آوردن بخدای زده است پرسیدند که چه چیز اثر لطف حق بنینده آرد و گفت
 چون در گر سنگی و بیماری و بلا صبر کنه الا ما شاء الله تعالی پرسیدند که کسی روزهای بسیار هیچ نخورد کجای می شود
 آن گر سنگی گفت آن نادر را نور نباشاند و گفت گر سنگی را سه منزلت است یکی جوع طبع و این موضع عقل است جمع
 موت و این موضع فساد است و جوع شهوت و این موضع اسراف است پرسیدند که تو چه صیبت گفت آنکه گناه
 را فراموش کنی مردی گفت تو به آنست که گناه فراموش کنی سهل گفت چنین نیست که تو دانسته ذکر حبس
 در ایام و فاجهاست یکی گفت مرا وصیتی کن گفت رنگاری تو در چهار چیز است بخوابی و نه نالی و کم خوردن
 و خاموشی گفت میخواهی که با تو صحبت دارم گفت چون از مایکی بپزد با که صحبت داری گفت با خدای گفت
 اکنون خود را با او دار گفت اگر تو از سباع می ترسی با من صحبت دار گفت می گویند که شیر نریارت تو می آید
 گفت آری سگ بر سگ می آید گفتند در ویش کی آساید گفت آنگاه که خود را جز آن وقت نه بیند که در آن بود
 گفت از جمله خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان گفت از جهت آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشنوند
 و هر فعلی که رود آنرا نزدیک ایشان و یلی بود لا جرم ترا در همه حال بخند و دارند

مناجات

و مناجات اوست که کسی مرایه کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کس مرا این شادی لبش و از
 من ناکس تر کش و سهل عباد الله عالم و واعظ حقیقی بود و قطعی سبب او براه باز آمدند و آنروز که وفات او
 نزدیک رسید چهار صد مرید داشت آن مردان مرد بر بالینش نشسته بودند گفتند پیشخ بر جای تو که نشیند و

بر منبر توحید سخن گوید کبری بود که او را شاد دل کبر گفتندی شیخ چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل کبر نشیند
 ایشان گفتند مگر شیخ را در حالت نزاع عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهار صد مرد عالم شاگرد بود که هر
 را بر جای خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کیند و بر دید و شاد دل را بخوانید رفتند و او را بیاوردند شیخ
 چون او را بدید گفت چون سه روز از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و خلق را وعظ گوئی
 این بگفت و در گذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند شاد دل بیاید و بر منبر شد کلاه کبری بر سر زنار بر
 میان گفت آن مهتر شما را بشمار رسول کرده است و مرا گفته که اسی شاد دل وقتان بیاید که آن زنار کبری را بر
 اکنون بریدیم و کار دهنه او زنار برید و کلاه کبری از سر نهاد و گفت اشهدان لا اله الا الله و اشهدان محمد
 رسول الله پس گفت شیخ گفته است که بگوئی آنکه پیش شما بود استار شما نصیحت کرد و نصیحت است و پذیرفتن شرط است
 اینک شاد دل زنار ظاهر برید اگر خواهی که بقیامت ما را ببینی و بخوانی بر شما باد که همه زنارهای باطن برید
 این گفت و قیامت از آن خلق برخاست و حالاتی عجیب ظاهر شد نقل است که آن روز که جنازه شیخ را
 برداشتند خلق بسیار جمع بودند و فریادی کردند جویدی بفتاد سال چون آن مشغله شین بیرون آمد تا چه بیند
 حالت چون جنازه برید آواز بر آورد گاهی مردمان آنچه من می بینم شما می بینید گفتند چه می بینی گفت
 فرشتگان از آسمان فروی آیند و خود را بر جنازه اومی اندود در حال کلام شهادت گفت و مسلمان شد ابو طلحه
 مالک گفت سئل آن روز که از او بود و آمد روزی که وفات کرد روزی که در بود و حق رسید روزی
 که کشته شد نقل است که روزی سئل شسته بود با یاران مردی بگذشت سئل گفت این مرد سری دارد چون
 نکه کردند آن مرد را باز ندیدند چون سئل وفات کرد دیدی بر سر خاک او نشسته بود همان مرد بگذشت مردی گفت
 اینخواجہ این شیخ که اینجا دفن است گفته است که تو سری داری بحق آن خدای که این سرتیوار زانی و شسته است
 که چیزی بجانهای مرد بگوید سئل شاد دل که گاهی سئل بگوید سئل در گور باز این گفت لا اله الا الله و صده لا شریک
 گفت یا سئل بگویند که اهل گور را که لا اله الا الله و صده لا شریک گفته باشند تارکی گور نبود راست است

سئل جواب داد که راست است

باب بیست و نهم در ذکر معارف کرمی رحمة الله علیه

آن نهم نهم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صد طریقیت آن رهنمای راه حقیقت آن عارف

اسرار شیخی قطب وقت معروف کرمی رحمه الله علیه مقدم طریقت بود و مقتدرای طوائف مخصوص با انواع لطافت
 و سید مجاهدان وقت و خلاصه عارفان عمده بود بلکه اگر عارف بودی معروف بودی که ارباب ریاضات و بسیار است و تقوی
 و تقوی آتی عظیم و لطفی و قزلی داشته است و در مقام انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش نیز با او بود
 چون معلوم فرستادندش استا گفت بگو ثالث ثلثه گفت نه بل هو الله الواحد بر چند معلم می گفت بگوی
 ثالث ثلثه است او سگفت یکی بر چند استاوش نیز و سوخت کی بار سخت نزدش معروف بگوخت و او را
 باز نمی یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آمدی و بر دین که او خواستی با موافقت کردی و بی رفت و بر
 دست علی ابن موسی الرضا رحمه الله علیه مسلمان شد بعد از آن بچند گاه بیاید و در خانه پدر باو گفت گفتند
 کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله پدر و مادر نیز مسلمان شدند آنگاه
 بد او دطائی افتاد بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشا را
 گشت محمد ابن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم در بغداد و اثری در او دیدم گفتم وی روز پیش بودم
 این نشان نبود این چیست گفت چیزی که ترا از آن چاره نیست پرس چیزی پرس که ترا بکار آید گفتم بحق
 معبودت که بگوی گفت دوش نمازی کردم خواستم که بگردم و طواف کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پاک
 من باخزید و روی من بدان درآمد این نشان است نقل است که گفت بد جابه رفته بودم به بشارت و مصحف
 و مصلا در مسجد نهاده بودم پیر زنی درآمد و برگرفت و برت از پس او میگفت تا بد و رسید باوی سخن گفت و سر
 و پیش افکند تا چشمم بر روی او نیفتد گفت هیچ لیس قرآن خوان داری گفت نه گفت مصحف بمن ده و مصلی
 از آن تو آن زن از علم او لب گشته ماند و هر دو باز داد معروف گفت مصلی ترا حلال کردم بگیر زن از شرم نشست
 و برت و از شرم آنرا نگرفت نقل است که روزی با جمعی بهیفت جوانان جماعتی در فساد بودند چون از
 ایشان در گذشتند و طلب و جمله رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شوی
 ایشان مقطع گردد و اثر فساد ایشان بدرگیری معاودت نکند معروف گفت دستها بردارید پس گفت آلی
 چنانکه درین جهان شان عیش خوش میداری و در آن جهان شان هم عیش خوش ده اصحاب تشویب بازند
 گفتند یا شیخ ما سر این نمیدانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند باب اشک بستند و عمر
 بر نیت و گریه بر ایشان افتاد و در پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مرا و جمله حاصل شد بے
 غرق و بی آنکه بخی کسی سده نقل است که سری سقطی گفت روز عید معروف را دیدم که دانه خرامی چید

گفتم این را چه میکنی گفت این کودک را دیدم میگرسیت گفتم چرا میگری گفت من یتیمم و کودکانه را جامه
 نپوشتم و مرا نه این دانه را می بینم تا بفروشم و دیراجوز خرم تا بازی کند و نگذیرد سیری گفت این کار را من
 کفایت کنم و تو دل فارغ دار آن کودک را بدم و بماند نوپوشانیدم و جوز خریدم و دل شاد کردم در حال در
 دل من نوری پیدا شد و حال من دیگر گونه گشت نقل است که روزی معروف را مسافری رسید و در
 خانقاه قبله را دید و پشت روی بطنی دیگر کرد و نماز گذارد بعد از آن چون او را معلوم گشت نخل شد
 گفت آخر مرا چه خبر کردی غنچه گفت مادر و پدراش را دیدم و در ویش را با تصرف چکار آن مسافر را چندان مراعات
 کرد که صفت نتوان کرد نقل است که معروف را خالی بود که والی آن شهر بود روزی در جای خراب می گذشت
 معروف را دیدن شد و نان میخورد و سگی در پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خودی نهاد و یک لقمه
 در دهن سگ میگردانید گفت شرم نهاری که با سگ نان میخوری گفت از شرم میدهم پس سر برآور و
 و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرو داد و بردست وی نشست و از پر چشم و روی خود را بپوشید معروف
 گفت هر که از حق تعالی شرم دارد همه چیز از او شرم دارد خالش نخل شد از آن گفتار خوش نقل است
 که یک روز او را طهارت لشکست در حال یتیم کرد و گفتند اینک جلد یتیم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا
 نرسیم و یتیم نقل است که یکبار شوق بر و غالب شد ستونی بود و بغاست و آن ستون را در کنار گرفت
 و چنان بپیشزد که نزدیک بود که آن ستون پاره پاره گردد و گفت جوانمردی در سه چیز است یکی وفای بخیانت
 و دوم ستایش بی جود سیوم عطار بی سوال و گفت علامت گرفتن خدای تعالی در حق کسی آنست که او را
 مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیا رضای تعالی آنست که فکر ایشان در
 خدای بود و فکر ایشان با خدای بود و شغل ایشان در راه خدای بود و گفت چون حق تعالی بنده را چیزی
 خواسته است در عمل خیر را و بکشد و در سخن شر را و فرو بندد و سخن گفتند مرد در چیزیکه بکار نیاید علامت
 خدا آن است و چون بکشتی خوار بر عکس این بود و گفت حقیقت و فایده سخن با نام نیست از خواب
 غفلت و فارغ شدن اندیشه از فضول و آفت و گفت چون طلب نسبت بی عمل گناه است و انتظار شفا
 بی نگاه داشت سنت نوعی است از غرور و امید و شستن برکت در نافرمانی بهل و حماقت است و گفت
 تصوف گرفتن حقایق است و گفتن قائل و نویسنده شدن از آنچه در دست خدای است و گفت هر که عاشق
 ریاست است هرگز فلاح نیابد و گفت من را بی سیدانم بخدای تعالی نزدیک تر از آنکه از کسی چیزی بخواهی

و بهیچ نبود که کسی از تو خواهد و گفت چشم فراخو بایندها اگر همه از نری بود یا ماده و گفت زبان از بیخ نگاهدارید
چنانکه از دم و پر سیدند که از چه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه حسب دنیا از دل بیرون کنی که اگر اندک
چیزی از دنیا در دل شما آید سر سبز که کنید آن چیز را کنید و سوال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم طلق است
که محبت از معرفت حق است و از فضل او گفت عارف اگر هیچ نعمتی ندارد و همیشه بهیچ وجود و نعمت است
نقل است که یک روز طعانی خوش مخور و او را گفتند چه چیزی گفت من بهمانم آنچه مراد ایشان خوردیم با اینهمه
یک روز با نفس خود میگفت که ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی یک روز کسی از او وصیتی خواست
گفت تو کل بر خدای کن تا خدای با تو بود و باز گشت تو بدو بود که از به شکایت با او کنی که حاجت اریق ^{منفعت} نه ترا
توانند رسانند و نه دفع مضرت تواند و گفت التماسی کنی از آنجا کن که جمله در آن زمان نزدیک او است و بدانکه
هر چه تو فرو می آید از رنجی یا بلائی یا فاقه فرج یافتن در زمان دشمنی است و دیگری گفت مرا وصیتی کن
گفت حد کن از آنکه خدای تعالی تری بیند و تو در زمره جمله ساکین نباشی سری گفت معروف مرا گفت
چون ترا خدای تعالی حاجتی بود سوگندش ده که یارب بحق معروف کرخی که حاجت من و فاکنی که حال
اجابت افتد نقل است که شیعه سی و یک و ز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی معروف
کرخی را شکستند و بهار شد سری او را گفت مرا وصیتی کن گفت چون بهیرم پیران من بصرفه ده که میخواهم
که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از مادر برهنه آمدم لا جرم در شجره پنهان داشتم و از قوت شجره پدید او بود
که بعد از وفات او را تریاک مجرب میکنی که بهر حاجت که بخاک او و ند حق تعالی روا گرداند پس چون وفات
کرد همه اهل دیان در او دعوی کردند یهودان و ترسیان و مومنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است
که جنازه مرا بر قوم که از زمین بردارند من از ایشانم خودان نتوانستند برداشت و ترسیان هم و اهل اسلام
بیامدند و بر داشتند و هم آنجا دفن کردند نقل است که یک روز روزه دار بود روز نماز دیگر رسیده بود
و در نماز میرفت سقائی گفت رحم الله من شرب خدای رحمت کند بر آنکه این آب خورد آب لبست و باز خورد
گفتند نه روزه دار بودی گفت بل لیکن بد عار او نهیست کردم و چون وفات کرد و بخوابش دیدند گفتند خدای
تعالی با توجیه کرد گفت مراد کار و عار مقار و بیامزید و محمدان الحسین رحمت الله علیه گفت معروف را بخوابیم
گفت خدای عز و جل با توجیه کرد گفت بیامزید گفتم زید و ورع گفت نه اما بقول یک سخن از سپهر پاک شنیدم بگوید
که گفت هر که بھنگی بخدای تعالی باز گرد خدای تعالی بر حمت بد و باز گرد دوم به خلق را بد و باز گرداند سخن او در

دل من افتاد و بخدا می تعالی باز گشتم و از جمله اشغالها دست برداشتم که خدمت علی ابن موسی الرضا رضی الله عنه این سخن اورا گفتم اگر بپذیری این ترا کفایت باشد شیخ سری سقطی گفت که شیخ معروف کرخی را خوب دیدم زیر عرش چون یکی که بهوش باشد و از حق تعالی ندا میرسد که ای فرشتگان این کسیت گفتند بار خدا یا تو و اناری فرمان آمد که معروف است که از دوستی ما و اگر گشته است جز بدیدار ما بهوش باز نیاید و جز بقار ما

از خود	باب سی ام در ذکر سری سقطی رحمه الله علیه	نیاساید
--------	--	---------

آن نفس کشته مجاهده آن جل زنده مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت آن لقطه دانه لایق شیخ وقت سری سقطی رحمه الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم کمال بود و در دایره اندوه در بود و کوه علم و ثبات و خزانة مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود اول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و پیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و حال چند بود و مرید معروف بود و در راعی را دیده بود و در جهم اند و در ابتدا در بغداد شصتی و کاسه داشت پرده در دکان او خفته بود هر روز هزار رکعت نماز میکردی یکی از کوه لکام زیارت او آمده پرده از آن دکان برداشت و سلام کرد و سر را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت سری گفت او کوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود و چنانکه از حق تعالی غائب نشود لفظ است که در خرید و فروخت از ده و نیا رنیم و نیا ریش سو و طمع ترا شستی یکبار شخصیت دینار را دادم که آن شد دلال بیار و گفت بفروش گفت بچند دلال گفت نبود و نیا ریش گفت قرار من آنست که از ده و نیا رنیم سو و نیا رنیم دلال گفت من آن تو بمقتضای معروف ششم شیخ گفت من عزم خود را انقض کنم نه دلال فروخت و نه سری رواداشت لفظ است که در اول سقط فروشی کردی یک روز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند دکان او بسوخته بود چون این حال بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف در پیش گرفت از او پرسیدند که ابتدا در حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من بگذشت من چیزه بدو دادم که بدرویشان ده گفت خیر که اندر آن روز که این دعا بگفت دنیا بر دل من سر و گشت روزی دیگر معروف کرخی می آمد که در کی یتیم با او گفت این یتیم را جا کن من جا کنم معروف گفت خدای تعالی دنیا را بر دل تو دشمن گرداند و ترا ازین شغل راحت داند و یکبارگی از دنیا فارغ آیدم از برکت دعا و

شیخ معروف است که از دوستی تو و اگر گشته است جز بدیدار ما بهوش باز نیاید

او کس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او تا بجای که چند گفت هیچکس ندیدم در عبادت کامل تر از سری که نود و هشت سال بگذشت که پهلوی بر زمین نهاد و مکر و بیماری مرگ و گفت چهل سال است تا نفس من گزرا بنگبین میخواهد و مرا دشو گفت هر روز چند بار در آینه نگرم از بیم آنکه نباید که از شوئی گناه رویم سیاه شده باش. و گفت خواهیم که اندوه دل خلق همه بر دل من باشد تا ایشان فارغ باشند از اندوه و گفت اگر برادری پیش من آید و من دست بجاسن فرو آورم ترسم که نامم در جریده منافقان ثبت کنند و بشرحانی گفت من از هیچکس سوال نکردم مگر از سری که زهد او را دانسته بودم که شاد شدی که چیزی از دست او بیرون شدی چند گفت روزی پیش سری سقطی رفتم میگفت گفتم چه بوده است گفت کودکی آمد و گفت امروزه تو بر آوریم تا آب سرد شود من در خواب دیدم حوری را دیدم گفتم از آن کیستی گفت از آن آنکس که کوزه بر نیا و نزد تاسرود شود پس کوزه را بر زمین زد و گفت اینک بنا چند گفت سفال کوزه را دیدم تا در گاه که افتاد بود و چند گفت شبی خفته بودم بیدار شدم سر من تقاضا کرد که بسجی شو نیز به شوم رفتم بر سر مسجد شخصی را مل دیدم ترسیدم مرا گفت یا چند از من می ترسی گفتم آری گفت اگر خدای تعالی را بشارت شایستی جز از وی نترسیدی گفتم تو کیستی گفت ابله ای گفتم من بالست تا ترا میدیدی آن ساعت که از من اندیشه کردی از خدای غافل شدی و ترا خبر نه مرا از دیدن من چه بود و گفتم خوستم که پریم که ترا بر فقر امیج دست باشد گفت نه گفتم چرا گفت چون خواهیم که بدینا شان بگیریم بعقبی گزید و چون خواهیم که بعقبی شان بگیریم مبولی گزید و مرا آسج راه نیست گفتم اگر ایشان دست نیابی ایشان را هیچ بیش گفت بنیم آنگاه که در سماع و وجد افتند بنیم شان که از کجای می نالید چون این بگفت و ناپدید شد چون مسجد دادم سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر را آورد و گفت دروغ می گوید آن دشمن خدای تعالی که ایشان خدای را عزیر تر از آنند که ایشان را بجز بیل ننماید بلبیس می نماید چند گفت یا سری سقطی سجاعتی از من نشان برگذشتیم بدل من در آمد که ایشان چون خواهند بود سری گفت هرگز بر دل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده است و کل عالم گفتم یا شیخ و نه بر من نشان گفت هرگز نی چند گفت بنزدیک سری در شدم و یاد دیدم شیخ رسیدم که چه بوده است گفت بزانی از پیران بر من آمد و سوال کرد که حیا چه باشد چون جواب دادم آب گشت چمنی که می بینی دیدم پری آب شده بود نقل است که پیری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه ترا بر و بهم امانت نداد و گفت زندگانی من گرامی این نکرده ترا دوزی خواهرش و را بدید که خانه او می رفت گفت ای برادر مرا دستوری چرا ندادی تا خدمت تو کنم و اکنون ناخوشی آورده گفت ای خواهر دل مشغول مرا

که این دنیا رست که در عشق با ستمت و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار را
 او را نصیب بود چهار و سب حجّه مابد و دادند بزرگی گوید که چندین شبانچ دیدم سحکس را بر خلق فدای چنان مشفق
 ندیدم که او را نقل است که سر که سلامش کردی روی ترش کردی و جواب گفתי از سر این معنی پرسیدند
 گفت رسول الله صلی الله علیه و سلم فرموده است که سر که سلام کن بر دیگری صد رحمت فرود آید نو آنکس
 را بود که روی تازه دارد من روی ترش کردم تا نور رحمت او را بود اگر کسی گوید که این ایشار بود و درجه ایشا
 از آنچه ایشا را و کوز ریوت است چگونه برادر را به از خود خواسته باشد گوئیم نحن نحمده و نطهره و روی ترش
 کردن را بظاهر حکم توانیم کرد اما بایشا حکم نتوانیم کردن تا از سر صدق بود یا از سر غلام بود یا بنور لاجم
 بظاهر آنچه بدست او بود بجای آورد نقل است که یکبار یعقوب را علیه السلام خواب دید گفت ای شیخ
 فدای این چه شورت که در جهان انداخته چون ترا از حضرت محبت بر کمال هست حدیث یوسف بر باد
 برده ندانی بستر او رسید که یاسری سقطی دل را نگا دارد و یوسف را بوی نمودند لغره برد و بهیوش مبتیاد و نوره
 شبان روز بی عقل افتاده بود چون باز آمدندائی شنید که این جزای آنکس است که عاشقان درگاه مارا
 ملاست کند نقل است که کسی پیش سری سقطی طعامی آورد گفت چند روز است تا هیچ نخورده گفت پنج روز
 گفت که سنگی تو که سنگی بخورده است نه سنگی فقر نقل است که سری خواست که یکی از اولیاء الله را بنیابن اتفاق یکبار
 بر سر کوهی دید چون بوی رسید سلام کرد و گفت تو کیست گفت میگوئی گفت چه میگوئی گفت چه میخوری
 گفت میگوئی گفت اینک میگوئی میخوری فدای تعالی را می خواهی لغره برد و جان بداد و بنید گفت روزی
 سری از من سوال کرد که محبت چیست گفتم گروهی گفته اند که موافقت است و گروهی گفته اند که اشارت
 است و چیزهای دیگر نیز گفته اند سری پوست دست خود بگیرت و بشی از دستش بر نخاست گفت بهتر
 او که اگر گوئیم که این پوست از دوستی او خشک شده است راست گوئیم و از بهوش بشد و روی او چون ماه
 گشت و سری گفت که بنده بجای برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بروی زنی خبر ندارد و از آن
 خبری نبود اندر دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است و سری گفت چون خبری یا بجم که مردمان برین می آیند
 تا از من علم آموزند دعا کنم و گویم کسی تو ایشا را علی عطا کن که مشغول گردند تا من ایشا را بکار نیایم که من
 ننخواهم که ایشان پیش من آیند نقل است که یکی سی سال بود که بر حجابده ایستاده بود گفت این بچه
 یافتی گفت بدعای سری گفتند چگونه گفت روزی بدر سری او شد و در بگو فتم او در خلوتی بود آواز

و او که بیست گفتم که آشناست گفت اگر آشنا بودی مشغول بودی و پروای ما نبود پس گفت خداوند بخودش
 مشغول کن چنانکه پروای کسیش نبود در حال چپری بسینه من فرود آمد و کار من بدینجا رسید نقل سمت کرد
 روز مجلس میداشت یکی از ندیمان خلیفه میگذاشت نام او احمد بن یزید کاتب با تخلص تمام و جمعی خادمان
 و غلامان گرد او در آمده گفت باش تا بمجلس این مرد رویم که بچند جایی می رویم که نمی باید رفت چون در آمد
 بر زبان سری رفت که در شهره هزار عالم هیچکس نیست از آدمی ضعیف تر و هیچکس از انواع خلق در فرمان خدای
 چنان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوندی بدین عظمی این سخن تیری بود که از کمان سر
 جدا شد و بر جان او آمد چندان می گریست که از بهوش رفت پس همچنان گریان برخاست و بخانه رفت آن
 شب هیچ نخورده و سخن نگفت و دیگر روز پیاده بمجلس آمد زرد شده و غمگین روز سیم تنه پایاده با جامه درویشان
 پوشیده چون مجلس تمام شد نزد سری آمد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد
 گردانیده میخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را بگذارم بیان کن مرا راه سالکان سری گفت راه طریقت خواهی
 یا راه شریعت یا راه عام یا راه خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که پنج ناز بجماعت نگاوری
 و زکوة بدی اگر مال باشد و راه خاص آنست که دنیا را پشت پای زنی و بهیج آرایش دنیا مشغول نشوی و اگر
 بدین قبول نکنی اینست بیان هر دو راه پس از اینجا بیرون آمد و روی بصورت آنها چون روزی چند برآمد
 پسر زنی روی و موی خراشیده و کنده بیاد بنزد یک سری و گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتیم جوان
 و تازه روی بمجلس تو می آمد خندان و خرامان و بازی گشت گریان و گدازان اکنون چند روز هست تا غایب
 شده است نمیدانم تا کجا است تدبیر کار کن از پس که زاری کرد سری را رحم آمد گفت دل تنگی کن که جز خیر نبود
 چون بیاید ترا خبر دهم که او ترک دنیا بگفته است و اهل دنیا را مانده و تاب حقیقتی شده و چون بدتی برآمدی احمد
 بیاد سری خادم را گفت بفرمان پسر زن را خبر ده تا بیاید پس سری احمد را دید زرد روی شده و ضعیف گشته
 و قد چون سرش دو تا شده احمد گفت ای استاد شفق چنانکه مرا در راحت افکنی و از ظلمات دنیا بانی
 ترا خدای راحت دو جهانی ارزانی دارد ایشان درین سخن بودند که او را احمد در آمد و عیال او با پسری کوچک
 درآمدند چون مادر را چشم بر احمد افتاد و ران حالش که سرگزیده بود بدید جامه کنه پوشیده و سر ناتراشیده
 و خولیش را در کنار او افکند و عیال و پسری که از کیسوزاری میگردند خروش از همه بر آمد سری گریان شد
 عیال بچه را در پیش پیرانداخت و گفت هر جا که میری او را با خود ببر حنپه کوشیدند تا او را بخانه برند و سر

نداشت احمد گفت اسی شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار ما بزبان خواهند آورد گفت مادرش زار سے
 کرده بود و من از و پذیرفته بودم که خبر دهم احمد خواست که باز گردد و زانش گفت مرا بزنگی پیوه که بوسه
 و فرزند را نیم کردی چون او مدد طلبید چگویم پس را با خود ببر احمد گفت چنین کنم و آن جامه نیکو از فرزند پیران
 کرد و پاره گلیم برود انداخت و زنبیل در دست او نهاد و روان شد و در چون آن بدید گفت من طاقت
 این کار ندارم فرزند را در بر بود احمد باز گشت و روی لبو آنها و تا سالی چند برآمد نماز خفتن بود که یک
 سخا نگاه درآمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ در آمده است مرا در باب شیخ بخت
 احمد را دید و رگور خان بر خاک خفته و نفس آخرا آمده و زبان می جنبانید سری گوش کرد میگفت مثلث هند
 فلیجعل الله المولى سری سر او برداشت و بر کنار نهاد و احمد چشم باز کرد و شیخ را دید گفت اسی است او بود
 آمدی که کار من به تنگ در آمده است پس فات کرد سری گریان روی لبو آنها و تا کار و بساز و خلقی را
 دید که از شهر بیرون می آمدند گفت کجا میروید گفتند خبر داری که دوش از آسمان آوازی آمد که هر که
 خواهد بیرونی خاص خدای نماز کند گوگوشان شو نیزه شود و نفس سری چنین بود که از و مریدان چنین
 میخواستند و اگر از وی چنین خواست خود تمام بود و سخن او ست که اسی جوانان کار بجوانی کنی در پیش از آنکه
 به پیری رسید و ضعیف شود و در تقصیر نمایند چنانکه من مانده ام و آن وقت که این سخن می گفت و هیچ
 جوان طاقت عبادت او نداشتی و گفت سی سال است که استغفار می کنم از یک شکسته گفتن چگونه گفت
 روزی آتش در بازار بغداد افتاد یکی بیامد و گفت دکان تو نسوخت گفتم الحمد للہ از شر من آنکه خود
 را به از برادران مسلمانان خواستم و رسالاست و بیانی چه گفتم از آن استغفار می کنم و گفت اگر یک
 حرف از و روی که مراست فوت میشود هرگز آنرا قضا نیست و گفت و در باشی از همسایگان تو انگر و
 قرایان بازار و عالمان امیران گفت هر که خواهد که رسالاست ماند دین او راحت رسد دل او و تن او
 و اندک شود غم او و کوازه خلق عزت کن که اکنون زمان عزت است و روز کار تنهایی و گفت جمله دنیا
 فصولست مگر پنج چیز نانی که سدر می بود و آبی که شنگ بر دو جامه که عورت بپوشد و خانه که آنجا توان
 بود و علمی که بران کار میکند و گفت معصیت که از سبب شهوت بود امید توان داشت با مرزش آن
 و معصیت که سبب کبر بود امید نتوان داشت با مرزش آن زیرا که معصیت البیس از کبر بود و عزت آدم
 از شهوت و گفت اگر کسی در بستان رود که در وی درختان بسیار بود و بر هر درختی مرغی نشسته و بزبان

فصیح گوید اسلام علیک یا اول الله اگر کسی نرسد که کسرت و استدراج از وی بیاید نرسید و گفت علامت
است دراج کوری است از عیوب نفس و گفت مگر قولیست بی عمل و گفت ادب ترجمان دل است و گفت
قوی ترین قوی آنست که بر نفس خویش غالب آئی و گفت هر که عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیر
عاجز آید هزار بار و گفت هستند جمعی بسیار که گفت ایشان موافق فعل نیست اما اندکند کسانیکه فعل ایشان
موافق بگفت ایشان است و گفت هر که قدر نعمت نشناسد زوال آید پیش از آنجا که نداند و گفت هر که
مطیع شود آنرا که فوق اوست مطیع شود آنکه درون اوست او را و گفت زبان تو ترجمان دل تست و درو
تو آینه دل تو بر روی توپ آید آنچه در دل پنهان داری و گفت دلها قسم اند و لیست مثل کوه که هر
آنرا از جای نتواند جنبانید و لیست مثل درخت بیج او ثابت اما باد او را گاه گاهی حرکتی میدهد و لیست
مثل پستی که باد بهر سو میرود و بهر سو میگردد و گفت دلها می ابراز معلق خجالت است و دلها می مقرب
معلق به باقیقت است معنی آنست که حسانت ابرار سیئات قربا نیست و حسنه سنی از ان میشود که
بر و فرو و حی بد هر چه فرو و آئی آن کار بر تو ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرو آیند که ان الابدان الغفیم
چون بر نیست فرو آیند لاجرم دلها می ایشان معلق خجالت بود اما ساقان را که مقربانند چشم برازل
بود لاجرم هرگز فرو نیانید که هرگز بازل نتوان رسید ازین جهت چون جبر هیچ فرو نیانید بزنجیرشان به
بشست باید کشید و گفت حیا و انس بر در دل آیند اگر در دلی زهر و ورع یا بند فرو آیند و اگر نی باز گردند
و گفت پنج چیز است که قرار نگیرد در دل اگر دران دل چیزی دیگر بود خوف از خدا و در جانی خدا
و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای و گفت مقدار هر مردی در فهم خویش بمقدار نزدیکی او
بود بخدای و گفت فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم کند سر سر تران و تدبیر کند دران اسرار و گفت سابق
ترین خلق آن بود که بر حق صبر تواند کرد و گفت فردا امترا با بنبا خوانند و لیکن دوستان را بخدای باز خوانند
و گفت شوق برترین مقام عارفان است و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن بیماران و خفتن
او خفتن مارگزیدگان و عیش او عیش غرقه شده گان و گفت در بعضی کتابها بمنزست که حق تعالی
فرمود که اسی بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت است
و گفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تابد و زمین شکل است که بار همه موجودات کشد و آب نهاد است
که زندگانی دلها از او بود و آتش رنگست که عالم بدو روشن گردد و گفت تصوف نیست معنی یکی

آنکه معرفتش نور و روح او را فرو نگیرد و در علم باطن هیچ نگوید که نقص ظاهر کتاب بود و کرامات او را بران دارد که مردم را از حرام باز دارد و گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب قناعت کرد نیست بدینچه گریگی اهل شود از و دراضی بود نیست بدینچه عیوت پوشی بود و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از دل و گفت سرایه عبادت زهد است در دنیا و سرایه فتوت رغبت است از دنیا و گفت عیش برزاد خوش نبود که او بخود مشغول و عیش بر عارف خوش بود چون از خوشی تن معزول بود و گفت کارهای زهد همه بر دست گرفتن هر چه خوارم از و یافتن نگیرد و گفت هر که بسیار بد و چشم خلق آنچه در و نبود بهیئت از نظر حق و گفت هر که بسیار از چشم است با خلق از اندکی صدق است و گفت حسن خلق آنست که خلق را از رنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات و گفت از هیچ بریده مشو بمان و شک دست از صحبت او باز مدار بی عتاب و گفت قوی ترین خلق نیست که با خشم خود برآید و گفت ترک گناه کردن همه وجه است یکی از خوف و دوزخ دوم از رغبت بهشت سوم از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین خود بر شهوت اختیار نکند و نقل است که یک روز در صبر سخن می گفت گوئی چند بار او را زخم زد و گفت چرا او را دفع نکردی گفت شرم و استیلا که در صبر سخن می گفتم و در مناجات گفت ای غیبت تو باز برید مرا از مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد و تو اگر نه آنستی که تو فرموده که مرا باین زبان و اگر نه من یاد نکردی یعنی تو در زبان نیکویی و زبانیکه با هوأ لوده است بیکه تو چگونه کشاده کردی خشم جنید گفت که سری گفت که نمی خواهم که در بغداد بومیم از بیم آنکه ترسم که مرا زمین نه پذیرد و در سوا شوم و مردمان بکن بمان نیکو بوده اند ایشانرا بد افتد و جنید گفت چون بپارشد لعبادت او فتمم یاد بزمی بود برگرفتم و بادش می کردم گفت ای جنید بنده که آتش از با تو نیز تر شود و افرودشته گرد و پس جنید گفت چگونه سری گفت عجلو عجلو کالایقنا علی اللهی جنید گفت و صیتی کن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت خدای تعالی شیخ جنید گفت اگر این سخن پیش ازین گفتمی با تو نیز صحبت نداشتی پس در حال وفات کرد و رحمت ایزی پیوست همه علیه

باب سی و یکم در ذکر فتح موصولی رحمه الله علیه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم و فصل آن ستوده رجال و آن ربوده جلال آن بحقیقت ولی فتح موصولی رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت بود و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و در حق و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق تا حدی داشت که دستة کلید بر هم بسته بود و شکل بازو گاتان هر جا که رفتی

فقیهش سجاده نهادی تا کسی ندستی که او کیست وقتی ولتی بدو رسید گفت بدین کلید با چه میکشائی که بخود هست
او جواب داد نقل است که از بزرگی پرسیدند که فتح رح را هیچ علمی هست گفت پسند است علم او بدانکه ترک
وینا کرده است کجلی ابو عبد الله را گوید که در خانه سری سقطی رح بودم چون پاره از شب بگذشت جامه ها را پاکیزه
در پوشید و روبرا فلان گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعبادت فتح موصلی رح چون بیرون آمد عسسان او را
بگریختن و نبردان بردند چون روز شد فرمودند تا محبوبان را بزنند چون جلاد دست برآورد تا او را بزند و شتر
در هوا بماند و متوانست جنبانید گفتند چرا اینی گفت پیری بله بمن ایستاده است و میگوید وزن دست من
کار نیکند بلکه لستند تا آن پیر کیست فتح موصلی بود سری را بزد یک او بردند و دست از او برداشتند نقل است
که از فتح رح سوال کردند از صدق دست در کوزه آهنگری کرد و پاره آهن نافه بیرون آورد و بر کف دست نهاد
و گفت صدق نیست و فتح گفت امیر المؤمنین علی راضی الله عنه بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن فرمودند دیدم چیز
نیکوتر از تو واضح توانگر در ویش را براسید ثواب حق تعالی گفتم زیادت کن گفت نیکوتر از آن که در ویش بر توانگر
از اعتماد او بر حق تعالی و فتح گفت وقتی در مسجد بودم با یاران خویش جوانی را دیدم پیراهنی خنق پوشیده و گفت
دانی که غریبان را حق بود و فوالبطلان محلات از خانه من نشان خواه من مرده باشم مرا بشوی و این پیراهن مرا
کفن کن و دفن کن دیگر روز بر فتم همچنان او را بدست خویش شستم و آن پیراهن او را کفن کردم و دفن
ساختم چون خواستم که باز کردم و بزم بگرفت و گفت ای فتح اگر مرا بزد یک حق تعالی منترتی بود ترا مکانی
کنم بدین که در حق من کردی پس گفت که مرد چنان میرود که زیسته باشد این گفت و خاموش شد نقل است
که روزی میگرسیت و اشک خون آلود از دیده او می آمد گفتند ای فتح چرا پیوسته گریانی گفت چون از
گناه خویش یاد آرم از دیده من خون روان شود که نباید که گرسین من بر پا بودند با فلاص نقل است
که کسی فتح را پنجاه درم آورد و گفت در خبر است که هر کرابی سوال چیزی دهند اگر رد کنی بر خدای تعالی رو کرده
باشد یک درم برگرفت و باقی باز داد و گفت باسی صحبت داشتم که ایشان از جمله ابدال بودند همه گفتند
پرهنیزید از صحبت خلق و همه بکم خوردن فرمودند و گفت ای مردان هر که طعام و شراب از چهار باز گیر و نمیزید
گفتند آری گفت همچنین هر که دل خود را از علم و حکمت و سخن شایخ باز گیر و بسیر و آندل و گفت وقتی سوال کردند
از راهی که راه بخدای تعالی چگونه است گفت و یک آنجا که روی آوری آنجا است و گفت که اهل معرفت
آن قومند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند از برای خدا کنند و چون طلب کنند از خدای

کنند و گفت هوا لغبت و ملازمت کند بر دل آنجا شادی محبوب پدید آید که خدای را برگزیند بر موی خویش
از آنجا دوستی خدای تعالی پدید آید و هر که آرزو مند بود بخدای روی بگرداند از هر که خبر دوست و چون فتح
وفات کرد او را آنجا ب دیدند گفتند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت حق تعالی مرا فرمود که چرا چندین گریه
گفتم آئی از شرم گناهان خویش حق تعالی فرمود که یا فتح فرشته موکل گناهان ترا فرموده بودم تا بر تو
مالیچ گناه منوب از بس گریستن بسیار تو

باب سی و دوم در ذکر احمد حواری رحمة الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن کن جهان آن ولی قبه توارى قطب وقت احمد حواری
رحمة الله علیه گمانه وقت بود و در فنون علوم عالم و در طریقت بیانی عالی و شست و در حقان و در قانق
معبر بود و در روایات احادیث مقتدا و رجوع اهل عهد بود و از اکابر شایخ شام بود و همه زبانها محمود
بود تا بحدی که صغیر رحمة الله علیه گفت احمد حواری ریحان شام است و او مرید سلیمان دارائی بود و با
سفیان عیینه صحبت و شست و سخن او را در دلهای اثری عجب بود و در ابتدا تحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجه
کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکو دلیلی و راهبری بودی مرا اما بعد از رسیدن مقصود مشغول
بودن بدلیل محال شد که دلیل تا انگاه باید که مرید در راه بود چون پیشگاه پدید آمد در گاه و راه چاه قنیت
پس کتب بدریا انداخت و بسبب آن رنجها عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در حال سکر بوده است
نقل است که میان سلیمان دارائی و احمد حواری عهد بود که هیچ چیز احمد را خلافت نکرد و یک روز سلیمان
در حالی بود احمد گفت نوری یافته اند احمد رفت در آنجا نشست چون آن حال زمانی برآمد سلیمان را
از احمد یاد آمد گفت طلبش کنی طلب کرد و نمی یافتند او پیش آمد گفت در نور نگریه که با من عهد کرده است
که مخالفت نکند چون نگه کردند در نور بود و سویی بر نوخته بود نقل است که کینزکی را آنجا ب دیدم که در
غایت جمال که نوری از و لامع بود و گفتم اسی کینزک روئی نیکو داری گفت اسی احمد نیکوئی من از شست
یا داری که فلان شب بگریستی من از آن آب دیده تو در روی مالیدم روی من چنین نورانی شد و
گفت بنده تائب نبود تا پیشان نبود بدل استغفار نکرد زبان و از عهد من ظالم بیرون نیاید و تا عهد
نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد و صدق بر خیزد و از صدق تو کل بر خیزد از

استقامت معرفت بر خیز و بعد از آن لذات آنس بود و بعد از آنس حیا بود و بعد از حیا خوف بود و از مکروه
استدراج و در حله این احوال از دل او مخالفت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او بیرون
و بعد از زوال آید و از تقاضای حق باز ماند و گفت کسی که شناسد آنچه از آن بیاید ترسیدن آسان شود و هر که
دور بود از هر چه او را از آن نمی کرده اند و گفت هر که عاقل تر بود و بخدای تعالی عارف تر بود و در منزل
برسد و گفت رجا قوت خائفانست و گفت فاضلترین گریه گریه بنده بود و در قوت شدن او قاتی که نه
در موافقت بوده است و گفت هر که بدینا نظر کند بنظر اداوت دوستی حق تعالی و نور فقر و زهد از دل او بیرون
برد و گفت دنیا چون بمنزله است و جایگاه جمع آمدن سگان است و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا
نشیند از آنکه سگ از منزله چون حاجت خود روا کند و سیر گردد باز گردد و گفت هر که نفس خود را شناسد
او درین خود در غرور بود و گفت بتلا اندر داند حق تعالی بنده را بچیزی سخت تر از غفلت و سخت دل و گفت
انبیا مرگ را که است و هشتم آنکه از ذکر حق بازمی ماند و گفت نشان دوست داشتن بر خدای تعالی
را نشان دوست داشتن طاعت او بود و گفت هیچ دلیل نیست بشناختن خدای بر خدای تعالی اما دلیل
طلب کردن از برای آداب خدمت اوست و گفت هر که دوست دارد که او را بپذیرد آن را شناسد مشرب بود
و در عبادت خدای تعالی از هر آنکه هر که خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او بچکس نمید خرمند

والسلام باب سی و سوم در ذکر احمد خضرویه رحمه الله علیه

آن جوانمرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب فتوت بلخی احمد خضرویه
بلخی رحمه الله علیه از مشهوران مشایخ خراسان بود از کمالان طریقت و مشهوران فتوت و سلطانان دلا
بود از مقبولان قربت و در ریاضات مشهور و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و نه از مریدان
بود که هر هزار بر روی آب می رفتند و در موامی پریدند همه صاحب کرامات و در اثناء مریدان حاتم اصم بود
و با ابوتراب صحبت داشت بود از ابو جعفر رسیدند که ازین طائفه که دیدی گفت بچکس را ندیدیم بلند است
تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و هم ابو جعفر گفت که اگر احمد نبودی فتوت و مروت ظاهر گشتی و احمد جا
بشکلش که این پوشیدی و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از دختران امرار بلخ بود توبه کرده بود
و کس با احمد فرستاد که مرا از پدر بخواد احمد حاجت نکرد دیگر با کس با احمد فرستاد که من ترا مرادانه ترانید

پنداشتم که راه حق بنی راه بر باشد نه راه بر احمد کس فرستاد و او را از پدرش بنحو است پدرش بجا میبرد
 او را با احمد و فاطمه ترک نشد و گفت و حکم عزالت با احمد بسیار امیدوار احمد را قصد زیارت بایزید داشت
 فاطمه با او رفت چون بنشین بایزید آمدند نقاب فاطمه از رخ برداشت و بایزید گستاخ وارد سخن
 آمد احمد از آن متعجب شد و غیری در دلش مستول گشت گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که بایزید کردی
 فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و او محرم طریقت من از تو به واسطه و از تو بخدای و دلیل بر این سخن نیست
 که او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاج و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی تا روزی بایزید
 را چشم بر دست فاطمه افتاد که خوابسته بود گفت یا فاطمه از برای چه خوابسته گفت بایزید تا این غایت که
 تو دست او خدای من ندیده بودی مرا با تو انبساط بود اکنون که ترا نظر برین افتاد صحبت ما بر تو حرام شده
 و اگر کسی را اینجا خیالی افتد پیش ازین گفته ایم که بایزید گفت که از خدای و خواست کردم تا موت زبانی
 ازین باز گیر و تا چنان شد که زنان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین بود
 او از کجا زن بنده پس احمد و فاطمه از اینجا به نیشاپور آمدند و اهل نیشاپور را با احمد خوش بود و چون یکی بن
 معاذ رازی رحمة الله علیه به نیشاپور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی سازد با فاطمه مشورت
 کرد گفت دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و حواش و شمع و عطر و با اینهمه نیز بسیت
 خبر بایزید تا کشیم احمد گفت خبری چه معنی دارد گفت چون کرمی همچنان آید باید که سگان محلت را نیز از آن
 نصیب بود این فاطمه در ثبوت چنین بود تا لا جرم بایزید گفت که سر که میخواهد که مردی را در لباس زنان بپند
 کرد و فاطمه نارد لقله است که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را قهر کردم روزی جماعتی بغیر امیر فتنه غبشی
 عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثی که در میان صواب غر او در بر من میخواند و پیش من می آورد و گفتم از شر
 نشاط طاعت نیاید این مکسیت و میگفتم که آنه است که او را پیوسته بروزه میدارم از گرسنگی طاعتش
 نمانده است میخواهد که سفر کند تا روزه کشاید گفتم بسفر روزه کشایم گفت رو دارم عجب داشتیم گفتم مگر از
 بهر آن میگوید که من او را شب نماز میفرمایم خواه که بسفر روزه تا شب بپسند و بسیار آمد گفتم تا روز بیدار
 داشت گفت رو دارم عجب داشتیم و تفکر کردم که اگر از آن می گوید تا با خلق بیامیزد که در تنهائی
 ملول گشته است با خلق خواهد که انس گیرد گفتم هر جا که روم بویزد فرود آیم و با خلق بیامیزم گفت شاید
 عاجز آیدم تبصره حق با گشتم تا از کفر نفس مرا آگاه کند پس حق تعالی او را مقرر گردانید تا با من گفت که تو

مرا بخلافت نهادم و در روز صد بار می کشی و خلق آگاهانی بباری یکبار در غزو گشت شوم و باز دهم و سیم جهان
بر آواز می شود که زهی احمد خضرویه که درجه شهادت یافت گفتم بجهان اند آن خدای که نفسی را آفریند بر زنده گاه
مناقیق و بعد از مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد نه بدان جهان پنداشتم که طاعت میجوی
نداشتم که زاری بند می پس خلافت او که میکردم زیادت کردم نقل است که گفت یکبار ببادیه توکل
فرود افتدم چون پاره بر شتم خاری از مغیلان در پایش شکست بیرون بکروم و گفتم توکل باطل شود همچنان که بر شتم
پایم آس خربت لنگان لنگان بکافتم و حج بگذارم و باز گشتم و حله راه چیزی از وی بیرون می آمد و کن
برنجی تمام می رفتم وی ساختم تا مردمان بدیدند و آن خازن پاسبی من بیرون کردند پای من مجروح شد
روی بسطام آوردم و ضرر یک باینید و آدم چو باینید چشم بر من افتاد و تبسمی کرد و گفت آن شکل
که برایت نهاد چه کردی گفتم اختیار خود باختیار او باز گذاشتم و شیخ گفت اسی مشرک یعنی ترا وجود
و اختیار می هست این شرک نبود نقل است که گفت غرور و لشی را نهان دار پس گفت در و لشی مرا راه
رمضان تو انگری را بخانه برده بود و در خانه روی جز نانی خشک نبود چون تو انگر باز گشت صره زرب
در و لشی فرستاد و در و لشی باز فرستاد و گفت این سناری آن کس است که سرخویش با چون توئی آشکارا
کنند این در و لشی را بهر دو جهان نفروشم نقل است که دزدی در خانه او درآمد بسیار گشت میج
نیافت چون بنا میدی باز می گشت احمد گفت اسی بر نادو بگیر و آب برگش و طهارت کن و بنماز مشغول
شو تا چون چیزی برسد بتو دهم تا تهید است از خانه ما بیرون روی بر نه همچنان کرد چون روز شد خواب
صد دنیا بسیار و در و لشی داد شیخ گفت بستان اسی بزا که این جزای یک شب نماز است و زور مالی
پدید آمد و لرزه بر اعضا می افتاد و گریان شد و گفت راه خلط کرده بودم یک شب از بهر خدای کار
کردم مرا چنین اگر سم کرد تو به کرد و خدای باز گشت و زرقبول نکرد و از مردان شیخ شد نقل است
که یکی از بزرگان گفت که احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته و بزنجیرهای زرین آن کرد و نرافشندگان
می کشیدند در موافقت با شیخ بدین منزلت کجا میروی گفت نبرایت دوستی گفتم ترا با چنین مقام نبرایت
کسی چه احتیاج گفت اگر من زوم او بیاید آگاه درجه زائران او ما بودند مرا نقل است که یکبار
در خانقاهی آمد با جامه خلق و از رسم صوفیان فارغ و بوظائف حقیقت مشغول اصحاب خانقاه باطن
با او انکار کردند و با شیخ خود گفتند که از اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بسراپا رفت و لوش در چاه

افتاد خادم او را بر بنام احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه بخوان تا دلوا از چاه بر آید شیخ متوقف شد
 که این چه التماس است احمد گفت اگر تو نمیخوانی اجازت ده تا من بخوانم شیخ اجازت داد و احمد فاتحه بخواند
 و لوبه سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه از سر نهاده و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن چاه نادر برادرانه
 تو گاه شد احمد گفت یار اندا گوی تا بحشم حقارت در سافران ننگه زدن من خود رفتم **لقل** است که سینه
 پیش احمد آمد و گفت رنجورم و درویش مرا طریقی آموز تا ازین محنت برهم گفتم نام هر پیشه که هست بر
 کاغذی نویسم در توبه کن و پیش من آرم و برفت و همچنان کرد احمد دست در توبه کرد کاغذی برآمد بر بنام
 نام وزدی نوشته بود احمد گفت ترا وزدی می باید کرد و مرعوب ماند و گفت شیخ وقت مراد وزدی می
 فرمایند چاره نباشد نیز یک وزدان رفت که راه زده می و گفت که مرا بدین کار رغبتی هست هر قدر
 گفت که این کار را یک شرط است که هر چه بفرمایم بکنی گفت چنان کنم چند روز با ایشان می بود کار و
 بر دزد و شخصه را که در آن میان مال بسیار داشت بگرفتند و بیاوردند و آن نو پیشه را گفتند که این را گردن
 بزن آن مرد توقف میکرد و با خود گفت که این میرد زان چند کس را کشته باشد اگر من او را کشم بهتر که این
 مرد باز گانز امر دورین اندیشه بود که باز رگان گفت اگر بکاری آمده سبک باش والا از پی کاری دیگر برو
 مرد گفت چون فرمان می باید برو فرمان حق اولی ترک فرمان هر قدر زان شمشیر کشید و سر هر قدر زان بنید
 وزدان دیگر چون آن بدیدند بگریختند و باز رگان خلاص یافت و آن مالها سلامت بدو باز رسید
 و نعمتی تمام بدین مرد داد چنانچه مستغنی شد **لقل** است که وقتی درویشی مسمان احمد آمد احمد هفتاد
 شمع برافروخت درویش گفت مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف بالتصوف نسبت ندارد احمد گفت
 برو و هر چه نه از بهر خدای برافروخته ام بکش آن شب آن درویش تا با دآب و خاک بران شمعها سوز
 یک شمع باز نتوانست نشانزد دیگر روز درویش را گفت که این همه تعجب چیست بر خیز تا عجبای منی بر
 خاستند و میرفتند تا بدر کلیسائی رسید مترسایان نشسته بود چون احمد را بدید با اصحاب گفت می آید
 و خوانی بنهاد و گفت بخورید احمد گفت که دوستان با دشمنان چیزی نخورند گفت اسلام عرضه کن پس اسلام
 آورد و از قوم او هفتاد تن اسلام آوردند آن شب احمد بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما
 هفت شمع در گزفتی ما از برای تو هفتاد دل از برای تو بنور ایمان برافروخته **لقل** است که احمد گفت
 جمله خلق را دیدم که چون گاو و خرازی یک آخر علف می خورند یکی گفت خواجه کو کجا بودی گفت من

نیز با ایشان بودم اما فرق در میان با و ایشان آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند و بر سر هم میجستند و نمیدانستند و
 من میخوردم و میگریستم و سر بر زانو نهاده بودم و میدانستم و گفتم هر که خدمت در و ایشان کند بجز من که
 شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت هر که خواهد که خدای با او بود گو صدق را لازم باشد که میفرماید و گوید
 صبح الصلاه قیبت گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بوده آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت صبر را مضطر آن
 است و رضادرجه عارفان است و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را بادل و یاد کنی او را
 زبان و همت بریده گردانی از هر چه غیر او است و گفت نزدیکتر کسی بخدای آنست که خلق او بیشتر است و
 گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بالاسی خویش چون کسی که مطالبت کند نهیهای خویش و از سوال کردن
 که علامت محبت چیست گفت آنکه خطیم شود هیچ چیز از دو کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدا
 لقان و آنکه هیچ آرزو نبود او را که خدمت او از محبت آنکه نه بنید عز دنیا و آنحضرت کرد خدمت و آنکه نفس خود را
 غریب بیند اگر چه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس بدانچه او را آنست موافق او نبود در خدمت
 دوست او و گفت دلمارونده هست یا که در عرش گردید که دپاکی و گفت دلمایا یکا هاست چون از حق
 پر شود دیدار زیادتى اتوار آن بر جوارح و هرگاه که از باطل پر شود دیدار زیادتى ظلمات آن بر جوارح
 و گفت هیچ خواب نیست گران تر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست بقوت تر از شهوت و اگر گران غفلت
 نبود هرگز شهوت ظفر نتواند یافت و گفت تمام بندگی در آزادیت و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت
 شمار در دنیا و دین در میان دو متضاد زندگانی می باید کرد و گفت طریقه یهودیت و حق روشن است و آن
 شلونده است پس بعد ازین تبحری نیست الا از کوری و پرسیدند که کدام عمل فاضلتر است گفت نگاه داشتن
 سر از انفات کردن بجزی غیر اندو یک روز در پیش و بر خوانند که فخر و الله گفتند تعلیم میدهند بدانکه
 بهترین مفسری در گاه خداست و کسی گفت مرا وصیتی کن گفت بمیران نفس تا زنده گرد و چون او را وفات
 نزدیک رسد بفتاد هزار دنیا و ام بود که همه بسا کین مسافران داده بود و چون در نزع افتاد غریبان
 بیکبار بر سر بالین او جمع شدند احمد در آن حال در مناجات آمد و گفت آئی مرا بری و گرد ایشان جان نیست
 چون وثیقت از ایشان میستانی کسی را بگماز تا بحق ایشان قیام نماید آنگاه جان من بستان درین سخن بود
 که کسی در گفت که غمناک شینج بیرون آیند همه بیرون شدند و ز خویش تمام گرفتند چون و ام گذارده

شد احمد جان بجز تسلیم کرد رحمة الله علیه

باب سی و چهارم در ذکر ابو تراب نجفی رحمه الله علیه

آن مبارک صفت بلا آن مرد میدان معنی آن فردایوان تقوی آن محقق حق و بنی قطب وقت ابو تراب نجفی
 رحمه الله علیه از عیار پیشگان طریقت و از مجروحان راه بلا بود و از سیاحان بادیه فقر آرزیدان این عالم
 بوده از اکابر مشایخ خراسان بود و در مجاهده و تقوی قدیمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی
 و چهل موقف ایستاده بود و در چندین سال هرگز سر ببالین نهاده بود مگر در حرم کبار و در سجده گاه خواب شد
 قومی از حوران خواستند که خود را بروی عرضه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است بحق حی غفور که ندارم
 پروای خود حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما یاران ما شحات میکنند که بشنوند که ما را پیش تو
 قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن نیست که شما را پیش این عزیز قبولی بود یا او را پروای شما بود و دید
 تا فرواکه در بهشت قرار گیرد و بر سر مملکت نشیند آنگاه بیاید و تقصیری که رفته است بجای آرید ابو تراب
 گفت ای رضوان اگر من بهشت فروا کنم گوشت کنید و این جلا گوید که سی صد پیر را دیدم در میان
 ایشان سحاکس بزرگ تر از چهار کس نبود اول ایشان ابو تراب بود و این جلا گوید که چون ابو تراب در مکه آمد
 تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خوری گفت بمصره و دیگر بغداد و دیگر اینجا نقل است که چون از
 اصحاب خود چیزی دیدی که گرامیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده افزودی و گفتم این بیچاره بشو
 من در بلا افتاد و اصحاب را گفتمی که هر که از شما مر قعی پوشید سوال کرد و سر که در فاقاه شست سوال کرد
 و هر که از مصحف قرآن خواند سوال کرد یک وز یکی از اصحاب او بعد از سه شبانه روز که هیچ نخورده بود دست
 به پوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را شناسی ترا باز را باید شد و گفت میان من و خدای
 عهده است که چون دست بگرام دراز کنم مرا از ان باز دارد و گفت هیچ آرزو را بر دل من دست نموده است
 مگر وقتی در بادیه میرفتم آرزوی نان کردم و بقیه مرغ بر دم گذرد و اتفاقا راه کم کردم و بقبیلۀ افتادم من جمعی
 ایستاده بودند و فریاد میکردند چون مرادیدند من آوختند و گفتند کالای ما توبرده و دزدی همانا کالای
 ایشان برده بود پس دوایت چوب مرا بردند دران میان پیری از ان قبیلۀ بر من بگذشت نزدیک
 آمد و مرا شناخت فریاد برآورد که این شیخ الشیوخ طریقت است اینچنینی ادبی است که با سید صدیقان
 طریقت می کنند آن قوم فریاد برآوردند و غدر خواستند گفتم ای برادران بحق و فامی اسلام که هرگز وقتی

خوشت ازین بر من نگذشت و اسالما بود میخواستم که نفس را بکام خویش بنهیم اکنون دیدم پس آن سپهر بخانه
 رود و دستوری خواست تا طعامی آورد پس زینت و نان گرم و مضیقه مرغ پیش من آورد و خواستم که دست دراز
 کنم آوازی شنیدم که ای ابو تراب درم بخور بعد از دو سیت تا زیاده و سر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت نه
 دوستی تا زیاده نخواهد بود و نقل است که ابو تراب را چند لیر بود و در عهد او گرگ مردم خوار پیدا آمده بود
 و چند لیرش را بدرید روزی بر سر سجاده نشسته بود گرگ قصد او را و را خبر کردند او التفات نکرد گرگ چون او را
 دید باز گشت و رفت و نقل است که یکبار با مردان در بادیه میرفت اصحاب تشنه بودند و خواستند که صغیر
 سازند شیخ مراجعت نمودند شیخ خطه کشید آب بر جوشید بخوردند و وضو ساختند و ابو العباس گوید که با ابو تراب
 در بادیه بودم یکبار از اصحاب گفت که تشنه ام شیخ پاسی بر زمین زد چشمه آب پیدا آمد و گفت مرا چنین
 آرزوست که آب بقدح خرم شیخ دست بر زمین زد قدحی برآمد از آگینه سپید که از آن نیکوتر نباشد وی
 آب بخورد و ما آب داد و آن قدح تا بکام ما بود ابو تراب ابو العباس را گفت اصحاب توجه میگویند در
 این کار که حق تعالی با اولیای خویش میکند از کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدن ایمان آورد الا اندکی
 ابو تراب گفت هر که بدن ایمان نیابد کافر بود و یکبار مردان در بادیه گفتند یا شیخ که گزیر نیست از قوت
 شیخ گفت گزیر نیست ابو تراب گفت که شبی در بادیه میرفتم و شبی تا یک بود سیاهی را دیدم چند کله مناره
 ترسیدم و گفتم تو پری یا آدمی گفت تو مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدای تعالی ترس
 پس دل من بخویش باز آمد و گفتم که فرستاده غیب است تسکین گشت و خوف از من رفت و گفت غلامی
 دیدم در بادیه بی زاد و راه گفتم اگر او را بحق تعالی یقین نبودی هلاک گشتی پس گفتم اسی غلام چنین جایی
 بی زاد و راه گفتم اسی پیر سر بردار تا خبر خدای سبحان را بدینی گفتم اکنون سبحان این یقین که تو دار
 نباشد هر کجا که خواهی میروی و گفت مدت است سال نه از کسی چیزی گرفته ام و نه کسی چیزی داده ام گفتند
 چگونه گفت اگر می گرفته ام و دیگر نمی گرفته ام و اگر می گرفته ام و نمی گرفته ام گفت روزی طعام بر من عرضه کردند منع کردم چهارده
 روز گرسنه ماندم از شوی آن منع کردن و گفت هیچ نمیدانم مرید را مضر تر از سفر کردن بر متابعت نفس و
 هیچ فساد بر بد راه نیافت الا بسبب فساد سفره باطل و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر
 و کبایر نیست الا دعوی فساد و اشارت باطل و الملاق کردن جباران الفاظ میان شی بی حقیقت قال
 الله تعالى وان الشياطين ليوحون اليه اوليا ثم ليجادلوه و گفت هرگز هیچکس مناصی خدای عز

اگر دنیا را در دل او یک ذره مقدار بود و گفت چون بنده صادق بود در عمل عبادت یا بد پیش از آنکه عمل کند
و اگر اخلاص سجایا آورد در آن عبارت عبادت یا بد در انوقت که آن عبادت کند و گفت شما سه چیز دوست
میدارید و آن سه چیز از شما نیست نفس دوست میدارید و نفس بنده خدا نیست و روح را دوست می
دارید و روح از آن خدا نیست و مال را دوست میدارید و مال از آن خدا نیست و دو چیز طلب می کنید و بنیایید
شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفت سبب وصول بحق تعالی مفده درجه است او را که
آن اجابت است و اعلامی آن توکل کرد نیست بر خدای بخت و گفت توکل آنست که خود را در و یا
عمودیت انگیزی و دل در خدای بسته داری اگر بد شکری و اگر باز گیر و صبر کنی و گفت هیچ چیز عارف را
شیر و کند و همه تره گویا نوی روشن کرد و گفت قناعت گرفتن قوت است از خدای و گفت از دلهای دلی است
که زنده است بخور و فرم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادات نافع تر از اصلاح خواطر و گفت اندیشه
خود را نگاهدار زیرا که مفده همه چیز است که هر که اندیشه درست شد بعد از آن هر چه بروی رود از افعالی
و احوال همه درست بود و گفت خدای تعالی گوید اگر داند علم را در هر روز گاری مناسب اعمال اهل روزگار
و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تست و حقیقت فقر آنست که محتاج باشی بهر که
مثل تست نقل است که کسی گفت ترا هیچ حاجت هست شیخ گفت مرا بتو و مثل تو حاجت نباشد که مرا
بخدای حاجت نیست یعنی در مقام رضا ام راضی را با حاجت چکار و گفت فقر آنست که قوت او آن بود
که بیاید و لباس او آن بود که عورت پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد نقل است که وفات او در
بادیه بصره بود از پس چند سال جماعتی بدور رسیدند او را دیدند برای ایستاده و روی بقبله کرده و لب
شکسته شده و کوزه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباع گرد او ناکشته رحمة الله علیه

والسلام باب سی و پنجم در ذکر یکی معاذ الرازی رحمه الله علیه

آن چشمه روضه رضا آن لقطه کعبه رجا آن ناطق حقائق آن واعظ خلایق آن مرید مراد یکی معاذ رحمة
الله علیه لطیف روزگار بود و خلق عظیم داشت و بسطی باقبض آمیخته و ربامی غالب و کار خافگان پیش
گرفته و زبان طریقت و محبت بود و گستاخ و رگانه بود و عظمی شانی داشت و اورا یکی واعظ گفتندی
و در علم و عمل قدمی راسخ داشت و بلطایف و حقائق مخصوص بود و بمجاهده و مشاهده موصوف

و صاحب تصنیف بود و سخنی هوزون و نفسی پاکیزه داشت تا بحدی که مشایخ گفته اند که خدای را دوستی بود و بدی
یکی از اینها و یکی از اولیای سحیحی ذکر باصلوات الله علیها بطریق خوف چنان سپرد که همه صدایان بخوف او
فلاح خویش نویسید گشتند و سحیحی معاذ طریق رجا را چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان رجا را در خاک مالید
گفتند حال سحیحی ذکر با معلوم است حال این سحیحی چگونه بود گفت بمن رسیده است که هرگز او را جاہلیت نبود و هرگز
بر او کبریه نرفت و در معامله و ورزش آن جدی غلیم داشت که کس طاقت آن نداشتی ادا صحاب او گفتند
اسی شیخ مقاومت رجا و معاملات خائفان چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا دو
قائم ایمانند محال باشد که کسی در ورزش رکنی از ارکان ایمان در ضلالت افتد خائف عبادت کند ترسیت
را در اجی امیر دارد و صلت را تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید نه رجا و چون عبادت حاصل
بود بخوف و رجا بود و سحیحی از مشایخ این طائفه از بس غفار را شنیدین بر بنبر نشد مکر و نقل است که روزی به
منبر آمد چهار منبر مرد حاضر بودند بنبر است و از منبر فرود آمد گفت براسی آنکس که بر منبر آمده ایم حاضر نیست نقل
است که برادری داشت بکمر رفته بود و مجاور شده بود پس بیکمی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود و از آن
یافتم یکی مانده است دعا کن تا آن نیز بیا هم و آن سه آرزو یکی آن بود که در آخر عمر در بقعه مبارک بگذارم
بهرم کعبه آدم که نافه من بقاعست و دیگر آرزو آن بود که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند و آب از بهر وضو
ساختن من آماده کند کنیز که شایسته خدا و او را زانی داشت سیوم آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا به نیم
باشد که خدای تعالی روزی کنیز سحیحی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی بهترین بقلع دشتم تو بهترین خلق باش
و بهر بقعه که خواهی می باش بقعه مردان عزیز شود نه مردان به بقعه و آنکه گفتی مرا خادمی آرزو بودی تا تمام اگر ترا دوست
در جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نگار دانی و از خدمت حق باز نداشتی و بخیر است خود مشغول نگردی ترا
خادم می باید بود و مخدومی آرزو میکنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده را باید بود چون
بنده صفات حق آرزو کند فرعون بود و دیگر آنکه گفتی که مرا آرزوی دیدار است اگر ترا از خدا خبر بودی من ترا یاد
نیامدی تو با حق تعالی چنان صحبت دار که ترا از برادر یا دنیا بد که آنجا که فرزند قمریان می باید کرد تا برادر را چه رسد اگر
او را یافته مرا چه میکنی و اگر نیافته از من ترا چه سود نقل است که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون تو است
و آخرت چون بیداری هر که در خواب بیند که می گردید تبشیرش آن بود که در بیداری بختند و و شاد گرد و تو در خواب
دنیا بگردی تا بیداری آخرت بختندی و شاد گردی نقل است که سحیحی دخترى داشت روزی مادر را گفت که مرا

فلان چیزی می باید مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم که بایست نفسانی خواهم از خدای تقاضا
توبه که آنچه توبه ای از آن اوست نقل است که یکی وقتی با برادر بدیده ای بگذشت برادرش گفت خوش
دیدی است نمی گفت خوشتر ازین ده دل آن کس است که ازین ده فارغست گفتی بالملک عن الملک
نقل است که یکی را بدعوتی بردند و او مردی بود که چیزی کم خوردی الحاح کردند گفت ما یکدم تا زیاده
ریاضت از دست نبریم که این هوای نفس را در کمین گاه مگر خوششسته است اگر یک عنان بوی را کنیم
ما را در ورطه هلاک اندازد شبی شمع پیش او نهاده بودند بادی در آمد و شمع را بنشانید یکی در گریه آمد گفتند
چرا میگری بهین ساعت باز در گیریم گفت ازین نمی گیریم از آن می گیریم که شمعی ای ایمان و چراغهای
توحید که در سینا افروخته اند میترسم که از سبب بی نیازی بادی در آید و بنشیند و او را فرو نشاند روزی پیش
او گفتند که دنیا بالک الموت بنیز زد او گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا بجهنم نیز میری پس گفت الموت چه توصل
الحبيب الى الحبيب گفت مرگ جبری است که دوست را بدوست رساند و یکروز بدین آیت رسید انا
بروب العلمین گفت ایمان یک ساعت از محو کردن کفر و لیست ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله از محو
گناه هفتاد ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوند آن
میخواهم که مرا بقدر دوزخ فرستی و بفرمائی تا از برای من سرایرهای آتشین زنند و در آن سرایر ده شتی
آتشین بنهند و چون مادر بقدر دوزخ بر سر ملکوت بنشینم در سر فرمائی تا یک نفس نبریم از آن آتش که در
ستر او دعوت نموده تا مالک را و خزنه دوزخ را بچشم مردم بریم و اگر این حکایت را از نفس سندی خواهی
جبر یا مومن فان نورک اطلاق لطیف تمام است و گفت اگر دوزخ بمن نخشد هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه
عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سایل گفت اگر عاشقی را جرم بسیار بود نسوزی گفت نی از
بهر آنکه آن جرم باختیار نبوده است و کار عاشقان اضطرابی بودند اختیاری و گفت هر که شاد شود بخد
خدای جمله اشیا بخیر است و شاد شوند و هر که چشم روشن شود بخدای تعالی جمله اشیا چشم روشن شوند
بنظر کردن در وی و گفت نیست کسی که در خدای متعجب شود هم همچون کسی که متعجب شود در عجبائی که برو می
گذرد و گفت خدای از آن کریم ترست که عارفان را دعوت کند لطیف است که ایشان را مهمتی است که جز بدید
خدای سرفرو نیارند و گفت بر اندازه آنکه تو خدای را دوست داری خلق تو ترا دوست دارند و بر قدر آنکه
تو از خدای تبری خلق از تو تبرسند و هر قدر آنکه تو بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم

دارد از خدای در حال طاعت خدای تعالی شرم کرم دارد که او را عذاب کند باز بهر گناه و گفت حیار بنده حیار
 نهم بود و حیار خدای حیار کرم و گفت گمان بنده بخدای بر قدر معرفت بود و کرم خدای و نبود هرگز کسی که ترک
 گناه کند برای نفس خویش که بپس خویش ترسد چون کسی که ترک گناه کند از شرم خدای بیکه میداند که خدا سه
 او را می بیند در چیزیکه نمی کرده است پس او از آن جهت اعراض کند از حجت خود و گفت گمان نیکو
 بخدای نیکوترین گمانناست چون با اعمال شایسته و مراقبت بهم بود و اگر بغفلت و معاصی بود آن آرزو
 بود که او را در خطر اندازد و گفت از عمل نیکو گمان نیکو چیز و از عمل بد گمان بد و گفت مغبون آنکس است که مهمل
 گذارد روزگار خویش ببطالت و سلاط گرداند و جوارح خود را بر بلاکت و بیدر پیش از آنکه بپوش آید از جنایت و گفت
 عبرت بخواب است و کسی را که عبرت نگیرد و منتقال و هر که عبرت نگیرد بمعاینه پند پذیرد نصیحت و هر که اعتبار گیرد
 بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت و در بابش از صحبت سه قوم یکی علماء خافلان و هم قرار بر این سوم متصوفه
 جاهل و گفت تنهایی آرزوی صریقان است و الش گرفتن سنجاق و حشت ایشان و گفت سه خصلت اند
 صفت اولیاست اعتماد کردن بخدای تعالی در همه چیزها و بی نیاز بودن از همه چیزها و رجوع کردن بدو
 در همه چیزها و گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ
 شخر بدیدی جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بنده گان کنند و اصحاب آخرت را خدمت
 احراز و زاهد و ابرار و بزرگواران کنند و گفت در حکیم نمود تا جمع نبود در وی سه خصلت یکی آنکه همیشه نصیحت
 در توانگران نکرده باشد و دوم آنکه همیشه شفقت در زنان نکرده باشد و سوم آنکه چشم توانع در درویشان
 نکرده باشد و گفت هر که خیانت کند خدای را در سر خدای تعالی پرده بردارد و آشکار و گفت چون بنده
 انصاف خدای تعالی بدید از نفس خدای او را پیام زد و گفت بامردمان سخن اندک گوید و با خدای سخن
 بسیار گوید و گفت چون عارفان با خدای دست از ادب بردارند ملاک شوند و گفت هر که را توانگر سه
 بخدای تعالی بود همیشه توانگر است و هر که را توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر است باول مجد و بازا
 میخوابد و با نغمه مجاهدان را چنانکه گفت خدای را در سر رفعت فضیلت و در ضرائفست تطهیر توانگر بنده باشی
 و در سر باش و گفت عجب میدارم از آن موحان در دوزخ زبانه زن که چگونه میسوزد آتش از صدق تو حید
 ایشان و گفت سبحان آن خدای که بنده گناه کند و خدا از و شرم دارد و شرم کرم و گفت گناهی که ترا محتاج
 گرداند بدو و شرم از می که بدو نازند و گفت هر که خدای را دوست دارد و نفس را دشمن دارد و گفت

ولی خدای مری و منافقی نکند و چنین کس را دوست کم بود و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی
خواستن از وی و او را گفتن که را بد عاید داری و در زندگانی که با او کنی حاجت آید مدارا کردن و یا حاجت
آید عذر خواهی از وی در زلتی که از تو ظاهر شود و گفت نصیب مومن از تو سه چیز باید که بود یکی آنکه اگر
منتفعی نتوانی رسانیدن مضرتی نرسانی و اگر شادش نتوانی گردانند غمگینش نکنی و اگر بدش نگوئی نکوش
نکنی و گفت هیچ حاجت بیش ازین نیست که تخم آتش اندازی و بهشت طمع داری و گفت یکی گناه بعد از
توبه زشت تر بود از مفتاد گناه پیش از توبه و گفت گناه مومن که میان ایم و امید بود چون رو باهی بود
در میان دوشیر و گفت بسنده است شمارا از دار و دار ترک گناه و گفت عجب دارم از کسیکه پرستش کند از طعام
از بیم علت چرا پرستش کند از گناه از بیم عقوبت و گفت کرم خدای در آفریدن و دوزخ ظاهر تر است از آنکه در
در آفریدن بهشت از بهر آنکه هر چند به بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن بر طاعت
نبودی و گفت دنیا جایگاه اشغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امید و بهشت تا هر چه قرار گیرد
اما بهشت و اما دوزخ و گفت جمله دنیا از اول تا آخر را بر یک ساعت غم نیز دلیس چگونه بود و جمله عمر
در غم بودن از و بال نصیب اندک از و و گفت دنیا و کان شیطان است زنهار که از دکان او چیزی
نبرد و می که از پس در آید و دین از تو بچوس بازستاند و گفت دنیا خمر شیطان است هر که از دست شد هرگز
از و بهوش باز نیاید مگر در آخرت میان لشکر خدای روز قیامت درندامت و خسران و گفت دنیا چون
عروسی است و جوینده او مشاطه او و زاهد در دنیا کسی بود که روی او را سیاه کند و موسی او را بکشد و گفت
در دنیا اندیشه و غم است و در آخرت عذاب و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود و گفت خداوند
میگوید که از من شکایت میکنید شمارا این پسند نیست که هر دو جهان مراست و من شمارا و گفت در کسب
کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت غر نفوس است اسی عجب از کسیکه اختیار کند خواری و
ندت در طلب چیزی که باقی و جاوید نخواهد بود و گفت شومی دنیا ترا بدان درجه است که آرزوی آن ترا از
خدای مشغول می کند تا بیافت دنیا ترا چه رسد و گفت عاقل سه تن اند آنکه ترک دنیا کند و آنکه بنیاد
لحد نه بدیش از آنکه در لحد بود و آنکه خدای را راضی گرداند پیش از آنکه بدو رسد و گفت و مصیبت
است بنده را که اولین و آخرین سخت تر از آن نشینده اند و آن وقت مرگ بود بنده را که مالی دارد
گفتن آن دو مصیبت که اوست گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از و بستانند دوم آنکه از یک

یکذره از آن مالش سوال کنند و گفت دنیا و درم کشدم است دست بدان کن تا افسون نیاموزی و اگر
 نه هر وقت ابلاک کند گفتند افسون او چیست گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود و گفت طلب دنیا
 عاقل بر اینگونه ترا ترک دنیا جابل را و گفت اینجا و نذران علم قصر از تان قیصری و خانه از تان کسری تا عمارتسا
 تان شدادی و کبر تان عمارت است این همه تان هست هیچ تان احمدی نیست و گفت جوینده این جهان
 همیشه در ذل محضیت است و جوینده آن جهان همه در عز طاعت است و جوینده حق همیشه در روح و رست
 است و گفت صوف پوشیدن و کانیست و سخن گفتن در زهد پیشه و آنکه طاعت زیادت آنها کنند
 عرضه کنند است اینهمه نشانههاست و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت کبر کردن
 بر آنکس که ببال تکبر کند تو ضعیفست و گفت از پایگاه افتادن مردان آن بود که از خود بر غلط آفتند و گفت
 مرید را از سه چیز گزینست خانه که در اینجا ستواری بود و کفانی که بدان زلستین تواند و عملی که بدان حوسفتی
 تواند کرد اما خانه او خاوتست و کفان او توکل و صفت او عبارت و گفت مرید چون مبتلا گردد به بسیار خوردن
 ملاکه برو بگریند و هر که را بحرص ریخوردن مبتلا گردد زود بود که با آتش شهوت سوخته گردد و گفت در تن فرزند
 آدم هزار عضو است جمله از شرفان همه در دست شیطان است چون مرید گرسنه بود نفس را ریاضت دهد آن
 جمله اعضا خشک شوند و با آتش گرسنگی جمله سوخته گردد و گفت گرسنگی نورست و سیر خوردن ناری است
 و شهوت سیرم آن که از و آتش تولد کند آن آتش فرو نه نشیند تا که خداوند او را نسوزد و گفت هیچ بنده
 سیر نخورد تا حق تعالی نبرد از و چیزی که هرگز بعد از آن آنرا نتواند یافت و گفت گرسنگی طعام خدای تعالی
 است و در زمین بدنهای عباد قان بدان قوت یابند و گفت گرسنگی مریدان را ریاضت است و تایان را تجربه
 است و زاهدان را سیاست است و عارفان را مکر است و گفت پناه می گیرم بخدای تعالی از زاهد که
 فاسد گرداند معده خود را از بسیار خوردن طعامهای الوان توانگران و گفت سه قوم اند یکی زاهد دوم شقی
 سیوم و اصل زاهد معالج بصبر کند و مشتاق معالج بشکر کند و اصل معالج بولایت کند و گفت چون بنی
 که مراد اشارت بعمل کند بدانکه طریق او طریق و رعیت و چون بنی که اشارت بآیات میکند بدانکه او طریق طریق
 ابدال است و چون بنی که اشارت بالامی کند بدانکه طریق او طریق محبان است و چون بنی که تعلق او بندگی است
 بدانکه طریق او طریق عارفان است و گفت ما دام که تو شکر می کنی شاکر نه و غایت شکر تحیر است و گفت مرید
 آخرت را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی یا گورستانی یا محضی که هیچکس او را نتواند

و بدین کسی که نشیند کسی باید که سیر گردد و از ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید چه سخت تر گفت بنشینند احدی او گفت
 بنگارنش خویش سجده و انش تو بحق در خلوت اگر انش تو سجده بود چون از خلوت بیرون آئی انش تو بود
 و اگر انش تو بخدای تعالی بود همه جای ترا یکی بود دشت و کوه و بیابان و گفت تنهایی هم نشین از صلیقت
 و گفت در وقت نزول بلا حقائق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفه مقدر و حقایق رضای وی نماید چیزی گفت
 هر که امروز چیز را دوست میدارد فردا از پس در آیدش و هر که امروز چیز را دشمن دارد فردا آنچه دوست میدارد
 آن چیز دورسد و گفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین در ورع است و گفت با خوبی یک
 معصیت زیان ندارد و گفت مقدار یک سپند دانه از دوستی نزدیک من دوست تر از آن است که
 سفتا و ساله عبادت بی دوستی و گفت اعمال محتاج است لب خصات علم و نیت و اخلاص و گفت بتو کل
 آزادی توان یافت از بندگی و با اخلاص استخراج جزا توان کرد و برضاد اذن بقضا عیش و خوش توان
 گردانید و گفت ایمان سه چیز است خوف در جا و محبت و در ضمن خوف ترک گناه است تا از آتش نجات یابی
 و در ضمن رجا و طاعت خوف کردن است تا بهشت و درجات یابی و در ضمن محبت احتمال رکود است که دست
 تا رضای حق حاصل شود و گفت عارف آنست که هیچ چیز دوست تر از ذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه
 نیاید تا معرفت را نزدیک تو حقی مانده باشد تا گذارد و گفت خوف درختی است در دل و ثمر آن دعا
 و تقوی چون خالف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید و گفت بلند ترین
 منزل طالبان خوف است و بلند ترین منزل واصلان حیا و گفت هر خیر را از نیت و از نیت عبادت خوف
 است و علامت خوف کوتاهی اهل است و گفت علامت فقر خوف فقر است و گفت بلند ترین پیرنگاری
 تواضع است و گفت اخلاص نگاہ داشتن عمل است از عیوب و گفت علامت شوق آنست که جوارح
 را از شهوات نگاهداری و علامت شوق بخدای دوستی حیات است با رحمت بهم یعنی چون حیات بود و در
 نبود شوقش زیادت کرد و گفت طاعت خزان خداست و کلی آن دعا است و گفت توحید نور است
 و شرک نار نور توحید جمله ناریات را بسوزاند و شرک جمله حسدات مشرکان را خاکستر گرداند و گفت چون
 توحید عاجز نیست از محو هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین نیز عاجز نبود که محو گرداند هر چه بعد
 از آن رفته است از گناه و عصیان و گفت ورع ایستادن بود بر مد علم فی تاویل و گفت ورع دو گونه است
 ورعی بود بر ظاهر که بجنبند مکر و خدای و ورعی در باطن و آن بود که در دلش بجز خدای در نیاید و گفت

در نیت

ز بدست حرف است ز او دال

ز بدست حرف است ز او دال اما ترک زینت است و با ترک هویت و دال ترک دنیا است و گفت از بدست
سخاوت خیر و ملک و از حب سخاوت خیر و نفس در روح و گفت زاهدانست که بر ترک دنیا حریص تر بود از حریص
بر طلب دنیا و گفت زاهد بطاهر صافی است و باطن آمیخته است و عارف باطن صافی است و بطاهر آمیخته و
گفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت انقطاع است از حق و گفت
هر که خن گوید پیش از آنکه بنشیند لشیان شود و هر که بنشیند و پس از آن بگوید خن سلامت یابد و گفت
علامت تو به وضوح سه چیز است کم خوردن از بهر روزه و کم گفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر غذای عزوجل
و گفت ذکر حق جمله گناه را غرقه گرداند تا خود رضای او چگونه بود و رضای او غرقه کند آمال را تا خود حساب او
چگونه بود و در دشت اندازد عقول را تا خود و او چگونه بود و دشت اموشش گرداند هر چه درون
او است تا خود لطف او چگونه بود و پسند که بچه توان شناخت که حق تعالی از ما رضی است یا نه گفت اگر تو
راضی باشی از و نشان آنست که او از تو راضی است گفت آنگاه کسی بود که از و راضی نبود و عوی سر
او کند گفت آری هر که غافل باشد از انعام او در شرم شود بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از نصیبت راضی بود
و کسی گفت کی بود که مقام توکل رسم و روی زبده بر افکنم و باز ابدان نبشیم گفت آنگاه که نفس را در سر ریاست
دهی تا بگریه اگر حق تعالی ترا سه روز و روزی ندهد ضعیف نگردی و نفس خود را اگر بدین درجه نرسیده باشی
نشست تو بر ساطع ابدان چهل بود و از فضیحت تو امین نباشم گفتند فردا که امین گرفت آنکه امروز بیشتر
گفتند مرد توکل کی رسد گفت آنگاه که خدای را بویکی رضاداد گفتند تو آنکری چه باشد گفت امین بودن بکند
تعالی گفتند عارف که باشد گفت آنکس که هست نیست باشد گفتند در ویشی چیست گفت آنکه بخیر او اند خویش
از جایه کائنات تو آنکه شوی لقله است که روزی در پیش او خن تو آنکری و در ویشی میرفت گفت نه فردا تو آنکری
وزنی خواهد داشت نه در ویشی صبر و شکر و زنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق در زهد
که ثابت قدم تر گفت آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنکه به نیکوئی زیادت نکرد و بجفا
نقصان نگیرد و کی گفتش مرا نصیحتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول نمیکند دیگری از من قبول
کن گفتند جماعتی را می بینم که ترا غیبت میکنند گفت اگر خدای تعالی مرا خواهد آمد مرا بیدار هیچ زیان ندارد مرا
آنچه ایشان میگویند و اگر نخواهد آمد مرا بیدار پس من سزای آنم که ایشان میگویند گفتند چرا تو همه از رجا سخن می
گویی و همه از کرم و لطف او شرح میدی گفت لابد سخن چون نمی با چون اولی سبزه از کرم و لطف نبود و او را

مناجات چنین بودی که گفتی خداوند امید من بتوبسیات بیش از آنست که امید من بتوب حساب از
 بهر آنکه من غولشتن را چنان نمی یابم که اعتقاد کنم بطاعت با خلاص و من چگونه طاعت با خلاص تو انعم
 کردی و من با فاش معروف و لیکن خود را در گناه چنان می بینم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو
 و تو بجز و موصوفی و گفت آئی تو موسی کلیم و هارون عزیز را بنزد یک فرعون طاغی باغی فرستادی و
 گفتی سخن با او نرم و آهسته گوئی آئی این لطف نیست با کسی که دعوی خدائی می کند خود لطف تو با کسی
 چگونه بود که بندگی تو از میان جان می کنی آئی لطف تو با کسی که نادانانه گوید نیست لطف و کرم
 تو با کسی که سبحان را بگوید که دانند که چگونه خواهد بود و گفت آئی و رحمة ملک و مال من جز کلمه
 که نیست با این همه اگر کسی نخواهد با آنکه بدان محتاجم در بیخ نذارم ترا چندین هزار عالم رحمت است بذر
 محتاج نه و چندین هزار در مانده رحمت از ایشان در بیخ داشتی چون بود و گفت آئی تو فرموده کن
 میجاء بالحق فیما یشیر الیک منکون فیما آرد بهتر از آن بدو باز دهم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که بداد ده
 چه بهتر از آن بادهی جز لقای تو خداوند او گفت آئی چنانکه تو کس نمائی کارهای تو کس نماند هر کسی که گه را
 دوست دارد همه راحت آنکس جوید تو چون کسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی و گفت خداوند همه
 از دنیا مرا خواهی داد بکافران ده و هر چه در عقیبتی من خواهی داد آنرا بمومنان ده که مرا پسندیده است در دنیا
 یاد کرد تو و در عقیبتی دیدار تو و گفت آئی چگونه امتناع نمایم بسبب گناه دعا از تو که نمی بینم ترا که امتناع نمائی
 بسبب گناه از من بعطادادن اگر چه گناه می کنم تو همچنان عطا میدی پس من نیز اگر چه گناه میکنم از دعا
 باز نخواهم ایستاد و گفت آئی اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو میتوانی که گناه هم بیایزی و گفت هر
 گناه که از من در وجودی آید در روی دارد یکی با لطف تو و یکی بضعت من یا بدان روی گناه هم عفو کن که با لطف
 تو دار و یا بدین روی بیا مرز که بضعت من دارد و گفت آئی به بد کرداری که مراست از تو بیشتر هم بفضلتی
 که تراست از تو امید میدارم پس از من باز بدار فضلی که تراست به بد کرداری که مراست و گفت آئی بر من به
 بنحشای زیر که من از ان نوام و گفت آئی چگونه ترسم از تو و تو که می و چگونه ترسم از تو و تو عزیز
 و گفت آئی چگونه نخواهم ترا از من بنده عاصی و چگونه نخواهم ترا و تو خداوند کریم و گفت نه بی خداوند پاک
 که بنده گناه کند و ترا ترسم کرم بود و گفت آئی ترسم از تو زیرا که بنده ام و امید دارم بتو زیرا که خداوندی و
 گفت آئی تو دوست داری که من ترا دوست دارم با آنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست

دارم با اینهمه احتیاج که نمودارم و گفت آنی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام نهی که غریب
 با غریب الفت گیرد شیرین ترین عطا بود دل من ربانی تست و خوشترین سخنها بر زبان من شناسی تست و
 دوستان و قریبای من وقت نقای تست و گفت الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون
 کار با فضل تو افتاد و گفت الهی اگر فرما که این صبیحه آوردی گویم خدایا از زندان موسی بایستد و جامه شوخن
 و عالمی اندوه خجالت بر من بسته چه توان آورد مرا بشوئی و خلعتی افروست و بر من نقل سست که بچهی ادهم
 صد هزار درم دارم افتاد که بر غازیان و حاجیان و فقرا و صوفیان و علما انقه کرده بود و غزالقائما میگردید
 و دل او بدان مشغول بود و در شب آوین پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم خواب دید که گفتمی یا یحیی و تنگ
 مشو که از تنگدلی تو من رنجوری باشم بر خیز و بخراسان رو که آن صد هزار درم فقرا را یک کس یکصد هزار
 درم نموده است از بهر تو اما ازین اندیشه نارنج کن گفت یا رسول الله آن کجاست و آن شخص کیست گفت
 تو شکر کن بر من و سخنم بگو که سخن تو شفای دلهاست که من چنانکه خواب تو آمدم خواب آنکس دوم پس بچهی پیشاپوش
 آمد و او را در پیش طاق منبر نهادند گفت ای مردمان نیشاپور من بشارت پیغمبر صلی الله علیه و سلم اینجا آورده
 ام که فرموده است که و ام تو در اینجا یک کس بگذار دو من صد هزار درم نقره و ام دارم و بدانید که سخن فارا بهر
 وقت جمالی بوده است اکنون و ام حجاب آن آمد از حاضران گفت من بچاه هزار درم بدیم دیگری گفت من
 چهل هزار درم بدیم دیگری گفت من ده هزار درم بدیم بچهی گفت که البته نگیرم که سید عالم صلی الله علیه و سلم
 اشارت بیک تن کرده است پس سخن درآمد روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند پس در نیشاپور و ام
 او گذارده نشد غم بلخ کوه چون آنجا رسید مردمان بلخ او را بازداشتند اندنی سخن گفت و توانگر را فضل نهاد
 و صد هزار درش بدادند سخن در آن ناحیت بود مگر خوشش نیامد که او توانگر را بر درویشی فضل نهاد گفت خدا
 تعالی بکت کند و بروی چون از بلخ بهیچون آمد راه زنان را پیش بردند و مال بردند گفت از اثر دعای آن پیر
 پس غم مری کرد و گویند بمرو رفت پس در شهری قصه و ام و خواب دیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم را باز
 الفت و دختر امیر شهری در مجلس بود و گفت ای امام دل از و ام فارغدار که آن شب که سید کائنات خواب تو آمد
 همان شب خواب من آمد گفت یا رسول الله من به نزد یک آدمی گفتم که خود بنزد یک تو آید من از چندین گاه
 باز در انتظار تو بودم چون پدر مرا بشوید و هر چه دیگر از از روئین پس بودم از زرد و نقره ساخت آنچه از نقره است
 سی صد هزار درم ست جمله بخاریا کردم اما یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس دیگری بگویم

نسخه

سی و چهار روز دیگر مجلس گفت روز اول ده جنازه برگرفتند روز دیگر بیست و پنج جنازه برگرفتند روز
سی و پنجم چهل جنازه برگرفتند روز چهارم هفتاد جنازه برگرفتند روز پنجم از سهری بیرون آمد با هفت اختر
و از لقه چون به علم رسید پسر او با او بود و آن ال می آورد گفت نباید که چون در شهر رود مالی بغیر او بدو
باقی بدو نشان و بانی نصیب مانیم در وقت سحر بجای بناجات مشغول بود و سر بر زمین نهاده بناجات
میکرد و سنگی بر سر او زدند بجایی گفت باید که مال بغیرمان و مید و جان بدو اهل طریقت او را بر کردن نهادند
و بنیشت پور آوردند و بگورستان معمر دفن کردند و السلام

باب سی و ششم در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه

آن نیر چشم بصیرت آن شاه با آن صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص به صفت آن نور چراغ
روحانی شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه بزرگ عهد بود و مختشم روزگار و از عیاران طریقت بود و از
صعوبات کمال حقیقت و نیز فراست بود و فراست او البته خطانفکات دوازده بار ملوک بود و صاحب صنایع
و کتابی ساخته است نام آن مرآت الحکماء بسیار مشایخ را دیده بود چون بو تراب و بجایی و معاذ و غیر ایشان
و اوقبا پوشیدی چون به نیشاپور آمد ابو حفص حداد با عظمت خویش چون او را دید بر مایه خواست و پیش
او آمد و گفت و جدت فی القیام ما طلبت فی العیاء یا فتم در قبا آنچه می جست در عبالقل است
که چهل سال سخت و ناک در چشم می پرانند تا چشمهای او چون دو سکره خون شده بود بعد از چهل سال
که سخت آن خداوند را که بخوابی از بهر او میکشید خواب دید و گفت بار خدا یا من ترا به بیداری شب می
طلبیدم در خواب یافتم فرمود که یا شاه ما را در خواب از آن بیدار بیا یافتی اگر آن بیدار بیا نگشیده بود
چنین خوابی نازیدی بعد از آن او را میدیدند که کجا که میرفتی بالشی میکردی و می خفتی و می گفتی بشد
که یکبار دیگر چنان خوابی به نیم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی یک ذره ازین خواب خویش بیدار
هر دو عالم ندیدم لقل است که شاه را پسری آمد بجای نیر چشم او نوشته بود که بعد از چهل سال چون بیدار
رسید تماشای مشغول شد و باب زدند را بیا سوخت و آوازی خوش داشت رباب نیز دومی گزیت شبی بیرون
آمد و رباب زنان و سرود گویان بجله فرو شد عروسی از کنار شوهر برخاست و بنظر آید شوهر بیدار شد
زن را ندید برخاست و آن حال مشاهده کرد و آواز داد که هنوز وقت تو به نیامد آن سخن مرد دل او کار کرد و گفت

آمد که در جامه پیر و باریک پشت و غلیظ کرد و در خانه نشست و آن اندر جل جلاله که بر سینه داشت منمش گشت
 و در سینه نشست چهل روز هیچ نخورد پس بیرون رفت و پای افزانه حالت رست کرد و پدر گفت هر چه یار اجل
 سال دادند این پسر را بچهل روز دادند نقل است که شاه دخترش و پادشاه کرمان خواستگاری کرد
 شاه گفت مراسم روز امان ده و در آن سه روز گرد مسجد امامی گشت روز سیوم در ویشی را دید که در مسجد
 نماز نیکو میکرد شاه صبر کرد تا اواز نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت اهل قرآن
 خواهی درویش گفت مرزن که دهد که سه درم شیش ندارم شاه گفت من دهم دختر خویش بتواند سه درم
 که داری بگیرم بنان ده و یک بشیرینی و یک درم بوی خوش و عقد نکاح بند پس چنان کرد و همان شب
 شاه دخترش را تسلیم کرد دختر چون بخت درویش درآمد فانی خشک پذیر بر سر کوزه آب نهاده پرسید که این
 نان چیست گفت از درویش باز مانده است برای استب نهاده بودم دختر خواست که بیرون رود و بخت
 پدر باز آید درویش گفت من دستم که دختر شاه زن دربی نوالی ماند بد دختر گفت العین من نه از بی نوالی
 تو میروم از ضعف ایمان و یقین تو میروم که از درویش باز مانده از بهر فرار او لیکن عجب از پدر خود دارم
 که مرا بیت سال در خانه داشت و گفت تیرا پرستگاری دهم آنگاه کسی داد که بروزی خود در خدای اعتماد
 ندارد درویش گفت این گناه هیچ عذر کفارت پذیرد دختر شاه گفت درین خانه یاسن باشم یا نان خشک
 نقل است که ابو حفص بشاه نامه نوشت و گفت نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود پس نا امید
 شدم و السلام شاه جواب نوشت که نامه ترا آینه دل خویش گردانیدم اگر خالص بود مرا نا امید از نفس
 خویش امید بخدای تعالی صافی شود و اگر صافی نشود امید من بخدای صافی شود خوف من از خدا آنگاه
 نوید شوم از نفس خویش آنگاه خدا را یاد تو انم کرد و اگر خدا را یاد کنم خدای تعالی مرا یار کند نجات یابم از
 مخلوقات و پیوسته شوم بحجابات نقل است که میان شاه و بجایی معاذ و دوستی بودی و در یک شهر
 جمع آمدند و شاه به مجلس بجایی رفتی گفتند چه نیایی گفت صواب در امیست تا الحاح کرد و اتفاقا یک روز
 رفت و در گوشه نشست که نه نیست سخن بر سجی بسته شد گفت کسی حاضر است که بسخن گفتن از
 من اولی تر است شاه گفت من گفتم که مرا نا آمدن مصاحت است و گفت که اهل فضل را فضل باشد بر همه تا
 آنگاه که فضل خویش را نه بنید چون بدیدند دیگر فضل شان نباشد و اهل ولایت را ولایت بر همه آنگاه
 که ولایت خود را نه بنید چون دیدند ولایت شان نبود و گفت فقر سر خدایت نزدیک بنده چون

فقر نهان دارد این بود و چون ظاهر گرداند اسم فقر از او برخیزد و گفت علامت صدق سه چیز است اول
آنکه قدر دنیا از دل تو برو و چنانکه پیش تو زرو سیم چون خاک بود تا هرگاه که زرو سیم بدست تو آمد دست
از آن چنان انشائی کرد خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفت چنانکه پیش تو مدح و ذم کنی بود که از
مدح ایشان زیادت شوی و نه از ذم ایشان ناقص کردی و سیوم آنکه باز گرفتن شهوت از دل تو بقیه تا چنان
شوی از شادی گرسنگی و ترک شهوات که اهل دنیا شاد شوند در سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین
باشی لازمست طریقت مردان کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چکار و گفت ترسکاری اندوه دانست و
گفت خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای عزوجل و گفت علامت رجا حسن ظاهر است
و گفت علامت صبر سه چیز است ترک شکایت است و صدق و یقین قبول قضایا بشوی و گفت علامت تقوی و عفت
و علامت ورع از شبهات باز ایستادنست و گفت عشاق بعشق مرده و راندند از آن بود که چون بوضعی رسید
از خیالی بخداوندی دعوی کردند و گفت هر که چشم نگاهد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد و بهر
دایم و ظاهر آراسته دارد و متابعت سنت و خو کند بحال خوردن در فرست او خطا نه افتد لقل است که روز
یار از آن گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باش و خیر این هر چه خواهی بکن و گفت
دنیا بگذرد تو به کردی و هوای نفس بگذار که بعد از رسیدی و از او پرسید که شب چونی گفت مرغی را که بر آب زن
زده باشی و آتش میگرددانی حاجت نبود که از او پرسید که چونی لقل است که خواجہ علی سیرجانی در پیش تربت
شاه نان میداد یک روز نان و خوردنی در پیش نهاده بود و میگفت خدایا مهانی فرست تا بهم طعام خورم ناگاه
سگ از در می در آمد خواجہ علی سیرجانی با یک بر سگ زد چون سگ برفت با لقی از گور شاه آواز داد که
مهمان خواهی چون فرستیم با یک بروی زنی و باز گردانی در حال برخواست و بیرون دوید و گرد محلته نامی گشت
و آن سگ را ندید پس بصری طلب کرد او را دید در گوشه خفته حاضری که داشت پیش او نهاد سگ هیچ التفات
نکرد خواجہ علی محل شد و در مقام استغفار ایستاد و دستار از سر گرفت و گفت توبه کردم سگ گفت حسنست
ای خواجہ علی شاد باش تو همان خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی و استقام

باب سی و نهم در ذکر یوسف ابن حسین حمتہ الله علیہ

آن سگ حضرت دایم آن محبت ولایت و لایقافون لومہ کلیم آن آفتاب نهانی آن در ظلمت آفتاب گاهی

این شاه پیا از کوفین قطب وقت یوسف ابن الحسین رحمه الله علیه از اجله مشایخ کبار بود و از مقدار انبیا
 و عالم بالعلوم ظاهر و باطن و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیر اهل ری و کوهستان بود و بسیار
 مشایخ را دیده بود و با ابوتراب صحبت داشته و از رفیقان ابو سعید خراسانی بود و مرید ذوالنون مصری بود و
 عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی و طبع داشت و در ملازمت قدمی محکم داشت و مهمتی نداشت و ریاضات
 و کراماتی شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود که در عرب با جماعتی بقبلیه رسیدند الفقه چون دختر پسر
 او را دید فتنه او شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرستادست و ناگاه خود را پیش او افکند او بلزید و دختر
 را بگذاشت و بقبلیه دورتر رفت و آن شب بخت سر بر زانو نهاده بود در خواب شد مضمی دید که در عمر
 مثل آن ندیده بود و جماعتی بنهرویشان دید و یکی بخت نشست بود پادشاه و او یوسف ابن الحسین را آرزو
 کرد که بداند که ایشان کیانند خود را بنزد یک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما
 کیانید گفتند فرشتگانیم و اینکه بخت نشست است یوسف پیغمبر است علیه السلام که زیارت یوسف ابن الحسین
 آمده است یوسف گفت مرا گویا آمد گفتم من که باشم که پیغمبر خدای زیارت من آمده است درین بودم که یوسف
 علیه السلام از بخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و با خود بخت نشاند بر پهلوی خویش گفتم یا نبی الله من
 باشم که من این لطف کنی در آن ساعت که دختر پادشاه عرب با خایت جمال خود را پیش تو انداخت و تو خود را
 بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی خدای ترا بر من و جمله ملائکه عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت بگری یوسف
 تو آن یوسفی که قصد کردی بر لیحا تا دفع کنی او را و او آن یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب و
 بگریخت مرا با این فرشتگان زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گریه گان حقیقی است پس گفت در
 هر عهدی شخصی نشانه باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام عظیم او داندیش او و پس چون
 یوسف بن الحسین بیدار شد جمله نمادش در و و شوق گرفت روی بمصر نهاد و در آرزوی عظم خدای می بود
 چون بسجده ذوالنون رسید سلام کرد و نشست ذوالنون جواب سلام داد یوسف یکسال در گوشه
 مسجد نشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی پرسید چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت جوان
 از کجاست گفت از ری و یکسال دیگر هیچ گفت یوسف هم در آن گوشه می بود چون دیگر سال بگذشت
 ذوالنون گفت جوان بچه کار آمده است گفت زیارت شما یکسال دیگر هیچ گفت بعد از آن گفت هیچ حاجتی
 هست گفت بدان آمده ام تا نام بزرگ خدای را بمن آموزی تن نزد و به یکسال دیگر هیچ گفت بعد

از ان ذوالنون کاسه جوین سر پوشیده بدو داد و گفت برو و از روزی که بگذر و فلان جایگاه شخصی است
 این کاسه را بدوده و هر چه با تو بگوید یا دیگر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پاره راه برفت و سوسه
 در رو پیدا شد که آید این کاسه چه باشد که می جنبید چون سر کاسه بکشاد و موشی در آنجا بود و بیرون جهت و رفت
 یوسف متحیر شد که این چه شاید بود گفت اکنون از کجا بنزد یک این شخص روم یا باز کردم و پیش ذوالنون روم
 عاقبت بر آن سقیم شد که پیش آن شیخ رود پیش او رفت با کاسه تنی چون آن شخص او را بدید شمی کرد گفت
 مگر نام بزرگ خدای تعالی از ذوالنون پرسیده و در خواست کرده گفت آری گفت ذوالنون بی صبر
 تو دیده بوده هست موشی بنوداده است سبحان الله تو موشی را نگاه نمستی و داشت نام اعظم را چگونه نگاه
 توانی داشت پس یوسف خجل گشت به سجده ذوالنون باز آمد ذوالنون گفت دوش هفت بار از حق تعالی
 اجازت خواهم تا اسم اعظم را آموزم حق دستوری ندا یعنی هنوز وقت نیست پس فرمود که او را بپوش
 بیازم ای چون بیازم فرمود چنان بود اکنون بولایت خویش باز گرد تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیتی کن
 گفت ترا سه وصیت کنم یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خرد و وصیت بزرگتر آنست که آنچه خوانده و نوشته جمله را
 بشوئی و فراموش کنی تا حجاب بر تخم در یوسف گفت این نتوانم کرد گفت میانه آنست که مرا فراموش کنی و نام
 من با کسی نگوئی که پیر من چنین گفته و شیخ من چنان فرموده است که این همه خوشیست ستانی است گفت اینم
 نتوانم گفت وصیت خردتر آنست که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خوانی گفت این نتوانم انشا الله
 تعالی گفت اما بشرطی نصیحت خلق کنی که خود را در میان نه بینی گفت چنان کنم پس بری باز آمد و او بزرگ
 زاده ری بود اهل ری او را استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد و سخن خفایق بیان کرد اهل ظاهر خصمه
 او برخاستند که در آن وقت همین علم صورت پیش نبود او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی مجلس او نمی آمد
 روزی آمد که مجلس گوید چون بیان مجلس رسید کسی ندید و خواست که باز کرده پیر نه آواز داد که نه با ذوالنون
 عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را در میان نه بینی اکنون چرا باز میگردی چون این
 بشنید متحیر شد و سخن آغاز کرد اگر کسی بود در مجلس اگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواهر
 از برکات صحبت و آسنا رسید که بی زاد و اصله پادیه را قطع می کرد تا ابراهیم گفت شمی از شهرهای نداس
 شنیدم که برو و یوسف حسین را بگوئی که توان را ندگانی ابراهیم گفت که مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر گویی
 بر سر من زدن می آسان تر از آن بودی که این سخن با اومی بایست گفت شمی دیگر همین آواز شنیدم که با

او بگوئی که از رانندگان برخاستم و غسلی کردم و استغفار آوردم و متفکر بستم تا شب سوم باهول تزاران
گفتند که با او بگوئی که از رانندگان و اگر نه زخمی خوری که برنجیزی برخاستم و باندوی تمام در مسجد شدم و او را در
محراب نشسته دیدم چون چشم برین افتاد گفتم هیچ بیتی یاد داری گفتیم دارم پس بیتی تازه بگفتم و او را خوش
آمد و بر پای بود و آب از چشمش روان شد چنانچه با خون آمیخته بود پس روی من آورد و گفت از یاد
تا اکنون پیش من قرآن میخواندند که قطره آب از چشم من نمی آمد و مرا حالتی نبود بیک بیت که بشنودم چنین
حالتی پیدا کند که طوفان از چشم من رختن گرفت مردمان راست می گویند که او زندق است و از حضرت خطابه
راست می آید که او از رانندگان است کسیکه از بیتی چنین شود و از قرآن بر جانی فسرده بماند رانده بود اینهم
گفت که من بخیر بایدم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت رسیدم و برخاستم و بیادیه در آمدم اتفاقا با خضر
افتادم فرمود که یوسف حسین زخم خورده حتی است ولی جایی او علیین است که در راه حق قدم چندان باید
زد که اگر دست رو بر پیشانی تو نهند هنوز جایی تو اعلی علیین بود که هر که درین راه از بادشاهی بغیر از وزارت
نیفتد نقل است که عبد الواحد زید مدی شطار بود و او را و پدر او پیوسته از پی او میدویدند که گفتا
ناخلف بود و او را و پدر هرگز فرزندان خلف را دوست نداشتند این پسر روزی به مجلس یوسف بن حسین رفت
او این کلمه میگفت که دعا هم بلطفه کانه محتاج الیهم حق تعالی بنده عاصی را میخواند بلطف خویش
چنانکه کسی را کبسی حاجت بود عبد الواحد قبا بیرون کرد و کلاه بنیادخت و لغره بزد و سر بگورستان نهاد
و سه شانه و زاز دست رفت یوسف حسین او را بخواب دید و خطاب می شنید که اد مرک الشهاب التایب
آن جوان تائب را در یاب یوسف می گردید و بر او می آمد تا بدو رسید سر او در کنار گرفت و می چشم باز کرد
و گفت او را که سه شانه و زاز است تا ترا فرستاده اند اکنون می آئی نقل است که در نیشاپور بازار گانی کنیز
تک خریده بود و هزار دینار و غریبی داشت در شهری دیگر میگرفت و بازار گانرا از پی او می بایست رفت
و در شهر نیشاپور به یکس اعتماد داشت که آن کنیز را بوی سپار و بر عثمان جبری آمد و پس زاری کرد
که این کنیز مرا در سراسی گذار با زنان خویش تا من باز آیم که درین شهر بر تو اعتماد دارم ابو عثمان قبول
نمی کرد و حاج کرد که زنان تو او را گوش دارند و مرا کاری بر آید و مال من ضایع نشود پس کنیز را بخانه او
فرستاد و رفت یکروز چنان اتفاق افتاد که چشم ابو عثمان بی اختیار بر کنیز افتاد و آن کنیزک بغایت
صاحب جمال بود و در حال ابو عثمان را دل از دست برافت و هیچ ندانست که چه کند جز آنکه با شیخ خود ابو

مداویم چون شیخ را چشم بر روی افتاد گفت که ترا پیش یوسف حسین باید رفت او در حال پاهای افروز
راست کرد و به پیش یوسف رفت چون آنجا رسید نشان حسرت از یوسف حسین گفتند تو مردی مسکین
و شون دل و جامه اهل صلاح داری دروغ باشد ترا آنجا رفتن چه میکنی آن لمی زنند و اباحتی بوی را برو
باز کرد که بسی زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این گفتند و ایشان شدند و باز گشت و می آمدند و پیش
رسید چون شیخ را چشم بر روی افتاد گفت یوسف حسین را دیدی گفت نه گفت چرا گفت او را چنین و چنان
نشان میدهند ابو خضرت گفت یکبار دیگر باید شد و او را باید دید و در حال ابو عثمان از گرو راه باز گشت در و
برای نماز چون آنجا رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست تیر از آن گفت که بار اول گفتند بود و گفت
چون به حسرت می آید نشان دادند چون بدر خانه او رسید پیر او دید شسته و در باز نهاده و پسری آمد و خورده
پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی او می تابفت ابو عثمان ناگاه در آمد و سلام کرد یوسف
حسین و سخن آمد و چندان سخن محبت عالی گفت که ابو عثمان از نموش رفت چون خود باز آمد گفت اسی خواهم
از برای خدای با چنین کلماتی و چنین مشاهداتی اینچه حالت است که تو داری و اینچه شیوه هست که تو گرفته
خبر و امر و یوسف گفت این امر در پیش نیست و از مردمان کسی میدانند که قرآنش می آموزم و درین کلان
سرا می افکنده دیدم کوزه نداشتیم این برگرفته ایم و شسته ایم و اینچنان نهاده تا اگر کسی را آبی باید خورد ابو
عثمان گفت از برای این در این چو سینه که مردمان می گویند آنچه میگویی گفت از برای آنکه تا بهیچ کنیک
ترک با نماند بخانه من نفرستد ابو عثمان چون آن رسید در دست و پایی او افتاد و دانست که هر که خود را
بصکله مشغول کرده است در کار او را کی از ملازمت می باید نقل است که در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر
و فتوری بود از غایت بخواهی از خواهرش پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود
تا روز برای بالینند نه رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین پرسیدند که تا روز برای الیشادن چه عبادت
بود یوسف گفت نماز فریضه آسان می گذارم اما می خواهم که نماز شب کنم همچنین همه شب ایستاده باشم که
امکان آن نبود که تکیه تو کنم که در عظمت خدای تعالی که چیزی بمن در آید که مرا همچنان میدارد تا وقت صبح
چون صبح طالع شد و آنگاه فریضه بگذارم نقل است که وقتی چنین نامه نوشت که خدای تعالی طعم
نفس تو را بچشاند اگر این طعم ترا چشاند پس از آن هیچ ندینی و گفت هرامتی را صفوتی است که ایشان
و ولایت خدای عزوجل اند که ایشان را از خلق خویش پنهان دارد اگر ایشان درین هست هستند صوفیایند

و گفت آفت صوفیان در صحبت کوهکان است و در معاشرت اصدا و در وفاقت نهان و گفت قومی که میدانند که خدای ایشان را بیند پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدیشان که از مهابت چیزی کنند جز از ان وی و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند و یاد کرد او و هر که فراموش کند ذکر جمله اشیا در ذکر حق همه چیز و بنگارند از بهر آنکه او را خدای معوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر شناخت بدل خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال نیست بنزدیک خدای تعالی دوست ترا محبت بنده مر خدای را و پیسیدند از محبت گفت هر که خدای را دوست دارد و خوار می و ذل او سخت تر بود و شفقت و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود و گفت علامت شناخت آنس آن بود که دور باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست و گفت علامت صادق دو چیز است تنهای دوست و دشمن و پنهان داشتن طاعت و گفت تو صفاص آنست که اندر سر و دل چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده است تندی بر او بر و همیشه در اندام احکام و قدرت او اندر و ریاء تو حیا او از خوشی تن فانی شده و او را خبر ناکنون که هست همچنان است که پیش ازین بود اندر جریان حکم او و گفت هر که در بحر تو حیا افتاد هر روز نشسته تر بود و هرگز سیراب نگردد و نیز اگر لشکر حقیقت دارد و آن جز بحق ساکن نگردد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند هر چند کنم تا ریا را از دل بیرون کنم نوعی دیگر از دل من بر روی و گفت اگر خدای را بنیم با جماعه معصیتها دوستدارم که بازده نفع نینم و گفت علامت زاهد آنست که طلب مغفوز کند تا وقتی که موجود خود را مغفوز کند و گفت غایت عبودیت آنست که بنده او باشی در همه چیزی و گفت هر که شناخت او را بفکر عبارت کرد او را بدل و گفت ذیل ترین نهان طاعت چنانکه شریف ترین انسان در ویش صادق صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت بار خدایا نصیحت کردم خلق را قولا و نصیحت کردم نفس را فعلا خیانت نفس من نصیحت خلق خویش بخش و بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند که خدای عز و جل با تو چه کرد و گفت مرا پیام زد گفتند چه سبب گفت بربت آنکه هرگز نهزل

نخستین

را با جدیاستم حمت الله علیه

باب سی و نهم در ذکر احوال حضرت یوسف علیه السلام

آن قدوه رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان او تا و قطب عالم احوال حضرت یوسف علیه السلام بادشاه مشایخ بود و علی الاطلاق وظیفه حق بود باستحقاق و از حشمان این طائفه بود و کسی

به بزرگی او نبود در وقت سی و در ریاضت و کرامت و مروت و فتویٰ اعجوبه بود و در کشف و بیان یگانگی و
 معلوم و مطلق فی ظمیر او سی و هفده بانجاری بود و پیر ابو عثمان جبری بود و شاه شجاع انزلیان نزاریت او آمد و در محبت
 او بسیار داشت نزاریت مشایخ و اتبدا می عالی او آن بود که بر کنیزکی عاشق شد و صبر و قرار از وی به رفت او را
 گفتند در شاریستان نیشاپور جهو و سیست جاد و گریه بر کار او تواند کرد ابو حفص نیز در یک وقت و حال با او گفت
 جهو و گفت ترا چهل روز عبادت نماید کرد و نیت نیکو نیاید اندیشید تا من چهل کنم و سجاده سی ترا بمقتور رسانم
 ابو حفص رفت و چنان کرد چون چهل روز برآمد پیش جهو آمد جهو آن طلسم کرد هیچ موثر نبود جهو و گفت در آن
 چهل روز تو مشکب خیری در وجود آمده است نیک اندیشه کن ابو حفص هم گفت که در این چهل روز اعمال خیر نظام
 من هیچ نرفته است اما آنکه در راه که سیر فرستم شکلی از راه بر کناری انداختم تا کسی بران نفیت جهو و گفت میازار
 آن خداوند را که چهل روز فرمان او ضالع کنی و او از کرم این مقدار ریخت تو ضالع کنی ازین سخن آتش در دل ابو
 حفص افتاد بر دست جهو و تو به کرد و جهان آشنایی میکرد و واقعه خود پنهان میداشت و هر روز یک دنیا کسب
 میکرد و شب را همه پدر و ایشان میداد و در کلیه دان پیوه زنان می انداخت چنانکه ندانستی و نماز خفتن در پوزه
 کردی و بدان روزه کشادی و وقت بودی که در حوضی که تره شسته بودند ری رفتی و بقایای آن بر چیده
 و شستی و از آن نان خوش کردی مدتی برین نوع روزگاری گذشت تا روزی نامیانی در بازار میگذاشت
 و این آیت میخواند که اخرج بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم و بدایه من الله فالله لیکون
 یحیی و یمیت و دلش بدین آیت مشغول شد چیزی بوی درآمد دست در کوره کرد و آهن تافته بیرون آورد
 و برسدان نهاد شاگردان چون آن بدیدند گفتند ای استاد این چه حالت است ابو بانگ بر شاگردان زد که بگوید
 گفتند که بگویدیم چون ابو حفص سخن خود باز آمد آهن تافته را در دست خود دید بنگیند و در حال و کار از بغارت بداد
 و گفت ما چندین گاه خود استیم که این کار را بشکلف را کنیم نکر ویم تا آنگاه که این حدیث جمله آورد و ما را ازنا باشند
 و اگر چنین دست از کارند شتم تا کار دست از من نداشت فاده نبود پس سی بر ریاضت سخت نهاد و عزت
 و مراقبت پیش گرفت چنانکه لقل سست که در مسایلی او استماع احادیث می کردند با او گفتند ای شیخ چرا نمی آئی
 تا تو نیز استماع کنی گفت من سی سال است که می خواهم تمام ادب حدیث بدستم نمی توانم سمع و دیگر احادیث
 چگونه کنم گفتند آن که است گفت آنکه می فرماید من حسرتی که از این امر تزلزل مکن ای بنی که از نیکوئی
 اسلام مرد است که ترک کند آنچه بکار او نیاید لقل سست که روزی با یاران بصحرای رفته بود و وقت ایشان

خوش گشته بود ناگاه آهوی از کوه درآمد و سر بر کنار ابو حفص نهاد ابو حفص هم پیاپی بر روی خود میزد و فریاد میکرد و کوه برفت شیخ بحال خود باز آمد یاران سوال کردند که این چه بود گفت چون وقت ناخوش شد در خاطر آمد که کاشکلی که سفتندی بود می تا بریان کردی و یاران امشب پراگنده نشدندی و حال آهویا یاران گفتند یا شیخ کسی را با خدای چنین حال بود فریاد چرا کند گفت من اینمید که مراد کنار نهادن از در بیرون کردن است اگر خدای بفرعون نیکوئی خواستی بر او او میل را کی روان کردی نقل است که هر وقت در خشم شدی در خوشحالی سخن گفتی تا خشم او ساکن شدی پس سخن دیگر رفتی نقل است که روزی یکی را دید گریان و سرگردان و سوزان ابو حفص هم گفت ترا چه بوده است گفت در همه دنیا خزی داشتم گم شده است شیخ همانجا به ایستاد و گفت بعزت تو که کام بزگیرم تا خبر بدو باز رسد در حال خرید پیدا آمد ابو عثمان هم جری گوید که روز پیش ابو حفص رفته بودیم در پیش او یکی بر دوشم و در دهان نهادم صحبت و خلق من بگرفت و گفت ای فلان مویز مرا بخوردی اگر چه وجه گفتم من از تو و دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم و دانسته ام که سر چه داری ایشان گفتم گفت ای جاهل من بر دل خوش اعتماد ندارم تو بر دل من اعتماد چگونه داری به پاکی حق تعالی که علم است که در هوس آنم که از من چه خواهد زد و نمیدانم کسیکه درون خود نداند دیگری درون او چه داند ابو عثمان گفت که یا ابا حفص بخانه ابو بکر خفیه بودیم و جمعی اصحاب آنجا بودند در پیشی را یاد کردیم و گفتیم کاشکی اینجا بودی ابو حفص هم گفت اگر کاغذ بودی رقعۀ نوشتنی تا بیایدی گفتم کاغذ هست گفت خداوند آنجا نه بیازار رفته است و شاید کرده باشد و کاغذ وارث را باشد شاید نوشت و هم عثمان گفت که ابو حفص گفت که مرا چنان روشن شده است که مجله گویم گفت ترا چه برین آورده است گفت شفقت بر خلق پس گفت شفقت تو بر خلق تا بچه حد است گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بدل مومنان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت بسم الله الرحمن الرحیم اما چون مجله گویی اول دل خود را پند ده و تن خود را و دیگر باید که جمع آمدن مردمان ترا غم نکند که ایشان ظاهر ترا مراقتبت کنند و حق تعالی باطن ترا انکسیر آید ابو حفص حاضر آمد و پنهان نشست چنانکه من او را ندیدم چون مجلس پای خرسید سایل برخاست و گفت مرا پیش می باید ابو عثمان هم در حال پیر من بیرون کرد و بداد ابو حفص برخاست و گفت یا کذاب انزل من المنبر منبر فرود آئی در وضع گوی گفتم چه در وضع گفتم گفت دعوی کردی که مرا شفقت بر خلق بیش است که بر خود و بعد رفته دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی از دیگران اگر دعوی تو راست بودی زبانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگر از تو بودی پس تو که انبی و منبر جایی کنایه

نیست نقل است که در بازار میفرست جودی پیش کشید را حالتی پدید آمد و از هوش برشت چون بپوش
 آمد گفتند ترا چه رسیده است گفت مردی دیدم لباس عدل در پوشید و خود را دیدم لباس فضل پوشیده برسم
 که نباید لباس فضل از زمین بکشد و در آن بهبود پوشید و لباس عدل از او بکشد و درین پوشید و گفت می‌توان
 چنان بودم که حق را خشمگین می‌دیدم که درین می‌نگذست بجان الله آن خود چه سوز و بیم بوده باشد او را
 در آن حال نقل است که ابو حفص را غم افتاد که بجز رود و او عجبی بود و عامی توانی نمیدانست چون می‌فکند
 رسید مریدان را گفتند یا یکدیگر که شبی غنیمت باشد که شیخ اشدوخ خراسان را از حجابان باید تا سخن ایشان بدانند پس
 جنید مریدان را استقبال فرستاد چون بخانه‌ها رسیدند شیخ ابو حفص در حال عربی آغاز کرد و چنانچه اهل لغت را
 و فصاحت او شگفتی شد و جماعتی اکابر و جمع آمدند و از فتوت سوال کردند ابو حفص گفت عبارت زبان
 شما دارید شما بگوئید جنید گفت فتوت پیش من نیست که هر فتوت که کرده باشی از خود نه بینی و آنچه کرده باشی
 نگوئی که آن من کرده‌ام و بخود نسبت ندی ابو حفص گفت نیکوست آنچه گفتی اما بنزدیک من فتوت انصاف
 دادست و انصاف نا طلبیدن جنید گفت و عمل آرید اصحابنا ابو حفص گفت این سخن درست نیاید چون
 جنید این سخن گفت به خیرید اصحابنا که زیادت آورد ابو حفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خطبرد
 جمله اولاد آدم در کشید و در جوانمردی اگر جوانمردی این است که او میگوید و خود را راه جوانمردی نبوده ایم و ابو
 حفص اصحاب را عظیم بهیبت و ادب داشتی و بیخ مریدان بهیبت او پیش او سخن نیارستی گفت چشم بر روی
 او باز نتوانستی کرد و پیش او برایی بودندی همه دست بر هم نهاده و سره و یاره نداشته‌اند می‌که بی‌امرا و
 بنشینند می‌و ابو حفص سلطان و ارث است بودی جنید گفت اصحاب را آداب سلاطین می‌آموزد
 ابو حفص گفت تو عنوان نام پیش منی بی‌بی اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه بهیبت پس ابو حفص
 گفت و یکی زیره با و حلوائی بفرماتالساند جنید فرمود تا لباسا ختنند ابو حفص گفت این بر سر حمالی نهی تا آنجا
 برود که مانده شود و بنزد سرخانه که آنجا نزد یکتر باشد آواز دهد و هر که بیرون آید باو بدید مرد گفت در سپه
 حمال روان شدیم چنانکه طاقت داشت میفرست چون طاقش نهاد بر در خانه فرود گرفت در خانه بگو فیتیم و
 آواز دادیم پیری بیرون آمد گفت اگر زیره با و حلوه داری در کشایم مرد گفت من متخیر بماندم از آن پیر رسیدیم
 که آنچه حالت است مرا خبر ده گفت دوش در ساجات در خاطر هم بگذشت که مدت مدیدیست تا فرزندان از
 من زیره با و حلوا میخواهند سوال چه حاجت است دانستم که بر زمین نیفتاده باشد نقل است که مرید

بود ابو حفص را سخت با ادب چنید چند بار در روی مگر است و آن ادب او خوشش آمد ابو حفص را گفت
چند گاه هست تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سال است گفت ادبی تمام دارد و وفری عجیب
بس شایسته جوانیست گفت آری هفده هزار و نیاور راه ما باشت و هفده هزار و نیاور دیگر وام دارد
که هم در راه ماصرف کرده است و هنوز نه سوره آن ندارد که از تخنی پرسد پس ابو حفص روی بیادیه نهاد و گفت
شانزده روز هیچ آب نیافتیم یک روز بلب آب رسیدیم و انتظار میکردیم میان علم و یقین ابو تراب بنحشی
پدید آمد و ما گفت ترا چه نشاند است گفت میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه کدام را بود تا یا آن دیگر شوم
که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود بروم ابو تراب گفت روزگار تو بزرگ شود
نقل است که چون ابو حفص یکبار سید جمعی مساکین را دید مضطرب و مانده خواست که در حق ایشان انفاق
کند حالتی بر روی پدید آمد دست فرو کرد و دست بر داشت و گفت بعزت تو اگر چیزی من ندی همه
قنادیل مسجد بشکنم این گفت و در طواف آمد در حال کی بیاید و سوره نزل داد و بر مساکین صرف کرد پس چون
جمع بگذارد و بخواهد آمد اصحاب بغداد استقبال کردند چنید گفت یا شیخ راه آورد ما چیست ابو حفص گفت
مگر یکی از اصحاب با چنانکه بایست زندگانی نمی توانست کردن اینم فتوح بود گفتم اگر کسی از برادران ترک
ادبی بیند آنرا از خود عذری برانگیزد و بی او آن عذر او از خوشیستن بخوابد و اگر بدان عذر گناه بر نشیند
و حق بدست تو بود عذر بهتر انگیزد و بی او عذر از خوشیستن بخوابد چنان تا چهل بار اگر بعد از این عصار بر نشیند
و چهل عذر در مقابل آن جرم نیست نشیند و با خود بگوید که زهی کاه نفس زهی گران تار یک زهی خود راسی بی ادب
زهی ناجوانمرد جانی که برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی قبول نکردی و همچنان بر سر کار خودی
من دست از تو ششم چنانکه خواهی می باش چنید چون این بشنید تعجب کرد یعنی این قوت که تواند بود نقل است
که شبلی چهار ماه او را مهمان کرد و هر بار طعامی و حلوائی دیگر آوردی شیخ بوقت وداع گفت ای شبلی اگر قوتی
به نیشاپور تو آئی منربانی و جوانمردی ترا بسیار موزم گفت یا ابو حفص چه کردم گفت تکلف کردی و تکلف
جوانمرد نمود همانا چنان باید داشت که خود را تا از آمدن مهمان گران نباشد و بر رفتن شادی نمود و چون تکلف
کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن او ترا خوش آید و هر گاه با مهمان اینحال بود ناجوانمردی بود چون شبلی
به نیشاپور افتاد بنزد یک ابو حفص فرو آمد چهل تن بودند ابو حفص چهل و یک چراغ در گیرانید شبلی گفت نگفته
بودی که تکلف نباید کرد گفت چه تکلف کردم گفت آنکه چهل و یک چراغ در گیرانیده ابو حفص گفت بر خیز ریشا

شبهی بر خاست و هر چند جهد کرد جز یک چراغ نتوانست کشتن باقی همچنان میسوخت شبلی گفت اینچه حال
است که گوی گشته شد و چهل بر جاسی افزوده باز گفت شما چهل تن بودید فرستاده خدای و همان فرستاده
خدای بود از برای هر فرستاده چراغی در گرفتیم برای رضای خدای و یکی را در گیر ایندم برای خود آن
چهل که از برای خدای بود نتوانستی کشت و اینکه برای من بود نتوانستی نشانده تو هر چه کردی در غیاب او
از بهر من کردی لا احرصم آن تکلف بود و این نه و ابو علی ثقفی گوید که ابو حفص گفت هر که احوال و افعال خود را
را بهر وقتی نسجید بمنزله کتاب و سنت و خواطر خود را منهدم دارد او را از جمله مردان مشهور و از و پرسیدند که می
را خاموشی به یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوی آفت سخن بداند و لذت خاموشی از خدای دو عمر نوح در خوا
تا در خاموشی بگذرانند گفتند چرا دنیا را دشمن میداری گفت زیرا که سر نیست که هر ساعت بنده را در گناه
و گمراهی اندازد گفت اگر بدانیست تو به نیکیست و تو به هم در دنیا حاصل می آید گفت چنین است مادر گناهانیکه
در دنیا کرده می آید بقیه نیست و در بقیه تو به شکستیم و در خطیریم گفتن عبودیت چیست گفت آنکه ترک هر چه
تراست بکنی و ملازم باشی چیزی را که ترا بد و فرموده اند و از و پرسیدند در ویشی چیست گفت بجز
خدای شکستگی عرضه کردن گفتند که نشان دوستان چیست گفت آنکه روزیکه ببرد و شاد شود یعنی چنان
مجرد از دنیا بیرون شود که از و چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود و در سخن بد گفتن و بی کسیت گفت
آنکه از نفس خویش خلاص طلب گفتن بخیل چیست گفت آنکه ترک اشیاء کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت اشیاء
آنست که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت و گفت که هم انداختن
دنیاست برای آنکس که بدان محتاج است و روی آوردن بخدای بسبب احتیاجی که ترست بحق تعالی و گفت
نیکوترین وسایلی که بنده بدان تقرب جوید بخدای تعالی دوام فقرست همه عالمها و ملازم گرفتن سنت است
در همه فعلها و طلب قوت حلال و گفت هر که خود را متمم ندارد و در همه وقتها و همه حالها
و مخالفت خود کند مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگر نیست هلاک شد و گفت خوف چنانچه دل
بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چنانچه توان دید و گفت کسی را فقر درست نیاید
تا آنگاه که چپیزی داودن دوست تر ندارد از چیزی که گرفتن و گفت کس نه رسد که دعوی
فراست کند ولیکن از فرستاده است دیگران بسیار ترسید و گفت هر که بدو نستاند او
مرد است و هر که بدو نستاند نیم مرد است و گفت هر که بدو نستاند او بگسی است نه کسی و در

هیچ چیز نیست ابو عثمان رح گفت معنی این سخن از روی پرسیدم گفت هر که از خدای استاند و بخدای دهد و مردیست
 زیرا که او درین حالت خود را نمی بیند و هر که دهد و استاند و نیم دلست زیرا که در آنچه میکند خود را نمی بیند که در
 باشند فضل است و هر که ندهد و استاند و هیچکس نیست زیرا که گمان او چنین است که در بند و ستاننده او است
 بخدای تعالی و گفت هر که در همه حال فضل خدای تعالی بیند و بخود امید دارد که از مالکان نباشد و گفت
 مبادا که عبادت خدای تعالی ثمر الشیعی بود تا معبود معبود بود و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را مژده است
 خویش است با خدای تعالی و گفت نیکوست استغنا بخدای در شت است استغنا بلام و گفت هر که یک
 جرعه از شراب شوق چند بهوش شود بصفته که بهوش تواند آمد مگر وقت تقای حق تعالی و مشاهده او گفت
 حال مفارقت نکند از عالم و مفارقت بکند با قبول و گفت خلق خبر میدهند از وصول و از قرب و از مقامات
 عالی و مرامه از روی آنست که دلالت کنند و برای که آن بخت رساند و اگر همه یک لحظه بود و گفت عباد
 در ظلم سرور است و در حقیقت غرور از بر آنکه مقدور است سبقت گرفته است و اصل آنست که کس بفعل خود نشاء
 غروری و گفت معاصی برید که هر است چنانکه ز سر برید که است و گفت هر که داند که او را بر خواهند
 المیخت و حاصلش خواهند کرد و از معاصی اجتناب ننمایند و از مخالفت روی نگردانند یقین است که از سر
 خویش خبر میدهند که من ایمان ندارم معیشت و حساب و گفت هر که دوست دارد که دل او متواضع گردد و گودر
 صحبت صالحان باشد و خدمت ایشان لازم گیرد گفت روشنی تنها بخدست است و روشنی جانها با شتقامت
 است و گفت تقوی در حلال محض است و لب گفت انصوف همه ادبست و گفت بنده در توبه بچکار نیست
 زیرا که توبه آنست که بد و آید نه آنکه از و آید و گفت هر که عملی کند که شایسته بود آنرا ببرد و ترا از ان فراموش
 گردانند و گفت نابینا حق آنست که خدای را با شیا بیند و اشیا را بخدای نه بیند و بنیا آنست که از خدای
 بود نظر او بمکونات و یکی از وی وصیت خواست گفت لازم یک در باش تا همه در بار تو بکشایند و لازم
 یک سید باش تا همه سادات ترا گردن دهند و محمش گفت بیست و دو سال با ابو حفص صحبت داشتم ندیدم
 که هرگز بغفلت و انبساط خدای رایا کردی و چون یاد کردی در حال تنفیر شدی که هرگاه که خدای رایا کردی
 بر سبیل حضور و تعظیم حرمت یاد کردی و چنان متغیر گشتی که هر که حاضر بودی آن حالت در وی بدیدی و سخن
 او است که گفت در وقت نزاع دل شکسته باید بود و همه دل بر تصیریهای خویش و پرسیدند که بچه روی بخدای آورده
 گفت فقیر که روی بغنی آورد بچه آرد الا بفقر و فروماندگی و وصیت عبدالله سلمی آن بود که سر من بر پاسه

ابو حفص نسیب رحمه الله علیه

باب سی و نهم در ذکر حمدون قصار رحمه الله علیه

آن گانه قیامت آن نشانه ملاست آن پیر باب ذوق آن شیخ اصلا ب شوق آن سوزون ابرار
 حمدون قصار رحمه الله علیه از کبار این قوم بود و موصوف بوع و تقوی و در فقه و علم حدیث درجه بلند
 داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهده و معامله بنیابت داشت و کلامی در دلهاموثر و عا
 و مذہب سفیان ثوری داشت و مرید ابوتراب بود و پیر عبد الله مبارک بود و بلاست خلق مبتلا بود
 و مذہب ملاستیان در نیشاپور از او منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذہب بود و جمعی ازین طائفه
 بدو تولا کنند و ایشان را قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود و آن دوست
 در نزع بود چون وفات کرد و چراغ بنشان گفتند چرا چنین کردی گفت تا این ساعت مال دوست ما بود
 اکنون مال یتیمان است ما را نشاید سوختن و گفت روزی در جویبار چیره نیشاپور میرفتم عیاری بود و جوان
 و نفیوت معروف و عیاریان نیشاپور در حکم او بودند من رسیدم گفت یا نوح جو انمردی چه چیز است گفت
 جو انمردی من خواهی یا از ان خویش گفتم هر دو را گوی گفت جو انمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع
 در پوشم و معامله مرقع در پیش گیرم تا صوفی شوم و از شر م خلق در ان جا مده از معصیت برهیزم و جو انمرد
 تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق و خلق تو بفرقیته نگردد و از ان تو حفظ حقیقت بر اسرار و از ان تو
 حفظ شریعت بر اظهار و این صلی عظیم است و تو مرقع بیرون کنی تا خلق تو و تو بخلق فتنه ندی نقل است
 که چون کار او بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمہ و اکابر نیشاپور گفتند که ترا مجلس باید گفت و خلق زیادت
 باید فرمود که سخن تو فائده دلهام است گفت مرا سخن گفتن رو نیست از آنکه دل من در دنیا و جاه بسته است
 سخن من شمار فائده نیست و در دلهام اثر نکند و سخنی که در دلهاموثر نبود گفتن آن بر علم استنزا کردن بود و
 بر شریعت استخفاف و سخن گفتن آنرا مسلم بود که بخاموشی او دین باطل شود و چون بگویند ل بر خیزد و گفت
 نشاید بچکس را که در علم سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر میگوید و نیابت دارد و روا نبود که سخن
 گوید تا نه بنید که فتنی یا واجب است بر سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفت نشان صلاحیت
 آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگوید و در وی تدبیر آن نبود که بعد ازین چه خواهم گفت

از ان در وقت تراجم
 انمردی در وقت تراجم

و حق او از غیب بود چندانکه از غیب بدوی آید میگوید و خود را در میان نه بنید پرسیدند که چرا سخن سلف
 مایع تر است گفت از برای آنکه ایشان سخن از برای عزای سلام گفتند و از برای سخات نفس و از برای رضای حق
 و اما از جهت عزای نفس و طلب دنیا و قبول خلق می گویم و گفت باید که علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم
 خلق الدینی با حق معامله در خلا نیکوتر از آن کنی که بر ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال خود خبر تواند
 داد و گفت فاش گردان بر عیال آنچه خوب کن که از تو نیز در میان بود و گفت هر چه خواهی که پوشیده بود بر
 عیال آشکارا کن و گفت در هر که خصلت مبنی از خیر و جدائی کن که زود باشد که از برکات او خیری بتو رسد
 و گفت من شمار بد و خیر و صیفت میکنم صحت علما و احتمال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان چه اید
 که زشتیها را نزد یک ایشان عذر را بود و نیکویی پیش ایشان پس خطری ندارد تا بدان بزرگ دارند
 تا تو بدان پس در غلط افتی و گفت هر که در سیرت حامی سلف نظر کن تقصیر خویش بداند و باز پس اندک سخن
 از درجه بران و گفت پسندیده است آنچه تو میسر سازد آسانی برنجی اما سنج که هست که در زیادت طلبیست
 و گفت شکر گفت آنست که خود را لطیف بینی و گفت هر که تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس گو گوشتش
 و گفت هر که پندارد که نفس او بهتر است از نفس فرعون کبری آشکارا گردانست و گفت هرگاه که مستی را پس
 که می خشد بگره او را ملاست نکنی که نباید که همان بلا مبتلا گردی و گفت ملاست ترک سلامت مست پرسید
 از ملاست گفت این راه بر خلق دشوار است و مخلوق را طریقی بگویم جابر مر جیان و خوف قدریان صفت
 ملاستی بود یعنی در رجا چندان رفت اندک مر جیان را بدان سبب همه کس ملاست میکنند و در خوف چندان
 سلوک کرده اند لیسند که قدر را نیز از آنجهت خلق ملاست می کنند تا او در همه حال نشانه تیر ملاست بود و گفت
 من نیکو خوی را ندانم مگر در سخاوت و شناسم بد خوی را الا در بخل و گفت هر که خود را ملکی داند بخل بود و گفت
 حال فقیر در تواضع است چون بفقیر خویش نکر کن بر حجاب اغنیاء که زیادت آید و گفت تواضع آن باشد
 که کس را بخود محتاج نه بینی نه درین جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را چندان بود که او متواضع
 بود چون تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث زیر کی عجب است و از آنست که مشایخ و بزرگان
 بیشتر زیر کمان ازین راه دور داشتند و گفت اصل همه در دیا بسیار خوردنست و آفت دین بسیار
 خوردنست و گفت هر که را مشغول گردانید طلب دنیا از آخرت دلیل و خواگشت یاد دنیا یاد آخرت گفت
 خوار دار و خیار تا بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و عبد الله مبارک رحمة الله علیه گفت که محدودن قصار رحمة الله

از این سخن که در این کتاب است
 در این کتاب است

در کتاب
مستدرک

علیه مروصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا غنیمت گیر سوال کردش که بنده کیست گفت آنکه خود را بنده دوست
ندارد که او را بپرستند سوال کردند که زهد چیست گفت زهد نزد یک من نیست که بد آنچه در دست است بکاف
دل تر نباشی از آنچه در میان خداوند است و سوال کردند در توکل گفت توکل آنست که اگر ده هزار درهم ترا دادم
است چشمم بر هیچ نزاری و نومید نباشی از حق سبحانه تعالی بگذار دن آن وام و گفت توکل دست بحد است
و دست و گفت اگر توانی که کار خود بخدای تعالی باز گذاری بهتر از آنکه بجایه و تدریس بشوی باشی و گفت جریح
نکن در مصیبت مگر کسیکه خدای را مستهم داشته باشد و گفت ابلیس و یاران او هیچ چیز خیال نشا و نشوند که
بسی چیز یکی آنکه مومنی را بکشند دوم آنکه کسی که در کفر بهیر و سیوم آنکه از دلی که در ویم در ویشی بود عبد الله مبارک
گفت چون حدود قصاص بپارشد او را بکشند که فرزند از او مصیبتی کن گفت من برایشان از توانگری پیش از آن
میشرم که از در ویشی عبد الله را در حال نزع گفت که مراد میان زنان بگذار رحمة الله علیه چون وفات کشم
وفات او در سنه احدى و تسعين مائتين رحمة الله علیه

باب چهل و سوم در ذکر منصوصات رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن نافذ نقد تقوی آن نگین جنات هدایت آن امین عالم ولایت آن مشهور اسرار
منصور عمار رحمة الله علیه از حکما و شایخ بود و از سادات این طائفه بود و در معظمت نظیر نداشت خاتم
در وعظ کسی بهتر از او سخن گفت و در انواع علوم کامل بود و در معالمت و معرفت تمام بود و بعضی از متصوف
در باب وی مبالغت کنند و او را از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و او را مرو بود و بنیر گویند
که از بوشنج بود و بصیرت مقیم شد و سبب توبه او آن بود که در راه کاغذی بیافت بروی نوشته که بسم الله
الرحمن الرحیم بروشت و جاسی پاکیزه نیافت که از ایند بخورد پس بخواب دید که گفتند بحسرتی که نام ما را
داشتی و حکمت بر تو کشاده که دانیاریم دقتی ریاضت کشید و معظمت آغاز کرد و نقل است
که جوانی بچایس فساد مشغول بود چهارم سیم غلام داد که نقل مجلس نخر غلام را گذر بر مجلس منصور بود
گفت ساعتی در این مجلس توقف کنم که دلم از آن مجلس بگرفت منصور چیزی میخواست از بهر در ویشی
گفت کیست تا چهارم بروم بد تا او را چهارم دعا کنم غلام گفت هیچ از آن نیست که این چهارم بروم بد و هم
تا دعا مرا باشد پس آن چهارم بروم بد و منصور گفت چه دعا خواهی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی دهد دوم

در کتاب
مستدرک

آنکه خدای تعالی خواجده را توبه دیدیم آنکه عوض این چهار درم باز ده چهارم آنکه بر من و بر خواجده
 من و بر توبه حاضران مجلس رحمت کند منصور و عاگرد غلام خجانه خواجده رفت خواجده گفت چرا و بر
 آمدی و چنان آوردی غلام حکایت باز گفت که چهار درم را به چهارم داد و من که منصور عمار بر من و عاگرد و خواجده
 گفت چه دعا هست گفت اول آنکه خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار درم باز ده و توبه
 دهد و بر من و توبه منصور عمار رحمت کند خواجده گفت خدای را گواه گرفته که آزادت کردم و خدا را توبه
 کردم که دیگر بصریت باز زروم و عوض چهار درم چهار صد درم بدیم اکنون آنکه بدست من بود بجا
 آوردم اما آنچه بدست من نتوانم کرد همان شب بخواب دید که اتقی گفت ای جوان آنچه بدست تو بود
 بالیسی خود بجای آوردی و آنچه بدست ماست با کرمی خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصور عمار
 و بر مجلسیان او رحمت کردیم نقل است که روزی مجلس میگفت یکی رقعۀ بوی داد و بروی این بیت
 نوشته بود شهر و غیبتی یا ممل الناس بالثقی + طیب یادوی الناس و هو من فضل یعنی که متقی نسبت
 و خلق را بقوی میفرماید چون طیبی بود که مردمان را دو کند و او را همه چهار تر منصور گفت ای مرد
 تو بقبول من عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد و عمل ناکردن من ترا زیان ندارد و گفت شبی بیرون
 آمدم بدر خانه رسیدم یکی بناجات میگردید که خدایا این گناه که بر من رفت از هر ظلم تو نبود بلکه این از
 نفس من بود که مرا زرد و ابلیس بد کرد و لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستمگیری که گیر و اگر تو در گذار
 که در گذار و کجا برم من این گنا یا ان خویش را منصور گفت مرا گریه آمد چون این سخن شنیدم آواز کردم
 که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم یا بها الذین آمنوا قولا انفسکم و اهلکم
 نارا و قوحها الناس و الحجارة الا یة با داد و بدان خانه گذشتم خروشی می آمد گفتم چه بوده است یک
 گفت فرزندم دوش از بیم خدای بمرده است که یکی در کوی من آتی بر خواند لغو نزد جان بداد منصور
 گفت او را من کشته نقل است هارون الرشید منصور را گفت از تو سوال کنم و سه روز مهلت دهم
 در جواب گفت بگوی عالم ترین خلق کیست و جاهل ترین خلق کیست که منصور عمار از پیش او بیرون آمد و
 از راه بازگشت و گفت یا امیر المومنین جواب شنو عالم ترین خلق مطیع تر است و جاهل ترین خلق
 عاصی این است و سخن اوست که پاک است آن خدا یکی دل عارفان را محل فکر گردانید و دل زاهدان
 را محل توکل و دل متوکلان را منبع صفا و دل درویشان را جای تمناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید

و گفت مردمان دو قسم اند یا بنحو عارفند یا بحق آنکه بنحو عارف بود و شغلاش مجاهده و ریاضت بود و آنکه بحق عارف
 بود و شغلاش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان بر دو گونه اند یکی نیازمند است به عبادت و نیازی نیست به عبادت
 قوم در وجه بزرگترین اند بجز ظاهر شریعت و دیگر آنکه بدین اقتضای نباشد از آنکه میدانند که آنچه خداست
 قسمت کرده است در ازل از خلق و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این
 کس در عین افتقار است بحق و در عین استغنا است از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید و در دل عارفان زبان
 تصدیق و در دل زاهدان زبان تفضیل و در دل عابدان زبان توفیق و در دل مریدان زبان تفکر و در دل
 عالمان زبان تذکر و گفت خنک آنکسی که باند بر خیزد و عبادت حرفت او بود و در ویشی آرزوی او
 و عزالت مقام او و آخرت بهمت او و در مرگ فکرت او بود و اسیر دشتن بتوبه رحمت او و گفت دلها می
 بندگان حمله روحانی صفت اند پس سرگاه که بدین راه یافا یافت روحی که بدان دلها میسر رسید در حجاب
 شود و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفان را تقوی است
 و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند و گفت سلامت نفس و مخالفت اوست و بلا می شود در
 متابعت او و گفت هر که جزع کند از مصائب دنیا و دین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک
 ده تا از غم راحت یابی و زبان نگاهدار تا از غر خواستن بری و گفت شادی تو بمعصیت در آن سعادت
 که توانی برو دست یابی بهتر از معصیت کردن تو بود و گفت هر جا که رسی سنگ بر آهن زن تا باشد که سوخته
 در میان باشد اگر سوزد و کو معذور در آنکه بر راه گذر قافله افتاده بودی چون منصور عمار وفات کرد و ابو الحسن
 شعرانی او را بنحواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا گفت منصور عمار توئی گفتم می گفت تو بودی که خلقت
 را زنده می نمودی و خود بدان کار نکردی گفتم خداوند چنین است که می فرماید الا سیرگز مجلس گفتیم که شارب پاک
 تو اول گفتیم آنگاه بر بنیمه تو صلوات دادیم آنگاه خلق را نصیحت کردیم خداوند فرمود که راست می گویی پس
 فرشتگان را فرمود که کسی سببید او را تا در آسمان میان آید که مرا آنگاه بیاورند چنانکه بر زمین میان آید و بینا

سی گفت **باب چهل و یکم در ذکر احمد بن عاصم الانطاکی رحمه الله علیه** رحمه الله علیه

آن امام صاحب صدر آن تمام صاحب قرآن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عبادت مقدس عالم پاک
 احمد بن عاصم انطاکی رحمه الله علیه از قدما می باشد و از کبار اولیا و عالم بود با انواع علوم

خاطر و باطن و مجاهده تمام داشت و عمری در زیارت و اتباع تابعین رایافته بود و مرید محاسبی بود و بشهر
 و سری را دیده بود و فضیل را یافته و ابوسلیمان و ابی ابراهیم را جاسوس القلوب خواندی از تیری فرست
 او و او را کلمه ای لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از ویرسید که تو مشتاق خدای گفت نه گفت پس
 گفت از جهت آنکه شوق بغایب بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق بود گفتند معرفت چیست گفت
 مداح آن سه است اول اثبات وحدانیت و احد قهار دوم بریده کردن دل از ریاضی و الله سوم آنکه
 هیچکس را عبادت کردن آن راه نیست و من لم یجعل الله له لورا فصلا له من ذل علامت محبت چیست
 گفت آنکه عبادت او اندک بود و گفت کرد دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته
 چون و کس نگردد او را به بنیند و چون خوانند نشنوندش و چون مصیبتی رسدش غمگین نگردد
 و چون صوابی بدو روی نهد شاد نگردد و از هیچکس ترسد و هیچکس امید ندارد و گفتند خوف و جاپست
 و علامت هر دو کدام است گفت علامت گریه ندارد و خوف گریه و علامت رجا طلب هر که صاحب رجا
 است و طلب ندارد و دروغگوی است و هر که صاحب خوف است و گریه ندارد و کذاب است و گفت
 راضی ترین مردمان نجات کسی را دیدم که او ترساک بود و بنفس خویش که نیاید که نجات نیابد و ترساک
 ترین خلق بهلاک کسی را یافتم که او امین تر بود و بنفس خویش گفت آن ندیدی که یونس علیه السلام
 چون گمان برد که حق تعالی او را عتاب کند چگونه عقوبت روی بوی نهاد و گفت کمتر یقین آنست
 که چون بدل رسد دل را پر نور کند و پاک کند از وی هر شکلی که باشد در دل شک و خوف خدای پدید آید
 و یقین معرفت عظمت خدای تعالی بود بر قدر عظمت خدای تواند بود که عظمت معرفت خداست
 تعالی بود و گفت چون با اهل جبر نشیند بعد از نشیند که ایشان جاسوسان و لها اند و در لها را شمارند
 و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که چون نیکویی بدو رسد او را الهام شکر دهند با امید تمام نعمت
 از خدای بروی اندر دنیا و تمامی عفو اندر آخرت و گفت نشان زید چهار چیز است اعتماد بر خداست
 و بیزاری از خلق و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهت کرات دین و گفت نشان اندک معرفت بنده
 بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای تعالی عارف تر از خدای ترسان تر و گفت
 چون صلاح دل جوئی یا رسی خواه بروی بنگار داشت زبان گفت نافع ترین فقیری فقری آن بود که تو
 بدان تحمل و راضی باشی و نافع ترین عقلی آن بود که ترا شناسا گردانند تا نعمت خدای را بر خوشتن بنی

نار

و یاری دهد ترا بر شکر آن و بر خیزد بجلالت هوا و گفت نافع ترین اخلاص آن بود که دور کنی از نور با
و تصنع و تزین و گفت بزرگترین تواضع آن بود که دور کنی از تو که بر خشم را دور تو بپیراند و گفت زبان کا
ترا معاصی آن بود که طاعت کنی بر چهل که حاضر آن بر تو پیش از آن بود که معصیت کنی بر چهل و گفت هر که یک
گناه را آسان شمرد و خرد گیرد و دور بود که درو افت بسیار افتد و گفت خواص خواصی میکنند در دریای فکرت
و عام سرگشته و گمراه میگردد و بسیار با آن غفلت و گفت امام جمله عملها علم است و امام علمها عنایت حق است
و گفت یقین نورست که حق تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان نور جمال او را آخرت مشاهده کند و بقوت آن
نور جمیع حاجات که میان او و میان آنچه در آخرت است بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در آخرت است
میکند چنانکه گوی او را مشاهده است و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان
عمل یاد کنند و ترا بزرگ دارند از سبب عمل تو و طلب کنی ثواب عمل خویش مگر از خدای این
اخلاص عمل بود و گفت عمل کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس نیست در آسمان
بجز تو و گفت این روزی چند که مانده است خدمت شمر و این قدر عمر که داری در صلاح گذارتا که بیا مرزد
آنچه از پیش گذشته است و گفت روای دل پنج چیز است بمنشین اهل صلاح و خواندن قرآن و تپش دهن
شکر و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و گفت عدل دو قسم است عدلیت ظاهر میان تو و میان
خلق و عدلیت باطن میان تو و میان حق و طریق عدل استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت است
و گفت موفقی اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بعبادت حق تعالی می فرمایند اموال که
و اولاد که فتنه و مافتنه زیادت می کنم نقل است که شبی سی و نه کس از اصحاب او جمع شدند و سفره نهادند
نان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک پاره نهاد و چراغ برداشت چون چراغ آوردند همه
نان پاره را بجای بود که هیچکس بقصد ایشان نخورده بود و مردمان چنین تربیت کرده رحمة الله علیه صاحب

باب چهل و دوم در ذکر عبد الله ضیق رحمة الله علیه

آن خواص دریای وین آن نور دریای یقین آن قطب کنت آن رکن سنت آن امام اهل جذب و اهل
بسیق عبد الله ضیق رحمة الله علیه از زبانه و تصوف بود و از متورعان و متوکلان بود و در طلال خوردن سبزه
تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بود و در اصل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و در سب

منزل باغ
عالمی و روح
با سوره و
سکون و
شادمانی
و قافله از
نقبات و نشانه
شد
و اهل بند
و بیست و
بن بیتی

سفیان بن سعید قوری دشت در فقه و در محالمت و تحقیق و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف
 داشت فتح موصلی گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا
 چشمهای منکر که نشاید و زبان چیزی نگوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف آن داند و دل از خیانت
 و کبر بر مسلمانان و هوا نگا دارد و سر و پیچ مجوی بهوا اگر این هر چهار بدین صفت نباشد فاکستر بسباید کرد
 که در آن شقاوت تو بود و گفت حق تعالی دلم را موضع ذکر آفرید چون بالفلس صحبت داشتند موضع شهوت
 شدند و بازنداد شهوت را از دل مگر خوبی بقرار کننده یا شوقی بی آرام کننده و گفت هر که خواهد که در
 زندگانی خویش زنده باشد گوید شکسته دارد و طمع ندارد تا از اکل آزاد شوی و گفت اندوه مخور گار از
 برای چیزی که فراتر از آن حضرت بود و شاو مان بمباش الا چیزی که فراتر از اشد کند و گفت رسیده ترین
 زندگان خدای آن بود که بدل و حشی تر بود ایشانرا اگر آنس بودی با خدای همه چیز را با ایشان آنس
 بودی و گفت نافع ترین خوفها آن بود که از محصیت باز دارد و نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو
 آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار شنود ذوق طاعت از دل او برود و گفت نافع ترین خوف
 آن بود که اندوه ترا دایم کند بر آنچه فوت شده است از عمر و غفلت و فکرت را لازم تو گرداند در تقبیت عمر
 تو و گفت رجاسه گونه بود مردی بود که نیکی کند و امیدوار که پذیرند و مردی بود که زشتی کند و توبه کند
 و امید دارد که نیامزد و قبول کند سووم رجاسی کاذب بود که پیوسته گنگد و امید آمرزش دارد و هر که بد
 کردار بود خوف او باید که بر جا غالب بود و گفت اخلاص در عمل سخت تر است از عمل و عمل خود چنان است
 که عاجز می آیند از گزاردن آن مردان تا با اخلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود و هیچ حال از جهل احوال
 از صدق و صدق مستغنی است از جهل احوال و هر که بصدق بود آنچه میان او و میان خدای که بحقیقت
 است مطلع گردد و در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچ کس بر تو سبقت نگیرد در کار خداوند هیچ مگرین
 که او تو را از همه چیز با بستر بود و السلام خیر الانام

باب پنجم در ذکر جنید بغدادی رحمه الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب با شتقاق آن منبع اسرار آن مرقع انوار آن سبق برده با ستادی سلطان
 طریقت و ارشاد ضیاء بغدادی شیخ الشیوخ عالم بود و امام ائمه جهان و در فنون علوم کامل و در اصول

و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات شامل و در کمالات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت
و از اول حال تا آخر کار پسندیده و محمود و مقبول همه فرقه بود و جمله را است او متفق بودند و سخن او در
طریقت محبت است و همه زبانها ستوده است و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد و عترت
نتوانست کرد بخلاف سنت مگر کسی که کور بودی و مقتدری اهل تصوف بود و او را سید الطایفه گفته اند
و لسان القوم خوانده و عبد الشایخ نوشته و طاوس العلماء دانسته و سلطان الحقیقین دهمشته که در شریعت
و طریقت و حقیقت باقصه الغایت بوده است و در عشق و زهد بی نظیر بود و در طریقت مجتهد بود و بیشتر شایخ
مذہب او دهمشته اند و طریق او طریق صحیح است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزیدند و معروف ترین
طریق و طریقت و مشهور ترین مذہبی مذہب جنید است و در وقت او مرجع مشایخ جنید بوده است
و او را تصانیف بسیار است همه در اشارات و حقایق و معانی و اول کسیکه علم اشارات منتشر کرد و او
بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقه بر او کوهی داده اند و او صحبت محاسبی یافت
بوده خواهرزاده سری سقطی بود و مرید او بود تا بعد یک روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را از پیر درجه
بلند تر بود گفت باشد و برهان آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجه نیست و جنید همه در دوشوق
و عشق بوده است و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی رفیع دشت و در مجاہدہ و مشاہدہ و فقر
آیتی بوده است و می آرند که با آن عظمت که سلسل تشری دشت جنید گفت صاحب آیات و سباق
غایات است ولیکن دل دهمشته است یعنی ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم
علیه السلام همه در دعبادت بود یعنی در کشیدن کاری دیگر است و ایشان دانند که چه میگویند
ما را آن کار نیست و ما را از سر که یکی از ایشان از افضل شایخ بود دیگری و ابتدای حال او آن بود که از
کووکی باز در زده بود و طلب کار و با ادب و با قهر است و فکر و تیز فہمی عجب بود و روزی از بزرگان
بنی نذآید پیر را دید گریان گفت ای پسر سبب گریه چیست گفت امروز از زکوٰۃ مال چیزی بخل
تو فرستادم قبول نکرد می گریه که عمر طولیش و این پنج درم اسیر مردم و این خود دوستی را از دوستان جدا کرد
لغالی را نمی شاید جنید گفت بمن ده تا بدو دهم بدو داد برفت و در خانه خال را بند سری گفت کیست
گفت جنید است و رکشای و این فرصت زکات بستان سری جواب داد که نمی ستانم جنید گفت
ببخش آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که بستان سری گفت یا جنید یا من چه فضل کرد

و بپادشاه عدل کرد جنید گفت با تو آن فضل کرد که ترا درویشی داد و بپادشاه آن عدل کرد که او را بدینا مشغول گردانید تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و پدرم اگر خواهد و اگر نه فریفته زکوة را بمسئول باید رسانید سری را این سخن خوش آمد و گفت ای پسر پیش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول کردم و در کشاد و آن زکات بگفت و او را در دل خود جای داد و جنید هفت ساله بود که سری او را با خود بچ برد و در مسجد امام در میان چهار صد پیر سید شکر میرفت چهار صد قول میگفتند سری گفت ای جنید تو نیز بگوئی جنید ساعته سر و پیش انگشت پس گفت شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را سرای معصیت نسازی هر چهار صد پیر گفتند حسنت یا قرۃ العینی الصد لقتین و همه اتفاق کردند که به ازین نتوان گفت و گفتند ای پسر زود بود که خط تو از خدای زبان تو بود پس سری گفت ای پسر تو این از کجا آوردی جنید گفت این از محالست تو پس بغداد باز آمد و آنگه فریفتی کردی هر روز بدکان شری و پرده فرو گذاشتی و چهار صد رکعت نماز کردی مدتی برین برآمدد کانرا بگذشت و در دلباز خانه سری خانه بود آنجا نشست و پاسبانی دل خوشش پیش گرفت و سجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ چیز بدون حق بر خاطر او گذر نکند و چهل سال همچین نشست چنانکه سی سال نماز سخت بگذاردی و بر پایی بالیتادی و تا وقت صبح الله الله میگفتی و هم بران وضو فریفته با داد گذارد گفت که چون چهل سال برآمدم گمان افتاد که بمقصود رسیدم در حال بالقی آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که گوشه زمار تو بنمایم چون این شنیدم گفتم خداوند از جنید را چه گناه نداند که گناهی خواهی پیش ازین که تو هستی جنید آهی برآورد و سر در کشید و گفت من لم یکن للوصال اهلا فکل حسنة انه ذنوب پس در آن خانه نشست و همیشه الله الله میگفت مخالفان در کار او زبان دراز کردند و قصه او با خلیفه میگفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد و گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیز که داشت که بیه نزار دنیا رش خریده بود و بچال او کسی نبود و در عهد خویش آتی بود در زیبایی و ملک و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بر روز یور بیاستند و جواب نفیس بروی بستند و او را گفتند که ترا بفلان موضع پیش جنیدی باید رفتن و نقاب از روی برداشتن و خود را بروی عرضه کردن و با او بگفتند که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته است آه اتم نام را بخواهی و در صحبت تو روی بگذازم که دلم با اهل دنیا قرار نگیرد و جز با تو و چند آنکه توانی جهد کنی و چای پوسی نمائی پس خادمی را با کنیز

روان کرد تا حال را مشاهده کند پس کینک پیش جنبید آمده ثقاب برانند خست جنبید رابی اختیار نظر بر و سه
افتاد چون او را بید در حال سر در پیش افکند کینک زبان بکشد و سر چپ او را تعلیم داده بودند باز گفت و
زاری کرد و می گفت تا از حد در گذشت جنبید خاموش می بود ناگاه سر بر آورد و گفت آه آه و در کینک
رسید در حال بختیا و جان بداد خادم بر رفت و خلیفه را خبر کرد آتش در جان خلیفه افتاد و پشیمان شد
و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد آن بدید که نباید دید برخواست و پیش جنبید آمد و گفت چنین
را پیش خود نتوان خواند پس گفت ای شیخ دولت داد تا چنان بعتی را بسوختی شیخ گفت ای امیر المؤمنین
تر اشفت بر مومنان چنین است که می خواستی که ریاضات و بخوابی و جان کنان چهل سال مرا بساد
بر روی من در میان کیست من تا نکند و بعد از آن کار جنبید بالا گرفت و آوازه او بجا آمد منتظر شد
و در هر چه او را امتحان می کردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتی گفت با مردمان سخن نگفتم تا سی
کس از ابدال مرا اشارت کردند که شاید که تو خلق را بخدای تعالی خوانی و گفت دوست پیر را خدمت
کردم که پیش از هفت تن اقتدار نمی شایستند و گفت ما این تصرف بقیل و قال نگرفته ایم و بجای کار را
بجای نیآورده ایم اما از گرسنگی و بخوابی و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته
ایم و اندر چشم ما آراسته بود و گفت این را هر کسی باید که کتاب خدای بر دست راست گیرد و دست
مصلطف صلی الله علیه و سلم را بر دست چپ و در و شنائی این دو جمع می رود تا نه در مناک شبست
افتد و نه در ظلمت بدست و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب
است که مرتضی را بر دهن جریبا از و خیر با حکایت کردند که یکس طاقت شنیدن آن نداشتی که او آیه را
بود که حق تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی که این یک سخن نگفتی اصحاب
طریقت چه کردند و آن سخن آنست که سوال کردند از مرتضی که خدای را بچه شناختی گفت بدانکه شناسا
گردانید مرا بخود که او خداوند است که شبه او نتواند بود هیچ صورتی و او را در نتوان یافت هیچ جنسی و او را
قیاس نتوان کرد هیچ خلقی که او نزدیک است در دوری خویش و دور است در نزدیکی خویش بالای همه
چیز است و نتوان گفت که تحت او چیز نیست و او نیست چون چیزی نیست از چیزی نیست چیزی بجان آن
خدای که او چنین است و چنین نیست هیچ چیز غیر او اگر کسی شرح این سخن دهد طحی بر آید فهم من فهم
و گفت ده هزار مرید صادق را با جنبید در پنج صدق کشیدند و در معرفت همه را در یار قهر فر بردند تا

ابو القاسم حنید را بر سر آوردند و از ما خورشید فلک ارادت ساختند و گفت اگر من هزار سال ز بیم از اعمال
یک ذره کم نکنم که مرا از آن باز دارند و گفت بگناه اولین و آخرین من ما خودم که ابو القاسم حنید را از عهد
لقیر و قطیر مهربان برون می باید آمد و این نشان کلیت بود چون کسی خود را کل بیند و همه خلق را بشا بستاند
خود بیند و بمقام امیر المومنین کنفس و لوحه برسد و بخشش این بود که خواجه عالم فرمود ما وادی بنی مثل
ما وادیست و گفت روزگاری چنان گذشتیم که اهل زمین و آسمان برین می گریستند باز چنان
شدیم که من غیبت ایشان می گریستم اکنون چنان شده ام که نه از ایشان خبر دارم و نه از خود و گفت ده
سال بر در دل نشستم به پاسبانی و دل را نگاه داشتم تا ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون سبب است
که نه من از دل خبر دارم و نه دل از من و گفت خدای تعالی سی سال است که بزبان حنید سخن گفت و حنید
در میان نه و خلق را خبر نه و گفت سبب است تا در حواشی این علم سخن گفته اما آنچه خواست آن بود که گفتیم
که زبانها را از گفتن منع کرده اند و دل را از ادراک آن محروم گردانیده اند و گفت خون مرا منقبض
گرداند و مرا منبسط میکند پس هرگاه که منقبض شوم خوف آشفته ای من بود و هرگاه که منبسط شوم بر جا مرا
همن باز دهند و گفت اگر خدا خدای تعالی مرا گوید که مرا بهین گویم که نمی بینم که چشم در دوستی غیر بود و بگانه
و غیرت غیرت مرا از دیدار بازی دارد که در دنیا میو اسطوخودوس می دیدمش و گفت تا بدانستم ان السلام
له الفواد سی ساله نماز را قضا کردم و گفت سبب است تا بکبر اول از من فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا انداخته
دنیا می آمدی آن نماز را قضا کردی و اگر انداخته بهشت و آخرت در آمدی سجده سهو کردی یک روز اصحاب
را گفت که اگر بدانستی که نمازی بیرون فرضیه و در رکعت فاضله از نشستن باشم است هرگز باشم نه بنشینم
نقل است که حنید پیوسته روزه داشتی چون یارانش در آمدندی روزه کشادی و گفتی فضل مساعدت
با برادران کمتر از فضل روزه نبود و گویند که میان شیخ حنید و ابو بکر کسان هزار ساله بود چون
کسانی میبرد فرمود که این مسائل با من در خاک نهد حنید گفت من چنین دوست می دارم که آن مسائل است
خلق نفیث نقل است که حنید حاکم برسم علماء پوشیدی گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر
اصحاب مرقع در پوشی گفت اگر بدانستی که مرقع کاری برمی آید از آهمن و آتش لباسی ساختنی و در
پوشیدی ولیکن هر ساعت در باطن ندای آید ایس الاعتبار بالخوف انما الاعتبار بالحق چون
سخن حنید عظیم شد و سخن او را چنان دیدند سری گفت ترا و عظمی باید گفت حنید مترد و شاد و غریب

نمی کرد و می گفت با وجود شیخ ادب نبود تا شبی مصطفی صلی الله علیه و سلم را بخواب دید که فرمودش که سخن
گوئی با ما و برخواست تا سری گوید سری را دید بر در ایستاده گفت در زندان بودی که دیگران تنها گویند
سخن گوئی اکنون باید گفت که سخن ترا سبب نجات عالمیان گردانیده اند چون بگفتار من در این ایستاد
مشایخ لندانی گفتی و من گفتم گوئی گفتی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه و سلم باید گفت جنید قبول کرد و
استغفار کرد و گفت سری را تو کجاست که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم سری گفت من خدای را بخواب
دیدم که فرمود رسول را فرستادم تا جنید را بگوید که تا بر منبر سخن گوید گفت بگویم بشرط آنکه چهل تن زیارت
نباشند یک روز مجلس گفت چهل تن بودند شمرده کس جان بدادند و سبب و دو کس مهبوش شدند ایشانرا
مردمان برگردان نهادند و بردند و یک روز در مسجد جامع مجلس میگفت غلامی تر ساد را ساس مسلمانان در
آمد و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است اتقوا فاسدة المؤمن فانه ينظر نیور الله پر سیر کنید از فاسد
مؤمن که او نور خدای می بیند جنید گفت قول آنست که مسلمان شوی و زنا را بهی که وقت مسلمانان
پس در حال فلام مسلمان شد خلق غلو کردند پس چون مجلس جنید گفت میشن گفت و در خانه متوار
شد و هر چند که از و در خواست کردند سود نداشت گفت مرا خوش نمی آید خوشی را با لاک نیتوانم کرد بعد از
دو سال بی اسب مدعا خلق بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت در حدیثی دیدم که پیغمبر صلی الله
علیه و سلم فرموده است که در آخر زمان زعمیم خلق آن بود که بدترین ایشان بودند ایشانرا سخن گوید پس من
خود را بدترین خلق میدانم برای راستی سخن پیغمبر می گویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم وقتی یکی از و پرسید
که بدین درجه بجه رسیدی گفت بدانکه چهل سال در آن درجه نشب بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی
بر آستانه سری سقطی نقل است که گفت یک روز دلم کم شده بود و گفتم کسی دل من بازده ندانی شنیدم
که یا جنید ادا تو بدان ر بوده ایم تا با ما بمانی باز میخواهی تا بغیر از الشفای ثانی نقل است که چون حسین
منصور صلاح در علیه حالت از عمر ابن عثمان یکی تبر آورد و نزدیک جنید آمد جنید گفت بجه آمده چنان نباید
که با سهل ابن عبد الله شتری و عمر ابن عثمان کردی حسین گفت صحر و سکر دو صفت اند بنده را و
پیوسته بنده از خداوند خود باوصاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور خطا کردی در صحر و سکر
از آن خلاف نیست که صحر عبارتست از صحت حال با حق و این در تحت صفت و کتاب خلق نیاید
و من اسی پسر منصور در کلام تو بسیار فضول می بینم و عبارات بی معنی نقل است که جنید گفت جوئی

سخن آن شیخ را لایق است

در

دیدم در بادیه در زیر درخت میفیلان نشسته گفتند چه نشانه است ترا اینجا گفت حالی دهم شستم اینجا کم
 کردم جنبید گفت بر فتم و حج کردم چون باز گشتم او را همانجا دیدم گفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه
 می جستم اینجا باز یافتم لاجرم این مقام را ملازمت کردم جنبید گفت که آنم کدام حال شریف تر از دو مال
 ملازمت کردن و طلب یا ملازمت در حال یافتن نقل است که روزی شبلی گفت اگر حق تعالی در روز
 قیامت مرا خیر گرداند میان دو زخ و هشت من دو زخ اختیار کنم از آنکه هشت اختیار است و دو زخ
 مراد دوست هر که اختیار خویش بر اختیار دوست برگزیند محب نباشد جنبید را ازین سخن خبر دادند
 گفت شبلی کو کی میکند و اگر مرا خیر کنند من اختیار کنم گویم بنده را با اختیار یکبار هر جا که فرستی بروم و هر جا
 که داری به باشم را اختیار آن باشد که تو خواهی نقل است که روزی کسی پیش جنبید آمد و گفت یک
 ساعت حاضر باش تا اختی چند گویم جنبید گفت ای جوان مرد تو از من چیزی می طلبی که چندین گاه است
 تا من می طلبم و سالهاست که می خواهم تا یک نفس سخن حاضر شوم نیافتم ام این ساعت بود حاضر چون
 تو آمدی نقل است که روزی که در بادیه میرفتم عجزه دیدم عصار دست و میان لب میزد گفت
 چون به بغداد روی جنبید را گوی که شرم نداری که حدیث او کنی پیش عوام چون رسالت گذارم جنبید
 گفت با او گویی که معاذ الله حدیث او پیش او میگویم که از حدیث نتوان کرد نقل است که یکی از بزرگان
 پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب دید که سیصد و شصت و چند حاضر کسی در آمد و فتوی در آورد پیغمبر صلی الله
 علیه و سلم اشارت کرد که جنبیده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی جنبید چون دهنند پیغمبر
 فرمود که جنبید آنکه انبیاء همه است خود مباحات بود مرا جنبید مباحات است و جعفر ابن نصر گوید که جنبید در
 بن داد که آنجه وزیت بخردیم چون روزه باشد و یک بخیر در من نهاد و بنیخت و بگریست و مرا گفت
 بردار گفتم چه بود گفت یا لقی آواز داد که شرم نداری که چیزی برای ما بخوشی تن حرام کردی باز گردان
 کردی و این بیت گفت بیت لوان الموان من الموان و قوله * و ضری کل هوی ضری کل هوان
 نقل است که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی یا لقی آواز داد که ای جنبید میان بنده و خدای بجا
 دادی تو در میان ما میا و بد آنچه فرموده اند مشغول شو و بد آنچه استیلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چه کار نقل
 است که روزی بعبادت شخصی رفت در ویش می نایب جنبید گفت از که می نالی در ویش دم در
 کشید این صبر با که می کنی در ویش و سر یاد بر آورد که نه سامان ناپیدن است و نه قوت صبر کردن

از

از

نقل است که یکبار جنید را پایی در رویکرد فاش بر خواند و بر پایی او میداد الفی او از داد که شرم نداشتی که
 کلام را از حق نفس خویش صرف کنی نقل است که یکبار چشمش در رویکرد و طبیب گفت آب مرغان
 گفت و منو چون سازم گفت اگر شپیت بکارت آب مرغان و طبیب ترسا بود چون بر رفت جنید و منو
 ساخت و نماز کرد و سحرها و نجف چون برخاست چشمش نیکو شده بود و آوازی شنید که جنید و طلب
 رضای مادر که چشم کردی اگر بدان عزم جمله اهل دوزخ را از ما بخواستی اجابت یافتی چون طبیب باز آمد
 چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال باز گفت ترسا مسلمان شد و گفت این علاج خالی است
 نه علاج مخلوق و در چشم مرا بوده است نه ترا و طبیب تو بوده نه من نقل است که بزرگی پیش جنید می آمد
 ابلیس لعین را دید که می گریخت چون پیش جنید آمد و او را دید که گم شده و چشمش بر ظاهر گشته و یکی را میر سخا نیکان
 مرد گفت ای شیخ من شنیده ام که ابلیس را بر فرزند آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در چشمش شود و
 تو این ساعت بدین صفتی ابلیس را دیدم که میگفت چو هست جنید گفت تو شنیده و ندانی که ما اگر در
 چشمش شویم خود در چشم نشویم بلکه حق در چشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد که آن وقت
 که در چشم شویم و دیگران از بهر حفظ نفس خویش در چشم شوند پس اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که
 اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گویند نه من هرگز استقامت نخواهم نقل است که گفت یکروز خواستم تا
 ابلیس را به نیم روزی بر روی بودم پیری می آمد از دور روی من و در چون او را دیدم و خشتی در دل من
 پدید آمد گفتم ای پیر تو کیستی گفت از روی تو گفتم ای طوطی چه چیز ترا از سجده کردن آدم منع کرد گفت یا جنید ترا
 چه صورت بنده که من غیر او را سجده کنم جنید گفت من آنچه شدم در سخن او در سرم ندا کردند که بگوی که دروغ
 میگوئی اگر بنده بودی از امر سر نه پیروی و نه پیش قرب نکردی ابلیس چون این ندا از سر من بشنید با منی کرد و گفت
 باشد که مرا بسوختی و ناپدید شد نقل است که شبی روزی گفت لا حول و لا قوة الا بالله جنید گفت این گفتار
 تنگد لانت و تنگدلی از دست داشتن رضا بود به قضا نقل است که کسی پیش او گفت که برادران دین نزد
 روزگار عزیز شده اند و نایاب گشته و چند بار گفت جنید گفت اگر کسی میخواهی که نموت تو کشته عزیز است
 و اگر کسی میخواهی که تو نموت او شی نخین برادران بنزدیک من بسیار اند نقل است که شبی با برادر
 در راه میرفت سگی با بگ کرد جنید گفت لبیک لبیک مریدان حال سوال کرد جنید گفت قوت و دیده
 سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز او از حق تعالی شنید سگ را در میان ندیدم لاجرم لبیک جواب

دادم و یک روز زار میگفت سوال کردند که سبب گر چیست گفت اگر بالا از دمای شود اول کسی
من باشم که خود را فقه و دانش سازم و با این همه عمری گذارم در طلب بلا و هنوز با من میگویند که ترا چند
بندگی نیست که بدار ما را زد و گفتند ابو سعید خراسانی بوقت مرگ تو اجدب یا رب و جنید گفت عجب نبود اگر از
شوق جان او ببرد و گفتند این چه مقام بود گفت خایت محبت و این مقامی عزیز است که جمله عقول مستغرق
گرداند و جمله نفوس را فراموش گرداند و این عالی ترین مقامی است علم و معرفت را درین مقام راه نمود
که بنده بجای رسد که اندک خدای او را دوست میدارد و لا جرم این بنده گوید سخن من بر تو و بجای من نزدیک
تو و نیز گوید بدوستی تو مرا پس گفت این قومی باشند که برخدای ناز کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان
و خدای حسمت بر خاسته بود و ایشان گویند که نزدیک عالم شلیع باشد جنید گفت شبی در خواب دیدم که بحضرت خدا
ایستاده بودم مرا گفتی که این سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق می گویم فرمود که راست میگوئی
نقل است که ابن شریح مجلس جنید بگذشت او را گفتند چون می بینی سخن او گفت سخن او را صولتی
می بینم گفتند که آنچه جنید می گوید بعلم باز میخواند گفت این بنده انهم اما آن میدانم که سخن او صولتی دارد
که گوئی آن سخن را حق میراند بر زبان او چنانکه نقل است که چون در توحید سخن راندی هر بار عبارت
دیگر آغاز کردی که کسی را فهم بدان نرسیدی و روزی شبی در مسجد او گفت الله جل جلاله جنیدم گفت
ای شبلی اگر خدای غائب است ذکر غائب غیبت است و غیبت حرام است و اگر حاضر است در مشاهده
ماضی نام او بردن ترک حرمت است و یک روز سخن میگفت کسی برپا ایستاد و گفت من در سخن
تو نیرسم گفت طاعت مفتاد ساله زیر پای نه تابری گفت نهادم و نیرسم گفت سر زیر پای نه اگر تری
جرم من دان کسی در مجلس جنید را بسی شنای گفت جنید گفت از آنچه تو می گوئی مرا هیچ نیست تو ذکر
خدا را می کنی و ثنا او را میگوئی نقل است که کسی در مجلس جنید برپا ایستاد و گفت دل کدام وقت
خوش بود گفت آن وقت که او در دل بود و یکی پانصد و نیا پیش جنید آورد جنید گفت بجز این که
آورده هیچ دیگری داری گفت بسیا گفت هیچ دیگری نخواهی گفت بلی گفت بردار که تو بدین اولتری که من با
اینکه هیچ ندارم هیچ نمیخواهم نقل است که جنید از مسجد جامع بیرون می آمد بعد از نماز خلق بسیار
دید روی با اصحاب کرد و گفت انیمه حشو بهشت اند اما بهشتی را قومی دیگرند نقل است که شبی
مردی در مسجد سوال کرد جنید حاضر بود و در دلش آمد که این مرد تند است است کسب تواند کرد و سوال

چرا میکند و این خواری بر خود چرامی اندیش بنبواب دید که بلقی پیش او نهادند سر پوشیده و گفتند بخور
چون سر پوش از سر طبق برداشت آن درویش را دید مرده بر طبق نهاده جنید گفت من آدمی بخورم
گفتند پس چرا اورا در مسجدی منجوری جنید گفت دستم که غیبت کرده ام بدل اورا بخاطر سبکیزدگفت
از بیت آن بیدار شدم و بر خواستم و طهارت کردم و در رکعت نماز بگذاردم و بطلب آن درویش
سیران آمدم اورا دیدم بر لب و جلالت شسته و از آن تره ریزه ها که شسته بودند از سر آب میگرفت و می
خورد سر برگرد و مرادید که بنزد یک او میرفتم گفت ای جنید تو بگردی از آنچه در حق نامی اندیشیده
گفتم کردم گفت اکنون برو و هو الله یقبل التوبه عجا که و بعد از آن خاطر نگاها در نقل
است جنید گفت که من اخلاص از حجامی آموختم که وقتی که بجه بودم فرزنی موسی خواهر راست می
کرد گفتم موسی من از بهر خدای می توانی ستردن گفت توانم و چشم پر آب کرد و آن خواهر را گفت بر خیز تا
ناکرده که چون حدیث خدای آمد همه در بابی شد پس مرانشاند و بوسه بر سر من داد و مویم باز کرد پس
کاغذی بمن داد و در آن قراضه چند گفت بگیر و بجاخت خود صرف کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا
بود سجای او مروئی کنم پس ایسی بر نیاید که مرا از بصره صره زر فرستادند پیش آن مرد مرزین بر دم گفت این چه
چیز است گفتم نیت کرده بودم که هر فتوحی که اول مرا باشد تو بدهم گفت ای مرد از خدا شرم نداری که مرا مفتی
از برای خدای موسی من باز کن پس چیزی مرادی و آنرا در عوض و بدل آری که ادیدی که از بهر خدا
کاری کرد و مزد گرفت و گفت شبی نماز مشغول شدم هر چند جد کردم نفس مراد یک سجده موافقت نمی
کرد و هیچ تفکر نمی توانستم کرد و لنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم چون در کشادم جوانی را دیدم بر
در نشسته و کلیمی پوشیده گفت تا این ساعت انتظار تومی کردم گفتم این تو بویی که مشب مرابی قرار کرده
گفت آری سکه مرا جواب ده چکونی در نفس که هرگز در داود اروسی او گردید یا نه گفتم آری چون مخالفت
او کنی در داود اروسی او گردد چون این بگفتم او بگریبان فرونگریست و گفت ای نفس چندین بار از من
همین جواب شنیدی اکنون از جنید نیز بشنود بر خاست و رفت و ندانم که از کجا آمد و بجا رفت و گفت بجز
چندان بگریست که نامیاشد و چندان در نماز بایستاد که پشتش دو تا شد و گفت بعزت تو که اگر بیان
من و حضرت تو در یاسی از آتش بود و راه بر آنجا بود و من بدانم در آیم از غایت اشتیاقی که بخدمت تو
دارم نقل است که وقتی علی ابن مهمل نامه نوشت بجنید که خواب غفلت است و قرار و چنان با

که محب را خواب و قرار نباشد که اگر بخسبد از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل ماند چنانکه حق تعالی بدار
و پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنگاه دعوی محبت ما کرد و چون شب در آمد بخت و از دوستی
من پر و خست جنبید خواب نوشت که بیداری با معالمت ماست در راه حق و خواب با فعل حقیقت بر این
انچه فی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که با اختیار ما بود از باقی و النوم موهبة من الله علیه المحبین
آن عطای بود از حق تعالی بر دوستان و محب از جنبید آنست که صاحب صبح بود است و درین باب است
اهل سکر میکنند تواند بود که آنجا معنی این حدیث خواهد که نوم العالم عبادۃ یا آن میخواهد که تمام عینای
ولایا تم قلبی نقل است که در بخار و روزی و روزی را دید که آن خیمه بودند جنبید رفت و پایی او بود و در
گفته اینچه حالت است گفت نزار حمت بر او باد که در کار خود مرد و در نیکی که شروع کرد و بجای نشاند
که سر در سر آن که نقل است که پیر زنی در پیش جنبید آمد و گفت سپرم غائب است دعا کن تا باز آید جنبید
گفت صبر کن پیر زن رفت و صبر کرد پس باز آمد جنبید گفت صبر کن پیر زن گفت هیچ صبرم نمانده است
از برای خدای چاره من باز جنبید گفت اگر راست میگویی پیرت باز آید که حق سبحانه و تعالی میفرماید
که ام من یحبب المصطط اذا عاکه و دعائی بگفت پیر زن بخانه رفت پیر باز آمده بود و نقل است
که شبی دزدی در خانه جنبید آمد جنبه پیر امنی نیافت روز دیگر جنبید در بازار میرفت پیر امن در دست
دالال دید و خریدار میگفت آشنا میخواهم تا گواهی دهد که این از آن است تا بخرم جنبید گفت من آشنا
ام آن مرد بخیرید نقل است که کسی پیش جنبید شکایت کرد که اگر سزاوارتم و بدیده گفت برو و این باش
که او که سنگی و بر سنگی کسی ندید که بروی تشیع زند و جهان را از شکایت کن او بعد لقان و دوستان
خود و در شکایت کن نقل است که روزی جنبید با اصحاب نشسته بود دنیا داری بیاید و در ویشی را
نخواست و با خود ببر چون ساعتی بر آمد آن در ویش در آمد زنبیلی بر سر نهاده بود و در وی انواع مطعومات
و در بی آن در ویش خواهمی آمد جنبید را غیرت آمد فرمود که آن زنبیلی را بروی آن دنیا دار باز زنید که
در ویشی می بایدش که جمالی او کند آنگاه گفت اگر در ویش از لغت نیست همت هست و اگر دنیا نیست
آخرت هست نقل است که یکی از توانگران صدقه خویش جز بصوفیان ندادی و گفتی صوفیان تو
اند که همت ایشان جز خدای نیست چو ایشان را حاجتی باشد همت ایشان پرانده شود از حق تعالی
باز مانند من یک دل بجهت خدای برم دست تزدارم که هزار دل که همت ایشان دنیا بود این

سخن سنجید رسید گفت این سخن لایق است از اولیای خداوند تعالی بعد از ان اتفاق چنان افتاد که آن
مرد مفلس شد از آن سبب که هر چه صوفیان از او خریدندی بهانگیزی بهیندانی بودی داد و گشت چون نور
مردی را تجارت زیان ندارد نقل است که جنید مردی دشت کمال بسیار در قدم شیخ باخته بود خانه
مانده بودش گفت شیخا چکنم شیخ گفت که خانه بفروش و زربیا را کار تو انجام گیر درخت و لب و خشت در
بیار و شیخ فرمود که در دجله انداز رفت و در دجله انداخت و از عقب شیخ روانه شد جنید او را برادر خود
بیگانه ساخت و گفت از من باز گرد تو مرا کیستی هر چند می آمد شیخ او را میزد تا آنگاه که رانش انجام گرفت
نقل است که جوانی را در مجلس جنید حالتی پیدا آمد توبه کرد و هر چه دشت بر انداخت و هزار دینار برداشت
هم پیش من گذشت حضرت جنید و حضرت دنیا و آن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد برب و دجله نشست
و هر بار یک دینار در دجله می انداخت تا هزار بار چون هیچ نماند دست تنی بخانه آید چشم جنید بر وی
افتاد گفت قدمی را که بیکبار باید نهاد تو هزار بار نهی بار نشانی بدرستی که از دلت بر نیاید که بیکبار در دجله
میرنجی در این راه نیز اگر همچنین کنی و بحساب کنی هیچ جانی نرسی باز بگیر و بیازار و حساب و صرفه
دیدن در بار نیکی و آید نقل است که مردی را از آن او صورت است که هر چه کمال رسیده ام و مرا تنها
بودن بهتر از صحبت کرانه کرد و در گوشه رفت و نشست تا چنان شد که هر شب شتری بیار و دند می گفتند
که ترابه بهشت می بریم او بر آن شتر نشستی و سیراندی تا جایی خرم پیدا می و گویی با صورتی
زیبا و طعامهای پاکیزه و آب روان و تاسحرگاه افرا بخوابد شندی پس بخواب در شندی چون بیدار
شدی خود را در صومعه خویش یافتی تا رعونت و روی پیدا کرد و گفت مرا شرب بهشت می برند
این سخن سنجید رسید بر فاست و پدر صومعه او رفت او را دید تا گهری و پنداری حال پرسید مرد
جمله باز گفت شیخ گفت امشب چون بدان موضع رسی سه بار گویی لا حول و لا قوة الا بالله العلی
العظیم چون شب در آمد بر عادت معهود همچنان شتر بیار و دند و او را می بروند و ایل انکار شیخ میکرد
چون بدان موضع رسید از راه آنالین لا حول گفت همه خبر شنیدند و رفتند و او را آنجا تنها گذاشتند
او خود را در منزله دید استخوانهای مرده در پیش نهاده و نشسته پس بر خطاهای خود واقف گشت و توبه
کرد و دیگر خدمت شیخ پیوست و بدانست که مریدان تنها بودن زهر است نقل است که جنید سخن می گفت
مردی لغوه نزد شیخ او را منع کرد و برنجاند و گفت اگر روزی دگر لغوه زنی مجوریت گردانم و شیخ با سخن

خویش رفت آن جوان خوشستن را نگاه میداشت تا بجائی رسید که طاقش بنامد و هلاک شد و او را دیدند و
 دلق خاکستر شده نقل است که یکبار از مریدی ترک ادبی در وجود آمد از شرم بیرون رفت و در می شوخیز
 به شست و منی در گذر و افتاد و روی نگارست آن مراد هست شیخ مفتیاد و سرش شکست و
 قطره های خون که بر زمین می چکید اسد جل جلاله نوشته می شد جنبه گفت جلدی گری میکنی یعنی به قاضی رسیده ام
 بدانکه همه که دوکان و ذکر با تو برابر اند مرد باید که مذکور رسد این سخن بر جان مرید آمد و در حال جان بداد او را
 دفن کردند بعد از آن بزرگی در خواب دید او را و گفت خود را چون یافتی گفت سالهاست تاملی دو موم و موم
 اکنون بسیر کفر خویش رسیده ام دین دور دور است اینهمه پیش است تا مکر بوده است نقل است که جنبه
 را در بصره مریدی بود در خلوت نشسته گریه روز اندیشه گناهی در خاطر او نگذاشت چون در آیین
 نگاه کرد روی خود را سیاه دید و تیر شد و هر حیل که کرد و نداشت از شرم روی بکس نمی نمود تا سر و سر بر آمد
 آن سیاه روی او پاره پاره سپید شد تا تمام سپید گشت ناگاه یکی در او نبرد گفت کیست گفت نامه
 از بنید آورنده بخواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت در مقام عبودیت با ادب نباشی که امروز سه شنبازور
 است که مرا کاری می باید کرد تا سیاهی روییت بسپیدی بدل شود نقل است که مکر روزی از مریدی
 نکته صادر شد خل گشت و از خانقاه رفت و تا مدتی باز نیامد تا روزی جنبه با اصحاب در بازار میرفت
 شیخ را چشم بر آن مرید افتاد آن مرید بکجاست و کوه غلط کرد شیخ اصحاب را گفت که شما بخانقاه روید که
 ما امری از دام نفور شده است و از عقب آن مرید روان شد مرید باز نگارست جنبه را دید که در پی
 او می آمد کام نیز کرد و میرفت تا بجائی رسید که راه نبود روی از شرم بدو بار نهاد و گفت ای شیخ گجای می
 شیخ گفت آنجا که مرید را روی بدو بار آید شیخ او بکار آید که او را بخانقاه باز برد تا چنان شود که دیوار
 راه او باز و نقل است که جنبه با مریدی در باویه آمد گوشه حبیب مرید دریده بود آفتاب بر گوشش
 تافت تا بحدیکه سوخت و خون روان شد بر زبان مرید پرشت که گرم روزی است شیخ به هیبت درو
 نگارست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و او را مجبور گردانید نقل است که مریدی داشت که او را از هم
 مریدان نیکو تر داشتی بعضی خیرت کردند شیخ گفت ادب و فهم او غالب است و ما را نظر بر است امتحانی
 کنم تا شمار معلوم گردد پس بهر مریدی مرغی و کار دی داده گفت جانی بکشید که کسی نه بنید همه برشته
 و کشته الا آن مرید که مرغ را زنده باز آورد شیخ فرمود که چرا نگشتی گفت هر جا که میروم حاضر و ناظر است جنبه

گفت دیدید که منم او چو هست همه استغفار کردند نقل است که چند رشت مرید بودند که از خواص او بودند پس آن مریدان را در خاطر گذشت که از این امر می باید زنت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر غرض از ترتیب کند پس شیخ با ایشان بروم رفت بغیر از این صفت برکشیدند که هر یکی در آمد و سر رشت مرید را شهادت کردند و هیچ دیدم در هوا ایستاده هر یکی که کشیدی شد روح او را در آن مروج می نهادند پس یک مروج بهمان گفتیم که اگر از آن مروج خواهد بود بجنگ در پیوستم همان گریه بیرون آمد گفت ابو القاسم الحنفی آن مروج از آن منست تو بمغداد باز گرد و پیروم باش و مرا ایمان عرضه کن عرضه کردم که مسلمان شد و همان شمشیر که ایشان را شهادت کرده بود رشت کافر از قوم خویش کشید و او نیز شهادت یافت چند گفت جان او نیز در آن مروج نهادند و ناپدید شد نقل است که چند رگفتند یک سال است تا که فلان کس سراز را نوبت نگرفته است و طعام و شراب نخورد و صیغه گان در روی افتاده و او را از آن خبر نه چگونگی در چنین مری که او در جمع جمع هست یا نه گفت بشود نشان شد تعالی نقل است که سیدی بوده است که او را مری گفتندی عزم حج کرد چون بمغداد رسید زیارت چند رشت گفت سید از حجاز است گفت از گیلان گفت از فرزند آن کیستی گفت از فرزندان امیر المومنین علیه رضی الله عنه چند گفت پدر تو دو شمشیر میزدی با کافران یکی بالنفس ای سید تو که فرزند اوئی کدام شمشیر میزدی سید چون این بشنید خود را نگاه توانست داشت بقیاد و بر زمین غلبه روی گریست و میگفت ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای راه نمایی چند گفت این سینه تو حرم خاص خداست تا زمانی بهج نامسم را در سینه م خاص او را ده ده گفت تمام شده تمام شد و شیخ چند را کلماتی عالی است و او فرمود که فوت اشام است و فصاحت البراق و صدق سخن اسان و گفت درین راه قاطعان بسیار و براه سه گونه دام می اندازند دام کرمه است دراج و دام قمر و دیگر دام لطف و این را نهایت نیست اکنون مرد باید که فرق کند میان دامها و گفت نفس رحمانی چون از سر پدید آید و نفس و سینه و دل بهر دو بر میخیزد و الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عمرش بود و گفت چون قدرت معاینه کرد صاحب او نفس بکرامت تواند زد و چون غلبت معاینه کرد و آنجا از نفس زدن مانع باشند و چون سیت معاینه شود و آنجا کسی نفسی زند کار شود و گفت نفسی که با نظر از مرید بر آید جمله حجابها و گناها که میان خدا و بنده است بسوزد و گفت صاحب تعظیم نفس زدن تواند بود اما آن نفس از وی گناه بود و نتواند که از او باز سیت و صاحب سیت صاحب حدیث است و این نزد یک گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند و گفت خنک آن کسی که او را در همه سینه

یک ساعت بوده است و گفت لفظات کفر است و خطرات ایمان و اشارات غفران یعنی لفظ اختیار
 بود و گفت بندگان و دشمنان بندگان حق اند و بندگان حقیقت با بندگان حق آنجا اند که اعوذ بوضا
 من سخطات و گفت خدای تعالی از بندگان دو عالم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت و دوم شناخت
 علم ربوبیت هر چه جز این دو قسم است خطا نفس است و گفت شریف ترین انسها و بلند ترین نسبتی نسبت
 که با کبر است بود و در میدان توحید و گفت همه را هم با خلق بسته است مگر که بر راه محمدرود صلی الله علیه و سلم
 که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر نوشته نباشد بوی اقتدا کمیند زیرا که علم بکتاب و سنت با دست
 است و گفت میان خدای و بنده چهار دریا است تا بنده آنرا قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا است و کشتی او
 زهد است و یکی آدمی است و کشتی آن دور بودن تو از ایشان و یکی المبتلی است و کشتی او لغض است و یکی هوا
 است و کشتی آن مخالفت است و گفت میان هوا و نفس نفسانی دو دوا و دواوس شیطانی فرق است که
 نفس بخیر میالجح کاند و تو منع کنی و او معاودت میکند اگر چه اجاز مدتی بود تا وقتیکه بر او خود رسد اما چون
 شیطان دعوتی کند و تو بخلاف او کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فراینده است بهلاک
 خواند و یاری و دشمنان کند و متابع هوا بود و همه بدیها متهم بود و گفت البیس مشاهد نیافت در طاعتش
 و آدم مشاهد کلم نگرد و زلزلش و گفت طاعت علت نیست بر آنچه در ازل رفته است و لیکن بشارت
 میدهد بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کنند و نیکو رفته است و گفت مردی سیرت مرد آید بصورت و گفت
 دل دوستان خدای تعالی جاسی سر خدا نیست و خدای سر خود در دل نهند که در دوستی دنیا باشند و گفت
 اساس فساد است که قیام کنی بر او نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش شدن و گفت
 حقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی نماند بود و گفت نفس سرگز با حق الفت نگردد و گفت
 بر که نفس خویش بشناسد بروی عبودیت آسان گردد و سر نیکو بود رعایت و ولایت او دایم بود و گفت
 هر که احوالت بر خلالت اشارت بود او مدعی کذاب بود و گفت هر که گوید که الله تعالی بی مشاهد در مرغ
 زن بود و گفت هر که شناخت خدای را هرگز شاد نشود و گفت هر که خواهد که نادین او بسلاست بود و تن او
 آسوده و دل او با عافیت کواز مردمان جدا باشد که این زمانه وحشت است و خود من کسی بود که تنها سله
 اختیار کند و گفت هر که علم بیقین نرسیده است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بوبرع و برع با خلاص
 و خلاص مشاهد و اواز با کمال است و گفت مردانی بوده اند که یقین بر آب میرفته اند و آن مردان که از کشتی

و کشتی او لغض است و یکی هوا است و کشتی آن مخالفت است و گفت میان هوا و نفس نفسانی دو دوا و دواوس شیطانی فرق است که نفس بخیر میالجح کاند و تو منع کنی و او معاودت میکند اگر چه اجاز مدتی بود تا وقتیکه بر او خود رسد اما چون شیطان دعوتی کند و تو بخلاف او کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فراینده است بهلاک خواند و یاری و دشمنان کند و متابع هوا بود و همه بدیها متهم بود و گفت البیس مشاهد نیافت در طاعتش و آدم مشاهد کلم نگرد و زلزلش و گفت طاعت علت نیست بر آنچه در ازل رفته است و لیکن بشارت میدهد بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کنند و نیکو رفته است و گفت مردی سیرت مرد آید بصورت و گفت دل دوستان خدای تعالی جاسی سر خدا نیست و خدای سر خود در دل نهند که در دوستی دنیا باشند و گفت اساس فساد است که قیام کنی بر او نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش شدن و گفت حقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی نماند بود و گفت نفس سرگز با حق الفت نگردد و گفت بر که نفس خویش بشناسد بروی عبودیت آسان گردد و سر نیکو بود رعایت و ولایت او دایم بود و گفت هر که احوالت بر خلالت اشارت بود او مدعی کذاب بود و گفت هر که گوید که الله تعالی بی مشاهد در مرغ زن بود و گفت هر که شناخت خدای را هرگز شاد نشود و گفت هر که خواهد که نادین او بسلاست بود و تن او آسوده و دل او با عافیت کواز مردمان جدا باشد که این زمانه وحشت است و خود من کسی بود که تنها سله اختیار کند و گفت هر که علم بیقین نرسیده است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بوبرع و برع با خلاص و خلاص مشاهد و اواز با کمال است و گفت مردانی بوده اند که یقین بر آب میرفته اند و آن مردان که از کشتی

می مروید یعنی ایشان فاضلتر و گفت برایت حقوق می توان رسید که بجزست قلوب و گفت اگر جمله دنیا
 یکس کس را بود ز پایش ندارد و اگر سرش شرف یک دانه خرا کند ز پایش دارد و گفت اگر توانی که او را می خاند
 تو بجز سفال نباشد بکن و گفت بنده آنست که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند و در خدمت و تقصیر
 و در بند نیست و گفت هرگاه که یاران و برادران حاضر آیند نافه بر اندازد و گفت مرید صادق بی نیاز
 بود از علم عالمان و گفت بدستیکه حق تعالی معالیه که در آخرت با بندگان خواهد کرد و بر اندازد آن بود
 که بندگان که اول کرده باشند و گفت بدستیکه خدای تعالی و تقوی بدل بندگان نزدیک شود و بر اندازد
 آن که بنده را بخواهش قریب بند و گفت اگر از تو تحقیق بنده راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی در
 اول مصائب بر تو روشن شود پس چیز از عجب لطائف و الصبر عند الصدمة الاولى و گفت در
 جمله خلیل بذل مجبوست و نبود کسی که خدای را طلب کند و بذل مجبوست چون کسی که او را طلب کند از طریق
 خود و گفت جمله علم علمای و حرف باز مانده است تصحیح است و تجربه حضرت و گفت حیات هر که بنفس
 بود و حیات او بر رفتن جان بود و حیات هر که بخدای تعالی بود و او قتل کند از حیات طبع حیات اصل حیات
 بر حقیقت نیست و هر چه که بجز حق شکر ناپیایا به و هر زبان که ندک حق مشغول نباشد کنگ به و هر
 گوشه که سخن شنیدن مترص نباشد که به و هر تنی که خدمت او در کار نیاید مرده به و گفت هر که دست در
 عمل خود زود پایش از جای باشد و هر که دست در مال زد و در اندک افتاد و هر که دست در خدای زد و جلیل
 و بزرگوار گشت و گفت چون حق تعالی بمریدی نیکی خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قریان باز دارد
 و گفت شاید مرید را که چیزی آموزد مگر آنچه در نماز بدان احتیاج است و فاتحه و قل موا الله احد تمام است
 و هر مرید که زن کند و علم نویسد از وی هیچ نیاید و گفت هر که میان خود و همان حضرت توبه طعام نهاده
 است و میخواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود و گفت دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون
 حق معرفت بدل ایشان رسید آن صبر شیرین تر از عسل گردد و گفت زین درختانست از مرغیان چنان
 آسمان درختانست از ستارگان و گفت شما که درویشانید شمار آنچه خدای شناسد و از برای او اگر
 گفت نیگرید تا در غایب با حق چگونید و گفت فاضلترین اعمال علم اوقات است و آن علم آنست که نگاهد از
 نفس باشی و نگاهد ازنده دل و دین و گفت خواطر چهارست خواطر است از حق که بنده را دعوت کند
 بانباه و خواطر است از فرشته که بنده را دعوت کند لطاعت و خواطر است از نفس که بنده را دعوت

در این کتاب
 بحث خدا
 حق مشغول
 بود

بسم الله

کند با ریش و تنم بدینا ظاهر است از شیطان که دعوت بند را کند بجهت و حد و عداوت و گفت با مخرج
 عارفانست و بیدار کنند و میدان و عامل کنند و خافلان و گفت بهت اشارت خدایت و ارادت شاه
 فرشته و خاظر اشارت معرفت و وصیت اشارت شیطان و شهوت اشارت نفس و لهو اشارت کفر و گفت
 خدای هرگز صاحب بهت را عقوبت نکند اگر چه بروی معصیت رود و گفت هرگز بهت است او بنیاست
 و هرگز ارادت است نامیاست و گفت هیچ شخص بر هیچ شخص سبقت نگیرد و هیچ عملی بر هیچ عملی نیابد
 و لیکن آن بود که بهت صاحب بهت بر متبارد بیک سبقت گیرد و مهتا از اعمال غیری بشین شود و گفت
 اجماع چهار هزار هر طریقت است که هر گاه دل خود را طلبی لازم حق بینی و گفت هر که در موفقت بحقیقت
 رسیده باشد از آن ترسد که خط او از خدای فوت شود بچیزی دیگر و گفت مقامات بشواید است هرگز امشاه
 احوال است او رفیق است و هرگز امشاه صفات است او اسیر است که رنج اینبارسد که خودی خود بر جا
 بود و در شبانه روزی هزار بارش باید مرد چون اوفانی شد و شهود حق حاصل گشت امیر شد و گفت
 سخن اینبار خیر باشد از حضور و کلام صد لقیان اشارت است از شاهده گفت اول چیزیکه ظاهر شود
 از احوال در احوال خالص شدن افعال ایشان باشد و هرگز اسیر خالص نبود هیچ فعل او صفاتی نبود
 و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پیدی در وی افکنند و همه نیکویی از وی بیرون آرند و گفت
 تصوف ذکر است با جماع و وجد است با شماع و عملی است با اتباع و گفت تصوف از اصطفا است
 هر که گزیده شد از ماسوی الله او صوفیت و گفت صوفی آنست که دل او چون دل برسم است
 سلامت یافته بود از دوستی دنیا و بجای آورده فرمان خدای تعالی و تسلیم او تسلیم سمعیست و اندر
 او اندوه داوود و فقر و فقر عیسی و صبر او چون صبر ایوب و شوق او شوق موسی و در وقت مناجات
 اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه و سلم و گفت تصوف نعمتی است که اقامت بنده در آنست گفتند
 نعمت حق است یا نعمت خلق گفت حقیقتش نعمت حقست و حقیقتش نعمت خلق و گفت تصوف آن بود
 که با خدای باشی بی علالت و گفت تصوف آن بود که ترا از تو بپیراند و بخورد زنده کند و گفت تصوف
 ذکر است لبس و جد است لبس نیست نه آن تا نماند چنانکه نبود و از ذات تصوف از او پرسیدند گفت
 بر تو باد که ظاهرش بگیری و از ذاتش نگیری که ستم کردن بود بروی و گفت صوفیان نمانند که قیام ایشان
 بخداوند است از آنجا که ندانند الا او چنانکه نقل است که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز

سرچیناورد و مگر نماز و بر خاست و برکت و غیره می رافرمود که بجهت او بر و سوال کن که هر چه
 که بخواهی بگوئی و هر چه بخواهی بگوئی و هر چه بخواهی بگوئی و هر چه بخواهی بگوئی و هر چه بخواهی بگوئی
 بلا و صفت نداشتن این لا و صفت بی و صفت باشی تا بی و صفت را در یابی بجهت بر چوین بجهت او برکت
 این سخن فرمود و گفت در اینجا مرغی عظیم بود و قادر راوند نسیم و گفت عارف را بقدر مقام است که باشد
 یکی از آن هفتاد و نایب است مراد این جهان است و گفت عارف را عالمی از عالمی باز ندارد و سترگی از سترگی
 و گفت عارف آنست که حق تعالی او را سخن گوید و او خاموش و گفت عارف آنست که در درجات بگردد
 چنانکه هیچ چیز او را محاب نگردد و باز دارد و گفت معرفت دو قسم است معرفت ثمر است و معرفت تعریف
 معرفت ثمر آنست که خوشنشین را با ایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آن باشد که ایشان را نشان
 گردانند و گفت معرفت مشغولیت است و گفت معرفت که خدا نیست یعنی هر که پندارد که عارف است محال
 است و گفت معرفت وجود و جاست در وقت حصول علم و تفقید زیادت کن گفت عارف و معروف است
 و گفت علم چیز است محیط و معرفت چیز نیست محیط پس خدا که جاست و بنده که جایی علم خدا را است و
 معرفت بنده را او هر دو محیطند و این محیط از آنست که عکس آنست چون این محیط در آن محیط فرو نشود و هر
 نماز و تائید و بنده می گوئی شرک می نشیند بلکه عارف و معروف یکی است چنانکه گفته است و حقیقت
 است اینجا خدا می و بنده که جاست یعنی خدا می است همه از روی حقیقت و گفت اول علم است پس
 معرفت با انکار پس وجود است با انکار پس نفی است پس معرفت پس با انکار و چون برده بر خیزد و بخشد راوند
 حجاب و گفت علم آنست که قدر خود بدانی و گفت اثبات کبر است و علم با اثبات کبر است و حرکات عذرت
 و آنچه موجود است در داخل مکر و عذرت و گفت علم تو حیدر است از وجود او و وجود او مفارق علم است
 بدو و گفت نسبت سال است تا علم تو حیدر را در نوشته اند و مردمان بر حواشی آن سخن می گویند و گفت تو حیدر
 خداست را دانستن است و دانستن بر او است از حدیث یعنی دانی اگر سیر در دریا باشد مانند دریا
 باشد و گفت غایت تو حیدر انکار تو حیدر است یعنی هر چه که بدانی انکار کنی که نه تو حیدر است و
 گفت محبت امانت خدا نیست و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض بر خیزد و محبت
 بر خیزد و گفت محبت درست نه شود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگری را
 گوید ای من و چون محبت درست گردد و شرط ادب بیفتد و گفت حق تعالی حرام گردانیده

گردانیده است محبت صاحب علایق و گفت محبت افراد میل است به بی مثل و گفت محبت خدای نتوان رسید با بجان
خود در راه او سخاوت نگنی و گفت انس یافتن بوجدها و اعتماد کردن بر آن خلل است در سخاوت و گفت اهل انس
در سخاوت و مناجات چیزها گویند که عامه را کفر نماید و اگر عوام آنرا بشنوند ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال
خوش بران مزید یابند و هر چه گویند ایشانرا احتمال کنند و لایق ایشان این بود و گفت مشاهد غرقست و چه
هلاک و گفت و جاز زنده کننده همه است و مشاهده میراننده همه و گفت مشاهده اقامت ربوبیت است
و ازاله عبودیت بشرط آنکه تو در میان هیچ نه بینی خود را و گفت معانته شدن چیزی با یافت ذات آن چیز
مشاهده است گفت هلاک و جده است و گفت و جدا لقطاع اوصاف است در ظهور ذات در سرور یعنی آنچه
اوصاف توئی تست منقطع گردد و آنچه ذات تست دروغی بیرون روی نماید و گفت قرب بوجده جمع است
و غیبت در شریعت تفرقه است و گفت مراقبت آن بود که سر سنده باشد بر فوت شده و ازو پرسیدند که
فرق صییت میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غائب است و حیا خجالت از حاضر مشاهده و گفت چون
وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیز تر از وقت نیست و گفت اگر صدای هزار سال رومی بجو آرد
پس کما لخطه از حق اعتراض کند آنچه در آن لحظه از وفوت شده باشد پیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل
کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل توانستی کرد آنچه در آن هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آن است
که تا تم مضرت ضایع شدن حضور آن یک لحظه که از خدای اعراض کرده باشد هزار سال اطاعت و حضور حیران
بی ادبی نتوان کرد و گفت هیچ بر اولیای خدا سخت تر از نگاه داشتن انفس در اوقات نیست و گفت عبودیت
در و خصالت است صدق اختیار خدای در نهان و آشکارا و اقتدای نیکو کردن بر رسول خدای و گفت
عبودیت ترک شغلها است و مشغول بودن بدانچه اصل فرغت است و گفت عبودیت ترک گرفتن این دو
نسبت است یکی ساکن شدن در لذت دوم اعتماد کردن بر صحت چون این هر دو از قوه و رشد اینجا حق
عبودیت گذارده آمد و گفت شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت انشمار و گفت شکر را علتی است و آنست
که نفس خود را مزید بدان مطالبت کند و با خدای ایشانده باشد بخل نفس و گفت حد زهدی دست بودن است
و خالی بودن از مشغله آن و گفت حقیقت صدق آنست که راست گویی اندر مهم ترین کاری که از بخت
نیایی مگر بروغ و گفت هیچکس نیست که طلب صدق کند و نیاید و اگر همه نیاید بعضی بیاید و گفت صادق
روزی چهل بار از حالی بجای بگردد و مرانی چهل سال بر یک حال بماند و گفت علامت فقرای صادق

آنست که سوال نکنی و معارضه نکنی و اگر کسی با او معارضه کند او خاموش کند و گفت تصدیق زیادت
 شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان نه زیادت شود و نقصان پذیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان پذیرد
 و گفت غایت صبر توکل است ^{قالا لله تعا} ^{الذین صدروا و علی} ربه حریص و کمال و گفت صبر باز داشتن
 بود نفس را با خدای بی آنکه خیر کند و گفت صبر فرو بردن تمنیاست و روی ترش ناکردن و گفت توکل کردن
 بی طعام است یعنی طعام در میان نه بند و گفت توکل آنست که خدا را باشی چنانکه پیش از آن که موجود بود
 خدای را بودی و گفت پیش ازین توکل حقیقت بود اکنون علم است و گفت توکل نه کسب کردنت و نه ناکردن
 لیکن سکون دلست بوعده حق تعالی که داده است و گفت یقین سوار کردن علمی بود و در دل که هیچ حال ندارد
 و از دل خالی نبود و گفت یقین آنست که غم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آن
 آنست که بعلیهی که در گردن تو گردانند مشغول شوی که یقین او رزق تو بتورساند و گفت فتوت آنست که با شیوه
 نقاد و کنی و با تو انکاران معارضه نکنی و گفت جوا غمزدی آنست که با رخصتین بر دیگری نهی و آنچه داری بذل کنی
 و گفت تواضع آنست که کبر کنی بر اهل هر دو سرای و استغنی باشی بحق تعالی و گفت خلق چهار چیز است سخاوت و
 الفت و نصیحت و شفقت و گفت صحبت با فاسق نیکو خود است تردارم که با قرار بد خو و گفت جبار دین ^{است}
 و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالت حالتی زیاده که آنرا حیا گویند و گفت عنایت پیش از آب و کل بوده است
 و گفت حال چیز نیست که بدل فرو آید اما ایم نبود و گفت رضا رفع اختیار است و گفت رضا آنست که بدار
 نعمت شمری و گفت فقر درایی با است و خالی شدن دلست از اشکال و گفت خوف آنست که بیرون شوی
 از خوف و ترک عمل گیری یعنی وسوس و گفت صوم نصفی از طریقت است و گفت توبه راسخه معنی است اول نیست
 دوم عزم بر ترک معاودت صوم خود را پاک کردن از مظالم و خصوصت و گفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکرت
 در ذکر و ذکر در مشاهد مذکور و گفت مگر آنست که کسی بر آب می رود و در میوای پرده میوه او را درین تصدیق
 می کنند و اشارت او را درین تصدیق می کنند این جمله مذکور کسی را که داند و گفت امین بودن مرید از بکر از کبار
 بود و امین بودن واصل از بکر کفو بود پسند که چه حالست که مرده آسوده و آرمیده بود چون سماع شنود
 اضطرابی در روی پیدا میگفت حق تعالی ذریت آدم را در مشیاق خطاب الست بر بکم کرد همه ارواح
 مستغرق لذت آن خطاب گشتند چون درین عالم سماع بشنوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند و
 اضطراب از آن نمایند و از تصوف سوال کردند گفت صافی کردن دلست از مزاجت خلقت و مفارقت

کردن از اخلاف طبیعت و فرو میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو آمدن بر صفات
روحانی و باند شدن به علوم حقیقه و بکار داشتن آنچه اولیست الی الابد و نصیحت کردن جمله است و وفای بجای
آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر و شریعت و رسیدن به تصوف حدیث گفت تصوف غیر نیست که در هیچ مصلح
نبود و در ویم هم پرسید از ذات تصوف گفت بر تو باد که در و باشی ازین سخن تصوف را بطاسری گیر و از ذات
سوال کن پس رویم هم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قایم با خدای تعالی چنانکه ایشانرا ندانند مگر خدا
و از و پرسیدند که از همه زشتیها چه زشت ترست گفت صوفی را بخل و سوال کردند از توحید گفت معنی آن
است که ناچیز شود و روی و ناپیدا گردد و روی علوم و خدای تعالی بود چنانکه همیشه بود باز گفتند توحید
چسبست گفت صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استکانت و صفت خداوند همه عز و قدرت و سرکرا
این جدا تواند کرد یا آنکه کم شده است موجود است باز پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتن شرعی باید گفت
آنکه آشناسی که حرکات و سکانات خلق همه فعل خداست تنها کسی را با او شریک نیست چون این بجای
آوردی شرط توحید بجای آوردی سوال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق است و فنا مآدون او را گفتند
تجربید چسبست گفت آنکه ظاهر و مجرب بود از اعراض و باطن او را غرض سوال کردند از محبت گفت آنکه
صفات محبوب عوض صفات محبت نباشند قال رسول الله صلی الله علیه و سلم فاذا احببتک الله سمعاً
و بصراً سوال کردند از انس گفت آن بود که حشمت بر خیزد و سوال کردند از تفکر گفت درین چند وجه
است تفکریست در آیات خدای و علامتش آن بود که از معرفت زاید و تفکریست در آلا و نهامی
خدای که از محبت زائد از حق تعالی و تفکریست در وعده حق تعالی و از وصیت زائد از حق تعالی و
تفکریست در صفات نفس در احسان کردن خدای بالنفس و از و جبار زاید از حق تعالی اگر کسی گوید چرا از
فکرت در وعده هست زاید گوئیم از اعتماد بر کرم خدای تعالی از خدای تعالی بگریزد و معصیت مشغول شود
و سوال کردند از تحقیق بنده در عبودیت گفت چون بنده جمیع اشیاء را مالک خدای تعالی بنید و پدید آمدن جمله
از خدای بنید و قیام جمله بنده را بنید و مرجع جمله بنده را بنید چنانکه خدای تعالی گفته است فسیحان الذی
بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و این همه او را محقق بود و بصفت عبودیت رسیده بود سوال کردند
از حقیقت مراقبت گفت خالی است که مراقبت را انتظار یکسان از بنده قوع او ترسد لاجرم خلقی بود چنانکه
کسی از شیخون ترسد و بنحسب قال الله تعالی فار تقب یعنی فانتظر سوال کردند از صادق و از صدیق

و صدق گفت صدق صفت صادق است و صادق آنست که چون در این جهان بینی که شنوده باشی خبر او چون معاینه
 بود بلکه خبر او اگر یکبار تو بر سیده بود و همه عمرش همچنان یابی و صدق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال
 و احوال بود سوال کردند از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فریضه است در هر
 چه فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض است در سنت با خلاص بودن و با خلاص بودن
 مغر نماز بود و مغر نماز سنت باز سوال کردند از اخلاص گفت فاست از فعل خویش و برداشتن فعل خویش
 و دیدن از پیش و گفت اخلاص آنست که بیرون آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت
 میکند سوال کردند از خوف گفت چشم و شستن عقوبت است در نفسی سوال کردند که باری او چکار کند گفت بونه
 است که مرور با لایه و هر که وزین بونه پالوده گشت هرگز بلا او را پیش نماند سوال کردند از شفقت بر خلق گفت
 آنست که بطوع آنچه طلب میکند بالیشان و بی و بار بر ایشان نهدی که ایشان طاقت آن نیارند و بالیشان
 سخنی نگویی که ندانند گفتن تمنا بودن کی درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عدلت گیری و آنچه ترا می
 نوشته اندام و زرد رس تو شود گفتند عزیز ترین خلق کیست گفت درویش را ضعیف گفتند صحبت با که داریم
 گفت با کسی که هر نیکی که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بروی بود میگردد و گفتند هیچ چیز نیست از گریستن
 فاضله گفت گریستن برگریستن گفتند بنده کیست گفت آنکه از بندگی دیگران آزاد گردد و گفتند مرید کیست
 و مراد چیست گفت مرید آنکه در سیاست بود از علم و مراد در رعایت حق تعالی زیرا که مرید دونده بود و مراد پرنده
 و دونده در پرنده کی رسد گفتند راه بخدا چگونه است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را خلاص کردی بحق
 پیوستی گفتن تواضع چیست گفت سر فرو داشتن و پلویزد داشتن گفتند سیگونی که حجاب همه است نفس و
 خلق و دنیا گفت این حجاب عام است اما حجاب خاص سه است دیدن طاعت و دیدن ثواب و دیدن کمالات
 و گفت زلت عالم میلست از طلال بحرام و زلت زاهد میلست از بقا بقنا و زلت عارف میلست از کرم
 بکار است گفتند فرق میان دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگوید و دل منافق
 در هفتاد سال یکبار بگوید و لعل است که جنید را دیدند که میگفت یارب فرامی قیامت مرا تا بنیای انگیز از برای
 آنکه تا آنکسی که ترانه بنید نباید دید و چون وفاتش نزدیک آمد چنین میگویند که گفت هفت سفره نهید تا
 بجای بمان اصحاب جان بدیم چون کار تنگ در آید گفت مرا وضو دهید و وضو بخلیل اصابع فراموش
 کردند فرمود تا تخلیل بجای آورند پس در سجود افتاد و میگفت گفتند ای سید طریقت تا این همه عبادت

و طاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت هیچ وقت چند محتاج ترازین وقت نبود و در حال قرآن خواندن آغاز کرد و مدیدی گفت قرآن بخوانی گفت اولیة ترازین من که خواهد بود این وقت صحیفه من در خواب بود نور دیده که مفتاح سلطاعت خود را می بینم از هوا یک تار موی آویخته و بادی در آمده و آثر می جنبانند که باد قطعیت است یا باد وصلت بر یک جانب صراط و بر دیگر جانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و راهی پیش من نهاده اند و من ندانم که مرا کدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سوره البقره افتاد آیت بخواند و کارش تنگ در آید گفتند بگوئی الله گفت من فراموش نکرده ام که یاد آید پس پس شیخ آغاز کرد و با انگشت عقد میگفت تا چهار انگشت عقد کرد و انگشت بیست و نهم را فرو گذاشت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فراز کرد و جان بداد چون غسل بوقت غسل خواست که آبی بچشم او رساند با قنای او از او که دست از دیده دوست ما بدر که چشمی که از گفتار نام مایسته شد خبر بقای ما باز نگردد پس غسل بسی ببرد کرد که انگشت که عقد تسبیح فرو گرفته بود بکشد و نتوانست و آوازی شنید که دستی که نام مایسته شد جز بفرمان ماکشاده نگردد و چون جنازه برگرفتند کبوتری سفید بیاید و برگوشه جنازه او نشست اصحاب بسیار جهد کردند تا مگر بر خیز و سودند داشت تا آوازه داد که مرا و خود را مرغانند که چنگ من بسیار عشق برگوشه جنازه او دوخته شمارنج میرید که امروز قالب چند نصیب کردی است و اگر رحمت و غوغای شما نبودی کالبه او چون باز سپید پیدی در هوا پس یکی او را خواب دید گفت جواب منکر و گیر چون داری گفت چون آن دو مقرب از درگاه عزت با آن معیت بنزد یک من آمدند و گفتند من را یک من در ایشان نگه داشتیم و خندیدیم و گفتیم که آن روز که مرا پر سنده او بود که السبت بر یک من جواب دادم که بی اکنون شما آمده اید که پرسید خدای تو کیست کسی که جواب سلطان داده باشد از غلام کی اندیشیدیم امروز زبان او می گویم المذی خلقه فهو یدین سحرت از پیش من برقتند و گفتند او هنوز در سحر تحت است و دیگری او را خواب دید گفت خدای تعالی با توحیه کرد گفت رحمت کرد و آنهم اشارت و عبارات را با و بر دو کار مانده نقیاس آن بود که ما و نستیم صد هزار داند هزار نقطه نبوت سرافکنده و خاموش اند ما نیز خاموش شدیم تا کار چگونه شود حریری گفت جنید را خواب دیدم گفتم خدای با توحیه کرد گفت رحمت کرد و بیا مزید و هیچ مال نیامد مگر آن دورکت نماز که در نیم شب میکردم نقل است که شبی در بر سر خاک جنید ایستاده بود کسی از مسئله پرسید او جواب نداد و گفت سحرانی لا استخیت فی الزاب بنیاء کما کنست استخیت و هویرانی بنزراگان را

حال حیات و موات کیست من شرم دارم که در پیش خاک او جواب سئوال دهم چنانکه در حال حیات از شرم و شرمی چهره اش علی

باب چهارم در ذکر عمر ابن عثمان مکی رحمة الله علیه

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول بحقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان مکی عمر ابن عثمان مکی قریب الله روحه العزیز از بزرگان طریقت بود و از سادات این قوم بود و از مختشمان و محترمان این طایفه و همه متقا و او بود و در سخن او پیش همه مقبول بود و بر ریاضت و ورع مخصوص بود و بجاایق و لطائف موصوف و روزگاری ستوده داشت و سرگز سکر را بر خود دست نداد و در صحیف و تصانیف لطیف داشت در طریقت و ارادت او بجنب بود و بعد از آنکه ابوسعید خدری از او دیده بود و سپهر حرم بود و سالها در آنجا مستکن بود نقل است که روزی حسین بن منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت گفت این چیست گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عمر او را دعای بد کرد و براند پیران گفتند هر چه بگویند هر رسید همه از دعای آن پیر بود نقل است که روزی ترجمه گنجنامه در زیر سجاده نهاده بود و در طهارت رفته در متوضا بنحاطش آمد بیرون آمد و گفت بر من چون نگاه کرده بودند گفت آن مرد که آن گنجنامه بر دستها و پایهاش ببرد و بردارش کند و بسوزند و فاشش بباد بر و مندا و گنجنامه را می دزد و او را بسر گنج می باید رسید و در آن گنجنامه این نوشته بود که در آن وقت که جان آدم در قالب دمی دم جمل فرشتگان را سجود فرمودم همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس که گفت سر بر زم و جان بیازم و تنم و شاید که لعنتم کند و طاعی و فاسق و مرانی گویند سجده نکرد تا سر آدم بید و بدانت لاجرم جز ابلیس که پس بر سر آدم و قوف نیافت و کسی ستر ابلیس را ندانست که آدم پس ابلیس بر سر آدم و قوف یافت از آن سحره مکر تا بید که بسرد بدن مشغول بود ابلیس بعد از آن مردود بود که بر دیده او گنج نهاده بودند گفتند با گنجی در خاک نهاده ایم و شرط گنج آنست که یک کس بیند ولیکن شرط آنست که سرش بر بند تا غمازی نکند پس ابلیس فریاد برآورد که مهلت ده و مرا اندرین مکش ولیکن گنج بر دیده من نهاده و این دیده بسلاست نرود و صمصام لا ابالی فرمود که آنکس من را منظرین ترا ملامت دایم ولیکن کار دیگر که منتهم گردانیدیم مادر و غزن باشی و هیچکس ترا راست گوی نداند و گویند کان من البیض ففسق عن امری به او شیطان است راست گنج آنکه بگوید لاجرم ملعون است و مطرود و مخدول و مجهول است گنجنامه عمر و ابن عثمان این بود و همه را در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها

تاریخ وفات حضرت نبی م

شیخ ابی جبر خاکن بود و روز هفتاد و یک سالگی در کربلا شهادت یافت و در کربلا شهادت یافت و در کربلا شهادت یافت

را بیا فرید پیش از جانها هفت هزار سال و اندر روز انش باشت و سر را پیش از جانها بیا فرید هزار سال و در درجه واصل باشت و سر روز سیصد و شصت و شصت نظر گرفت که در و کلمه محبت سبحانهای شنوایند و سیصد و شصت لطیفه انس بر و لیاظا هر گردانید و سیصد و شصت با کشف جمال بر سر تجلی کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند از خود گرامی تر کس ندیدند حق تعالی بدان مرایشانرا امتحان کرد سر را در جان بنزدان کرد جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن بازداشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها باو آنگاه هر کسی از اهل آن مقام خود را جویان شدند حق تعالی نماز فرمود ایشان تن اندر نماز شد دل در محبت پیوست جان بقربت رسید تر و وصلت قرار گرفت نقل است که از حرم کعبه لعبراق نامه نوشت بجنین رحم و حریری رحم و شبلی رحم که بدانید که شما عزیزان و پیران عراقید که هرگز ازین حجاز و جاه کعبه باید با وی گویند لعلکونوا بالقیه الا بشق الا نفس و هرگز با ساطقرب و درگاه عزت باید با او گویند لعلکونوا بالقیه الا بشق الا روح و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمر و ابن عثمان می و از پیران و عزیزان حجاز که اینها با خود اند و در خود اند و بر خود اند و اگر از شما کسی هست که هست بلند دارد گوئی در آئی درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای مغرق و مهلک و اگر این پایگاه ندارد دعوی میکند که با دعوی هیچ نمیدهند چون نامه بجنین رحم رسید پیران عراقی را جمع کردند و نامه برایشان خواند آنگاه جنین رحم گفت بیا مید و بگوید که تا ازین کوهها آتشین چه میخواهد گفتن مرا و ازین نیست است تا مرد و دو هزار با نیست نشود و دو هزار بار هست نگردد و او بدرگاه عزت نرسد جنین رحم گفت من ازین دو هزار کی پیش بر نهاده ام حریری رحم گفت دولت ترا که آخر باره از راه بریده که من هنوز سه قدم پیش بریده ام آنگاه شبلی رحم بهای های بگلیت و گفت خاک ترا که تو یک کوه گذاشته و تو نیز سه قدم بریده که من باری هنوز کرد از دور ندیده ام نقل است که چون عمر و ابن عثمان با صفهان آمد از محبت جو اینکه بصحبت او بود پیوسته پس آن جوان بهار شد و دراز بکشد روزی جمعی بیاد آمدن جوان اشج اشارت کرد که قوال را بگوی تا بتی بر گوید شیخ قوال را گفت که این بیت بگوی طیب مالی مرضت فلم یجانی عاید منکم و مرض عنکم فاعود چون آن جوان در این بنود در حال صحت یافت و نالافی از برفت و پدر او را بعروم ابن عثمان سپرد و یکی از بزرگان شد و پسیندا از معنی انفس شرح الله صلا لا للاسلام گفت معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم و حدیث و جلال ربوبیت افتاد دل کشاده شود بعد از آن

هر چه نظر بر وی افتد نامیاشود و گفت بر تو باد که بر سیر کنی از تفکر که دن در چیزی از عظمت خدای تعالی
 یاد چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت است و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد
 بندگ را در میثاق و تفرقه آنست که عبارت میکند از و با وجود بهم گفت عبارت بر کیفیت و همد و ستان
 نیست از آنکه آن سر حق است نیز یک مومنان و گفت اول مشاهده تیرت است و معرفت علم الیقین و خالق آن
 و گفت اول مشاهده از و الیقین است و اول یقین آخر حقیقت است و گفت محبت داخل است در رضا بیرون
 محبت از محبت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر آنچه دوست داری و گفت
 تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول چیزی بود که در آنوقت آن الطیر بود و گفت صبر استادن بود با خدا
 تعالی و گرفتن بلا بخشی و آسانی و اندر علم و احکام بالصواب

باب چهل و نهم در ذکر ابوسعید خراسانی رحمه الله علیه

آن بخت جهان قدس آن سونته مقام آنس آن قدر که طارم طریقت آن غرقه قلزم حقیقت آن مبطل
 عالم اعزاز قطب وقت ابوسعید خراسانی از جمله مشایخ کبار بود و از قدما می ابرار و اشراقی عظیم و شمس و در
 و رع و در ریاضت بنایت بود و بکرامت مخصوص و در حقایق و وقایع کمال و در همه فن بر سر آمده بود و
 در مدبر پروردن آیتی بود و او را لسان التصوف گفته اند و این لقب از محبت آن یافت که درین علم
 کس را زبان حقیقت چون او نبود و درین علم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تجرید و انقطاع بی تمها بود
 و اصل او از بغداد بود و ذوالنون هم را دیده بود و با بشر هم و سری هم صحبت داشته بود و در طریقت
 مجتهد بود و ابتداء عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را در و عبارت تشخص گردانید و در
 و قایل عالم بعضی از علمای ظاهر بروی انکار کردند و او را کفر منسوب کردند بعضی انکار کردند و تصانیف
 او دیدند و آن کتاب را کتاب الشریع نام بود و معنی آنرا فهم نداشتند و در اینجا گفته بود و آورده که ان عبد
 و جع الی الله و تعلق بالله و سکون فی قرب الله قدسی نفسه و ما سوی الله فلو قلت الله من این آنست و این
 شدید المرید کن الله جع اب عبد الله گفت چون بنده بخدای رجوع کرد و در قرب خدا
 ساکن شد هم نفس خویش را هم ماسوی الله را فراموش کند اگر او را گویند که تو از کجائی و چه خواهی او را
 هیچ جواب خوشتر از ان نیاید که گوید الله و در صفت این قوم که او میگوید که بعضی را ازین قوم گویند چه نخواهد

در میان کسی که از کفر توبه کرده و تعلق بخدا شده

گوید ان شاء الله اگر چنان بود که همه اندامها را و درین معنی سخن گویند همه گویند که اینها اعضا و مفاصل او برآمده بود
از نو زایش که مجذوب است در وی پس در قرب انجائی رسد که هیچکس نتواند که در پیش او گوید ان شاء الله از صحبت
آنکه اینچاهر چه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای تعالی رود بر خدای چون اینجا هیچ از ان شاء الله
نیامده بود چگونه کسی گوید ان شاء الله و جمله عقل و عقلا اینجا رسد در حیرت بماندم تمام شد این سخن و گفت سالها
با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت
همه را مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد اختیار کردم که طاعت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا مخیر گردانید
میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که طاعت بار نبوت نداشتم لقل است گفت شبی خواب دیدم
که دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند که صدق چیست گفتتم العافیا بالعفو گفتند صدقت و باز
آسمان رفت و گفت شبی رسول را صلی الله علیه و سلم خواب دیدم فرمود که مرادوست داری گفتیم معذور دار
که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هر که خدای را دوست دارد مرادوست داشته
باشد و گفت املیس را خواب دیدم عصا بر گرفته تا او را بزخم با تفتی آواز داد که آواز عصا نترسد از نوره
ترسد که در دل باشد گفتش بیا گفت شمارا چنانکه شما انداخته اید آنچه من بدان مردم را می فرستم گفتیم آن چیست
گفت دنیا چون برفت باز نگر نیست و گفت مراد شما لطیفه است که بدان مراد خود را شما بیا بگویم گفتیم آن چیست
گفت صحبت با کودکان و گفت بمشوق بودم رسول را صلی الله علیه و سلم خواب دیدم که می آمد و بر ابو بکر و عمر
رضی الله عنهما تکیه زده و من با خود بیتی می گفتم و نگفتم بر سینه میزدیم رسول گفت که شراب از خیر این شیر
است یعنی سماع نباید کرد و لقل است که ابو سعید را و او سپرد یکی پیش از وفات کرد شبی او را خواب دید
گفت خدای با تو چه کرد گفت مراد خود فرود آورد و گرامی داشت ابو سعید گفت اسی پس مراد صیتی کن
گفت اسی پدر ببدولی با خدای تعالی معالت کن گفت زیادت کن گفت اسی پدر اگر گویم طاعت نذا
گفت از خدای تعالی یاری خواهم گفت اسی پدر میان خود و خدای تعالی جز یک چیزین مگذار بعد از آن
ابو سعید در سی سال در حیات بود که هرگز پیرامنی و دیگر نپوشید و گفت که وقتی نفس مرا بران داشت که از خدای
تعالی چیزی خواهم با تفتی آواز داد که از خدای تعالی چیزی میخواهی لا جرم مخم دوست که از خدای
شرم میدارم که برای روزی پسری جمع کنم بعد از آنکه او زمان کرده است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گر سنگ
بر من غلبه کرد نفس چیزی طلبید و گفت از خدای چیزی نخواه گفتیم این کار تو کلان نیست چون نفس نوسید

شد مکرری دیگر آغاز کرد گفت اگر طعام نمی خواهی یاری بخواه و صبر قصد کردم که یاری خواهم بر صبرت می
 مراد یافت آوازی شنودم که این دوست مای گوید که باید و نزدیک تریم و مقرر است که آن گویی که سوخته
 ما آید صنایع نگذاریم تا از مافات صبر بخوابد و عجز و ضعف خود پیش آورد و پذیرد که نه او را دیده است و
 نه او را یعنی طعام خواستن محبوب ایشان از آنکه طعام غیر ما بود و بصبر هم محبوب ایشان که صبر نیز غیر است و گفت
 وقتی در بادیه میشدم بی زاد و مرافقه رسیدم چشم من بر منزل افتاد و شاد شدم که تخلصانی بود نفس سکونت یافت
 سوگند خوردم که در آن منزل فرود نیامم کوری فروردم و در اینجا شستم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول
 کرده بودند ناگاه مراجعان دیدند شفاعت کردند و مرا پیش خود بردند پرسیدم که شایسته است که من اینجا بمانم گفتند
 ما آوازی شنودیم که یکی از اولیای خدای تم خود را در میان یک باز داشته است او را در یا بعد یا بدین کار
 آمدیم و گفت یکچون بهر روز یکبار طعامی خود می دریا دیدم میفرستم سه روز هیچ نیافتم روز چهارم ضعیف در من پدید آمد
 و طبع عبادت طعام طلب بر جایی نشستم تا وقتی آواز داد که اختیار کن تا بسبب خواهی دفع ضعف را یا طعامی
 گفتیم الهی سببی در حال قوتی در من پدید آمد و از ده منزل دیگر رفتم بی طعام شراب و گفت یکروز بکشد
 دریا میگذشتم جوانی دیدم مرفوع پوش و مجرّه در او بخینه گفتم بسیار این جوان عیان است معامله اش بخنان است
 چون در وی نگرم گویم از رسیدگان است و چون در مجرّه می نگرم گویم از طالب علمان است بیا تا پرسم که از
 که ام است پس گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه بخدای دو است یکی راه خواص و یکی راه عوام
 ترا از راه خواص پیچ نیست اما راه عوام نیست که قومی سپری و معاملات خود را علت وصول حق می
 نمی و مجرّه را آلت حجاب می شمیری و گفت یکروز بهر ارفتم ده سگ شبانان و زنده روی بمن نهادند چون
 بمن نزدیک رسیدند من شستم و در و سه بمراقبت نهادم سگی سپید در آن میان بود
 بران سگان و بگوید حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا آنگاه که دور رفتم پس چون نگاه کردم
 او را ندیدم نقل است که روزی در وریع سخن میگفت عباس المندی بگذشت و گفت یا ابوسعید در شمر
 نداری که در زیر بنای دو انقی نشینی و از جوی زبیده آب خوری پس در وریع سخن گوئی ابوسعید در
 حال تسلیم گشت و گفت راست میگوئی و سخن است که آن فریشتن لها بروستی آنکس است که بدو نیکی
 کند و گفت اسی عجب آنکه در همه مرغان و در احسن ندانند چگونه دل بکلیت بدو سپارد و گفت دشمنی فقرا
 بعضی بالبعض از غیرت حق بود از آن با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالبه کند

نویسنده
 ابوسعید خدری
 از اولیای خدا
 در بیان منزلت
 از اولیای خدا
 در بیان منزلت

اعمال را از اولیا خود چون او را برگزیده اند و اختیار کرده که رواندار را ایشانرا که میان او و میان ایشان
در آینه بود و احتمال کنند که ایشانرا در هیچ کار راضی بود و لابد و گفت چون حق تعالی خواهد که دوست
گیرنده را در ذکر بروی کشاده گردانند پس او را در سرای فراوانیت فرود آرد و محل طلال و عظمت بروی کشوند
گردانند پس هرگاه که چشم او بر جلال و عظمت افتد باقی ماند او بی او در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات
ازل معرفت تحیر است با افتقار پس معرفت با اتصال پس قیاس با انبیا پس تقیاس با انتظار و برزخ
پس مخلصی بالا را این و اگر کسی گوید پیغمبر صلی الله علیه و سلم نرسید گوئیم رسید اما در خورشید چنانکه همه را حق
تعالی یکبار مخلصی شود و ابو بکر راضی الله عنه صد بار و هر کسی را در خور آنکس چنانکه پیش ازین گفتیم از مرید ابوتاب
و بازید و گفت هر که گمان برد که بجد بوصول حق رسد خود را در پنج لی نهایت افکند و هرگاه که گمان برد که به
جد بوی رسد خود را در تنهی بی غایت انداخت و گفت خلق در قبضه خدایند و در ملک او اندازند که مشاهده او
حاصل شود میان بنده و خدای در ترنیده و در و هم بنده جز خدای هیچ ندارد و گفت وقت غریز خود را جز بغیر
ترین چیز اکن و عزیز ترین چیزهای بند و شغل باشد بین الماضی و المستقبل یعنی وقت نگاهداری و گفت هر که بگوید
فرست نکرد بنور حق نگریسته باشد و آده علم او از حق باشد او را سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده
را بدان گویند و گفت از بندگان حق قومی اند که ایشانرا خشت خدای خاموش گردانیده است و ایشان
فضیحا و بلغا اند در لطف بدو و گفت هر که معرفت در دل قرار گرفت درست آنست که در هر دو سرای بنشیند جز
او را نشود جز از وی و مشغول نبود جز بوی و گفت فنا فنا بنده باشد از ولایت بندگی و بقا بقا بنده
باشد و حضور آکی و گفت فنا مثلثی شد نیست بحق و بقا حضور است با حق و گفت حقیقت دین پاک نیست
از همه چیزها و آرام دل با حق و گفت هر باطن که ظاهر او بخلاف آن باشد باطل باشد و گفت ذکر و ذکر سه وجه
است ذکر لیسیت بزبان و دل از ان غافل و این ذکر عادت بود و ذکر لیسیت بزبان و دل حاضر و این ذکر
طلب ثواب بود و ذکر لیسیت که دل را بزرگ گردانند و زبانرا گنگ کند و این ذکر کس نداند جز خدای و
گفت اول توحید فانی شدن است از همه چیزها و بخدای بازگشتن بحکمی و گفت عارف تا نرسیده است یارے
نمیخواهد از همه چیز و چون برسد مستغنی گردد بخدای از همه چیز و بدو محتاج گردد همه چیز و گفت حقیقت قرب
آنست که بدل احساس چیزی نتوانی کرد و بوجد هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرد
ترا و یقین آنست که برگیر و ترا و گفت تصوف تمکین است از وقت و پرسیدند از تصوف گفت آن است

از همه چیزها
از همه چیزها

که صفائی بود از خداوند خویش و پیر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر پدیدند از تصوف گفت صحبت
 گمان تو بقومی که بایند تا کشایش بایند و منع کنند تا نیابند پس بدایمی کنند با سر که بگزینند بر او پدیدند
 که عارف را گریستن بود گفت گریستن او چندان بود که در راه باشد چون بختایق قرب رسید و نظم وصال
 پیشه گریه زائل شود و گفت عیش از این خوش نبود که خویش مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را
 همت نبود جز حق تعالی و گفت تو کل اعتماد دست بر حق سبحانه و تعالی و گفت تو کل اضطرابی هست بی سکون
 و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب تو کل باید که چنان مضطرب بود و زیافت که هرگز نش سکون نبود و چنان
 سکونش بود و زیافت که هرگز نش حرکت نبود و گفت هر که تحکم تواند کرد میان آنچه میان او و خداست
 بتقوی و مراقبت کشف و مشاهده تواند رسید و گفت غرض میشود بصفا می عبودیت که منقطع است
 از نفس و ساکن است با خدای گفتند چو نیست که حق توانگران بادر و ایشان نیز گفت سه چیز را یکی آنکه
 ایشان دارند حلال بود و دوم آنکه بران موافق نباشد سوم آنکه در ایشان بلا اختیار کردند و السلام علی خیر الانام

باب چهل و ششم در ذکر ابو الحسن النوری حمت الله علیه

آن مجذوب و حدت آن سلوب عزت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن خوشتر گشته از در و دوری لطیف
 عالم ابو الحسن النوری یگانه عهد و قدوه وقت و ظرف اهل تصوف بود و شریف اهل محبت و ریاضاتی
 شگرت و معالمان پسندیده و کمالی عالی و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی کمال و
 شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه خوانند
 و مرید سری سقراط بود و صحبت احوال جاری یافته بود و از اقربان جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب مذہب
 بود و از صدور علم او مشایخ بود و او را در طریقت بر این قائل است و جمیع لامع و قاعده ندیش است
 که تصوف را بر فقر تفصیل نهد و معالمتش موافق جنید رحم بود و از انوار در طریقت او یکی است که صحبت بی
 ایتار حرام داند و صحبت ایتار حق صاحب سابق فرماید بر حق خویش بگوید صحبت بادر و ایشان فریفته
 و عزلت ناپسندیده و ایتار صاحب بر صاحب مکریم فریفته گوید و او را نوری ازان گفتند که چون در شب
 تاریک سخن گفتی نوری از دامن او بیرون آید چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آتش نوری گفتند که
 نور فراستش از اسرار باطن خبر دادی و دیگر از جهت آتش گفتند که او را صومعه بود در صحرای که همه شب آنجا

نماز کردی و خلق آنجا بنظاره شدند لب نوری دیدندی که میخیزید می و از صومعه او بیالابر میشد
 و ابو احمد مخازلی گفت که هیچکس ندیدم بعبادت نوری گفتند جنید را گفت نه جنید را و راتبد اچنان بود که هر روز
 با مداد از خانه بیرون آمدی که بدکان میروم و نان برداشتی و بصدقه دادی و در مسجد شدی و نماز کردی
 تا نماز پیشین پس بدکان آمدی اینجا نه پنداشتندی که در دکان نان خورده هستی چنانست بیست سال در
 بود که هیچکس بر احوال او مطلع نشد نقل است که گفت سالها مجاهده کردم و خود را بنزدان باز داشتی و شپ
 بزخاق کردم و ریاضتها کشیدم راه بر من کشاده نشد با خود گفتم که چیزی باید کرد که کار بر آید یا تن فرو شود و
 باز هم پس با خود گفتم ای تن تو سالها بر او خود خوردی و دیدی و گفتی و شنیدی و رفتی و آمدی و رفتی و رفتی
 و عیش کردی و شهوت را ندی و این همه بر تو تا و انست اکنون در چاه رو تا بنزدت بنهم و هر چه حقوق حق است
 در گردن قلاوه کنم اگر همان بانی صاحب ولتی شدی و اگر نه باری در راه حق فرو شوی چیل سال چنین کردم
 و من شنووم که دلها می این طائفه ناک بود که هر چه ایشان شنید و شنوید سر آن بدانند و زن در خود آن پند
 گفتم قول انبیا و اولیای حق بود و ما من مجاهده بر پا کردم و این خلل از منست که آنجا خلافت را راه نیست آنکه گفتم
 اکنون که در خویش بر آیم تا بنگرم که چیست بخود فرو نگاریم آفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود و چون نفس
 با دل یکی شود بلا آن بود که هر چه بدل آید نفس خط خوشتن از آن برگردد و چون دیدم که هر چه دل از درگاه حق نعلی
 می یافت نفس از دل قسم خود می ستد و نفس از آن حظ بجای می ماند و پرورده می شد چون آن بدیدم بعد
 از آن هر چه نفس من بدان بیا سودی نکردی و جنگ در چیزی دیگر ندیدی مثلاً اگر او را با نماز و روزه انس بود
 یا با صدقه یا با جلوت یا با خلوت در ساختن آنرا همه بیرون انداختی و پیوندی با هی همه بریده گردانیدی آنکه اسرار
 در من پدید آمدن گرفت پس گفتم تو کیستی گفت من از در کان بی کامی و گفت اکنون با مردان بگویی که کان
 من کان بی کامی است و در ما در کان نامزدی است آنکه بدجله رفتم و بیان دوز و ورق بایستادم و گفتم بزم
 تا ماهی در شست من نفی را خرد افتاد چون بر کشیدم گفتم الحمد لله که کازن نیک آمد بر فتم و با جنید گفتم
 که مرا چنین فتوی پدید آید گفت ای ابو الحسن آنکه ای افتاد اگر بازی بودی که امت تو بودی لیکن چو نتوان میان
 آمدی فریب است نه که است که است آن بودی که تو در میان نه بودی سبحان الله که آن آنرا و کان چه
 مردان بوده اند نقل است که چون غلام خلیل یثمنی این طائفه بیرون آمد و با هر کسی نوعی خصومتی ظاهر کرد
 و پیش غایب رفت و گفت جماعتی پدید آمده اند که سرودی گویند و رقص می کنند و کفریات می گویند و همه

روز تماشای می کنند و در سردابها پنهان سخن میگویند این قومی اند از زنادقه و اگر امیر المومنین فرمان بدهد
 بکشتن ایشان مذہب زنادقه تلاشی شود که سر همه این گروهند و اگر این خیر از دست خلیفه بر آید من ثواب
 جزیل را رضا منعم خلیفه فرمود که ایشانرا همه حاضر گردانید ابو حمزه بود و رقاص و شیلی و نوری و جنید و جماعتی از
 اصحاب همه را پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود تا ایشانرا بقبل آرد سیاف قصد کشتن رقاص کرد و نوری جز بست
 و خود را در پیش افکند و بجای رقاص نشست طلب کنان و خندان ارکان دولت از آن حالت عجب شدند
 گفتن ای بی خبر شمشیر چنان چیزی نیست که بر آن شتاب دگی کنند و هنوز بوقت نوبت نوبت نوری گفت طریقت
 من بر این است و عزیز ترین چیز دینا زندگی است میخواهم تا این نفسی چند را در کار این برادران کنم تا عمر
 نیز اتیار کرده باشم با آنکه یک نفس در دنیا نزدیک من دوست ترا هزار سال آخرت است از بهر آنکه این سرای
 خدمت است و آن ساری قربت و قربت نجاست باشد خلیفه از انصاف او و وقدم صدق او متعجب شد فرمود
 که توقف کنند و بقاضی رجوع کنند و قاضی را فرمود که تا در کار ایشان نظر کن و قاضی گفت بی حجتی ایشانرا منع
 نتوان کرد و قاضی میسر نیست که جنید در علوم کاملست و سخن نوری شنیده بود گفت ازین دیوانه مزاج چه
 از فقه پرسیم یعنی از شیلی هم که او جواب نتواند گفت از نسبت دینار چند زکات باید داد شیلی هم گفت نسبت
 و نیم دینار باید داد گفت این که کرده است صدق رفته است که چهل هزار دینار بداد و هیچ باز نگرفت
 گفت این نیم دینار چیست گفتی گفت غامت را که آن نسبت دینار را پر انگاهدشت تا نیم دینارش ببايد
 داد پس از نوری سئو پرسید در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نوری هم گفت ای قاضی اینهم پرسید
 و هنوز هیچ نپرسیدی که خدای را مردان اند که قیام همه بدست و حرکت و سکون همه بدست و همه زنده بدو اند
 و نطق و سکون همه بدست و حرکت پانیده بمشاهده او اند اگر یک لحظه از مشاهده حق بازماند جان ایشان
 بر آید بدو خسند و بدو خورد و بدو گیرند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی
 قاضی در کلام او تحیر شد خلیفه را گفت اگر اینها ملایان و زندیقان اند من حکم کنم که بر روی زمین موحس
 نیست پس خلیفه ایشانرا بخواند و بخواند گفت حاجت خواهید گفتند حاجت آنست که ما را فراموش
 کنی نه قبول خود مشرف گردانی و نه بد خود مجبور کنی که ما را سحر تو چون قبول است و قبول تو چون رد تو خلیفه
 بسیار بگلست و ایشانرا بکرامتی تمام باز گردانید نقل است که نوری مردی را دید که در غار با محاسن خویش
 بازی میکرد گفت دست از محاسن حق بدار این سخن بخلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او بدین

سخن کافر شد اورا باید کشت پس اورا پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت چه گفتی گفت
بنده ازان کیست گفت ازان خدای گفت محاسن بنده ازان که باشد گفت ازان آنکس که بنده ازان
او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که ما را خدای از کشتن او نگذاشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس من
و دل جدائی کرده اند که درین چهل سال هیچ آرزو نکردم و هیچ شوقم نبود و هیچ دردم نیامد و اینهمه آن وقت
بود که خدا را بشناختم و گفت نوری در نشان دیدم در غیب پیوسته در وی نظری کردم تا وقتی که همه آن نور
شدم و گفت وقتی از خدای تعالی در خواستم که مرا حالتی دهم تا نفی آواز داد که ای ابو الحسن در دایم
صبر کن تا آن که در الایم نقل است که روزی جنب پیش نوری شد نوری بتطلم پیش جنب برخاک افتاد و گفت
حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده سی سال است که چون او پدید می آید من کم میشوم و من چون
پدید می آیم او غائب میشود و حضور او در غیبت من است هر چند زاری میکنم میگردد یا من باشم یا تو جنب اصحاب
را گفت بگری کسی را که در مانده و متحن و متحیر حق تعالی است پس جنب گفت ای نوری چنان باید بود اگر نه
اگر آشکارا که تو نباشی همه او باشد نقل است که جمعی پیش جنب آمدند و جنب را دانند که سه شبان روز است
تا نوری بر سر یک خشت میگردد و الله میگردد که هیچ طعام و شراب نخورده است و هیچ نخفته است اما تو
نماز نماز میکنی از صاحب جنب رحمتن او بسیار است وفائی نیست از هر آنکه اوقات نماز میداند و آداب
آن بجای می آرد پس این تکلف باشد نه فنا که فانی را از هیچ چیز خبر نباشد جنب گفت چنین نیست که شما
می گوئید که آنها در و ج را باشند محفوظ باشند پس خدای ایشان را نگاهدارد از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم
مانند پس جنب نزد یک نوری آمد و گفت یا ابو الحسن اگر دانی که با وی خروش سود میدارد و تا من نیز در خروش
آیم و اگر دانی که رضا بهتر است یا کم تادلت فارغ شود نوری از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که تویی ما را
نقل است که شبلی بکیر و مجلس گفت نوری در آمد و بر کنار ایستاد و گفت السلام علیک یا ابا بکر شبلی گفت
و علیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی را منی نباشد از عالمی که در علم گفتن آنرا در عمل نیار و یعنی چنان
باید که می گوید اگر تو در عمل جایی نگذاهی و الا از منبر فرود آیی شبلی نگاه کرد و خود را است نیافت فرود آمد و چهار ماه
در خانه نشست و بیرون نیامد بعد ازان مردمان جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری
خبر یافت برفت و گفت یا ابا بکر تو را نشان پوشیده کردی لاجرم بر منبرت کردند و من ایشان را نصیحت کردم
بسنگم برانند و منبر لها انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت

انصبت من آن بود که مرا کردم خلقی خدای تعالی را بخدای و پوشیده کردن توان بود که توحجاب شدی بینا
خلق و خدای و تو کیستی که میان خدای و خلق او واسطه شوی پس من بنیم الا از فضول نقل است که جوای
پای برهنه از اصفهان عزم زیارت نوری کرد نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بخاروب بروی
که مریدی می آید پای برهنه و این حدیث بروی تافته است چون جوان از راه رسید گفتند از کجای آئی
گفت از اصفهان نوری گفت اگر آن ملک که در اصفهان است کوشکی کردی و هزار دینار در وی خرج
کردی و کتیبه خریدی هزار دینار با جمال تمام و هزار دینار دیگر اسباب بوداوی تو در مقابل این طلب
قبول کردی و چنان بود که ملک اصفهان همچنین که نوری کرامات فرمود بدین جوان میداده است شک
و کینه و زر که بستان و ترک این طلب کن نگرفته بود و آمده جوان چون صفت حال خود بشنید بسیار
بر آورد که در آن نوری گفت اگر سزده هزار عالم بر طبقی بنهد و در پیش مریدان گذاردی و نگر و مسلش نبود که حدیث
خدای تعالی کند نقل است که نوری با یکی نشست بود و هر دو زاری می گریستند چون آن شخص برفت بروی
بیاران کرد گفت دانستید که او که بود گفتند نه گفت ابلیس بود علیه الله که حکایت خدمت ما خود میکرد و از درد
فراق چنین میگرفت من نیز در موفقت اوست گریستم جعفر عذری رحمه الله گفت روزی نوری در خلوت بود و
سناجات میکرد من که گوش داشتم تا چه میگوید میگفت بار خدا یا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریده توانی بطور
قدرت و ارادت قدیم و سر آئینه و دوزخ را از مردم بر خواهی کرد و قادری بر آنکه دوزخ را از من پر کنی و ایشان را
به بهشت فرستی جعفر گفت من بنحیر شدم پس همان شب خواب دیدم که کسی بیایدی و مرا گفتی که خدای فرموده
است که ابو الحسن را بگوی که ما ترا بدان تعلیم و شفقت بر خلق بخشیدیم نقل است که گفت شبی طواف گاه را فاک
یافتم طواف می کردم و هر گاه بچرخه الاسود می رسیدم این نام می کردم که اللهم اذقنی حلا و صفة لا تخیر منه
خدا یا مرا صفتی و حال روزی کن که از آن نکردم ناگاه از میان کعبه آوازی شنیدم که یا ابو الحسن
میخواهی که با ما برتری کنی یا نمی که از صفات خود بگویم اما بنده گران و ابریم تا بوبیت از عودیت
پیدا کرد و شبلی گفت یک روز بنزد یک نوری شدم او را دیدم مرا بخت نشسته چنانکه موی بر تن او حرکت
نمیکرد گفتم مراقبتی چنین نیکو از کمال موعظی گفت اگر چه که بر سر سوادش بود و بسیار می از من ساکن تر بود
نقل است که شبی اهل قادیسیه آوازی شنیدند که ولی از اولیای حق درین وادی است و آنجا سباع و
درندگان را در پایید حبابه بیرون آمدند و بودای سباع رفتند نوری را دیدند که نوری فرورده بود و

در
آن
گاه
لاند

و در وی شش شفاعت کردند و او را در شهر آوردند پس از وی پرسیدند که ای خجسته حال بودی گفت چند روزی بود
 بودم هیچ طعام نیافتم چون بنزد یک شهر رسیدم و محلهستانی بدیدم نفس خرمی کرد و از من طلب خواست گفتم
 از امروز بجای آورده اند است و این وادی فرو کردست تا شترانست از هم بدرند نقل است که روزی آن
 آب غسل میکرد و زدی بنیاد و جامه او سیر و منوز از آب بیرون نیامده بود که در باز آمد دست خشک شده بود
 گفت ای چون جامه من باز آورد و تو دستش باز ده در حال دست او نیکو شد نقل است که از روزی پرسیدند
 که خدای تعالی با تو چنان گفت چون در گریه روم و جامه من نگاه میدار و گفتن چگونه گفت روزی در گریه بشدم
 یکی سیاه و جامه من ببر و گفتم خدایا جامه من باز ده در حال آنم و باید و جامه من باز آورد و عذر با خواست نقل
 است که وقتی در بازار خلستان اخلاص و آتش و افتاد و خلق لب بلب سوختند و غلام بچه رومی بودند عظیم خرم
 و با جمال آتش گردانیشان در گرفت و نحاسی از دور فریاد میکرد و خواجه غلامان میگفت هر که غلام بچکان را بیرون
 آورد و هزار دنیا مغربی بدیدم و بچکس پایدار آن نه بود که پیرامن آن گرد و ناگاه نوری بر سپیدان واقع شد و کرد
 گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای در آتش نهاد و آن دو غلام بچه را سلامت بیرون آورد و خواجه غلامان و دو
 هزار دنیا پیش نوری نهاد گفت برگیر و خدای را شاکر کن که این منزلت و مرتبت بنا گرفتند بپادشاه اندک دنیا را بآخرت
 بدل کرده ایم نقل است که نوری خادمیه دهنست زیتونه نام گفت روزی نان و شیر پیش او بردم تا بخورد و نوری
 آتش بدست گردانیده بود و انگشتانش سیاه شده بود همچنان با انگشت سیاه نان بخورد و خادمه بانمود گفت که ناچار
 مرویست که با انگشت سیاه بخورد و نوری شوید در حال یکی بیاید که زیر جامه برده و فرود دیده و خادمه را گرفت و شجبه
 برد و نوری بیرون آمد و گفت او را میخانی که جامه نیک می آرند در حال کسی بیاید و آن جامه بیاورد و نوری زیتونه
 را گفت بار دیگر گویی که ناچار مرویست خادمه گفت توبه کردم نقل است که نوری یکی را دید که بارش افتاده بود
 و دراز گوشش مرده و آن شخص لغایت فرو مانده و زار میگفت نوری پایی بر دراز گوش زد که بر خیز چه جای غم است
 در حال برخاست آن شخص بار بر روی نهاد و رفت نقل است که نوری بیمار شد جنید بعبادت او آمد و کل مسویه
 آورد و بعد از آن جنید بخورد و نوری با اصحاب بعبادت او شد پس گفت ای یاران هر کسی از شیخ جنید پاره
 بردارد بگفتند برو ششم در حال صحت یافت نوری جنید را گفت که چون بعبادت روی چنین روزه چنان که گل و
 میوه آمی و نوری گفت پیری دیدم ضعیف که او را تا زیانه میزدند و او هیچ فریاد نمیکرد و صبر میکرد و چون بنزد
 فرسایند بر عقبش بر شدم و گفتم اسی پیر تو چنین ضعیف و بی قوت بر زخم چون صبر کردی گفت اسی فرزندم است

بلا توان کشید ز تن گشتم نزد تو بصیرت گفت آنکه در بلا آمدن را چنان پندار که از بلا بیرون رفتن بر سبیل
 که راه بصیرت بصیرت است در است از نار و نور چون ازین بصیرت بگذری آنگاه بقدری بصیرت
 خلق او چنانکه اولین و آخرین را بیک فقره فرو بردی نقل است که ابو حمزه اشارت کردی بقرب روزی نوری
 یکی از اصحاب ابو حمزه را دیدی گفت ابو حمزه را بگوئی که نوری سلام میرساند و میگوید که قرب آید ما در انیم
 بعد از آن بود و سوال کردند از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است سوال کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق
 را سخن گوید گفت وقتیکه از خدای فهم کند او را صلاحیت آن بود که خلق خدای را تفهیم کند و اگر از خدای فهم
 نمیکند بلا را و در بلا و اندک عام بود سوال کردند از اشارت گفت اشارت از عبارت مستغنی است
 و یا فتن از اشارت سخن استغراق سرایت بصدق و سوال کردند از وحدت سخن است که متمنع است زبان از
 لغت حقیقت او و گنگ است بلاغت ادیب از وصف جوهر او که کار و جودان بزرگترین کارهاست و هیچ
 در دمی بی درمان ترا از معالجه و جدیت گفت و جود زبانه است که در سر بجنب و از شوق پدید آید که اندامها
 بجنبش بیدار نشادی یا از اندوه پیرسیدند که دلیل صیبت بر خدای تعالی گفت هم خدای تعالی گفت پس
 حال عقل صیبت گفت عقل عاجز نیست و عاجز دلالت نمواند که جز بر عاجزی که مثل او بود و گفت راه سلمانی بر
 خلق بسته است تا سر خط رسول صلی الله علیه و سلم نهند کشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان
 از که درت لشیرت آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و در صبه
 اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او ریده نه مالک بودند و نه مملوک و گفت صوفی آن بود که هیچ چیز در بندوی
 نیاید و وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسوم است نه علوم لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی بپنج
 بدست آمدی و اگر علم بودی بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقی است تخلیفا یا اخلاق الله و بخلق خدای برین
 آمدن نه بر رسوم دست دهنده و نه بعلوم و گفت تصوف آزاد است و جو از روی و ترک تکلف و گفت تصوف ترک
 جمل نصیبها نفس است برای نصیب حق سبحانه و تعالی و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است
 نقل است که روزی نابینائی الله را دیدی گفت نوری پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی و اگر دانی زنده
 کی مائی این گفت و بهیوش شد و بفتاد پس برخاست و روی بصر آنها دو در نیستانی شد و می گشت و از آن
 فی دریا پیارا او میرفت و در پهلوی او میرفت و خون می ریخت و هر قطره خون که بر برگ فی می چکید نقش الله
 ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمه الله گوید چون او را بخانه آوردند گفتند بگوئی که لا اله الا الله گفت آخر ما بخایم

پس با نجا وفات کرد و جنید گفت تا نوری بپردی بحکیم و حقیقت صدق سخن گفت که صدیق زبانه او بود و رحمة الله علیه

باب پنجم و هفتم در ذکر عثمان الحیری رحمته الله علیه

آن حاضر سراسر طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عتبه عبودیت آن جگر سوخته جذبه ربوبیت
آن سبق برده در مریخی و پیری قطب وقت عثمان حیری از اکابر مشایخ خراسان بود و از معتبران اهل
تصوف بود و رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول اصحاب مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و غنای
شانی داشت و اشارتی بلند در فنون علم طریقت و شریعت کامل و بی نظیر بود و مخفی موثر داشت و بحکیم
در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفته اند که در دنیا سه مرد اند که ایشان را چهارم نیست
ابو عثمان در نیشاپور بود و جنید و بغدادی و ابو عبد الله جلا و رشام و عبد الله بن محمد الرازی هم گفت جنید
و رویم و یوسف ابن حسین هم و محمد فضل هم و ابو علی حرجانی و غیر ایشان را دیدیم بحکیم ازین قوم شناسا تر بخدا
از ابو عثمان نبود و از اهل تصوف در خراسان او کرد و او با جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل صحبت داشت
بود و او را سه پیر بزرگوار بودند اول بحی بن معاذ و دوم شاه شجاع کرمانی سوم ابو حفص حداد و بحکیم از مشایخ
از دل پیران چنان بهره نیافت که ابو عثمان در نیشاپور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتهار
او آن بود که گفته پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی می بود و پیوسته
بیان می بودم که جز ازین که عامه بر آنند چیزی دیگر نیست و شریعت را اسرار است جز ازین ظاهر نقل است
که روزی بد بیرستان میرفت با چهار غلام در قفا یکی ترک رومی و یکی حبشی و یکی کشمیری با دوانی زرین و دستار
زرلفت و خنری گرانمایه پوشیده در کاروان سراسی نظر کرد و خنری را دید پشت ریش شده و کلاهی بمنقار گشت
از پشت او بر می کند و میخورد و او را چندان قوت نکرده دفع آن کند که و منشش پشت نمیرسید و او را رحم آمد
غلام گفت تو با من از هر چایی گفت از هر آنکه هر اندیشه که بر خاطر تو بگذرد و با تو دران یار و مددگار باشم
در حال آن جبّه خنریون کرد و پشت آن دراز گوش پوشید و دستا قصب چون تنگی بمیان او فروست
و رفت خنر زبان حال در حضرت عزت مناجات کرد و ابو عثمان هم هنوز نجان نرسیده بود که واقعه مردان بدو
فرو آمد شوریده مجلس سجده بن معاذ رفت و از سخن سجده کار تمام بروی کشاده شد از مادر و پدر برید و چندگاه
در خدمت سجده بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی بر سیدند و حکایت شاه باز گفتند او را

جوابی

سپلی عظیم بدین شاه باز دید آمد و دستوری خواست و بکران شد او را شاه باز داد و گفت تو بار جا خود کرده و
مقام بجای راجست کسی که پرورده را با نود از وی سلوک نیاید که بر جا تقلید کردن کاهلی بار آورده و بجای
را تحقیق است و ترا تقلیدی تا بسیار تضرع نموده و بهیست روز بر در او متکلف شد تا شاه او را بار داد و بدتی در
صحبت او ماند و فواید بسیار گرفت تا شاه غم غمیشا پور کرد و باریت ابو حفص و ابو عثمان با او بیاد و شاه قبا
می پوشید ابو حفص شاه را بسیار ثنا گفت و ابو عثمان را بهیست صحبت ابو حفص بود اما شصت شاه او را از ان
باز میداشت که شاه عظیم غم غم بود و ابو عثمان از خدا میخواست تا سببی سازد که او پیش ابو حفص بماند بی ان شاه
از آنکه کار ابو حفص بلند میگردد پس شاه غم مرا جبت کرد و ابو عثمان نیز موافقت کرد و ابو عثمان را هم دل با ابو
حفص بود تا روزی ابو حفص شاه را گفت ای شاه بکلم انبساط این جوان را اینجا بگذار که ما را با او خوش است ثنا
روی سویی او کرد و گفت اجابت کن پس شاه برفت و ابو عثمان آنجا بماند آنچه دید و رسید آنجا که رسید تا ابو حفص
در حق او گفت آن واعظ مجتبی آن معاذ را از بکران آورده است تا کی بصلاح آید یعنی اول آتشی بوده است کسی
می بالسته است تا آنرا زیادت کند و کسی را یاری آن نموده است نقل است که ابو عثمان گفت که در حال
جوانی ابو حفص مرا از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آئی من هیچ گفتم و دلم نداد که پشت بر
وی کنم چنان روی با سویی او کرده بودم و میرفتم تا چشم او غایب شدم گریان گریان و در برابر او جانے
ساختم و سوراخی بریدم تا از ان سوراخ او را میدیدم و غم کردم که از آنجا بیرون نیایم و از برابر او نخرم مگر
بفران شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و دختر خود بمن داد و سخن او است که چهل سال
است تا خداوند مرا در حالیکه دشت است کرده بوده ام و مرا از هیچ حال بحالی دیگر نقل نکرده است که من در ان
خشمناک بوده ام و دلیل بر این سخن آنست که بر وقت سناری بود او را روزی او را بدعوت خواند ابو
عثمان روان شد تا بدر سراسی او صاحب دعوت گفت ای شکم خوار چیزی نیست باز گرد ابو عثمان باز گشت
و دیگر او را با ابو عثمان پیش او شد گفت نیکی جدی واری در خوردن چیزی که هست بر و برفت و دیگر پیش
خواند ابو عثمان بیاد و گفت سنگ هست منجوری بر و همچنین تاسی باش بخواند و سخن تلخ می گفت و او یک ذره
از آنچه بود متغیر نمیشد چون سی با تمام شد صاحب دعوت را دست و پای از کار بشد و گریه روی افتاد و توبه کرد
و مرید او گشت و گفت تو چه مردی کسی باریت بخواری بر اندم یک ذره تغیر تو پیدا نیاید ابو عثمان گفت این
سهل کار است کار سگان چنین بود که ایشانرا سخوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پیدا نیاید

پس کاری نبود که سگان با ما برابر آیند کار مردان دیگرست نقل است که روزی میرفت کسی از بامی پشت
 خاکستر بهر اورنخت مریدان در ششم شدند و خواستند که آن کس را جفا گویند گفت ہزار شکر می باید گفت کسی
 کہ منہای آن بود کہ آتش بر سر او ریختند بجا کسری صلح کنند و وقتی تمام بود ابو عمر گفت در ابتدا توبہ کردم در
 مجلس ابو عثمان و مدتی بر آن توبہ بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت ای پسر چو
 از ما میگریزی با دشمنان خود منشیان ما معصوم باشی از آنکہ دشمنان غیب تو بینند و چون تو ملعون باشی دشمن
 شاد شود و چون معصوم باشی غمگین گردد و اگر ترا باید کہ معصیتی کنی پیش ما آئی تا ما بلامی تو بجان کشیم و تو دشمن
 کام نگیری چون شیخ آن گفت دلم از گناہ میبرد و توبہ بفرج کردم نقل است کہ جوانی قلاش می رفت ربانی
 در دست و سرست ناگاہ ابو عثمان را دید موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کرد و پشت
 کہ شیخ احتساب خواب کرد ابو عثمان از شفقت نزدیک او شد و گفت مترس کہ برادران ہمہ یکی باشند چون
 توبہ کرد شیخ او را بخانقاہ فرستاد و غسلش فرمود و حرقہ در وی پوشید پس شیخ سر آورد و گفت اہی من از ان
 خود کردم باقی ترا می باید کرد در حال واقعہ مردان بد و فرو آمد چنانکہ ابو عثمان در آن واقعہ متحیر شد و دیگر
 ابو عثمان مغربی و رسید ابو عثمان حیرتی آواز داد کہ اسی شیخ در رشک میسوزم بجای عود کہ ہر چہ بالعمری در
 طبع مید شتم رایگان بسران جوان در افکندند کہ از مدہ او سفوز بوی خمری آیتا بدان کہ کاغذایت ازل دارد
 نہ عمل و کار کشش دارد نہ کوشش کار ساقبت دارد نہ عاقبت کار خالق دارد نہ خلق نقل است کہ یکی از و
 پرسید کہ زبان ذکر میگویم و دل بدان باز نمی گرد گفت شاکر کن کہ باری یک عضو طبع شد و یک جزو را از
 تو راہ دادند و باشد کہ دل نیز موافقت کند نقل است کہ مریدی پرسید کہ شیخ چگونه در حق کسیکہ اگر جمعی از بہر او
 بر خیزند خوشتر آید و اگر بر بخیزند ناخوشتر آید شیخ بیچ گفت تا یکروز در میان جمعی بود گفت از من
 مسئلہ سوال کردند چنین و چنین چگونه چنین پس را کہ اگر دین بماند کو خواہ ترسا میرود خواہ جہود نقل
 است کہ مریدی دہ سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت بیچ باز نگرفت و با او بسفر حجاز شد و پیشا
 کشید و درین مدت با شیخ گفتی کہ مری از اسرار با من بگوی تا بعد از دہ سال شیخ با او گفت چون بہر و رو
 از ایامی بکش کہ این سخن درازست فہم من این سخن در نمی باید فہم من فہم و این سخن بدان نزدیک است
 کہ از ابو سعید الوائلی پرسیدند کہ معرفت چیست گفت آنکہ کو کا را گویند یعنی پاک کن آنگاہ حدیث ما کن
 و سخن اوست کہ صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و در اوم ہمیت و صحبت با رسول ہمیت و متابعت

نسخه

در آنچه گوید مستدرج بود و گفت قانع آن بود که اندیشه قصد کار فردا و اندک بود و گفت شوق شکر محبت
 بود هر که خدا را دوست دارد و کارش و مسند خدای و لقای خدای بود و گفت بقدر آنکه بدل بنده از خدای تعالی
 سروری رسد بنده را بهر اشتیاق پدید آید و بقدر اشتیاق که بنده از دور ماندن یابد از دوری او سر
 و گفت خوف محبت درست گردد و بهلازمت ادب دوستی مویکد کرد و گفت محبت را از ان نام محبت کردند
 که هر چه در دل بود جز محبوب محو گرداند و گفت هر که حشمت غفلت بخشیده باشد جلالت الهی نیاید و گفت
 تقویض آن بود که علم ندانی بعالم آن بگذاری و گفت تقویض مقدمه رضاست و اللضا باب الله الا عظم
 و گفت نه بهر حسرت ارم و فیض است و در مباح سنت و در حال قربت و گفت علامت سعادت
 آنست که مطیع باشی و ترسی که بسا داور و دواشی و علامت شقاوت آنست که معصیت میکنی و امید
 میداری که مقبول باشی و گفت عاقل آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در افتد آن بسازد و گفت تو
 در زندگانی در مطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای باز گذاری سلامت یابی و براحت
 برسی و گفت صبر کردن بر طاعت نافوت نشود از تو طاعت بود و صبر کردن از معصیت تا نجات یابی
 از اصرار بر معصیت هم طاعت بود و گفت محبت کن با اغنیای مقزز و با فقر تبذل که تعزز بر اغنیای تو وضع
 بود و تبذل فقر را شریف تر است و گفت شاد بودن تو بدین شاد بودن بخدای از دلت بهر و ترس
 تو از غیر خدای ترس تو از خدای از دلت پاک گرداند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای
 از دلت دور کند و گفت موافق آنست که از غیر خدای ترسد و بغیر او امید ندارد و در خدای او را بر هوا
 نفس خویش بگذراند و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند
 و خوار و حقیر داشتن خلق را بیجا است که هرگز دوان پذیرد و گفت آدمیان بر اخلاق خویش اند تا مادام
 که خلاف هوار ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان کرده آید جمله خداوندان اخلاق که هم خداوندان
 اخلاق لایم شوند و گفت اصل عدالت از سه چیز است طمع در مال و طمع در گرامی و دشمن مردمان و طمع در قبول
 خلق و گفت هر قطع که مرید افتد از دنیا آن غنیمت بود و گفت ادب اعتماد گاه فقر است و آرایش اغنیای
 و گفت حق تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بنده گانی که تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده
 است کتب ربکم علی نفسه التَّائِبَةُ و گفت اخلاص آن بود که نفس را در آن حظ نمود در هیچ حال و
 این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص بر ایشان روده بالیشان بود و طاعتها که می آرند نشان و ایشان

در این کتاب
 در بیان اخلاص
 و در بیان طاعت
 و در بیان عفو

اثران بیرون و ایشان را در آن طاعت دیدار یافتند و آنرا بچیزی نشمرند و گفتند اخلاص نیست است با خدا
تعالی و گفتند اخلاص نسبت به ریت خلق بود بدایم نظر بخالق نقل است که یکی از فرغانه عزم حج کرد چون
به نیشابور رسید پیش ابو عثمان رفت و سلام کرد جواب نداد با خود گفت مسلمانان بر مسلمانان سلام کنند جواب
نیاورد ابو عثمان گفت حج چنین کند که مادر را بگذارند و بخور و عزم حج کنند نیکو باشد مرد باز گشت و بفرغانه
آمد و تا مادر در حیات بود خدمت او کرد و بعد از آن عزم خدمت ابو عثمان کرد چون آنجا رسید ابو عثمان
پیش او باز دوید و او را اکرام کرد پس آن جوان بسیار سعی کرد تا ابو عثمان ستور بانی بوی دهد بوی داد
بر آن کاری بود تا ابو عثمان را وفات رسید و آثار مرگ بر او ظاهر شد پس جابه بدرید ابو عثمان چون
آن بدید گفت ای پسر خلاص سنت کردی و خلاص سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد کما قال النبی
صلی الله علیه و سلم کل انار یتشریح بانیه و در حضور تمام جان بداد رحمت الله علیه و السلام

سند
در گفت اخلاص
است از آن
بنا میگویند
از فدایان
تصدیق زبان
میکنند

باب چهل و هشتم در ذکر ابو عبد الله رحمة الله علیه

آن سفینه بگردانست آن سینه اهل شنائت آن بدرقه مقامات آن آئینه کرامات آن آفتاب فلک
رضا ابو عبد الله رحمة الله علیه مشایخ کبار بود و از اکابر قدامت شام بود و محمود و مقبول این طائفه
بوده مخصوص بکلماتی رفیع و اشاراتی بدیع و در حقایق معارف و وقایع لطائف بی نظیر بود و ابو تراب
را و ذوالنون را دیده بود و صحبت جنید و نوری دریافته بود و ابو عمر و مشقی گفت که از و شنیده
ام که گفت در استلاد و پیر را گفتم که مراد کار خدایم کیست گفتند که دریم پس از پیش ایشان بر ختم مدتی
چون باز آمدم و بدر خانه خود رفتم و در زبدهم گفتم کیست گفتند فرزند شما گفتند ما را فرزند می بود بخدا می بخشیم
و ما آنچه بختیمیم باز نستانیم و مراد بختنا و نقل است که گفت روزی جوانی را دیدم ترسنا صاحب جمال
در مشاهد او متحیر شدم و در مقابل او ایستادم جنب بر برین گذر کرد با او گفتم یا اوستاد این چنین روی
بالتش و در رخ بخواهد سوخت مرا گفت این بازار چه نفس است و دام شیطان که ترا برین میدارد نه نظاره
عبث که اگر نظر عبرت بودی و در شمرده هزار عالم عجب بسیار است اما زود باشد که تو بدین بحر متی و نظر در رو
معذب شوی و گفت چون جنید بر رفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی
وزاری کردم و توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چند گاه هست که زیر دندانم

در این کتاب
در بیان فضائل
و مناقب
و احوال
و غیره

که هیچ چیز از موجودات الٰهات کمتر با وقت خود را بنظر کردن در اشیا ضالغ گردانم نقل است که سوال
کردند از فقر خاوش شد و بیرون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم دهم ششم آمد که در
فقر سخن گویم صدقه کردم آنگاه آدم تا از فقر سخن گویم و گفت بهرینه رسیدیم رنج دیده و فاقه کشیده تا نزد بخت
مضطرب و وضعه منور خواهد کائنات علیه افضل الصلوة رسیدیم گفتیم همان تو آمده ام پس در خواب شدم پیغمبر علیه
الصلوة والسلام خواب دیدم که قرصی بمن داد و نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمه دیگر در دست داشتم
و پرسیدند که در کی مستحق اسم فقر گرد گفت آنگاه که از هیچ باقی نماند گفتند چگونه مرد تائب گرد گفت آنگاه که
فرشته دست چپ بخت روز بروی ایچ سیده بنویسد و گفت هر که مدح و ذم مردمان پیش او یکسان باشد
او زاهد بود و هر که بر فراغ قیام نماید بول وقت او عابد باشد و هر که همه افعال از ضایع بیند موجد بود و زاهد
آن بود که در دنیا بچشم زوال نگرداند و چشم او حقیر شود و دل باسانی از او تواند برداشت و گفت همت عاریت
باید که حق باشد و از حق تعالی هیچ چیز باز نگردد و گفت هر که تقوی با دوی محبت نکند در دوشی حرام محض خورد
و گفت تصون فقر نیست مجر از اسباب و گفت اگر نه شرف تو اضع استی عالم فقر آلتی که نزدی و گفت تو حق
نکاه معرفت است و تو اضع شکر عز و صبر شکر مصیبت و گفت خالف آلتی که از غنما او را مین کنند و گفت هر که
بنفس خویش بر تبه رسد زود از آنجا بفریفتد و هر که ابرسانند بر تبه بران مقام ثابت تواند بود و گفت هر حق که طلب
با او شرک تواند بود از قسم حق بقسم باطل آید از جهت آنکه حق غیور است و گفت قصد کردن تو بر رزق ترا از حق دور
گرداند و محتاج خلق گرداند نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید میخندید و چون بر در حجابان خندان بود طریب
گفت زنده است منفسین گریستند مرده بود در حمت الله علیه

باب چهل و نهم در ذکر ابو محمد رومی رحمه الله علیه

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبه نوبخت آن زبده بی زلل آن صادق بی بدل آن آفتاب بی غیم امام
عبدالو محمد رومی هم از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح همه بود و با است و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب
سرا آن صیدیم بود و در مذہب و او و فقیه الفقه بود و در علم تفسیر قرآن خطی تمام داشت و در فنون علوم کمال
بود و مشارالیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و احوال پسندیده داشت و ریاضتکار با شیخ کشیده
بود و سفرهای بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد و در طریقت و از وی آرند که گفت بیست سال است که ابر

بجلاوت بنویس و گفت انس خلوت گرفتن است از غیر خدای و گفت بهمت ساکن نشود مگر بحجت و ارادت
ساکن نشود مگر بدوری از نیست نیست کسی را بود که کام فراخ نهد و گفت محبت و فاست با وصال و حرمت
است با طلب وصال و گفت یقین مشاهده است و از گفت فقیر رسیدند گفت فقیر آنست که نگاه دارد و سرخوش
را و گوش دارد و نفس خود را و بگذارد و از این خدا را و گفت صبر ترک شکایت است و شکایت آن بود که آنچه توانائی
بود در آن بکنی و گفت توبه آن بود که از توبه توبه کنی و گفت تواضع ذلیلی قلوبست در حلیلی علام الغیوب و گفت
شہوت حقیقی آنست که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت بحاطات رختست و خطرات امارتست و اشارات
نشارتست و گفت نفس ندن در اشارات حرام است و در خطرات و مکاشفات و معانیات حلال و گفت
زهد حقیر داشتن دنیا بود و آثار او را از دل ستردن و گفت خالف آنست که از غیر خدای تترسد و گفت رضا آن
بود که اگر دوزخ را بر دست راست بدارند و گوید که بر دست چپ می باید و گفت رضا استقبال کردن احکام است
بدل خوشی و گفت اخلاص در عمل آن بود که هر دوسری عوض آن چشم ندارد و نقل است که عبد الله خفیف
از وی وصیت خواست گفت کمترین کاری درین راه بذل روحت اگر این خواهی بترت صوفیان
مشغول مشغول است که در آخر عمر خود را در میان دنیا داران پنهان کرد و معتد خلیفه شد لقضا و مقصود او آن
بود تا خود را سپری سازد و محبوب گردد تا شیخ جنید رحمة الله علیه گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و رو مشغول

فاریح رحمة الله علیه باب پنجاه در ذکر ابن عطاء رحمة الله علیه و الله اعلم

آن قطب عالم روحانی آن سعدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن گوهر سحر و فالوالم المشایخ ابن عطاء
رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و بران اهل توحید و در فنون علم آیتی بود و باصول و فروع مفتی و محقق
و المشایخ پیش از او در اسرار تنزیل و معانی تاویل آن کسی شرح نکرده است و آن لطائف بیان کسی نکرده است
است که او را کمالی عظیم بود و جمله اقران او را محترم داشتند و ابوسعید خراسی و کار او با لغت کردی و جز او را
به تقوی سلم داشتی و او از کبار مریدان جنید بود و نقل است که روزی جمعی بصومعه او شدند و دیدن
او جمله صومعه را زدید و آب زده و او گریان گفتند چه حالتست گفت ملائقی پدید آمد از خجالت گرد و صومعه
کسی گشت و میگفتیم گفتند سبب چه بود و گفت در کودکی کبوتری اندان کسی گرفته بودم و آدم با آنکه هزار درم

و انما وصال و فانی آن ان و مادیت چشم و عقول که در ادعای مشرب بود و انان فخر

بنوآب خاوندش بیداده بودم هنوز دلم قرار نگرفت میگفتم مال من چه شود پرسیدند که هر روز از
قرآن چند بخوانی گفت پیش ازین هشت بار روزی نمی کردمی اکنون چهارده سال است که بخوانم سوره سوره
الانفال رسیدم ام یعنی پیش ازین از غفلت بخوانم نقل است که ابن عطاءه پسر داشت همه صاحب
بمال با پدر سفر می رفتند و راه دزدان را ایشان زدند و یک یک پسر را چشم می بستند اگر دزدان میزدند
و او بیخ نمیگفت و روی آسمان میکرد و میخندید تا آنکه پسرش را کشتند چون پسر دهم را چشم بستند و گردن میزدند
روی با پدر کرد و گفت زنی بی شفقت پدری که توئی نه پسر را کشتند و تو می خندی و بیخ نمی گویی
گفت جان پدر کسی که او این میکند یا او بیخ نتوان گفت او خود میداند می بیند می تواند اگر خواند گناه دارد
آن دزد چون این سخن شنید حالتی بروی پیدا گفت ای پسر چرا این سخن پیش ازین نگفتی یا بیخ پسر کشته
نشدی نقل است که روزی با جنبه گفت اغنیاء فاضله از فقر اند که با اغنیاء بقیامت حساب کنند و
حساب شنواین کلام بیواسطه باشد در محل عتاب و عتاب از دوست فاضله از حساب جنبه گفت
فقر افانما از اغنیاء اند که از فقر عذر خواهند و عذر فاضله از عتاب شیخ علی ابن عثمان الجلالی اینجا لطیفه
میگوید که در تحقیق محبت عذر بیگانه بود و عتاب بر مخالف دوست بود و عذر در موجب تقصیر بود و من
نیز اینجا حرفی گویم در عتاب شر از سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی گردانیده است و بنده از فقر
نفس بفضول مشغول شده تا عتاب گرفتار شده است اما در فقر شر از سوی حق می افتد که بنده را فقر داد تا بنده
بسبب فقر آن همه ریخ کشید پس آنرا عذری باید خواست و عذر از حق بود که عوض همه چیز است که هر که فقیرتر
بود حق تعالی نزدیک تر بود که انتم الفقرا الی الله ان اکرمکم عند الله اتقوا الله و هر که توانگر تر
بود از حق دور تر بود که در ویشکه توانگر را تواضع کند نشی از ویش بود پس بن توانگر مغرور توانگری بود که
داند که چون باشد که ایشان بحقیقت مروغانند که ای کاش و مجالسه المعانی و بعد از پانصد سال زرد ویش
حق راه یابند و عتابیکه پانصد سال انتظار باید کشید از عذری که اهل آن با پانصد سال غرق وصل باشند
کجا بشیر باشد چوئی که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرزند از خود را جز فقر و انداشت و بیگانگان را بعبادت توانگر
میگرد که توان گفت که توانگر از ویش فاضله پس قول جنبه است نقل است که بعضی از مشکلمان این
عطاء را گفتند که صوفیان را چیست که الفاظی اشتقاق کرده اند که در مستمعان غریب است و ازین زبان
معنا و را ترک کرده ابن عطاءه گفت این ازان کرده اند که نخواهند که جز این طائفه این را بدانند از آنکه

پیش ایشان عزیز است و نخواهند که الفاظ مستعمل عام را بکار دارند لفظی خاص پیدا کرد و او را کلمات لطیف عالی است و سخن او است که بهترین عمل آنست که کرده اند و بهترین علم آنست که گفته اند هر چه نگفته اند گوید هر چه نگفته اند و گفت مرد اسرار را که جویند در میان علم جویند اگر نیابند در میان حکمت اگر نیابند در میان توحید اگر درین سه میان نباشد طمع ازین اوست که آن گفت که بزرگترین دعویها آنست که دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند سخنان یا سخن که از خدای و قدیم در میان انبساط نموده که گفتیم از صفات دروغ زنا نیست و گفت نشاید که الصفات کند و بصفت و بر صفات فرود آیند و گفت هر علمی را بیانی هست و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقتی را جمعی اند پس هر که میان احوال جدا تواند کرد و او را رسد که سخن گوید و گفت هر که خود را با آب است آراسته دارد حق تعالی دل او را بنور معرفت نور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق و گفت بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از خدای تعالی غافل ماند و از فرمانها او را از معالیه او و گفت بنده است مقهور و محلی است مقهور در میان هر دو بنده نیست معذور و گفت نفسها را خود را در راه هوا نفس خود صرف کن بعد از آن از برای هر که خواهی از موجودات صرف کن و گفت افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام اوقات و گفت اگر کسی هست سال در شیوه اتفاق قدیم زند و در نیت بکفر براسی نفع بر آدمی بزد او فضايلة از انکه شصت سال عبادت با خلاص کند و از آن نجات نفس خود خواهد و گفت هر که بچیز دوزخ خدای ساکن بود با کسی او در آن چیز بود و گفت صحیح ترین عقلمها عقلی است که موافق توفیق بود و بدین طاعات طاعتی است که از عجب خیزد و بهترین گناهان گناه است که توبه از پس آن در آید و گفت آرام گرفتار با سبب مغرور شد نیست و استادان بر احوال برین نیست از تحمل احوال و گفت باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق تعالی بیایک سزاوارتر از جای نظر خلق و گفت هر که اول بدخل او است بود بخدای رسد و هر که اول بدخل او بارادت بود آخرت برسد و هر که اول بدخل او باز بود بدینا رسد و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را تجارتی به غر و غلبه و بعضی را علمی و مغایرتی بعلم و بعضی را محلی و بعضی را نفسی و شهوتی است هر یکی از خلق بحد خویش است و اند که درانند و گفت دلها را شهوتی است و ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کردند شهوات ارواح قرب بود و شهوات دلها مشاهده و شهوات نفس لذت گرفتن براح و گفت سرشت نفس برلی است

و گفت سرشت
دو یا بدیاری است
بود در شش
بنفسه ای است

و گفت اگر رفت
با چیز که طاعت با آن
افت بود در راه
از طاعت عبادت

انجیل

و زندگی عارف بزرگ و زندگی موحده زبان و زندگی صاحب تعظیم نفس و زندگی صاحب همت با انقطاع از
نفس و این زندگی سوختن و غرقه شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحده زبان چگونه بود و گوئیم باطنش همه توحید
گرفته باشد و یک ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبان می جنباند چنانکه یازید هر گشت که سی سال است تا بایزید
را می جویم و زندگی صاحب تعظیم نفس چنان بود که زبانش از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب همت
منقطع شدن نفس او بود و اگر در آن بهیبت نفس نندلاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت وقت
یه من در گنج که نبی مرسل و نه جبریل و گفت علم چهارست علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت
و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حق را حقیقت است و هر حقیقی را حق از و هر حقی را حقی یعنی حقیقت
که توانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و بی نهایت است و چون بی نشان بی نهایت بود و گفت
حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن هر حقیقی را حقی بود بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت
صدق توحید آن بود که قائم به یکی بود و گفت محبت بر دوام عتاب بود و گفت چون محب دعوی مملکت کند
از محبت بفتی و گفت و جدا انقطاع اوصاف است تا نشان ارادت نماید همه اندوه کرده و گفت هرگاه
که تو یاد و جد توانی کرده جدا از تو دورست و گفت نشان نبوت بر خاستن میان قلوب و اعلام
الغیوب و گفت علم بزرگترین بهیبت است و حیا چون ازین هر دور و نماید هیچ دور نماید و گفت هر که را توبه
بعمل دست بود و توبه او مقبول بود و گفت عقل آلت عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت و گفت هر که توکل
کند بر خدای توکل بود بر خدای بر توکل خویش نه برای نیتی دیگر و گفت توکل حسن التجاست بحق تعالی
و صدق تقار است بدو و گفت توکل آنست که تاشد فاقه در توبه پیدای هیچ سبب باز نگری و از
حقیقت سکون بیرون نیایی چنانکه حق داند که تو بدان هست ایستاده و گفت معرفت راسه رکن بود بهیبت
و حیا و امن و گفت رضا نظر کردن دست با اختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است
و ان دست و مشتق از خشم است و گفت رضا آنست که بدل در دو چیز نظاره کنی یکی آنکه بیند که آنچه در دست
بهن رسید را ازل این اختیار کرده است و دیگر بیند که آنکه مرا اختیار کرد و نیکوتر و فاضلتر است و گفت انظار
آنست که خالص بود از آفات و گفت تواضع قبول حق بود و گفت تقوی را ظاهریست و باطنی ظاهر او نگارند

و گفت هر که را توبه
بعمل دست بود و توبه
او مقبول بود و گفت
عقل آلت عبودیت است
نه اشراف بر ربوبیت
و گفت هر که توکل
کند بر خدای توکل
بود بر خدای بر توکل
خویش نه برای نیتی
دیگر و گفت توکل
حسن التجاست بحق
تعالی و صدق تقار
است بدو و گفت
توکل آنست که تاشد
فاقه در توبه پیدای
هیچ سبب باز نگری
و از حقیقت سکون
بیرون نیایی چنانکه
حق داند که تو بدان
هست ایستاده و
گفت معرفت راسه
رکن بود بهیبت و
حیا و امن و گفت
رضا نظر کردن دست
با اختیار قدیم خدای
در آنچه در ازل بنده
را اختیار کرده است
و ان دست و مشتق
از خشم است و گفت
رضا آنست که بدل در
دو چیز نظاره کنی
یکی آنکه بیند که
آنچه در دست بهن
رسید را ازل این
اختیار کرده است و
دیگر بیند که آنکه
مرا اختیار کرد و
نیکوتر و فاضلتر
است و گفت انظار
آنست که خالص بود
از آفات و گفت
تواضع قبول حق بود
و گفت تقوی را
ظاهریست و باطنی
ظاهر او نگارند

صد است و باطن او نیست و خلاص و پرسیدند که ابتدا این کار چیست و انتهایش که است گفت
ابتدایش معرفت است و انتهایش توحید گفت قرار گرفتن در چیز است آداب عبودیت و تخطی حق تعالی
و ربوبیت گفت ادب ایشانست با هر چه نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه عالمه با خدا می
بادوب کند پنهان و آشکارا چون این بجای آوردی ادب باشی اگر چه محجوب باشی پرسیدند که از طاعتها
که دام فاصله است گفت مراقبت حق تعالی بر دوام وقت پرسیدند که شوق گفت سوختن دل بود و پاره
شدن جگر و زبانه زدن آتش در وی پرسیدند که شوق بر زبان محبت گفت محبت زیرا که شوق از وی خیزد
و گفت چون آوازه و عصب آدم بگردد جمله چیزها بر آدم بگریزند مگر زو سیم حق تعالی بدیشان وحی فرستاد
که چرا شما را آدم نگریستید گفتند ما نگریسم بر کسی که در تو عاصی شود حق تعالی فرمود بعزت و جلال من که قیمت همه چیزها
ایشما آشکارا کنم و جمله فرزندان آدم را خادم شما کنم و یکی اورا گفت عزت خواهم گرفت گفت یا که خواهی پیوست
چون از خلق پیوستی آنرا گفت پس چگونه گفت بظاہر با خلق می باش و باطن با حق تعالی و روزی اصحاب
خود را گفت که چه بلند شود و در بعضی گفتند بجزرت صوم بعضی گفتند که با دوست صلوة و بعضی گفتند بجا
و بعضی گفتند بجا و بعضی گفتند بموازنه و بعضی گفتند ببدل ال تا این عطارم گفت بلند می یافت آنکه
یافت الاسخوی خوش نقل است که یکبار پیش اصحاب پاسبی دراز کرده بود گفت ترک ادب میان اهل ادب آید
است چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم پاسبی دراز کرده بود پیش ابو بکر رضی الله عنه که با ایشان صافی تر بود چون
عثمان رضی الله عنه پاسبی مبارک گرد کرد و نقل است که ابن عطارم را بنزد قه نسوب کردند و با خلیفه یافتند و
علی ابن عیسی که وزیر بود بروی متغیر شد اورا بخواند و بسیار جدا گفت و ابن عطارم نیز اورا سخنها می سخت
گفت و وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش کشیدند و بر سرش میزدند تا بچرخید پس ابن عطارم او را دعای
بد کرد و گفت قطع الله دیدار او و هر چه است یعنی خدای بریده گرداند دست و پاسبی ترا و جان بداد
بعد از مدتی خلیفه بر وزیر متغیر شد و بفرمود تا دست و پاسبی او بریدند بعضی از مشایخ مواخذه میکردند بر
ابن عطارم که چرا او را دعای بد کرد و بایستی که او را دعای نیک کردی اما عذر این چنین گفته اند که از آن دعا
بد کرد که تواند بود که او ظالم بود برای نصیب مسلمانان دیگر و او کرد و گفتند که ابن عطارم را از اهل فرست بود

ایشان از عطارم جدا کردند
ایشان او را از خدمت برکنار کردند
ایشان او را از خدمت برکنار کردند
ایشان او را از خدمت برکنار کردند
ایشان او را از خدمت برکنار کردند
ایشان او را از خدمت برکنار کردند
ایشان او را از خدمت برکنار کردند
ایشان او را از خدمت برکنار کردند
ایشان او را از خدمت برکنار کردند
ایشان او را از خدمت برکنار کردند

و بدید که با او چه خواهند کرد و موافقت قضا کرد تا حق تعالی بر زبان او راند و او در میان نه و مرا چنان می نماید که
ابن عطاء علیه الرحمه او را نیک خواست نه بد تا وزیر درجه شهادت یافت از درجه خواری کشیدن در دنیا از منصب
دال و جاه و برتری کشتن این وجهی نیکوست و چون چنین دانی پس ابن عطاء را و را نیکویی خواسته باشد
که عقوبت این جهان و جنب آخرت سهل است نه بدر رحمه الله علیه

باب پنجاه و یکم در ذکر ابراهیم بن داود الرقی رحمه الله علیه

آن قبله القیام آن قدوه اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خود و باقی شقی
ابراهم بن داود الرقی از اکابر علماء و مشایخ بود و از قدما سی طریقت و محترم و صاحب کرامات بود و در پاد
و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقران صیدم بود و از یاران ابن عطاء جلا بود و عمر
در ازیافت نقل است که در ولایتی در بادیه رفت شیری خنجر او کرد چون نزدیک او رسید و در ولایت
نگاه کرد روی بر خاک نهاد و رفت چون در ولایت در خود نگاه کرد پاره از خرقة رقی بر جامه خود دید و آنست
که شیر حرمت او از برکت آن داشت و سخن او است که گفت معرفت اثبات حق است بیرون از هر چه در هم بدو
رسد و گفت قدرت آشکار است و چشمها کشاده است لیکن دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی
حق برگزیدن طاعت است و مطابعت رسول صلی الله علیه و سلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست
که عاجز بود از دست داشتن از شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت هر آرد
بر قدر قیمت او بود اگر قیمت او در دنیا بود پس او را هیچ قیمت نبود و اگر قیمت او رضای خدای تعالی بود
ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را و یا وقت توان یافت بران و گفت راضی آنست که سوا
نکن و بهالت کردن در دعا از شروط رضا نیست و گفت تو کل آرام گرفتن است بر آنچه خدای تعالی
ضمان کرده است و گفت آنچه کفایت است بقوم سید بنی سنج اما مشغولی و سنج در زیادت طلب نیست و کفایت
در ایشان در توکل است و کفایت تو انگران اعتماد کردن است بر املاک و اسباب و گفت ادب کردن
در ایشان آنوقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت ما دام که در دل تو خطری بود اعراض کن از یقین
دان که ترا به نزدیک خدای هیچ خطری نیست و گفت هر که عزیز شود بچیزی جز بخدای درست آنست
که در عز خویش خوار است و گفت پسندیده است مرا از دنیا و چیزی که صحبت فقر آدم حرمت و لیا علیهم

باب پنجاه و دوم در ذکر یوسف اسباط حمه اند علی

آن مجاهد مردان مردان مبارز میدان در و آن خود کرده تقوی آن پرورده معنی آن مخلص محتاط یوسف
اسباط از زاد و عباد این طائفه بود و در تابعین برده او کسی نبود و در مراقبه محاسبه کمالات داشت و معرفت
و حالت خود نهان داشتی و ریاضتی عجیب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شانی و بسیار شایع
کبار را دیده بود و نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن خورد و خرج نکرد و برگ فرامی یافت
و از مردان قوت بسیار داشت و گفت چهل سال برین گذشت که مرا پیرانه می فروخته است نه ملکی نه عاریتی اگر
خرقه آینه و وقتی بخدایم عظمی مد نوشت که شنیده ام که دین خود را بدو وجه فروخته و آن آنست که در بازار کسی
چیزی میخردی آنکس بی آنکی میگفت و توبه سه خواستی و او از برای آنکه ترا می شناخت آن مسامحت از بهر
صلاحیت تو کرده است و این حکایت را برعکس نوشته بودند و در کتاب معتبره چنین یافتیم و هم او بخدایم تو
که هر کرا فضائل نیز و یکس او و دوازده گناه بود او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند او است و هر که
است و من نیز سم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما بر باز یا نکار تر بود از گناه ما و هر کرا درم و دنیا و دل بزرگتر
است از بزرگی آخرت چگونه امید دارد بخدای در دین و دنیا خوشی گفت اگر شبی بصدرق باخدای خود
کار کنم دوست تو درم از آنکه در راه خدای شمشیر زخم زدم او بخدایم نوشت که وصیت می کنم ترا بتوبه
خدای تعالی و عمل کردن بر آنچه تعلیم داده است ترا و مراقبت چنانکه هیچکس نتواند ترا از مراقبت کنی الا
حق تعالی و ساختگی کردن چیز را که هیچکس رافع آن جلیبتی نیست و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سود
ندارد و شبی هم گفت که از یوسف رح اسباط پرسیدند که غایت تواضع چیست گفت آنکه از خانه بیرون آسم
و هر کرا بینی چنان دانی که از تو بهتر است و گفت اندک و ربع را خبر اسباط عمل دهند و اندک تواضع را خبر اجتناب
بسیار دهند و گفت علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفیق کنی با کسی که فروتر بود و بزرگ
داری آنرا که بالاسی تو بود در رتبت و اگر زلل بینی احتمال کنی و هر چه بتو رسد بدان شکر کنی و خشم فرو خور
و هر جا که باشی رجوع باخدای کنی و بر توانگران تکبر کنی و گفت توبه را ده مقام است دور بودن از جهال
و ترک گرفتن باطلان و روی گردانیدن از متکبران و در رفتن بمجربان و شتافتن بخیرات و درست
کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن منال و طلب غنیمت و تفسیه قوت و گفت علامت زهد خیر

است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خداست محمود و ایشا رسول و صفای محنی و معزز شدن بجزیه
و احترام مشفق و زهد در براح و طلب ارباح و قلت رواج یعنی آسایش و گفت از علامات زهد یکی آن
است که بداند که بنده زهد نتواند کرد و در زهد الا با بینی بنده ای تعالی و گفت علامت ورع ده چیز است
درنگ کردن در تشابهات و بیرون آمدن از شهوات و تقشیر کردن و از تشویش اجتناب کردن و گوش
داشتن برایت و نقصان و مداومت کردن بر فضایل و عمن و از سر صفا تعلق ساختن با انانیت و روحی
گردانیدن از موضع آفت و دور بودن از طریق عادات و اعراض از سر مهملات و گفت علامات صبر
ده چیز است حبس کردن نفس و استحکام درین و ملازمت بطلب انس و نفسی خیر و استقامت ورع و محبت
بر طاعات و استقصای بر واجبات و صدق در محاللات و طول قیام در مجاہدات و اصلاح جایات و گفت موه
نگر داند شهوت را از دل مگر خوبی که مرد را بر انگیزاند یا شوقی که مرد را بی آرام کند و گفت مراقبت را چند علامت
است برگزیدن چیزی که خدای آن را برگزیده است و عزم کردن نیکو بختی و شناختن افزونی و تقصیر از
جست خدای و آرام گرفتن دل بختی و قطع شدن از جمله خلایق بختی و گفت صادق را چند علامت
است دل بازبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن و ترک طلب محبت اینجهانی گفتن و راست
ناگرفتن و آخرت بر دنیا گزیدن و نفس را قهر کردن و گفت توکل را نیز چند علامت است است آرام گرفتن بدین
حق همان کرده است و ایستادن بر آنچه توست و رافع و دون و تسلیم کردن بما کیون و تعلق گرفتن دل میان
کاف و نون یعنی چنان دانند که هنوز کاف بنون نه پیوسته است تا لا جرم هر چه از کاف و نون بود توکل در
بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار کند
و قطع علایق و نومیدی از خلایق و دخول در خالق بدست آوردن و قاطع و گفت عمل کن عمل موی که او
معاینه می بیند که او را نجات نخواهد بود مگر بدان عمل و توکل کن توکل موی که او معاینه می بیند که بدو نخواهد رسید
الا انکم حق تعالی در انزل برای او نوشته است و حکم کرده و گفت انس را پنج علامت است دایم شستن در طهارت
و طول حشمت از مخالطت و لذت یافتن بذكر و راحت یافتن در مجاہدت و جنگ در زدن بجل طاعت و گفت
علامت حیا القباض دست و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن را پیش از گفتن و دور بودن از آنچه
خواهی کرد که بجهت آن عذر خواهی و ترک خوض کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد و نگذاشتن
چشم و زبان و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آسایش حیات دنیا و یاد کردن گورستان و مردگان و گفت

شعوق را علامت است و دست داشتن مرگ در وقت راحت و دشمن داشتن حیات در طرب و وقت صحت و رغبت و انس گرفتن بیکر حق و بهیمن شدن در وقت نشر آلاء حق سبحانه و تعالی و در آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو بر حق بود و پرسیدن از جمیع و تفرقه گفت جمیع کردن دل است و معرفت و تفرقه متفرق گردانیدن در احوال و سخن است که نماز جماعت بر تو فرضیه نیست و طلب حلال بر تو فرضیه است

باب پنجاه و سوم در ذکر ابو یعقوب ابن اسحق النهرجوری رحمه الله علیه

آن مشرف قم ضعیف است آن مقرب حرم و سیات آن منور حال آن معطر وصال آن شاه مقامات مشهوری ابو یعقوب ابن اسحق النهرجوری رحمه الله علیه از کبار این طائفه بود و لطیفه عظیم داشت و بخت و ادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزی بنایت داشت و مجاهده سخت و مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند هیچ پیر از مشایخ نورانی ترازوی نبود و صحبت عمر و بن عثمان هر یکی یافته بود و سالها سجا و حرم بود و آنجا وفات یافت لفظ است که کیساعت از عبادت و مجاهده نیاسودی و یکدم خوش دل نبود و یکی بار در مناجات بنایاب راجع بقالی بگوشن آمد که یا ابو یعقوب تو بنده و بنده را بار است چکار لفظ است که کسی با وی گفت که در دل خویش سخن می یابم و با فلان شیخ و فلان شیخ مشورت کردم کمی روزه فرمود یکی سفره رو و کردم زائل نشد توجه فرمانی ابو یعقوب گفت ایشان خطا کردند در کار تو طریق تو آنست که آن ساعت که خلق بپسند می بروی و تضرع و زاری کنی و بگویی خدایا در کار تو متخیرم مراد است گیر آنرا و گفت چنان کردم که او گفت زائل شد و کسی دیگر با او گفت که نماز میکنم و تلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی تلاوت نمازیابی چنانکه در مثل گفته اند که اگر در سفر خرد و پایی عقبه چون دی عقبه را قطع نموان کرد و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف می گفت اعوذ بک منک پناه می جویم از تو بفرم گفتم آنچه دعا است گفت روزی نظر کردم کسی که در نظرم خوش آمد طپانچه از هوا درآمد و بر یک چشم من و که بدو انگریسته بودم و کور کرد آوازی شنودم که یک نظر را طپانچه اگر زیادت نکستی زیادت زدی و گفت و نیاور ایست و کناره او آخرت است و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هر کس سیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر کس را آنگری بهال بود همیشه در ویش بود و هر که حاجت خود عرض خلق کند همیشه محروم بود و هر که در کار خویش یاری از خدای نخواهد همیشه محلول بود و گفت زوال نیست نعمتی را که شکری کنی و پایداری نیست

در کمالی
طایفه
طایفه
و کلمات
دینا و دین
نشان کرد
گرچه هم
بیانند
آنرا را
قطع نموان
کرد الی

آنرا که کفران آری و نعمت و گشت چون بنده کمال رسید از حقیقت یقین بیاورد و یک او نعمت گردد و
 در جامعیت و گشت اصل سیاست که خوردن است و کم گشتن و کم نخفتن و ترک شهوات کردن و گشت بنده
 از خود چون فانی شود بحق باقی شود و لا جرم هیچ نماند که بعد از اوحی الی عبدالله ما اوحی و گشت هر که
 در عبودیت استعمال علم ضایع و عبودیت در فناء و بقا را وصفت نذر او در عی کذاست و گشت شادی در
 سهضت است یکی شادی به طاعت خدای و دیگر شادی نزد یک بودن بخدای و دور بودن از خلق سوم
 شادی یاد کردن خدای و فراموش کردن خلق و نشان آنکه شادی بخدای بود سه چیز است یکی آنکه همیشه در
 طاعت و شستن بود و دوم آنکه دور باشد از دنیا و اهل دنیا سوم آنکه بایست خلق از او بفریاد که هیچ چیز یاد نکند
 باخدای مگر آنچه خدایا باشد فاضلترین کار با آن باشد که بعلم پیوسته باشد و گشت عارف ترین بخدای کن
 بود که متخیر تر بود در خدای و گشت عارف بحق نزد مکرول بریده گرداند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر
 ازین هر سه بریده باشد یکی از وی برسد که عارف بر هیچ چیز تا سفت خورد و جز بر خدای گشت عارف نه بیند
 هیچ چیز بخیر خدای تا بران تا سفت خورد و گشت بکدام چشم نگردد و گشت بچشم فنا و زوال و گشت مشاهدۀ ارواح تحقیق
 است و مشاهدۀ قلوب تحقیق و گشت جمع عین حق است آنکه علمه اشیاء و قایم بود و لفرقه صفت خلقت باطل
 یعنی هر چه دون حق است باطل است به نسبت بحق و صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود و گشت جمع آن است
 که تعلیم دادیم را از اسما و تفرقه آنست که از آن علم پراکنده شده و منتشر گشت در باب او و گشت از راق
 متوکلان بر خداوند است میرسد بعلم خدای بدیشان و برایشان میرود بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز و طلب
 آن مشغول و رنج کش و گشت متوکل بدستی و حقیقت آنست که رنج و مشقت خود را از خلق برگرفته باشد و شکایت
 از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کندش از حجت آنکه نه بنید منع و عطا الا از خدای تعالی و گشت توکل
 بحقیقت ابراهیم خلیل را بود که جبرئیل در آوقت که او را گفت هیچ حاجت داری گفت بونه زیرا که از نفس خود
 غائب بود و جز خدای هیچ چیز را نمیدید و گشت اهل توکل را در خالق توکل اوقاتی است در غلبات که اگر در
 غلبات بر آتش بروند خبر نیابند و اگر ایشان از آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرت بدیشان نرسد و اگر بیشتر
 برایشان زنند و ایشان را مجروح گردانند اهل دنیا بند و نیز وقت باشد که اگر ایشان را بگذرند و باندک حرکتی
 از جای بروند و از او برسند که طریق بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جهال و صحبت داشتن با علما
 و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن پرسیدند از قصوف گفت اول تلك امة قد خلت لهما ما کسبت

پس با خبر داشت قلوسبت بود راجع حضور از آنجا که همه را خطاب کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات
بوده است تا خبر داده است که ما قال عز وجل الست بریکم قالوا بلی قال الله اعلم

باب پنجاه و چهارم در ذکر سمنون محبوب حمته الله علیه

آن بخوبی همه حب آن معقل همه لب آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال آن ساکن منظر محبوب
حق سمنون محبوب حمته الله علیه در شان خویش گمانه بود و مقبول اهل زمانه و العطف المشایخ بود و اشارات
لطیف داشت و رموزی عجیب و غریب و در محبت آیتی بود و وجه مشایخ به بزرگی او مقرر بود و او را از
فنون محبت سمنون هم محبت گفتندی و او خود را سمنون هم کذاب خواندی و صحبت سری سقطی هم یافته بود
و او از اقربان چنین بود و او را در محبت ندب خاص است و تقدیم محبت کرده است بر معرفت و شبیتری از
مشایخ این طائفه معرفت را به محبت مقدم داشته اند و او میگوید که محبت اصل و قاعده راه خداست و احوال
و مقامات همه نسبت به محبت باز می آید و در محلی که طالب آنرا شناسد و وال بران روان باشد و در محل
محبت اقامه کزات موجود بود و نقل است که آن وقت که از جهاز می آمد اهل فید او را گفتند که از بهر مجلس
گویی بر می نشینی و سخن گفت متع نیافت روی بقنادیل کرد و گفت که باشا میگویم سخن محبت در حال آن قندلیا
همه در حرکت و قصه کنند و بر هم زدند تا همه پاره پاره میشدند و می افتادند و نقل است که یکبار از محبت
سخن میگفت مرغی از هوا درآمد و بر سر او نشست و پس از سر او فرو آمد و بر دست او نشست پس یکبار
او نشست پس از کنار بر زمین نشست و چندانی متعار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد
پس بفتاد و هر دو نقل است که در آخر عمر برای متابعت سنت زنی خواست و او را از آن زن دختر می
در وجود آمد چون تیره ساله شد سمنون هم را با او پیوندی عظیم پیدا آمد همان شب قیامت را خواب دید و دید
که علمی انصب کردند از هر قومی و در پای آن علم قومی دید و نور آن علم جمله عصا را فرو گرفته بود و سمنون
پرسید که این علم کدام قوم است گفتند از آن مجبان القوم که بیجهت و بیجوده و در حق ایشان است سمنون
خود را در میان ایشان انداخت یکی پیاده که او را پیرون کند سمنون هم فریاد برآورد که آخر چرا مرا پیرون
میکنی گفتن تو ازین قوم نیستی گفت آخر من سمنون هم محبت گویند و حق تعالی از دل من میبازد و در حال
بالقنی آواز داد که تو از مجبان بودی ولیکن چون دل تو بدین دخترک میل کرد نام تو از جریده مجبان محو

شریفه

نازل

کردند سمنون هم در خواب فریاد برآورد و گفت بار خدا یا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه
بردار و حال از خانه فریاد برآمد سمنون هم از خواب بیدار شد و گفت چه بوده است گفتند دخترک از
بام در افتاد و بر دوش نقل است که یکبار در مناجات می گفت الهی در هر چه مرا بیازامی و در آن رستم یابی
و در آن تسلیم کنم و دم نزنم در همان شب در روی مستولی شد چنانکه جانش بر خاست آمد و او دم نمی زد
آه نمی کرد باید که همسایگان گفتند ای شیخ دوش ترا چه افتاده بود که از فریاد و فغان تو تا روز نختیمم و او هیچ
فریاد نکرده بود اما صورت حال او بر صورت او گویش مستمعان فریاد رسانیده بود تا حق تعالی بوی باز نمود
که خموشی خموشی باطن است که اگر بحقیقت خموش بودی همسایگان را خبر نمودنی نتوانی بگوی نقل است که یک
روز این بیت میخواند بیت لیس فی سواک خطه فلیت ما شیت فاختبرنی یعنی مرا جز در تو نصیب
نیست و در عالم تو مائل نیست در هر چه خواهی امتحان کن در حال بول بروی بسته شد بدست تانها نیست
و کو دکان می گفت که عم دروغ زن خود را و عا کیند تا حق تعالی شفا دهد و ابو محمد در منازلی هم گوید با سمنون
در بغداد بودم چهل هزار درم بر دوش نشان نفقه کردند و هیچ با ندانند سمنون هم گفت بیایا بجای رویم
و بهر روی که ایشان نفقه کردند ما کعتی نماز کنیم پس بعد این رفتیم و چهل هزار گشت نماز کردیم نقل است
که غلام خلیل خود را پیش خلیفه مقصوف معروف کرده بود و دین بدینا فروخته و پیوسته در پیش خلیفه عیب شناسی
گفتی و مرادش آن بود که تا همه مجبور باشند و کس بدیشان التفات نکند و جاه او بر جایی بماند و رسوا نشود پس
چون جاه سمنون هم در بغداد ماند شد و صحبت او منتشر شد غلام خلیل به چهار بسیار بد و رسانید و بر او افتاد
که در فرصت صحبت تا پیش خلیفه او را چگونه رسوا کند تا چنان افتاد که زنی منعمه خود را بروی عرضه کرد که مرا
نخواه سمنون هم او را قبول نکرد زن پیش بعید رفت که سمنون هم را بگویی تا مرا نخواهد صندید هم او را دور کرد
و بوی التفات نکرد آن زن پیش غلام خلیل رفت و سمنون هم را همتی نهاد غلام خلیل شاد شد و فرصت را
غنیمت شمرد و خلیفه را بروی متغیر گردانید چنانکه افرمود که سمنون هم و عباد را حاضر گرداند خلیفه چنانکه خواست
تا حکم کند که سمنون هم را بکشد زبانش بگرفت چنانچه هیچ سخن نتوانست کرد چون شب بخفت خواب دید که زول
ملک ثور کشتن سمنون است باید که سمنون هم را بخواند و عذر را خواست و او را با عذر از تمام باز گردانید چون غلام
خلیل آن را مشاهده کرد در حق سمنون هم دشمنی او زیادت شد تا با آخر عمر مجذوم شد یعنی خوره در روی افتاد
سبب رنجاندن سمنون هم کسی حکایت او در پیش اکابر مشایخ گفت که غلام خلیل را خوره در افتاد است

نسخه
تبرستان

گفت هانا که یکی از ماسیدگان طریقت همت در وی هست و نه نیک کرده است که او مشایخ مشایخ
بودگاه گاه مشایخ را با اعمال او راه میگرفت خدایش شهادت داد این سخن را بعلام خلیل رسانید که فلان مشایخ
چنین فرمود تو به کرد و از کرده ایشان شکر هر چه در همت از دنیاوی پیش اهل تصوف فرستاد و ایشان را هیچ
قبول نکردند بلکه انکار این طایفه را بجهت عدت که از منکر را بمقام توبه میرساند خود کسبیکه اقرار و ارمال
او چون بود لا جرم گفته اند که هیچکس ایشان زیان نکند و از سوال کردن از محبت گفت صفای محبت
دوستی است باز کرد ایم چنانکه حق تعالی فرموده است اذکر الله ذکا کذبا و گفت مجان خدای شرف دنیا
و آخرت بودند لایق علی علیه السلام قال الم مع من احبه گفت مرد با آن بود که دوست دارد او را پس مجان
خدا و دنیا و آخرت با خدای باشد و گفت عبارت نتوان کرد از چیزی که از آن خیر فوق تر و لطیف تر بود
و هیچ چیز رفیق تر و لطیف تر نباشد از محبت پس سجد از محبت عبارت توان کرد یعنی از محبت عبارت نتوان
کرد و گفت چرا محبت با ما مقرون کرده اند گفت تا هر غله دعوی محبت او نکند چون بلا بند بهر نیت شود برسد
از فقر گفت فقر آنست که فقر آتش گیر و چنانکه جابل بنقد و فقیر را از نقد چنان و شست بود که جابل را از فقر
گفت تصوف آنست که هیچ چیز ناک تو نباشد و تو از ناک هیچ چیز نباشی و الله اعلم بالصواب

باب پنجاه و نهم در ذکر ابو محمد رتشی رحمه الله علیه

آن بجان سابق معنی آن تن لایق تقوی آن سالک بساط وجدان پرورش ابو محمد رتشی رحمه الله علیه از
بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر بود و سفره در تجربه کرده بود و دیگر خدشهای شایسته
معروف بود و از جبره نیشاپور بود و ابو حصص را دیده بود و ابو عثمان رحم و جیب رحم صحبت داشته و مقام
او در شو نیزیه بود و در بغداد وفات کرد نقل است که گفت سیزده سال حج کردم بر توکل چون نگاه کردم همه
بر هواهی نفس بود و گفته بچه دلتی گفت ما دم گفت که سبوی آب بیار بمن گران آمد وستم که آن حجاب بر شرف
نفس بود در ویشی گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دم آمد که رتشی رحم می آید و پانزده درم می آرد
تا کوزه و فلینی خرم و در نایب روم در حال یکی در نبرد در باز کرد ما بود و پانزده درم داشت گفت بتان و مرا
رنجه مار نقل است که رتشی رحم روزی در محله از بغداد میرفت تشنه بود و بدر خانه رسید آب خواست که
بیرون دوید کوزه آب در دست دل رتشی رحم صید جمال او شد آب خورد و هاشمیت تا خداوند

ومی برد بخدای ذوالمنن از انجا بیرون گرداند تا خدای بهماند و او نیست شود و گفت این نشانه هبی است
همه حدیث برل قطعا آمیخته نباید گردانید و گفت عزیزترین ششستن فقر آن بود که با فقر نشیند پس چون بی
که فقیر از فقیر جدا گردد بدانکه از علای خالی نیست نقل است که بعضی از اصحاب از وصیت خواستند
گفت پیش کسی روید که او شمار بهتر از من باشد و مرا کسی باز گذارد که به از شما باشد و الله اعلم بالصواب

باب پنجاه و ششم در ذکر ابو عبد الله محمد بن محمد فضل الله

آن شایسته کبریات و حقایق آن متعین باشارات و دقائق آن مقبول طوائف آن مخصوص لطائف آن در غزای
عشق و عقل ابو عبد الله محمد فضل الله علیه از کبار مشایخ اهل خراسان بود و ستوده همه و در ریاضت و
قوت بی نظیر بود و در ریاضت و قوت بود و در تندی در را دیده بود و ابو عثمان در جبری را بدو میلی عظیم بود و بدانکه
یکی از نامه بدو نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی گرداند
و از عمل محروم کند و دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند سوم آنکه او را صحبت صالحان روزی کند
و از حرمت و شغل ایشان محروم گرداند و ابو عثمان در جبری گفت که محمد فضل بن محمدی سوم مردانست و هم ابو
عثمان در گفت اگر قوتی داشتی در پناه محمد فضل شدی تا من بدیدار او روشن و صافی شدی و او از اهل بلخ
جفایای بسیار دید و زبان طعن دراز کردند و او را از بلخ بیرون کردند و او ایشان را وعاسی بد کرد و گفت کسی
صدق از ایشان باز گیر نقل است که از سوال کرد که سلامت صد و ریچه حاصل آید گفت ایستادن بر
حق الیقین و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم الیقین دهند تا بعد الیقین مطالعہ عین الیقین کنند تا انجا سلامت
صدور تا نخست عین الیقین نبود علم الیقین نباشد که کسی که کعبه بر تدر گز او را علم الیقین نبود و کعبه پس
معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین تواند بود که آن علمی که پیش از عین الیقین بود آن
بهت بود و احتیاج بود و از انجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چون علم الیقین پیدا آمد بعد الیقین مطالعہ
اسرار و حقایق عین الیقین توان کرد و مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شود
ناگاه او را از چاه بیرون آرند و در آفتاب میخیزد و در مدتی در آن دیدن اشبات نماید تا بافتاب دیدن
خو کند و چنان شود که بافتابش علمی بدیدار که بدان علم مطالعہ اسرار آفتاب تواند کرد و گفت عجب دارم
از آنکس که بهوار خود سجده او شود و زیارت کند چرا قدم بر هوا نهند تا بدو رسد و با او دیدار کند و گفت

سازد
سازد
این است

سازد
سازد
این است

صوفی است که صافی شود از همه بلاها و غائب گردد از همه عطاها و گفت راحت در خلاص است از آرزوها
 نفس و گفت چون مرید بگوشه خاطر در دنیا نگر و تو پیش در روی منگر که او مرید طریقت نیست و گفت اسلام
 چهار چیز اند و هم مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بد آنچه داند و دوم آنکه عمل نکند بد آنچه نداند سوم آنکه بخوبی
 آنچه بداند چهارم آنکه مردمان را منع بکند از آموختن علم و گفت علم سه حرف است عین و لام و میم عین علم
 است و لام عمل است و میم مخلص حق است در علم و عمل و گفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان است
 در ادای شریعت و بار غیبت ترین در حفظ سنت و متابعت و گفت محبت ایشا است و آن چهار
 معنی است یکی دوم ذکر بدل و شاد بودن بدان و دوم آنسی عظیم گرفتن بذکر حق و سوم قطع اشتغال و
 از هر قاطع که هست باز بریدن و چهارم او را بر خود برگزیدن و بر هر چه غیر اوست چنانکه حق تعالی میفرماید
 قل ان كان اباؤكم وابناؤكم و اخوانكم و ازواجكم و عشیرتكم الى قوله احب اليكم من الله
 و رهو له و صف مجاهد حق نیست که محبت ایشان بر معنی ایشان بود بعد ازین معالمت ایشان بر
 چهار منزل رود یکی محبت دوم مهربت سوم حیا چهارم تعظیم و گفت ایشان را بدان بوقت بی نیازی بود
 و ایشان جوان مردان بوقت حاجت و گفت زید در دنیا ترک است اگر توانی ایشان کنی و اگر نتوانی بخوار

بوشنجی

داری باب پنجاه و هفتم در ذکر ابوالحسن بوشنجی رحمه الله علیه

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن موصوفه گیرگی شیخ ابوالحسن بوشنجی رحمه الله علیه از جوانان
 خراسان بود و محققترین اهل زمانه و عالم ترین مشایخ در طریقت و در تجربه قدمی ثابت داشت و
 ابو عثمان رح و ابن عطار و جری را و ابو عمر و مقفی را را دیده بود و سالها از بوشنجی برفت و در عراق
 می بود چون باز آمد نبرده بنسوب کردند از آنجا به پیشاپور رفت و عمر آنجا گذشت چنانکه نبرد سوم
 گشت نقل است که روستائی خرمی کم کرده بود و بیاید و دامن ابوالحسن رح گرفت که خرمن تو دزدیده
 ابوالحسن رح گفت ای جوانمرد غلط کرده من ترا اکنون می بینم نمی شنید شیخ رح است برداشت و گفت الهی
 مرا از وی باز خرد در حال خرید پیدا کرد روستائی عذر خواست و گفت ای شیخ من داشتم که تو نبوده لیکن خود
 را بردرگاه او آب روی نمیدیدم خواستم که تو حلقه برین در زنی که مقصود من بر آید نقل است که روزی
 میرفت چنانکه صوفیان باشند ناگاه ترکی قفائی بروی نزد و برقت مردمان گفتند که بان ترک که او

فلان شیخ معروفست بر چنین کردی ترک بجز پیش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن نه از تویی بنیم از آنجا که آن وقت غلط نرود نقل است که روزی در متوضا بنحاطرش آمد که این پیر این بطلان درویش می باید و او در حال خادم را بخوابد و گفت این پیر این من ببرد بطلان درویش ده خادم گفت چندان توقف کن که از متوضا بیرون آئی گفت ترسم که نباید که شیطان لعن بر او نهد و این اندیشه از دلم بر روی پرید که چگونه گفت و ندانم فرسوده شد از خوردن نعمت ما رخصتای و زبانه از کارش از شکایت کردن از خدای و از و برین که مروت چیست گفت دست بردن از آنچه بر تو حرامست تا مروتی باشد که با کرام اکاتبین کرده باشند پرسیدند که تصوف چیست گفت امروز اسمی است و پدیدنی و پیش ازین حقیقت بود بی اهم و مهم از تصوف پرسیدند گفت کوتاهی اهل است و بدادست عمل پرسیدند از فوت گفت مراعات نیکو کردن و سی را مروت و ایم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی ندادیدن که بر مخالفت آن بود باطن تو گفت تو میدان بود که بدان که او مانند هیچ فوات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام اکاتبین بتوانند نوشت و شیطان لعن از آنها نتواند کرد آدمی بر او مطلع تواند شد و گفت اول ایمان با خیر پیوسته است گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه از پیش خویش خوری و لقمه خورد خانی با رام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود و گفت هر که خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز داشت حق تعالی او را خوار گرداند کسی از او دعائی خواست گفت حق تعالی ترا نگاهد از رفتن تو نقل است که درویشی بر سر خاک او رفت و از حق تعالی دنیائی خواست شبی ابوالحسن بر آن خواب دید گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا نخواهد اگر دنیا و نعمت دنیا خواهی بر سر خاک خواجگان دنیا رود و چون بر سر خاک ما آئی هست از دو کون بریدن خواهی

الله باب پنجاه و هشتم در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمه الله علیه علیه

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن متفرد اصفا آن محرم صرم ایزدی شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمه الله علیه از محترمان مشایخ بود و از معروفان اهل لایت و همه زبان شنوده بود و در شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات اخبار بغایت بود و شفقته وافر و خلقی عظیم داشت و ریاضات و کرات او بسیار است و در فنون علوم کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و ترمذیان جماعتی اقتدا به او کردند و از او هر علم بوده است که او عالم ربانی بوده است و حکیم است بود و مقلد کسی نبود که صاحب کشف بود و محتاج

اسرار و اورا حکمتی بغایت بوده است چنانکه اورا حکیم الاولیا خوانده اند و صحبت بو تراب هر و خضر و یس و ابن
 جابر یافته بود و با یکی از معاد سخن گفته چنانکه گفت یک روز سخنی می گفتم مشاطه امیر یکی از شیخ شد و در آن
 سخن و اورا تعصیف بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در نزد کسی نبود که سخن او را فهم کرده
 و از اهل شهر محبوب بودی و در برابر او کس از طالب علمان راست نشد که تا هر سه طلب علم بودند چون
 عزم مصمم کرد و داری و شت گفت ای جان مادر من صغیرم و بی کس و متولی کار من توانی مرا بکام میگردانی
 ازین سخن دردی بدل او درآمد و ترک سفر کرد و آن دو رفیق رفتند چون پنجاه برآمد شیخ روزی در گوشه نشانی
 نشسته بود و زار زار میگذاشت که من اینجا ضایع و محل نازم و رفیقان من فرود بایند عالم شده ناگاه
 پیری نورانی از گوشه درآمد و گفت سبب گر چیست احوال خویش باز گفت آن سپر گشت خواهی تا من ترا
 هر روز همین جا بمانی بگویم تا بروی از ایشان در گذری گفت خواهم آن پیر سه سال او را سبق می گفت
 بعد از آن او را معلوم شد که او خضر است علیه السلام گفت من این دولت از رضا مادر یافته ام و همچنان آن
 پیر آمدی و واقعات از یکدیگر پرسیدند و ابوبکر و راق گفت که هر یک شنبه خضر پیش او آمدی و بحثها کردند
 و هم او نقل کند که روزی محمد حکیم مرا گفت که امروز من ترا بجای خواهم برد گفتم فرمان شیخ را باشد با او
 رفتم ویری بر نیامد که بیابانی دیدم عظیم صعب و تختی زرین در میان آن بیابان نهاده در زیر درختی بنر
 و چشمه آب روان و یکی بر آن تخت نشسته و لباسی ریبا پوشیده چون شیخ نزدیک او رفتم او بر فراز
 شیخ را بر آن تخت نشان چون ساعتی برآمد از هر طرفی یکی آمد تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کرد تا همه
 طعانی پدید آمدند و نزد شیخ سوالی بکرد و آن مرد جوابی بداد و در جواب سخن بسیار گفت که من اذان
 یک کلمه نمی گویم پس دستوری خواست و باز گشت و مرا گفت که برو که عید گشتی چون زمانی برآمد برآمدند
 باز آمدیم گفتم ای شیخ آن چه جایی بود و آن مرد که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار
 بود گفتم یک ساعت چون تیه بنی اسرائیل رسیدیم گفت یا ابابکر ترانه باریدن کار است و نه بان رسیدن
 و جانگی نقل است که گفت هر چند بالنفس بگوئیدم تا ویرا بطاعت دارم با وی بر نیامدم از خود نویسد شدم
 گفتم مگر خدای این نفس از بهر و فرخ آفریده است و در شی را چه پرورم بکنار چون رفتم و دوستی را گفتم تا
 مرا دست و پایی بپست و رفت آنگاه من به پیلو می گفتم تا خود را و چون انداختم گفتم باشد که غرقه شوم
 آب نبرد و دست من بکشد و موجی برآمد و مرا بر کنار انداخت از خود نویسد شدم گفتم بهر آن انفسی

آفریده که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را در آن ساعت که من از خود نویسم گشتم به بخت آن سحر من کشاده
شد بدیدم آنچه را بایست و همان ساعت از خود غایب شدم تا بزیستیم به بخت آن ساعت و ابوبکر
و راقی گوید که شیخ روزی جزوی از تصانیف خود بمن داد که این را برود و چون انداز چون مطالعه کردم همه
مفسر حقایق بود دلم بار نداد که در آب اندازم در خانه نهادم و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفت هیچ ندیدم
گفت نیت داشته مرا عجب آمد پس گفت برو بنید از رفتم و بنیاد ختم در همچون در حال همچون را دیدم که از هم
باز شد و صدوقی سر کشاده پدید آمد آن جزو در آن صدوق افتاد و صدوق بهم باز آمد و چون قرار
گرفت باز آمدم شیخ گفت اکنون در همچون انداخته گفتم لعنت حق که سر این با من بگویی گفت چیزی در علم
این طائفه تصنیف کرده بودم که کشف تحقیق آن بر همه عقول مشکل بود و بر او هم خضر از من خواسته بود و آن
صدوق را ماهی بفرمان او آورده بود و حق تعالی آن آب را فرمان داده است تا بدو رساند نقل است
که یکبار همه تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام پیاده بیاید و بگوید و پیش او باز آورد و گفت خود را
بدین مشغول میدار و گفت هرگز یک جزو تصنیف نکردم تا گویند تصنیف اوست و لیکن چون وقت
بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی بودی نقل است که در مدت عمر خویش هزار و یکبار خدای را بخواب
دید نقل است که در عهد او زاهدی بوده است صاحب طبع و بیوسته برخواجه محمد حکیم اعتراض کرد و می خواجه
کلبه داشت در همه دنیا چون از حجاز باز آمد سگی در خانه او بچه کرده بود که آن خانه دزدان شیخ نخواست که آن سگ
را یا اختیار بکنند گفت باشد که خود برو آن روز نهاد و بار بسران سگ رفت که باشد که خود بر خیزد و بچکان
او را تشویش ندهد پس آن شب آن زاهد که بر او اعتراض میکرد رسول را صلی الله علیه و سلم خواب دید که
با او گفت که تو با کسی برابری میکنی که پشت او بار از بهر سگی مساحت کرد اگر سعادت ابدی خواهی برو و کسر
طاعت او بر میان بند و آن زاهد از جواب سلام محمد حکیم ح وادن تنگ داشتی بعد از آن عمر در محبت
شیخ گذرانیدی نقل است که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم گیر و شهادت میداد گفت بلی چون از ما
نیاز دارد آنزود با ما نیگونی بیشتر کند و چیزی نخورد و گریه کند و گوید آلی من ترا بچه آزرده ام تا ایشان از این
بیرون آوردی آلی توبه کردم ایشان را صلاح باز آر ما بد اینیم و توبه کنیم تا شیخ را از آن باز آریم نقل
است که مدتی خواست که تا خضر را به بنید و نمیدید کینزگی داشت جامه کودکی شسته بود و پشتی پر از
بول و نجاست کرده شیخ جامه سپید بست پوشیده و روز آدینه بود مسجد جامع میرفت مگر آن کینزگی بسبب

درخواستی از شیخ بخشیم بود و آن طشت لب شیخ فرو سخت تحمل کرد و هیچ گفت و آن خشم فرو خورد و در حال
خضوع و دید گفت بدین بار که کشیدی مراد بدی نقل است که یکی را گفتند که او را چندان ادب بود که سرگز
در پیش عیال یعنی پاک نکرده است آنکس که این بشنید در حال عزم زیارت او کرد شیخ را در مسجد دریافت
ساعتی صبر کرد تا او بیرون آمد مرد بر عقب او روان شد و با خود گفت کاشکے بدالستی که این سخن که از او گفتند
راست است یا نه شیخ بفرست دست روی باز پس کرد و بدینی پاک کرد و آن مرد با خود گفت مگر دروغ
گفتند یا این تازیانه است که شیخ برین میزند تا سر بزرگان نه طلبیم شیخ باز پس نگر نیست و گفت ای پسر است
گفته اند اما اگر خواهی که سر همه پیش تو نهند بر خلق بر خلق نگاهدار که هر که متروک راضا لی کند هم سری را نشاید
نقل است که در جوانی زنی با جمال مالد را او را بخود دعوت کرد که محمد حکیم عظیم نیکو روی بوده است و التماس
نکرد و زنی آن زن خبر یافت که محمد در باغی است خود بسیار است و در آنجا رفت شیخ چون او را دید برگشت
و زن بر عقب میروید و میگفت آخر چرا و خون من سحی می کنی شیخ التفات نکرد و از دیواری فرو جست
و رفت بعد از آنکه پیر شده بود و روزی مطالعه احوال و اقوال خود میکرد آن حالت یادش آمد در خاطرش
گذر کرد که چه بودی که آنروز حاجت آن زن روا کردی که جوان بودم و بعد از آن توبه کردم چون این
در خاطرش بگذشت رنجور شد گفت ای نفس جنیت پر معصیت در جوانی این در خاطر بنود اکنون در پیری
بعد از چندین ریاضت و مجاهده پشیمانی برنا کردن گناه از چه آمد عظیم اند و بگین شد و سه روز در ماتم
این معنی نبشت بعد از سه روز پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب دید که گفت رنجور شو که از آن است
که در روزگار تو ترا جرمی است بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت که مدت ما از دنیا
دور تر کشید و ما نیز دور تر افتادیم نه ترا جمیت و نه حالت ترا قسوری آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت
مفاقت است نه آنست که صفت ترا نقصان نقل است که گفت یکبار بجا ر شدم و از او را زیادتی
باز ما هم گفتیم در لغاتندستی که از من چنان خیرات در وجودی آمد اکنون همه کس سه شد آوازی شنووم
کاسی محمد در اینچه سخن بود که گفتی کاری که تو کنی بچنان بود که ما کنیم کار تو خبر سهو و غفلت نبود و کار ما جز
صدق نبود گفت از آن سخن ندیدم خوردم و توبه کردم و سخن او است که مرد بعد از آن که بسبی ریاضت
کشیده باشد و بسبی اوب ظاهراً بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار عطا های خداوند
لغالی و در دل خود باز یاد دل او بدان سبب و سستی گیر و وسیله او منشخ کرد و نفس او انقبضای توحید

در آید و بدان شاد گردد و لاجرم اینجا می ترک عزت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی را درین راه رو
نموده باشد تا خلق او را بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بنور کنند
و بزرگ شمردند تا نفس اینجا می فریفته شود و همچو شیر او به بد و بر کردن او نشیند و آن لذات که در ابتدا
سجاده در خود یافته باشد منسبط گردد چنانکه بای که از دام جهل چگونه بد یا غرض کن و هرگز دیگر او را بدام
نشان آورد و نفس که نفس را حیر رسد هر بار خفتش تر و مکار تر از آن بود که بدان بود که بدام او فریفته
از آنکه در اول بسته بود و اینجا کشاده و منسبط است و در اول از ضیق بشریت آلت خویش ساخته بود و
اینجا از دست توحید آلت خود سازد پس از نفس امین بهاشش و گوش را تا بر نفس ظفر یابی و ازین
آفت که گفتیم حذر کنی که شیطان در درون نشیند چنانکه آن حکایت محمد حکیم نقل کرده است که چون
آدم و حوا بهم رسیدند و توبه ایشان قبول افتاد یک روز آدم بکاری رفته بود ابلیس لعن بیاورد و بچه
خود را که نام او خناس بود بیاورد و پیش حوا بسپرد و گفت یک ساعت او را نگاهدار تا باز آیم چون ابلیس لعن
برفت آدم باز آمد خناس را دید حوا را گفت این کیست گفت فرزند ابلیس لعن است آورده و بنش سپرد
آدم حوا را بر بنجانید که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچه او را بکشت و پاره پاره کرد و هر پاره از
دستی در آویخت و برقت ابلیس لعن بیاورد و فرزند طلب کرد حوا گفت که آدم او را بکشت ابلیس لعن خناس
را آواز داد در حال اعضا را و اباهم جمع گشت و زنده شد و در پیش حوا نشست و یک پاره ابلیس لعن
بجو اسپرد حوا گفت بمن بپار که آدم بیاورد و مرا بر بنجاند ابلیس لعن الحاح کرد و او را بسپرد و برقت چون آدم
بیاورد و گریه او را دید حوا را بر بنجانید که چرا فرمان ابلیس لعن میبری و فریفته سخن او می شوی و آن بچه
او را بکشت و بسوخت و خاکستر او را نیمه در دریا ریخت و نیمه بصحر او برقت ابلیس لعن باز آمد و فرزند
طلب کرد حوا حال باز گفت ابلیس و یک خناس را آواز داد و فرات او را گریه میو است و زنده شد
در پیش ابلیس لعن نشست انگاه ابلیس لعن خوار سوگند داد که این توبه دیگر قبول کن حوا قبول نمی کرد
سوگند مغلفه و او تا قبول کرد چون آدم بیاورد و او را دید گفت خدای داند که در ضمن این چه خواهد
بود که سخن این دشمن خدای قبول میکنی و سخن من نمی شنوی و در خشم شد و خناس را بکشت و قلبه
کرد و نیمه بخورد و یک نیمه بخواد و گویند بار آخرین خناس را بصفت گو سپندی آورده بود چون
ابلیس لعن باز آمد و فرزند طلب کرد حوا حال بگفت ابلیس لعن گفت مقصود من این بود که خود را در سینه آدمی

در آن وقت که او را
ببیند و بشنود
باید که بکشد
و باغی میزند

بسیار

باب پنجاه و نهم در ذکر ابو ذر ارق رحمه الله عليه

آن خزانة علم و حکمت آن یگانه عالم عصمت آن شرف عباد آن کشف زاهد آن مجرد آفاق ابو ذر ارق
 رحمه الله عليه از اکابر زهاد و عباد و مشایخ بود و در روح و تقوی تمام بود و در تجربه و تفهیم کمالی شکر
 داشت و در عباد و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را مودب الاولیا خوانده اند و گفته اند نفس مبارک
 نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و او ببلخ می بود و از یاران خضویه رح بود و او را در ریاضات
 و ادب تصانیف بسیارست و مریدان از سفر باز داشتی و گفت یکدیگر همه بکثی صبرست در موضع ارادت تا
 آنگاه که ترا ارادت درست کرد و چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده گشت نقل است که
 عمری در آرزوی حضرت علیه السلام بود و هر روز بگورستانی شری و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن بر
 خواندی روزی پای از دروازه بیرون نهاد پیر نورانی را دید بر او سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت
 خواهم پیر با او روان شد و در راه با او سخن میگفت چون باز خواست گفت عمری بود تا میخواستی که مرا بینی
 امروز که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چو صحبت خضر چنین است صحبت دیگران
 چون خواهد بود تا بدانی که عزالت و تجرید و تنهایی بر همه کارها شرف دارد نقل است که فرزندش داشت
 بدبیرستان فرستاد یک روز او را دید که می گریست و گش رشته بود و گفت ترا چه افتاده است گفت
 استاد مرا آیتی آموخت از آن چنین می گفت آن کلام است که گفت قوله لا یومعجلا لولدان شیدا اند و در که کو دوکان را
 پیر گرداند پس کودک از بیم این آیه بیار شد و بر پدرش سرگور او میگرفت و می گفت اسی ابو ذر رح
 فرزند تو یک آیت چنین شد که جان بداد و تو چنین سالست که ختم میکنی و در تو هیچ اثری نکرده
 نقل است که سرگاه که از مسجد بازگشتی و از نماز فارغ شدی چنان رفتی که کس دزدی کرده
 باشد یا بجناهی بزرگ موسوم شده نقل است که کسی بزیارت او آمد چون باز می گشت گفت مرا وصی
 کن گفت خیر دنیا و آخرت در اندک مال یافتم و شهر و دیار جهان در بسیاری مال و منجتن بامردمان گفت
 در راه مکر زنی را دیدم مرا گفت تو کیستی گفتم که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غربت میکنی یا انس
 بنهادند خولیش نگرفته چون این بشنیدیم چندان قدر تم نماند که گامی از پی او بگیریم باز گشتم تا او برقت
 و گفت وقتی درسی بر من کشادند و گفتند بخواجه گفتیم خداوند آن قوم که انبیا بودند و سر غوغائی آفرینش

از آنکه درین گورستان که منم از ده جنازه که می آرند یکی بر ایمن نموده است دیگری اورا بخواب دید پرسید
 که خدای با تو چه کرد گفت مرا بفرست خود داشت و نامه بدست من داد و میخواندم تا بگناهی رسیدم همه نامه
 سیاه شده چنانچه هیچ نتوانستم خواندند آنکه آن گناه را بر تو پوشیده ام و از کرم مانده که درین جهان

ترا سوگند اکنون	باب شصت در ذکر عبدالله منازل رحمة الله علیه	عفو کردم
-----------------	---	----------

آن بدست تیر ملاست آن صدف در کراست آن مجر در جال آن شرف کمال آن خزانه فضائل عبدالله
 منازل رحمة الله علیه بگانه روزگار بود و شیخ لامتیان و متورع و متوکل بود و معروض بود هم از دنیا و هم از
 خلق و مریدان و قصاص هم بود و عالم بود و معلوم باطن و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بود و وسایل کرده و در وقت
 او مجرب و ترازو کسی نبود چنانکه وقتی ابوعلی ثقفی رح می گفت عبدالله گفت یا ابوعلی در مرگ راساخته باش
 که از آن چاره نیست ابوعلی رح گفت تو ساخته باش عبدالله دست را بالین کرد و سر بر روی نهاد و گفت
 من مردم و در حال ببرد ابوعلی رح منفعل شد زیرا که با او مقابله نتوانست کرد که ابوعلی را عاقل بود و عبدالله رح
 مجرب بود و سخن اوست که گفت ابوعلی رح ثقفی رح وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق و گفت
 از هر چه عبارت کنی زبان خویش باید کرد که از حال خود عبارت کننده باشی و نباشی سخن خویش عبارت
 کننده حکایت کننده از غیری نقل است که کسی روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت آنم و گفت
 که یکبار دیگر باز گوی گفت من در شبی آنم که یکبار چو رفتم و گفتم هیچکس فریضه ضایع نکرد از فریضه تا مبتلا نگردد
 و به ضایع کردن سنتها و هر که بترک سنتی مبتلا گردد زود بود که در بدعتی افتد و گفت فاضلترین و قتمای تو آن است
 که از خواطر و وسوسه نفس است باشی و مردمان از من بدستور شده باشند و گفت هر که نفس او ملازمست چیزی کند
 که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش هم چند آنکه از کثرت ولایت بدو احتیاج است و گفت آدمی
 عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همان خواهد که سبب بدعتی او بود و یک روز اصحاب را گفت شما عاشق
 شده اید بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب از کسی میدارم که از جاسخن گوید و از خدای شرم ندارد
 یعنی چون خدای را متکلم ببیند چگونه شرم ندارد که در کلام آید و گفت هر که را محبت دادند و فقر که او را نیست
 ندهند او فریفته است و گفت خدمت ادبست نه ملازمت بر خدمت که ادب و خدمت عزیز تر است از خدمت
 و گفت ما با ادب محتاج تریم که به بسیاری علم و گفت هر که قدر خویش و چشم خلق بزرگ را ندید و واجب آن بود

و گفت نه یکی
 و خدای نیست
 که در وقت شود
 بنده را احکام
 خدای در متوکل
 کار با خدای
 تواند داشت
 و نفس در آن
 کفایت است

که نفس او در چشم او خوار گرد و ندیدی که بر او بر اسمی است که حق تعالی خلیل خود خواند او گفت ای چندین و بی ان تعبیه
 الا صدام و گفت احکام غیب در دنیا کسی ظاهر نگردد و لیکن نصیحت دعوی ظاهر گردد و گفت هرگز تسلیم و دعوی
 در یک حال جمع نشود و گفت هر که محجوب گردد و پیروی از علم خویش هرگز عیب خویش نه بیند و گفت هر فقر که از ضرورت
 بود آن فقر را هیچ فصلیت نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و گفت هر که مشغول شود
 باوقات گذشته بیفایده نقد وقت از دست بدهد و گفت آدمی از پس پیش نگاه تواند کرد و او غایب است
 در حال از مقام و وقت خویش و گفت تو ظاهر دعوی عبودیت میکنی اما باطناً سر باوصاف ربوبیت برآورده
 و گفت عبودیت اضطراری است نه اختیاری و گفت هر که طعم عبودیت چشدا و رایش نیست و گفت عبودیت
 رجوع کردنت در جمله چیزهاست و بجز اضطرار و گفت بنده بنده او بود تا فادای از بهر خود بخوبی چون خادمی
 هست از حد بندگی افتاد و ادب از دست بداد و گفت هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری
 سوال و خواری رو نخشیده است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را القاب برین الصادقین
 و القانتین و المنفقین و المستغفرین بالاسحار ختم مقامات بر استغفار کرده است تا بنده دنیا گردد و بر تقصیر
 خویش در جمله احوال و افعال پس از همه استغفار کند و گفت هر که سابقه نفس خویش از نفس خویش برگردد
 عیش ظالقی در سایه او بود و گفت تفویض با کسب هم بهتر بود از خلوت بی کسب و گفت هر که درین حدیث
 از ضعف آید قوی گردد و هرگز از سر قوت در آید ضعیف گردد و نصیحت گردد و گفت اگر درست شود بنده را
 یک نفس در جمله عزیزی یا در بیشک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند و گفت عارف آنست که از هیچ چیز
 عجب نیاید نقل است که مردی او را دعا کرد و گفت خدایت بد ما و آنچه امیدواری گفت امید لب را از
 معرفت بود و معرفت کرد و وفات او در دنیا پور بود و خاک او در شهدا بنابر است احمد ابن اسودم گفت
 او را خواب دیدم که گفتند عبد الله رح را بگوی تا کار را ساخته باشد که بعد از سالی بخواند مرو با عبد الله رح گفتتم
 گفت این مدتی مدید و عهد بعید است که طاقت دارد که سالی دیگر انتظار کند

درست نیست
 بخواند و خود
 در آن وقت

باب شخصیت و ذکر علی سهل اصفهانی رحمه الله علیه

آن خواجه در ویش آن حاضر بنویش آن داننده عیوب آن بهنیده عیوب آن خزانه حقایق و معانی
 شیخ علی سهل اصفهانی رحمه الله علیه پس بزرگ و معجز بود و جنید رح را بدو مکاتبات لطیف است و معانی

ابو ترابم و قرین صہبدم بود و سخن او در حقایق بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی
 شافی دارد و در طریقت و عمر و این عثمان رحم زیارت او با صفتان آمد و سی نہار درم و ام داشت
 علی سہل رہمہ بگذار و سخن او است کہ گفت شتافتن بطاعت از علامات توفیق بود و از مہم لغت
 بازداشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن
 از عنایہا سی بشریت بود و ہر کہ در بدایت ارادت درست نگردہ باشد در نہایت عافیت و سلامت
 نیاید گفتند و معنی یافت سخن بگوئی گفت ہر کہ بیدار و کہ نزدیک ترست بحقیقت بعد ترست چنانکہ
 آفتاب بر نور آگینہ می افتد و کوکان خواهند کہ آن در بار بگیرند دست پر کنند بندگانند کہ آن در قبض
 ایشان آمد چون دست باز کنند بیچ بہیند و گفت حضور بحق فاضلہ از یقین بحق از آنکہ حضور در دل
 متوطن بود و غفلت بر آن روان باشد و یقین حضور سی بود کہ گاہ بیاید و گاہ برود و حاضران در
 پیشگاہ باشند و موقنان بر در گاہ و گفت عاقلان بر حکم خدای تعالی زندگانی میکنند و اگر ان در حمت
 خدای تعالی و عارفان در قرب خدای تعالی و گفت حرام است کسی را کہ خدای را بخوار و مسید اند
 و با غیر او آرام بگیرد و گفت ہر شہاد کہ بہ ہم پیرد یا ز غر و حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی طلبی نہ چنین بود و
 گفت تو اگر می التماس کردم و در علم یافتہ و فخر التماس کردم در فقر یافتہ و عافیت التماس کردم در زہد
 یافتہ و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتہ و راحت التماس کردم در نومیدی یافتہ و گفت از وقت
 آدم علیہ السلام تا الی یونہا آدسیان ازل سخن گفتند و میگوبند و کسی میخواہم کہ مرا بیتی کند کہ دل
 چیست یا چگونه است و نی یا ہم و از و پرسیدند از حقیقت توحید گفت ترویج است از آنجا کہ گمانست
 اما دورست از آنجا کہ حقایق است انقل است کہ سہل در گفت کہ شما ندارید کہ مرگ سن چون مرگ شما بود
 کہ بیا ر شود و مردمان بعبادت شما آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی میرفت گفت بلیک و سر نہاد شیخ ابوہریرہ
 مرین گفت کہ من گفتہ ام را کہ بگوئی اشہدان لا الہ الا اللہ قسمی کرد و گفت مرا میگویی کہ کلمہ بگوئی
 بعزت او کہ میان سن و او جز حجاب عزت نیست و جان بہاد بعد از ان ابو الحسن رحمہما سن خود گرفت
 و گفت چون سن حجامی اولیاء خدای را شہادت تلقین کند و اخیلتاہ و زار بگوید است رحمۃ اللہ علیہ

پیشانی افشار
از ان میانه

و گفت از وقت
آدم تا یونہا
ساعت آسمان
بگویند دل
دل و دل است
بسیار

باب شصت و دوم در ذکر شیخ خیر نساج رحمۃ اللہ علیہ

علی سہل

باب ۱ ذکر امام جعفر صادق علیه السلام	باب ۱ ذکر ادیس قرن رحمته علیه	باب ۱ ذکر ابو الحسن بصری رح
باب ۲ ذکر مالک دینار رحمته علیه	باب ۲ ذکر محمد واسع رحمته علیه	باب ۲ ذکر حبیب عجمی رحمته علیه
باب ۳ ذکر ابو حازم مکی رح	باب ۳ ذکر عتبه الغلام رح	باب ۳ ذکر رابعه عدوی رح
باب ۴ ذکر فضیل عیاض رح	باب ۴ ذکر ابراهیم ادهم رح	باب ۴ ذکر بشیر حافی رح
باب ۵ ذکر ذوالنون مصری رح	باب ۵ ذکر بایزید بسطامی رح	باب ۵ ذکر عبد الله مبارک رح
باب ۶ ذکر صفیان ثوری رح	باب ۶ ذکر شقیق بلخی رحمته علیه	باب ۶ ذکر ابو حنیفه کوفی رح
باب ۷ ذکر شافعی مطلبی رح	باب ۷ ذکر احمد ضبیل رحمته علیه	باب ۷ ذکر داؤد طائی رح
باب ۸ ذکر حارث محاسبی رح	باب ۸ ذکر سلیمان دارانی رح	باب ۸ ذکر محمد سماک رح
باب ۹ ذکر محمد بن اسلم رح	باب ۹ ذکر احمد حرب رحمته علیه	باب ۹ ذکر حاتم امهم رحمته علیه
باب ۱۰ ذکر سهل تستری رح	باب ۱۰ ذکر معروف کرخی رح	باب ۱۰ ذکر سیری شافعی رح
باب ۱۱ ذکر فتح موصلی رح	باب ۱۱ ذکر احمد خواری رحمته علیه	باب ۱۱ ذکر احمد خضر وی رح
باب ۱۲ ذکر ابوتراب شبلی رح	باب ۱۲ ذکر یحیی معاذ رازی رح	باب ۱۲ ذکر شاه شجاع کرمانی رح
باب ۱۳ ذکر یوسف بن حسین رح	باب ۱۳ ذکر ابو حفص مدادی رح	باب ۱۳ ذکر هرون قصاص رح
باب ۱۴ ذکر منصور عمار رح	باب ۱۴ ذکر احمد عاصم الطاکلی رح	باب ۱۴ ذکر عبد الله جنیق رح
باب ۱۵ ذکر جنید بغدادی رح	باب ۱۵ ذکر عمر و عثمان مکی رح	باب ۱۵ ذکر ابو سعید حرانی رح
باب ۱۶ ذکر ابو الحسن نوری رح	باب ۱۶ ذکر ابو عثمان خیری رح	باب ۱۶ ذکر عبد الله صلاح رح
باب ۱۷ ذکر محمد درویم رح	باب ۱۷ ذکر ابن عطل رحمته علیه	باب ۱۷ ذکر ابراهیم الرقی رح
باب ۱۸ ذکر یوسف سیاط رح	باب ۱۸ ذکر ابو یعقوب نهرجوری رح	باب ۱۸ ذکر سمعون محب رح
باب ۱۹ ذکر ابو محمد مرتضی رح	باب ۱۹ ذکر محمد فضل رحمته علیه	باب ۱۹ ذکر ابو الحسین بوشنجی رح
باب ۲۰ ذکر محمد علی رحمته علیه	باب ۲۰ ذکر ابو بکر وراق رح	باب ۲۰ ذکر عبد الله منازل رح
باب ۲۱ ذکر سهل صفهانی رح	باب ۲۱ ذکر شیخ نساج رح	باب ۲۱ ذکر ابو حمزه خراسانی رح
باب ۲۲ ذکر احمد مسروق رح	باب ۲۲ ذکر عبد الله احمد مغربی رح	باب ۲۲ ذکر ابو علی جرجانی رح
باب ۲۳ ذکر ابو بکر کتابی رح	باب ۲۳ ذکر عبد الله محمد خفیف رح	باب ۲۳ ذکر ابو محمد جری رح

باب ۱۱ ذکر ابو بکر واسطه رحمه الله	باب ۱ ذکر حسین منصور علیه السلام
باب ۱۲ ذکر جعفر جلدی رحمه الله	باب ۲ ذکر ابو عمر و نجیل
باب ۱۳ ذکر ابو عبد الله نر و عندی	باب ۳ ذکر ابو انجیر قطع رحم
باب ۱۴ ذکر ابو الحسن حسد قانی	باب ۴ ذکر ابو سحر ابراهیم یار کار و نور
باب ۱۵ ذکر ابو نصر سماج رحمه الله	باب ۵ ذکر ابو بکر شبلی رحمه الله
باب ۱۶ ذکر ابراهیم اخو اص رحمه الله	باب ۶ ذکر ابو العباس قصاب
باب ۱۷ ذکر ابراهیم الشیبانی	باب ۷ ذکر مشاد الدینوری
باب ۱۸ ذکر ابی حمزه بغدادی	باب ۸ ذکر ابو بکر الطمستانی
باب ۱۹ ذکر ابو علی ثقفی رحمه الله	باب ۹ ذکر ابو علی دقاق
باب ۲۰ ذکر ابو الحسن حصیری	باب ۱۰ ذکر ابو علی رودباری
باب ۲۱ ذکر ابو العباس نهاوندی	باب ۱۱ ذکر ابو عثمان المغربي
باب ۲۲ ذکر ابو الحسن صالحی	باب ۱۲ ذکر ابو عمرو الزجاجی
باب ۲۳ ذکر ابو الفضل حسن رحمه الله	باب ۱۳ ذکر ابو القاسم نصر آبادی

باب ۲۴ ذکر ابو العباس سیارمی رحمه الله علیه

رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

باب اول در ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن پیوه دل اولی
آن جگر گوشه سید انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی علیه الصلوٰۃ والسلام آن عارف عاشق ابو
امام جعفر صادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جدا گانه باید نوشت
آن شرح حال اولیا است خواهد که بعد از ایشان بوده اند اما به سبب تهرک بصادق ابتدا کنیم که او نیز بعد
از ایشان بوده است و چون اهل بیت بود سخن طریقت بیشتر او گفته است و روایت بیشتر از او
آمده است کلمه چند از آن او بیاوریم که ایشان همگی یکی اند چون ذکر او کرده اند ذکر همه بودیم یعنی که
توحیدی مذہب او دارند نه مذہب دوازده امام دار یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی دوازده

آن مقلدی بدایت آن مهدی ولایت آن حاکم عقل در شریعت آن عارف اصل و فرع آن مصلی حجاج شیخ خیرلساج رحمه
الله علیه است او بیشتر مشایخ بود و در عظم و معالیه بیانی شافی داشت و عبادتی مذهب و عظمی و طبعی بغایت
روح و مجاهد تمام نفسی موثر و شلی هم و ابراهیم هم خواص هر دو در مجلس او توبه کردند و شلی هم را پیش جنید هم فرستاد
از هر جهت جنید هم را و او مردی سهری ستمی هم بود و جنید هم او را محترم داشتی و ابو حمزه هم بغدادی و نشان
او ببالفت کردی و سبب آنکه او را بو خیرلساج هم گفتن آن بود که روی از مولد خود بسپاره دست بجزم حج گذشت
بر کوفه بود بدروازه بیرون آمد مرقی پاره پاره داشت در پردنگسا و سیاه قام بودی شخصی او را دید گفت
این المپی می نماید او را گفت تو غلامی گفت آری گفت از خواجگه که نموده گفت بلی گفت من ترا نگارم تا بخوابم
سپارم گفت من عمریت که در آرزوی آنم که مرا بخوابه سپارم گفت عیال بنده منی و خیر نامی وی حسن عقیدت
که المؤمن که تکذب خلاف او نکرد و همراه او شد و بخانه او رفت و نساجی بیاموخت تا سالها کار او کرد
و هرگاه که گفتی خیر گفتی لبیک نام و از آن گفتن پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت
بسیار او مشاهده کرد گفت برو که من غلط کرده بودم و هیچ بنده من نیستی پس از آنجا بگریخت تا بدان درجه رسید
که جنید هم گفت خیر نیاورد دوست داشتی که او را خیر خواندندی و گفت روان باشد که مسلمانی مرا نامی نهاد
من او را بگردانم نقل است که گاهی جولایی کردی و گاهی بلب و جله شدی ما بیان بوی تقرب حبشندی
و خیر نامی می آوردی روزی که باین پیرزنی می یافت پیرزن گفت اگر سیم نزد بیارم و ترا بیا هم بگویم گفت
در جله انداز پیرزن سیم بیار و شیخ حاضر نبود در جله انداخت شیخ بکار و جله رفت ماهی آن سیم بیار و در شیخ
را و مشایخ چون این بشنیدند از زوئه پسندیدند و گفتند او را بسیار بچشمغول کرده اند این همه نشان حجاب
و لوازه نشان حجاب بود غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان را نبود نقل است که گفت شبی در خانه
بودم در خاطر من آمد که جنید رحمه الله بر دست آن خاطر الفی کردم تا سه بار در خاطر آمد بعد از آن
بیرون آمدم جنید هم بر در بود گفت چرا بخاطر اول بیرون نیامدی و گفت در مسجدی شدم در و لیشی در
آن اوجیت و گفت ایها الشیخ بر من بختشای که مرا محنتی بزرگ پیش کرده است یعنی بلا از من باز گرفتند و عتات
داد و عالتش بکلیستم یک دنیا رش قنوج بود و گفت خوف تا زیاده حق است بندگانی را که بی ادبی خود کرده باشند
باید آن است کنند و گفت نشان آنکه عمل بغایت رسیده است آنست که در آن عمل که کند جز عجز و تقصیر
در بند نقل است که خیر صد و سیست سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود عزرائیل علیه السلام

سایه انداخت خیرم سراز بالین برداشت و گفت عفاک الله توقف کن و کار را باش که تو بنده مامور
 و من بنده مامور ترا فرموده اند که جان او بر دار و مرا فرموده اند که چون وقت آمد نماز بگذار آنچه ترا فرموده
 اند فحوت نخواهد شد و مرا مرا فرموده اند فوت میشود صبر کن تا طهارت کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و
 جان بحق تسلیم کرد و او را خواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت ازین آن پیر من لیکن از دنیا
 بخش شما باز رستم حمته الله علیه

باب شصت و سوم در ذکر ابو حمزه خراسانی رحمه الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متوکل طرقت آن متوکل حقیقت آن کعبه مسلمانی ابو حمزه خراسانی
 رحمه الله علیه از اجله مشایخ خراسان بود و از اکابر طرقت و رفیع القدر بود و عالی همت و در قیامت
 بهمانه داشت و در توکل نهایت رسیده بود و در تجرید بغایت بود و ریاضت و کرامت او بسیارست و دنیا
 او بشمار و غلو تهاشایسته داشت و ابو تراب هم را دیده بود و چند هم را در یافته نقل است که یکبار
 به توکل در بادیه رفته بود و نذر کرده که در راه آن سیچکس چنبری نخواهد و بحسب التفات نکند و برین نذر با دیقلم
 کند و نذر داشت و نذرین پاره سیم و حبیب داشت که خواهر بدو داده بود و ناگاه توکل او را خویش طلب کرد
 و با خود گفت شرم ندارم که آنکه سقف آسمان را بی ستون نگا دارد و معده ترا بی سیم پوشیده تو نگاه نتواند
 ابو حمزه هم آن سیم را بینداخت و میرفت چاهی بود و در راه دران چاه افتاد و اخللی بدو نرسید زیرا که لغزش
 دست بود و زمانی برآمد نفس فریاد برآورد ابو حمزه هم خاموش نشد و بی میگذشت بدان چاه رسید و رفت
 و خاری چند بیار و دو سر چاه پوشید نفس نزاری آغاز کرد و گفت که حق تعالی میفرماید که ولا تلقوا باید یکدیگر
 الی الله لکه ابو حمزه هم گفت توکل از آن بزرگتر است که عجز و سانسوی نفسانی باطل شود و آنکس که بر آلا
 چاه نگاه میداشت در چاه هم نگاه تواند داشت و روی بقبله توکل آورد و سر فرو برد و انتظار بکمال رسید
 و توکل برقرار بود ناگاه شیر بیاید و سر چاه باز کرد و دست در لب چاه استوار کرد و پاهی در چاه آویخت
 ابو حمزه هم گفت من همراهی گریم بکنم الهاشش دادند که خلاف عادت هست دست در زن دست در زو و بر
 آمد و از می شنید که یا با حمزه الیس هذا احسن نجینا من التلف بالتلف چون توکل برآورد
 ماسیک ملاکت از و بود بر دست او ترا سجات و اویم پس شیر روی بر خاک مالید و رفت نقل است که

نار بکاز
 ان باده
 نشین
 راه
 می بخورم
 ناز باده
 نشت و بندان
 در دست آن چاه
 ماکم کرده در دست
 گردانند نفس اینجا
 ناری آغاز کرد

چند روز بعد از این که او دید برین بر گردان مردم صحبت گفت ای لعین شرم ازین مردمان ندارم
گفت اینها مردم نیستند مردم آنها اند که در سجده شریف نشسته اند که جگر مرا سوختند چون مسجد شریف
الوجه را دیدم سرگردان فرورده چون مرادید گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیا ای خدای ازلان
عزیز ترا ند که ابلیس مرا بر ایشان اطلاع افتد نقل است که او محرم بود در میان کلمه دوسالی یکبار
بیرون آمدی و احرام باطل کردی باز احرام بستی سوال کردندش از آنش گفت انش است که دل تنگ
پدید آید از زیستن با خلق و گفت غیب است که او را از اقر با و علایق و حش بود انش گرفته است دل او
در موافقت حق سبحانه و تعالی و گفت هر که دوستی مرگ در دل گیرد هر چه باقی بود برود دوست گردانند و هر چه
فانیت برود دشمن گردانند و گفت تو کل است که باید که بر خیزد از شامش یا دنیا بدو چون شرب آید
از بامدادش یا دنیا بدو یکی از وصیت خواست گفت تو شش بسیار ساز این سفر را که در پیش داری و وفا
او در دنیا بود و در جوار ابو حفص رح حدادش دفن کرده اند رحمة الله علیه

باب شصت و چهارم در ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه

آن کن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن هم عاشق و هم معشوق شیخ وقت احمد
مسروق رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از طوس بود و در بغداد نشسته و با اتفاق بهماز جمله اولیا
خدای بود و او را با قطب المدار علیه صحبت بود و او خود از اقطاب بود و از و پرسیدند که بارگویی که قطب
کیست ظاهر نکرد اما بحکم اشارت چنان نمود که اوست و او چهل تن از اهل شکیب با خدمت کرده بود و از
ایشان فایده گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی بغایت درجه داشت و صحبت
محاسبی و دسری سقطه ریافته بود و نقل است که گفت پیری نزدیک ما آمد و سخن نیکویی گفت و بغایت
شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو خاطر و گفت هر خاطر می که شما را در آید یا من بگویم مرا در دل آید که او
بود است با حیرتی در بگفتم بروی این سخن گران آمد گفت با او گوی پس گفتم چاره نیست تا این مرد را خبر
برم پس او را گفتم که تو فرمودی که هر چه در خاطر شما و آید مرا خبر دهم مرا در خاطر می آید که تو جهودی است
مرد پیش افکن و سر بر آور و گفت راست گفتی و شهادت آورده مسلمان شد پس گفت همه دنیا
گشتم و ملت ها و مذاهب را دیدم گفتم اگر با پیش کس چیزی نباشد با این قدم باشد پیش شما آدمم با امتحان

گفت حضرت
ابن شمس رحمة الله علیه
این محمد رسول الله

شمار برحق یافتند و گفت ای محمد سرور حق است که هر که بجز خداوند شاد شود شاد می وی جمله اندوه گرد و هر که را در خدمت خدای انکس نباشد انکس او جمله وحشت بود و هر که در خواطر دل با خدای وار و خدای او را در حرکات جوارح معصوم وارد و گفت هر که محض شود در تقوی آسان گردد و بروی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست که بگوشت چشم و لذات دنیا نظر کنی و بدل نیز در آن فکر کنی و گفت بزرگ داشتن حرمت من از بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشت بنده بجز حرمت خدای و بحقیقت تقوی برسد و گفت در باطل بگریستن معرفت از دل بهر و گفت هر که اسودت حق تعالی یار بود کس بروی غالب نشود و گفت دنیا را بوحشت داغ کرده اند تا انکس مطیعان خدای بخدای تعالی بودند و دنیا و گفت خوف باید که پیش از رجا بود که حق تعالی بهشت آفرید پس روزی و کسی تا بر دوزخ گذر نکند بهشت نتواند رسید و گفت بیشتر چیز که عارفان از آن بترسند قرب حق بود و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت را آب جهل دهند و درخت توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب موافقت دهند و گفت هر که ارادت طمع دارد و پیش از آن پای در درجۀ انابت ثابت نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام توبه در بساط غفلت باشی و گفت زهد آنست که جز خدای تعالی عزوجل هیچ چیز بر او با و شاه نکرده و گفت تا تو از شکم ماد بیرون آمده و در خراب کردن عمر خویشی رحمت الله علیه و علی التالبعین

والمجین باب شصت و پنجم در ذکر عبد الله مغربی رحمه الله علیه اجمعین

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن کین ارباب آن صبح مشرق شیرینی عبد الله احمد مغربی رحمت الله علیه بود و از قدر کارها و استاد اولیاء و اعتماد اصفیا بود و ولایتی شگرت داشت و در تربیت کردن مریدان آیتی بود و در حرمت او در دلهای بسیارست و خطی بسیار و در توکل و سحر تجرید و ظاهر و باطن کس را قدم او نبود و این دو ابراهیم که از و خواسته اند خود شرح دهند کمال او پس باشند ابراهیم شیبانی دوم ابراهیم خواص و او پیر بود و او را کلماتی رفیع است و بر این واضح و علم و صد و بیست سال بود و کارها را و عجیب بود و هیچ چیز که دست آدمی بد و رسید یودی خوردی جز پنج گیاه و مریدان او هر کجا که یافتندی بر او بردندی و ازین نوع عارت کرده بود و او پیوسته سفر کردی و یاران با او بودند و در ایام حرام گرفته بودی و هرگز جامه او شوخی نشدی و سومی او نبالیدی نقل است

وفاقی دارد از
زندگی او است
بدان بزرگوار
و یکی از او میگوید
کسی بقتل نرسد
بدان بزرگوار
در راه میماند

که گفت سرانی از و میراث یافته بودم به پنجاه دینار بفرستم و بر میان بستم و در بادیه فرستم در میان بادیه
اعرابی پیش من آمد مرا گفت چه داری با خود گفتم راست گفتن بهتر گفتم پنجاه دینار دارم گفت پس به بد و دادم
بکشاد و بدید پس شتر خا بآید و مرا گفت بر نشین و زرباز و آگفتم ترا چه رسید گفت مرا از رستی تو دل پر مهر شد
با من هیچ آمد و بدتی و صحبت من بود و از اولیا حق شایسته نقل است که یکبار در بادیه میرفتم غلامی دیدم
ترو تازه و بی زاد و راجله میرفت گفت اسی آزاد مرو کجا میروی گفت از سوی چپ و راست شکر پس سر بردار
تا بهی می بینی جز خدای نقل است او چهار سپردشت هر چهار را پیشه آموخت یکی گفت اسی خواج
اینچه لائق ایشانست گفت کسی در آموزند تا بعد از من صحبت آنکه گویند سپرد فلانیم چکر صدیقان بخورند و
کاری کنند در وقت حاجت و گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقاتست به مراقبت و گفت هر که دعوی
مبذگی کند و او را هنوز مراد می ماند باشد او در دعوی خود دروغ زانست که مبذگی از کسی درست
آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خدای باقی شود و نام او آن بود که خداوندش بخاده بود و نعمت
او آن بود که بهر چه او را خوانند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم بود و نه رسم جواب و گفت خوارترین
مردمان در ولایتی بود که با تو انگران مدامنه کند و عظیم ترین آنکه خلق را توان کند و گفت در ویشان آراست
امینان خدا اند و زمین و محبت خدا بیند بر بندگان و بکبر ایشان بالا از خلق منقطع گردد و گفت در ویشان
که از دنیا احتراز کرده است اگر چه هیچ عمل از اعمال فضائل نکرده است ذره از وفاضلت از مشعبدان محبت و گفت
هرگز منصف تر از دنیا ندیدم که با او را خدمت کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند و گفت
زیرک نیست کسی الا اینطالع که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنچه یافته باشند و وفات او بر

طوری نبوده است و ترتیب هم با نجات رحمة الله علیه

باب شصت و ششم در ذکر ابو علی الحیرجانی رحمه الله علیه

آن عمده اولیا آن زبده اصفیا آن مقبول باباست آن مخصوص بکراست آن شیخ پنهانی ابو علی
حیرجانی رحمه الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوان مردان طریقت بود و در مجاهده کمال بود
و او را تصانیف است و در معاملات معتبر و مشهور بود و کلماتی مقبول مذکور و مرید حکیم ترندی بود و سخن
اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و اعتماد ایشان بر ظن و قمت و نزدیک ایشان چنان است

که کردار ایشان بر حقیقت است و سخن نشان بر اسرار و مکاشفات و گفت سه چیز از عقد توحید است
 و رجا و محبت و زیادتى خوف از ترک گناه است بسبب وعید دیدن و زیادتى رجا از عمل صالح بود بسبب
 وعده دیدن و زیادتى محبت از بسیاری ذکری بود بسبب دیدن منت پس خائف هیچ نیکو ساید از هر
 و راجی هیچ نیاساید از طلب محب هیچ نیاساید از طرب بذر که محبوب پس خوف ناری منور است و رجا نور
 منور است و محبت نور الانوار است و گفت علامت سعادت آن بود که بر بنده گذاردن طاعت آسان
 بود و موافقت کردن در سنت بافعال بروی دشوار نبود و محب اهل صلاح بود و با برادران نیکو خو بود و
 دور راه حق تعالی چیزی بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیاسی تواند نمود و مبراعات اوقات خویش تواند
 کردن و گفت بدیخت آنکس بود که معاصی ظاهر تواند گرداند که بروی فراموش گردانیده است و گفت ولی
 آن بود که از حال خویش فانی بود و بمشاهده خدای تعالی باقی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ
 اختیار نبود و گفت عارف آن نبود که جمله دل خویش مایل داده بود و تن بخدمت خلق سپرده و گفت گمان نیکو
 بردن بخدای غایت معرفت بود و گمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود و گفت هر که ملازمت کن بر درگاه
 مولای خویش بعد از لزوم چه بود مگر در کشادن و هر که صبر کند بر خدای تعالی بعد از صبر چه بود جز وصول بحق و
 گفت صاحب استقامت باش نه طالب کرامت که نفس تو کرامت خواهد بود و خدای استقامت گفت
 رضا سراسی عبودیت است و صبر در است و تقویض خانه او و مرگ بر در است و فراغت در سراسی و راحت در
 خانه و گفت نخل سه حرف است بی است و آن بلاست و خمی است و آن خسراست و لااست و آن کوه
 پس نخل بلایی است بر نفس خود نخاست و رفاق خویش و ملومی است در نخل خویش و ملومی است

باب شصت و نهم در ذکر ابو بکر کثانی رحمه الله عليه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت اوست آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبه تحقیق آن
قبله روحانی شیخ ابوبکر کتانی رحمه الله علیه شیخ مکیده و پیر زمان و در ورع و تقوی و زهد و معرفت
یکانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف بود و صاحب تمکین و در ولایت صاحب
مقام بود و در فراست صاحب عمل و در مجاہدت و ریاضت بزرگوار و در انواع علوم کامل بود و خاصه در
علم خفایق و معرفت و صحبت جنید رحم و ابوسعید رحم خراز و نوری دریافته بود و او را چراغ حرم گفته اند

الوارث

فصلت در کائنات
گفت و فیضی صغری نظم
یا فخر در حق خود
در عالم خود فوری
بدرم بگویم در دلان
نظم در عای کرم
ببین طوف شد
یا غراب و جاس
گفتن از فخر بگو
انگار که در آن فانی
از او عالمی در دست
در آن عالم مشغول
از این عالمی در دست
از این عالمی در دست
از این عالمی در دست

و در که مجاور بود تا وفات کرد و از اول تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف دو زده هزار
 ختم کرده بود و سی سال در که بزیر ناوان نشسته بود و درین سی سال بر شبانه روزی یکبار طهارت کردی
 و درین سی سال خواب نکرد و در ابتدا ازادر دستوری خواست تا به سفر حجاز رود و دستوری دادش چون
 رفت در بادیه شبی حالتی بروی پدید آمد که موجب غسل بود و گفت مگر بشیر طیار آمده ام از بادیه بازگشت چون
 در خانه رسید مادر را دید که در پس در مصطرب نشسته بود و گفت ای مادر نه تو اجازت داده بودی
 گفت یکی اما خانه را بی تو نمی توانستم دیدن در پس در شستم و نیت کردم که بر بنجر من تا توانایی پس چون
 اور وفات کرد و از رضای مادر دل فارغ شد روی در بادیه نهاد و گفت در میان بادیه در ویشی را دیدم
 مرده و می خندید گفتم تو مرده و می خندی گفت آری محبت خدا می چنین بود ابو بحسین رحمة من چنین گوی
 ببادیه فرودتم بتوکل بے زاد و راه چون کنار حوض رسیدم شستم و با خود گفتم که بادیه را بی زاد و راه
 بریدم از آن کنار حوض کسی بانگ زد بر من کای خجام لا تغدش نفسك بالآب طیل نگاه کردم کنان را
 دیدم تو بکر دم و بنجرهای بازگشتم و گفت مرا اندک غباری بود با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه صحبت
 آنکه رسول صلی الله علیه و آله فرموده است لا تشق الا علی که بشر طقوت آن بودی که اگر چه معادیه بر بر طل
 بود و او بر حق کار بد و باز گذاشتی تا چندین خونهار ریخته نشدی و گفت میان مرده و صفای خانه و شستم
 شبی در اینجا مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خواب دیدم با چهار یار در آمد و مرا در کنار گرفت پس شاتی کرد
 با بکر که او گیس گفتم ابو بکر بعد از اشارت کرد گفتم عمر بن الخطاب را رخ اشارت کرد گفتم عثمان بن عفان رضی الله عنه
 اشارت کرد من شرم داشتم از آن عبار که بود پس مصطفی علیه السلام مرا با امیر برادر می داد تا هر دو یکدیگر
 را در کنار گفتم ایشان رفتند امیر المؤمنین علی را گفت بیا آ بکوه بوقبیس رویم بر سر کوه رفتم و نظاره گفتم که دیدم
 چون از خواب بیدارم خود را در کوه بوقبیس دیدم و دره از آن غبار در سینه من نهاده بود و گفت وقتی مرد
 در صحبت من بود و بر دل من گران بود و او را چیزی بخشیدم تا که بر دل من سبک تر شود آن گرانی از دل
 من نمی شد پس او را بخانه بردم و گفتم پاهای بر سر و چشم من را گفت من این نگویم بسیار الحاح کردم تا پاهای
 بروی من نهاد و می داشت چند آنکه آن گرانی از دل من بشد و دوستی او در دل من افتاد و مراد و بیت
 درم از وجوه جلال فتوح بود و نیز یک او بردم و بر کنار سجاده او نهادم که در وجه خویش صرف کن گوشه چشم
 در من نگرست و گفت این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام از ضیلع و اسباب تو میخواهی که مرا بدین

قدر غره کنی بر خاست و سجاده بر افشاند و بر پشت هرگز چون غرا و ذل خود ندیدم آن زمان که در میان بر میخیزم
 نقل است که دیدی و شست مگر در حالت نزع بود چشم باز کرد و در کعبه گریست اشتری لکیدی از پیش
 و پیشش بیرون انداخت مالی بسبب شیخ ندانم که درین حالت ارادت غیبی و کاشفات حقیقی بود
 فرو می آیند و او کعبه گریست از پیش کرد که در حضور بیت لطافه بیت کردن روان بود نقل است
 که روزی پیری از باب بی شبیه درآمد باشکوه و داد بر افکند و پیش ابوبکر کثانی آمد و گفت ای شیخ چرا
 آنجا زوی که مقام ابراهیم است و مردان نشسته اند و امارت استماع میکنند تا تو نیز بشنوی که هر چه
 بزرگ رسیده است و اخباری عالی ابله میکند ابوبکر سر بر آورد و گفت ای شیخ از که روایت میکنند گفت
 از عبد الرحمن و از معمر و از سهری و از ابوسهره و از انیسیر صلی الله علیه و سلم گفت ای شیخ در از اسناد
 آورده ای هر چه ایشان آنجا با سواد خیر میگویند اینجا بی سواد می شنویم پیر گفت از که می شنوی گفت
 حدیثی قلبی عن ربی و لم یسخرن از خدای می شنود پیر گفت برین چه دلیل داری گفت دلیل آنست که تو
 خضری خضر گفت تا این وقت پنداشتم که خدای را هیچ ولی نیست که من او را شناختم باشم تا ابوبکر کثانی
 را دیدم که او را شناخت و من او را شناختم و دانستم که خدایا بسیار ولی هست که مرا شناخته و من ایشان را
 نشناسم نقل است که گفت که روزی در نماز بودم طاری درآمد و در از گفت من باز کار و بازار برد
 تا بفروشد در حال هر دو سست خشک شد باز آمد شیخ و نماز بود و در بر گفت شیخ نماز است که در
 چون او را چنان دیده بودند حال پرسیدند گفت گفتند مصلحت آنست که غدر بری چون از نماز فارغ
 شد او بنالید و بگریست شیخ گفت ترا چه افتاد و طار واقع گفت شیخ گفت بعزت و جلال خدای که ندانم درین
 خبر دارم و ندانم آوردن پس گفت الکی برده باز آورد آنچه از دست داده و باز در حال و تنش نیک شد و گفت
 جوانی صاحب جمال را بخواب دیدم گفتم تو کیستی گفت من تقوی ام گفتم تو کجایم باشی گفت در دل اندو گفتم
 در حال زنی را دیدم عظیم تر شد و سیاه گفتم تو کیستی گفت معصیت یعنی خنده گفتم تو کجای باشی گفت در دل ابل
 نشناختم چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نخندم مگر که خنده بر من غالب شود و گفت شبی بچاه و یکبار مغیبه
 را صلی الله علیه و سلم خواب دیدم و از مسائل پرسیدم و یک شب دیگر هم پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب
 دیدم گفتم چه کنم تا خدای دل را بپسندم و از او گفت هر روز چهل بار بگوئی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت
 امسک ان تجی قلبی نبور معرفت ابدی و گفت روزی در ویشی پیش من آمد و می گریست و گفت

ده روز است تا پنج نخورده ام تا بالبعثه از یاران شکایت کردم از گرسنگی و بیانا گذر کردم درسی افتاده دیدم
برو شتم بران نوشته بود که خدای بگرسنگی تو عالم نیست که از شکایت میکنی و کسی از وصیت خواست گفت
چنانکه فرود آمد ترا خواهد بود تو امروز را باش و گفت انس به مخلوقات عقوبت است و قرب اهل دنیا نصیب
وسیل کردن بالیشان نذر است و گفت زاهدانست که بیج نیا بد و دل شاد بود دنیا یافتن و جد و جهد لازم داند
تا وقت مرگ و احتمال ذل کردن بصبر و راضی بودن تا میرود و گفت تصوف همه خالق است هر که را خلق بیشتر
تصوف بیشتر و گفت فرست پیداشدن یقین است و دیدار غیب دان اثر ایمان است گفت محبت ایشار
است برای محبوب و گفت تصوف صفوت و مشاهد است و گفت موفی کسی است که طاعت او نزدیک
او جنایت است که از ان استغفارش باید کرد و گفت استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش معنی
را اول پشیمانی بر آنچه گذشته باشد دوم عزم کردن بدانکه پیش بگناه رجوع نکند سوم بگذارد هر فریضه که
میان او و خداست که ضایع کرده باشد و چهارم ادا مظلالم خالق بچیز بگذارد و هر گوشه شومی که از حرام هست
باشد ششم تن را از طاعت بچپانند چنانکه جلالت نصیبش چپانیده است و گفت اول وجه جلالت یعنی شین
و میان مرغی تلخ و آخر مستقیم یعنی بهاری و گفت ثوکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن یقین
و گفت عبادت مقتاد و و یا بستی و مقتاد و یکی از آن در حیات است بخدای و گفت علم بخدای تمامتر
است از عبادت خدای را عزوجل و گفت طعمای شستی لقمه است از ذکر خدای در دهان یقین که در حیات
توحید آن لقمه را از ماده رضا برگرفته باشی یا گمان نیکو بکرامت حق و گفت هرگز حق تعالی بندگان را
زبان بدعا کشاده نکند و بعد از خواستن مشغول نگردانند تا در مغفرت بر ایشان کشاده نکند و گفت چون
افتقار بخدای درست شود عبادت درست شود و محبت آنکه این دو تمام نشوند مگر به یکدیگر و گفت در دوسه
بوقت انباده از غفلت و التقاعی از حفظ نفسانی و لرزیدن از بیم طبیعت فاضله از عبادت جن و انس و
گفت اعمال جامه بندگیست هر که خدای او را در وقت قسمت از حیرت دور کرد و در عمل را ترک گیرد و هر که
نزدیک گردانید بر اعمال ملازمت کند و چون پیشه داند و گفت دنیا را بر بلوی قسمت کردند و بهشت
را بر تقوی و گفت از حکم مرید هیچ چیز است یکی خواهش در وقت غلبه بود و خویشش در وقت فاقه و بخشش
در وقت ضرورت بود و گفت شهوت مهار دیوست و هر که مهار دیو گرفت با دیو بهم بود و گفت بتن در
دنیا باش و بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی ابتدا العمل کن و گفت مادی خدای مبنی

در وقت غلبه بود و خویشش در وقت فاقه و بخشش در وقت ضرورت بود و گفت شهوت مهار دیوست و هر که مهار دیو گرفت با دیو بهم بود و گفت بتن در دنیا باش و بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی ابتدا العمل کن و گفت مادی خدای مبنی

بر سه قسم یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جواز است و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق جز بطلان
 نتوان داشت کما قال علیه السلام نحن نوحسبكم بالظواهر البلیس و ادیس در عالم باطن بودند تا ظاهر
 نشدند معلوم نشد که البلیس بر بالست و ادیس بر حق است و عدل بر دست قسمت بعدل دل تواند
 کرد بحسب هر کس و صدق بر عقل توان کرد که فردا از صدق سوال کنند و از عاقلان کنند و گفت وجود
 عطا از حق شود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز و حق
 دلیل نیست بر حق و گفت خدای را بادی است که آنرا باد صبح گویند که آن باد بخیز و نیست در زیر پرشش
 و در وقت سحر و زردین گیرد و اما او استغفار برگیرد و بک جبار رساند و گفت شکر گردن در موضع
 استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه نقل است که چون کتابی را اجل نزدیک آمد گفتند
 در حال حیات عمل تو چه بود که بدین مقام رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت اجل
 سال در بان دل خویش بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز نیست

باب شصت و نهم در ذکر عبد الله خفیف رحمه الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن بر کشیده در گاه آن برگزیده آن محقق لطیف قطب وقت
 عبد الله خفیف رحمه الله علیه المشایخ عهد خویش بود و یگانه عالم و در علوم ظاهر و باطن مبتدیان بود و رجوع اهل طریقت
 در آن عهد بود شانی عظیم داشت و خاطری خفیه و احترامی بغایت داشت و فضائل او نه چند است که
 بتوان شمرد و ذکر توان کرد و پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و مذاهب خاص و اود در طریقت و جماعت
 از متصوفه توالید و کنند و در هر چیل روز تفسیر از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهر و باطن تفسیر
 لطیف و اود همه مقبول و مشهور و آن مجاہدات که او کرده است در وسیع بشیر نیاید و آن نظر که در حقایق
 و اسرار او بود و در عهد کسی نداشت و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت بدو درست کردند
 و او از انبانی مارک بود و بر تجربه یبسی سفرها کرده بود و در ویم هم و جری و ابن عطار و جنید و منصور
 صلاح دیده بود و در ابتدا که در دین و منش گرفت در کعبتی نمازده هزار بار قل هو الله میخواند و
 بسیار بودی که از آباد تا شبانگاه هزار رکعت نماز کردی و هشت سال پلاسی پوشیده بود و در سال
 چهار چاه بدشتی و آن روز که وفات کرد چهل و پیاپی دهم شصت بود در چاه آخر وفات کرد و پلاس از خود

بیرون نکردی در وقت او پیری بود از محققان اما از علمای طریقت نبود اما بزرگ بود در پارس بودی و
 او را محمد زکری خواندندی و هرگز مرقع نبوشیده بود از عهدان خفیف هرگز پدیدند که شرط مرقع چیست پوشیدن
 مرقع را اسلام است گفت شرط مرقع آنست که محمد زکری رح در میان پیران پیچیده بجای می آرد و مادر میان
 پلاس بنیدانیم که بجای توانیم آورد و یا نه و او را خفیف از آن گفتند که هر شب غذائی او در وقت افطار میفت
 مویز پیش نبود سکبار بود و سبک روح و سبک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بیار آن شب خادم میشت
 مویز و او تا بخورد و و حلالت طاعت بر قاعده هر شب یافت بدلتیبت که مویز میشت بوده است خادم
 را بخواند و از سوال کرد گفت دوش میشت مویز آورد و گفت چرا ترا عظیم ضعیف دیدم دلم در گرفت
 گفتم ترا قوتی پیدا کرد و شبح گفت پس تو یار من نبوده دشمن من بوده که اگر یار من بودی شش مویز آورده
 پس او را هجر کرد و خادمی دیگر را بخدمت نصب فرمود و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص
 و عام و چندان نعمت دنیا بر من ریخته که آنرا حد نبوده و من چنان زیستم که هرگز زکات بر من واجب نشد
 و گفت در ابتدا که غم حج کردم چون بغداد رسیدم چندان پندار و رسم بود که زیارت حسنین رح نزد من چون
 در بادیه شدم رسنی در کوزه و ششم تشنگی بر من غلبه کرد چشمه دیدم که آهویی از آنجا آب میخورد چون بسیر چاه
 رفتم آب سچاه نوش گفتم آهی محمد اندر مرا قدر از آهویی که ترست آوازی شنیدم که آهوه بود و در سن
 نداشت و توداری دهم خوش شد آنرا بنیاد ختم و روان گشتم آوازی شنیدم که ما ترا تجربه می کردیم تا چون
 صبر کنی اکنون باز گرد آب خور باز گشتم و آب بسیر چاه آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بهر نیه دیگر
 بطهارت احتیاج نبود چون از که باز گشتم در جامع بغداد شدم چشم حسنین رح بر من افتاد گفت اگر صبر کردی
 از زیر قدمت آب برآمدی و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم مرا شکر سنگی در من بدید مرا بخانه
 بر دو طعامی ساخته بود اما گوشت بوی گرفته بود من بگریه میخوردم و اولقمه میساخت و در دهان من می
 نهاد تا کیبار آن لعین من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم بر خاستم و با یاران قصد حج کردم چون بقادسیه رسیدیم
 راه کم کردیم و چند شب از روز پنج خور دنی نیافتیم تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود عاقبت بقبیله رسیدیم و یکی
 بجبل و نیار خجری رسیدیم و قربان کردیم و بریان کردیم لعنه از آن بن دادند خواستیم تا بخورم از آن در و لیش یادم
 آمد که مرا همان برده بود که خجل شد در حال توبه کردم تا راه بماند و ندانم حج کردیم و باز آمدیم و آن در و لیش را طلب
 کردم و عذر خواستم و گفتم کیبار مرا نشان دادند که در مصر پیری و جوانی بهراقت نشستند آنجا رفتم و دو

برسته قسم یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جواز است و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق جز بظواهر
 نتوان داشت کما قال علیه السلام نحن نحاكم بالظاهر البلیس و ادیس در عالم باطن بودند تا ظاهر
 انشد و معلوم نشد که البلیس بر بالست و ادیس بر حق است و عدل و است قسمت بعد از دل تواند
 کرد بحسب هر یکی و صدق بعقل توان کرد که فردا از صدق سوال کنند و از عاقلان کنند و گفت وجود و
 عطا از حق شهود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز و دل حق
 دلیل نیست بر حق و گفت خدای را بادی است که آنرا باد صبح گویند که آن با محضر و است و زیر عرض
 و در وقت سحر و زیدن گیر و نالما و استغفار بر گیر و بک جبار رساند و گفت شکر گردن در موضع
 استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه نقل است که چون کتانی را اجل نزدیک آمد گفتند
 در حال حیات عمل توبه بود که بدین مقام رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهل
 سال در بان دل خویش بودم و هر چه خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز ندانست

جنه تعالی باب شصت و هشتم در ذکر عبان خفیف رحمة الله علیه رتبه اسد علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن بر کشیده و رگه آن برگزیده آن محقق لطیف قطب وقت
 عابد انشد خفیف م شیخ المشایخ محمد خویش بود و بگانه عالم و در علوم ظاهر و باطن موقت بود و رجوع اهل طریقت
 در آن عهد بود شانی عظیم داشت و فاطمی خطیر و احترامی بغایت داشت و فضائل او نهی اندشت که
 بنوان شمر و ذکر توان کرد و پوشیده نیست مجتهد بود و در طریقت و مذاهب خاص دارد و در طریقت و جماعت
 از متصوفه توالد و کند و در هر جیل روز تقصیف از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهر و باطن تقصیف
 لطیف دارد همه مقبول و مشهور و آن مجاہدات که او کرده است در وسع اشیر نیاید و آن نظر که در حقان
 و اسرار او بود در عهد کسی نداشت و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت بدو درست کردند
 و او از انبانی ماک بود و بر تخریبی سفری کرده بود و در ویم و جری و ابن عطاء و صنف و منصور
 حلاج دیده بود و در ابتدا که در دین و منش گرفت در کعبی نمازده نه بار بار قتل میخواستند و
 بسیار بودی که از بامداد تا شبانگاه نه بار رکعت نماز کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و در هر سال
 چهار چاه بدشتی و آن روز که وفات کرد چهل چاه پانی داشته بود در چاه آخر وفات کرد و پلاس از خود

بیرون نکردی در وقت او پیری بود از متفقان اما از علما طریقت نبود اما بزرگ بود در پارس بودی و
 او را محجّر ذکر می خواندندی و هرگز مرقع ننوشیده بود از عبدالله خفیف هم پرسیدند که شرط مرقع چیست پوشیدن
 مرقع که اسلام است گفت شرط مرقع آنست که محجّر ذکر می رود در میان پیران این جمیع بجای می آرد و مادر میان
 پلاس بنیدانیم که بجای توانیم آورد یا نه و او را خفیف از آن گفتند که هر شب غذائی او در وقت افطار صفت
 مویز میش بود سبکبار بود و سبک روح و سبک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بیا آن شب خادم هشت
 مویز و او تا بخورد و حلاوت طاعت بر قاعده هشت نیافت بدالیهبت که مویز هشت بوده است خادم
 را بخواند و از سوال کرد گفت و دهن هشت مویز آوردم گفت چرا ترا عظیم ضعیف دیدم دلم در گرفت
 گفتم ترا قوتی پیدا کرد و تو پنج گفت پس تو یار من نبوده دشمن من نبوده که اگر یار من بودی شش مویز آورده
 پس او را هجور کرد و خادمی دیگر را بخیرت لصب فرمود و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص
 و عام و چندان نعمت دنیا بر من ریختند که آنرا ندانم و من چنان زلایتم که هرگز نکات بر من واجب شد
 و گفت در ایند که عنم حج کردم چون بغداد رسیدم چندان پندار در سرم بود که بزیارت حنبله رفتم چون
 در بادیه شدم رسی در کوزه دهم ششم تشنگی بر من غلبه کرد چشمه دیدم که آهویی از اینجا آب میخورد چون بسراجه
 رفتم آب سچاه نوشید گفتم آهی عبدالله دم را قدر از آهویی کمتر است آوازی شنیدم که آمد و دلو در حسن
 نداشت و تو داری و دهم خوش شد آنرا بنیاد ختم و روان گشتم آوازی شنیدم که ما ترا تجربه می کردیم تا چون
 صبر کنی اکنون باز گرد آب خور باز گشتم و آب بسراجه آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بهر نینه دیگر
 بطهارت احتیاج نبود چون آنکه باز گشتم در جامع بغداد ششم چشم حنبله بر من افتاد و گفت اگر صبر کردی
 از زیر قدمت آب برآمدی و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم او مرا گرسنگی در من بدیدم را بخانه
 بر دو طعمای ساخته بود اما گوشت بوی گرفته بود و من بکر اهیت میخوردم و او لقمه سیاخت و در دهان من نه
 نهاد تا کیبار آن لعین من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم بر خاستم و با یاران قصد حج کردم چون بقادسیه رسیدیم
 راه کم کردیم و چند شبانروز هیچ خوردنی نیافتیم تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود عاقبت بقبیله رسیدیم و کسی
 بجبل و نیار سخر دیدیم و قربان کردیم و بریان کردیم لعنه از آن بمن دادند خواستم تا بخورم از آن درویش یادم
 آمد که مرا همان برده بود که خجل شد در حال توبه کردم تا راه با نمودند حج کردیم و باز آمدیم و آن درویش را طلب
 کردم و عذر خواستم و گفت کیبار مرا نشان دادند که در مصر پیری در جوانی بهر اقبست نشسته اند آنجا رفتم دو

شخص را دیدم روی بقلبه آورده سه بار سلام کردم جواب نداد گفت تم بخدای بشما که خواب سلام من باز
 مهید آن جوان سر برآورد و گفت یا ابن خفیف دنیا اندک است و ازین اندک اندکی بیش نمانده است
 ازین اندک مضیبه بسیارستان که فارغی که سلام من می بردازی این گفت و سر فرو برد و من گریه
 و نشانه بودم که سنگی فراموش کردم که سنگی من ایشان برگزیده پس ایشان نماز پیشین و نماز دیگر بگذارد و من
 و گفتم مرا نپندی و مهید جوان گفت یا ابن خفیف چرا اهل مصیبتیم یا از بان پند نمود کسی باید که اصحاب مصیبت
 را سخنی گویند و روز سجا بودم که نه چیزی خوردیم و نه نه غفیم پس گفتم مرا نپندی و مهید آن جوان سر برآورد و
 گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا یاد دهد و سلیمیت او در دل توافقت و تران بیان فعل پند دهد
 نه بزبان گذار نقل است گفت یکسال روم بودم روزی لصجار فتم زبانی را دیدم که بیاورد و چون
 خیالی و لبو خندید و خاکستر او در چشم کوران می کشیدند بنیامینند و بجان می خوردند شفا یافت عجب شدم
 و گفتم که ایشان بر اهل انداین چگونه است آن شب در خواب بنمیرا صلی الله علیه و سلم دیدم گفتم یا رسول الله
 اینجا چه میکنی گفت از بهر تو آمده ام گفتم یا رسول الله این چه حالت رسول الله فرمود که این اثر صدق
 و ریاضت است که در باطل است اگر در حق بود چگونه بود و گفتم بنمیرا صلی الله علیه و سلم خواب دیدم که بیا
 و مرا الهی بوسی بیدار می کرد و من در وی نگاه میکردم فرمود که سر که راهی بداند و رفتن آن راه پیش گیر پس
 از سلوک باز ایستد حق تعالی او را عذاب کند که بچکلیس از عالیشان نکند و گفتم که بنمیرا صلی الله علیه و سلم
 دو انگشت پایی نماز کرده است و عبدالله خفیف هر سنت رسول علیه السلام بجای آورده خواست که آن
 نماز نیز بگذارد یک گشت بگذارد و دو منتهو است بنمیرا خواب دید که با او گفتم آن نماز خاص مراست تو
 کن نقل است که نمیشم خادم را گفتم که برو و از برای من زنی بیا که در نکاح آورم خادم گفت کسی را
 نمیدانم اما دخترکی هست اگر خواهی بیا که خادم گفت بیا و در شنج نکاح کرد چون گفت ماه برآمد
 فرزندی بیاید و برادر شنج خادم را گفت دختر را بگوئی تا اطلاق بمبنازد و اگر خواهد گوی لشین خادم گفت ای خ
 انچه سرست که نمیشم زن خواستی گفت در خواب قیامت را دیدم و خلق بشمار همه در مانده و غرق شده
 ناگاه طفلی بیاید و دست پدر بگیرد و چون با او از صراط بگذرانید من نیز خواستم که مرا طفلی بود اکنون مقصود من
 حاصل شد نقل است که چهار صد نکاح کرده بود و بدان سبب که از زنانای ملوک بود چون توه کرد و حاکم
 او بکمال رسید و بدو تقریب می کردند و دود و دهنه در عقد می آورد اما زنی چهل سال در عقد او بود و او دختر

را که خواب
 نقل کنم
 اگر خواهد
 می باشد

از آن روزی بود یک روز زمانی که در عقد او بودند از یکدیگر پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه است
همه گفتند که ما از صحبت او هیچ خبر نیست اگر کسی را ازین معنی آگاهی باشد دختر و پسر را باشد از و سوا
کردند گفت شبی که شیخ بخانه من می آمد مرا خبر دادند من طعام ساخته و زینت کردم چون شیخ در آمد طعام پیش
آورد و ساعتی در من نگه داشت پس دست من گرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خودی
مالید و شوره را افتاده بود گفت ای دختر منی برسی که این چیست سوال کردم گفت این همه از شدت صبر است
که گوه برگرفته ام از چنین روی و از چنین طعام که در پیش من آورده این گفت و برخاست و مرا پیش ازین
با او ساختنی نبود که اول بنایت در ریاضت بود نقل است که او را در و مرید بود یکی را احمد که گفتندی و یکی را
احمد که من و شیخ با احمد که بی بودی اصحاب را از آن غیرت می آمد که احمد پیش قدم است و کار دیده و ریاضتها
وافر کشیده است شیخ نفر است بدانت گفت من بشما نمایم هر دو را پس احمد را آواز داد احمد گفت
لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه خفته است بر دار و بر بام خانقاه بر احمد گفت ای شیخ شتر بام
چون توان بر در شیخ گفت بگذار پس گفت ای احمد که گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه است
بر دار و بر بام خانقاه بر احمد که میان در است و آستین بر زد و بیرون رفت و در زیر شتر دست کرد و شتر را
نخواست چنانکه شیخ گفت بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت که احمد که از آن خود بجای آورد و
بفرمان ما قیام نمود و با اعتراض پیش نیامد و بفرمان نگردد که بکار که توان کرد یانه و آن احمد صحبت مشغول
شد و بمنظور است که از حال ظاهر مطلقا باطن توان کرد نقل است که وقتی شیخ را مسافری سید خرقة
سیاه در بر و شعله سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد گفت یا انبی جامه چای سیاه کرده است
خدا یا منم و بعد از آن گفت مرا تیغ از آله هوله شیخ گفت او را بیرون کنیند بیرون کردند پس گفت
باز آیدش باز آوردند دیگر فرمود که بیرونش کنیند همچنین تا افتاد بازش بیرون می کردند و باز پس میخواندند و
در و نشین هیچ بغیر نمیکرد بعد از آن شیخ برخاست و سرش بوسید و عذر خواست و گفت ترا اسلام است سیاه
پوشیدن که درین هفتاد و باری خواری با تو کردند و متغیر نشدی نقل است که دو صوفی از بنی دور عزیمت زیارت
او کردند چون بخانقاه شیخ رسیدند شیخ را در خانقاه ندیدند گفتند بخانه عضدالدوله رفته است ایشان گفتند
که شیخ را با سلاطین حکام انکاری در خاطر ایشان آمد پس گفتند که طواف شهر کنیم در بار می کشتند دیدگان
خیاطی رسیدند خواستند که حبیب خرقة بدوزند که دریده بود بر دکان رفتند ناگاه در آن میان مقراض

گرم شد صوفیان را گرفتن و بجای عضو الدوله بردند و شیخ خفیف را اسجانبود و عضو الدوله فرمود که صوفیان را
دست ببرند شیخ گفت که صوفیان را را بکنید که بی گناه است پس شیخ با ایشان گفت که اندیشه شمار است
بود اما آمدن بابش سلطان از جهت چنین کار است که واقع میشود آن هر دو مردیدند و متابدانی که هر که
دست از دامن مردمان کوتاه کند دست بیاورد و بدین نقل است که شیخ را مسافری رسید و اسبهاش
پدید آمد تا شب بودی که شیخ بچاه بارطاس او برگشتی آخر شب اچشم شیخ گرم شد آن مسافر را تقاضا
پدید آمد آواز داد شیخ حاضر نبود باگ برداشت و گفت آخر کیانی که حنت بر تو باد شیخ از خواب جفت
و طاس برداشت و پیش او بر روی رز در روز دیگر مردان گفتند که او چنین لفظی گفت و ما بر جای نماندیم
و تو صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت حمت بر تو باد و سخن است که حق تعالی ملائکه و جن و
انس را بیا میدو عصمت و کفایت و حلیت بیا فرید پس ملائکه را گفتند اختیار کنید اینها عصمت اختیار
کردند پس جن را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند پس گفتند ملائکه برین سبقت دارند جنیان
کفایت اختیار کردند پس انس را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند عصمت ملائکه اختیار
کرده اند انس کفایت اختیار کرد و گفت کفایت جنیان اختیار کرده اند پس نبی آدم حلیت اختیار کردند
و حلیت مهدی می کنند ابو احمد صغیر گفت یا شیخ مرا و سوسه رنجه میدار و شیخ گفت صوفیانیکه من
دیدم ام بر دیو سخریت کردند ای اکنون دیو بر صوفی سخریت میکند و گفت صوفی آنست که صوف پوشد
بر صفا و هموار بچشاند طعم حقا و دنیا را بنید از دل پس قفا و گفت منزله بودن از دنیا عین حمت
است در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت نقیص صبر است در تحت مجاری اقدار و فر اگر رفتن
است از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوهسار و گفت رضا برد و قسم بود رضا بد و اندر
تدبیر بود و رضا از و در آنچه قضا کن و گفت ایمان تصدیق و است بر آنچه از غیب بر و کشف افند و
گفت ارادت ریخ و ایم است و ترک راحت و گفت وصلت آنست که محبوب اتصال پدید آید از جمله
چیزها و غیبت افتد از جمله چیزها جز حق تعالی و گفت انبساط برخواستن احتشام است در وقت سوال و
گفت تقوی دور بود آنست از هر چه ترا از خدای و و گرداند و گفت ریاضت بدانکه شکستن نفس است
بخدمت و منع کردن نفس از قرب در خدمت در جذب منفعت و گفت قناعت طلب ناکردن است
آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تو است و گفت زهد راحت یافتن است

از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن را باز دارد از طرب و گفت رجاشاد بودن بود و وجود وصل
او و گفت بقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات و گفت یقین حقیقت اسرار بود بحکمت باغب
پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون همه کارهای خود با ندای افکنده و در صبر کن پرسیدند
که در ویشی که سرور گرفته بود پس از آن بیرون آید و سوال کنند بدان قدر که او را کفایت و ایستاد
بود و او را چه گویند گفت کذاب و گفت چیزی می خورید و خاموش می باشید و اگر در ویشی از درد آید همه
فضیحت شوید نقل است که در حال وفات خادم را گفت من بنده عاصی بودم گریز یابی چون
وفات کنم غلی بر گردن من نه و بندی بر پایی و دستم از پس بر بند و رویم لقبه نشان باشد که در پیر
چون وفات کرد خادم خواست که وصیت سجاء و تهنی آواز داد که ای بی خبر کن میخوای که عزیز مرا

خوار گردانی او ترک و در رحمة الله علیه و التابعین اجمعین والسلام

باب شصت و نهم در ذکر ابو محمد جریری رحمه الله علیه

آن ولی قبه ولایت آن صفی کعبه هدایت آن متکلم عاشق آن متدین صادق آن در مشاهد حقایق همه
لبصری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمه الله علیه گجانه وقت بود و برگزیده زمانه بود در میان اقران و قریب
بود بر وقایق طریقت و پسندیده همه نوع و کامل بود در ادب و در انواع علوم خطی و کتبی و در فقه حنفی
و امام بود و در علم اصول بجای بود و در طریقت استاد بود و تا حدی که بنیدرم میدانز گفت که ولی عهد
من اوست و صحبت عبد الله تشتری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت که بمیست سال است تا پایی
در طلوت در از نکرده ام که حسن ادب با خدای اولیتر نقل است که یکسال در مکه مقام کرد که سخت و سخن
گفت و پشت باز نهاد و پایی در از نکرده ابو بکر کتانی رحم گفت اینچنین بچه توانستی کرد گفت صدق این
مرا بر آن داشت که تا ظاهر مرا قوت کرد و چون بنیدرم وفات کرد او را سجای بنیدرم بنشانند و گفت
روزی بازی سفید دیدم چهل سال بصیادی بر خاستم و باز نیا فتمش گفتند چگونه گفت روزی از پس
نماز دیگر جوانی از در خانقاه درآمد بایی بر من و موسی پائیده و روسی زرد گشته طهارت کرد و دو
رکعت نماز بگذارد و سر گریان فرو برد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد و سر گریان فرو برد و آن
شب خلیفه دعوتی ساخته بود و صوفیان را بدعوت خوانده بود پیش او رفتم و گفتم ای درویش بدعوت

میر و پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا عصیده می باید دیگر تو دانی گفت مگر نو
 مسلمان است که با ما موافقت نمیکند و آرزوی خواهد نمودند بشیدم و بد دعوت رفتم چون باز آدم در وایش
 همچنان سرفرو برده بود بر فتم و خفتم رسول را صلی الله علیه و سلم خواب دیدم که می آمد و پیر یا او و خلق
 عظیم پیر او آن دو پیر یکی ابراهیم خلیل بود و یکی موسی کلیم علیه السلام و صد بیست هزار نبی با او پیش رفتم
 و سلام کردم روی از من بگردانید گفت یا رسول الله چه کرده ام که روی مبارک از من میگردانی گفت یکی
 از دوستان ما از تو عصیده خواست تو بخیلی کردی از خواب درآمد و گریان گشت تمام روز در خانه گشت
 من آمد نگاه کردم آن در ویش بود که بیرون میرفت گفتم اسی عزیز چندان توقف کن که آرزوی تو راست
 کنم در ویش روی باز پس کرد و گفت هرگاه که در ویشی از تو عصیده خواهد صد و بیست هزار پیغمبر
 بشفع بیاوردن تا آرزوی او راست کنی و ثواب کاری بود این بگفت بر رفت نقل است که در
 جامع بغداد در ویشی بود که در زمستان و تابستان او را جز یک پیر بن نبود می از او پرسیدند او گفت من
 مولع بودم بجامه نیکو پوشیدن تا شبی در خواب دیدم که در پشت می رفتم جماعتی را دیدم بر پایدند
 خواستم که با ایشان موافقت کنم و بنشینم فرشته دست من بگرفت و گفت تو از ایشان نه که آن قوم در یک
 پیر بن بوده اند و تو نبوده چون بیدار شدم نذر کردم که باقی عمر جز این پیر بن بنوشتم نقل است که
 جویری در مجلس میداشت جوانی برخاست و گفت دلم گم شده است دعا کن تا باز دستم افتد همه
 درین مصیبتیم و گفت در قرن اول معامله بدین بود اکنون دین فرسوده شد و قرن دوم را معامله بوف بود
 آن نیز تا قرن سوم را معامله بمرگ بود آن نیز برخاست قرن چهارم را معامله بجا بود آن نیز بر رفت
 اکنون مردان چنان شده اند که معامله بخود بیست می کنند و گفت هر که گوش بجدیشت نفس ارد و تو علم
 شهوات اسیر کرد و باز دارندش اندر زندان هو او خدای تعالی همه فائده یابد و او حرام گرداند و از
 سخن حق منزیه نیابد و اینرا اجابت نباشد و هر که بدون اندازه خویش رضای او را بر کشد زیادت
 از غایت او یکی گفت اصل کار دل چیست گفت آن اصل مقاربت بود که خدا را می بیند و مشا الله من
 او میکند و گفت تو کل معاینه شدن منظر است و گفت صبر است که فرق کند میان حال نعمت و محنت
 آثار نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است در بلا و گفت اخلاص شمره یقین است و ریاضه شک
 و گفت کمال شکر در شاهده عجز است از شکر و پرسیدند از عزلت گفت بیرون شدن است از میان

در جمعا و سترنگا بدشتن اگر بر تو حیرت نکنند و گفت محاربه بحامیان با خطرات نفس است و محاربه ابدان با فکرت و محاربه زیاد با شهوات و محاربه تابان با زلات و محاربه مریدان با منی و لذات و گفت دوام ایمان و پاوش دین صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن دوم پرهیز کردن سیوم غذا انگار داشتن و گفت هر که بخدای پسند کشد ریش بصلاح باشد و گفت هر که از مناسی پرهیز کند ریش نیکو شود و هر که غذا انگار داشتش ریاضت یابد پس یادش اکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلعت بود و عاقبت احتمال تند رسته و اعتدال طبیعت و گفت دیدن اصول بشنیدن فروع بود و درست کردن فروع بجز صد دادن بود و بر اصول و راه نیست بمقام مشایده و وصول بگر تعظیم آنچه خدای آنرا تعظیم کرده است از وسائل و وسائط و فروع و گفت خدای زنده گرداننده را با فوار خوشی هرگز آن بنده نمیرد تا ابد و چون پیرانند بنده را بخندان خوشتر هرگز او را زنده نگردانند تا ابد و گفت هیچ عارفان بخدای تعالی در بدایت بود و مرجع عوام بخدای بعد از نو میدی بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم نظر کرد حق را بدید باقی ماند با حق بحق بی زبان و مکان از حبت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه حضور است و نه مکان از اوصاف او و محو گشت باوصاف

مقتدا و الله علم و باب هفتاد و دو ذکر حسین منصور طالع رحمة الله علیه احکم بالصواب

آن قلیل الله فی سبیل الله آن شیرینشیه تحقیق آن شجاع صفر صدیق آن غرقه در یار مواج حسین منصور طالع رحمة الله علیه کار او کاری عجب بوده است و واقعات او غرائب و شایعه و دشت که خاص بدو بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و در شدت لب فراق مست و مقیم بود و شوریده روزگار بود و دعا و صدق و پاکباز بود و جدی و جہدی عظیم دشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همت و رفیع قدر و زیبا سخن بود و او را القابین بسیار است بعبارة اتی شکل و کلماتی مغلط و در حقائق و اسرار و معانی و معجزات سخت کامل بود و فصاحتی و بلاغتی و دشت در سخن که کس نداشت و وقت نظری دشت و فراستی و کیاستی که کس را نبود جمله روزگار او را اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و بیشتر شایخ در کار او با کرده و گفتند که او را در نقیصه قدری نیست مگر این عطارم و عبد الله خفیف و شبلی هم و ابوالقاسم نصر آبادی و جمله متاخرین الا ما اشار الله که او را قبول کرده اند و شیخ ابوسعید ابو الحیجر و شیخ ابوالقاسم کرگانی و شیخ ابوعلی قاسمی امام یوسف ربهانی رضی الله عنهم در کار او سری داشته اند و باز بعضی در کار او

متوقف اند چون استاد ابوالقاسم قمیشری که در حق او گفت اگر او مقبول بود بهتر خلق مردود نکرده
و اگر مردود بود مقبول خلق مقبول نبود و باز بعضی بسیم او را نسبت کنند و بعضی اصحاب ظاهرا او را بکفر
منسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولا با اتحاد داشت و هر که بوی توحید شنیده
باشد سرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد و هر که این سخن گوید خود سرش از توحید خبر ندارد و شرح
دادن این را طولی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از نادانان در بغداد و خیال حلول
و چه در غلط اتحاد که خود را علاجی گفته اند و نسبت بد کرده و سخن او فهم نکرده بدان شستن و سوختن بتقلید محض فخر کرده
اند چنانکه دوتن را در بلخ بهمین واقعه افتاد که حسین را با انقلاب در این واقعه شرط نیست و مرعجب می آید که کس
روا دارد که از درختی انی انا اندر بر آید و درخت در میان نه چارو و انبوه از حسین رج انا الحق بر آید و حسین میان
نه و چنانکه حق تعالی بزبان عمر رضی عنہ سخن گفت بر زبان حسین سخن گفت و اینجا نه حلول کار دارد و اتحاد بعضی
گویند حسین منصور علاج دیگر است حسین م منصور لی دیگر که حسین لی بغدادی بوده است استاد محمد زکریا و
رفیق ابوسعید قرطبی و اساحر بوده است و در شهر واسطه پرورده شد و عبد الله خفیف گفته است حسین منصور
عالمی را نیست و شبلی هم گفته است من و علاج یک چیزیم اما مراد یونانی نسبت کردن خلاص یافتن عقل او را
هلاک کرد و اگر او مطعون بودی این دو بزرگوار در حق او گفتند می ماراد و گواه تمام است و او نابود پیوسته
در عبادت و ریاضت بوده است و در بیابان محرف و توحید و در زری اهل صلاح و در شرح و سنت بود اگر
از و یک سخن بظهور آمد که گویند آن حقیقت بود چرا آن بدعت بود اما بعضی مشایخ که او را مجبور گردانیده
اند از جهت مذنب و دین است بلکه از آن بود که ناخوشنودی و حقوق مشایخ از مرستی او پس این بار آورده
چنانکه اول بیشتر آمد و دو سال در محبت عبد الله قمیشری بود پس قهقهه بغداد کرد و اول سفر که کرد در حجه سالگی
کرد پس از بیشتر بمصر شد پس از بصره بد و حرقه رفت و تعلق بعمر بن عثمان مکی کرد و هرزه ماه با او صحبت داشت
و ابوالعقوب دم الاقطع و خضر بد و او پس عمر و از ورنجیده شد حسین م آن کنجنامه برگرفت که در پیشین ذکر آن کردیم
و بعد از نزدیک جنید آمد و جنید هم سلطوت و غلوت فرمود و چند گاه در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یک
سال آنجا سجاورد بود باز بغداد آمد با جماعتی صوفیان و قصد جنید کرد و از وی مسئله پرسید جنید جواب داد
و گفت زود بود که تو سر خوب پاره سرخ نکنی یعنی سر دار حسین م گفت آن روز من سر دار سرخ کنم که تو جامه
اهل صورت در پوشی چنانکه نقل است که بزرگانیکه بودند همه نوشتند که حسین گشتنی است جنید در جامه

صوفیان بودند آن خط نمی نوشت خلیفه گفت که خط جنید را باید جنید از خانقاه بدرست و جامه ایمنه
در پوشید و آن خط نوشت که نمی حکم بالظاهر یعنی بظاهر حال کشتنی است و فتوی بظاہر است اما این
غدا می بدانند پس چون حسین را از جنید جواب بسکه که پرسیده بود دریافت ازان سبب متغیر شد و بی دستور
اوزن خود را برگرفت و باز بیشتر آمد و قریب یکسال آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او را پدید آمد و او در
ایچ سخن اهل زمانه رایج وزن نهادهای تاحسد او در دل خلق پدید آمد و عمر و ابن عثمان در باب او نام
نوشت بخوزستان و احوال او و چشم اهل خوزستان قبیح گردانید و او را نیز ازان قصد دل گرفت جامه صوفیان
بیرون کرد و قباد پوشید و صحبت انبیا را در دنیا مشغول گشت و او را همه یکی بود و پنجبال ناپدید شد و در آن مدت
بعضی بخراسان و ماوراءالنهر بود و بعضی بنیروز و سیستان و کرمان پس بسیار باز آمد و اهل فارس را کتب
نفیس تصنیف کرد و اهل اموا را سخن گفت و نزد یک خاص و عام مقبول گشت و از اسرار خلق را می گفت
تا او را علاج الاسرار گفتند پس بصره شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از صاحب مرقع در آن سفر با او بسیار
رفتند چون بکشد ابو یعقوب در بنر جوری بسحرش منسوب گردتا از آنجا بصره باز آمد و یکسال بصره بود و با او
آمد پس گفت جلاد شرک میروم تا خلق را بخدای خوانم هندوستان شد و باز بخراسان آمد و با او را در انهرت
و پس با چین شد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصالیف کرد و چون باز آمد اقصای عالم بدو نامه نوشتند
در نامه بنده ابوالمیث نوشتند می و در نامه حسین ابوالمعین و در نامه خراسان ابوالمیز و در نامه پارس ابو عبد الله
زاهد و در نامه خوزستان علاج الاسرار و در بغدادش مصطلم نام کردند و در بصره مجتبی پس اقاویل و روی بسیار گشت
بعد ازان مقصد که کرد و دو سال مجاور بود چون باز آمد احوال وی متغیر گشت و ازان حالت بزرگی دیگر شد
که خلق را بمنه همی خواند که کسی بر آن وقوف نمی یافت تا چنین نقل کنند که حسین را از پنجاه شهر بیرون کرده اند
و بروی روزگاری گذشته است که عجب تر ازان نبود و او را علاج ازان گفت اند که کیار بانباری از منبیه
بگذشت اشارتی کرد یکبار روانه از منبیه جدا شد و خلق ازان متحیر شدند نقل است که شبان روزی چهارصد
گشت نماز کردی و بر خود فریضه و استی گفتند درین درجه که توئی این همه ریخ چراست او گفت ریخ و رحمت
در حال دوستان اثر نمیکند که دوستان فانی صفت باشند نه ریخ در ایشان اثر کند نه رحمت نقل است
که در پنجاه سالگی گفته است که تا اکنون هیچ ندیده ام که از منبیه جدا شود و از منبیه جدا شود و از منبیه جدا شود
و امر و پنجاه ساله ام هزار ساله نماز بگذراده ام و هر نمازی را غسلی کرده نقل است که در آن مدت که در

ریاضت بود و دلتی داشت که بیست ساله بیرون نکرده بود و روزی به تهم از و بیرون کردند سپش یافتند وزن کردند یکی از و نیمه انگ سنگ بر آید نقل است که روزی شخصی پیش او در آمد عقری دید که گرد او میگشت باز میگرفت آن شخص قصد کشتن او کرد و علاج گفت دست از و بردار که و از ده سال هست تا او ندیم هست و گرد و مایه گرد و و رشید خرم سمرقندی که قصد کعبه داشت مجلس گفت در راه و روایت کرد که علاج با چهار صد صوفی رو بیاوید نهاده چون روزی چند بر که گر سنگی بنایت کشید اصحاب گفتند خواه ما را سر بریان می باید گفت بنشین و صفت کشید همه در پیش او صف کشیدند او دست از لیس یک و دوسری بریان و و ناگه گرم صبر یکی میباید و تا چهار صد سال پیش است بیرون آورد و همه سینه خور و ننگ گفتند خواه ما را رطب می باید بر پایی بخت و گفت مرا بشفایان همچون درختی بشفایانند چندان رطب از و برخیت که همه سینه خورند لیس بختند و هر جا که در راه شج لپشت بنجار بنی باز گذشتی رطب بر آوردی نقل است که طالع در بادیه او را گفتند ما را انجیری باید دست بکشاد طبقی انجیر تازه بیاورد و پیش ایشان بنهاد و یکبار دیگر حلوا خواستند طبقی حلوا گرم پیش ایشان بنهاد و گفتند ایما الشیخ ازین جنس حلوا در باب الطاقه بغداد باشد گفت نزدیک من باب الطاقه بغداد و بادیه همه کیست و حلوا گری آنجا نشسته بود یک طبق حلوا باز نیافت در آن عجب ماند که هیچکس سیر این او گشته بود ناگاه بعد از چند گاه آن طبق را گرفت بر پی برفتند با صاحب علاج رسید آن حال برگشتند و حلوا گری آنجا روزیاد و دشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلوا گری زیارت علاج آمد متعجب ماند و مرید او نشد نقل است که یکبار در سفر بادیه چهار هزار آدمی با او بودند رفت تا کعبه و یکسال را غناب بالستاد بر کعبه بر منته تار و عن از اعضا او بر سنگ میگرفت و پوست بازمی افکند و او از آنجا نه جنبید هر روز قرصه که بیاورد دزدی کنایه می آن بخوردی باقی بر سر کوزه نهاده و گویند عقر در آن را و اشیان کزده بود پس معوقات گفت یک دلیل المتعبدین اگر کافر در کافریم در افزای و چون دید که هر کس آن روز و دعائی میکرد او ستریل میگفت باز نهاد و نظاره می کرد چون همه باز گشتند بخجوت نفسی بنزد و گفت پادشاه عزیزا پاکت و انجم و پاکت گویم از همه تسبیح سبحان و از همه تملیل مللان و از همه پندار صاحب پنداران و گفت آسمی تو دانی که چون عاجزم از مواضع شکسته تو بهای من شکستن خویش را که شکسته است و لبس نقل است که یک روز در بادیه ابراهیم خواص را دید گفت در چه کاری گفت مقامات توکل درست می کنم گفت همه عمر و عمارت شکم کرده در توحید کی فانی خواهی شد یعنی اهل توکل و زنا خور نیست و تو همه عمر و کار شکم کردی خواه بخوردن و خوا

بنا خوردن فنادر توحید کی خواہد بود و قتل است که گفت مرغی را دیدم از مرغان متصوفه گفتم تو بکدام
 پری پری بسوی او گفتم بیروالی که دارم گفتم بیروالی قطع کن که اولیس که شله شلی است تو بدو متوا
 رسید قتل است که حسین منصور گفتم البیس می گذشت موسی را دید علیہ السلام موسی گفت ای رانده چرا
 سجدہ نکردی تا رانده نشدی گفت بد نکردم بعیز او نگاه نکردم چنانکه تو کہ چون دیدار خواستی گفتند انظری
 البیل تو بگوہ باز نگریستی من گفتم چتر ترا سجدہ نکنم و بجز تو کس ننگرم از و پرسیدند کہ در موسی چگوئی گفت حق
 گفتند در عرفون چگوئی گفت حق گفتند معنی این چیست گفت ایشان دو صفت اند کہ میروند و را بد آبرنج
 رانده اند ایشان را زل از ابو السودا پرسیدند کہ عارف را وقت باشد گفت نہ از بہر آنکہ وقت صفت
 صاحب وقت است و بہر کہ با صفت خود آرام گیر و عارف نبود معنیش آنست کہ بی مع الله وقت و وقت
 پرسیدند کہ طریق بخدای چگونہ است گفت دو قدم است و رسیدی بیک قدم از دنیا برگیر و دیگر قدم از عقبی و
 اینک رسیدی ببولی و پرسیدند از فقر گفت فقیر آن است کہ مستغنی است از اسوی اسد و فاطر است
 باللہ و گفت صوفی و صدیقی الذات است نہ او یک کس را داند و نہ یک کس او را و گفت صوفی آن است
 کہ اشارت از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند یعنی او در میان محبوب و دگفت معرفت عبارت است
 از دیدن ارشاد ہلاکت ہمہ در معنی و گفت چون بندہ بمقام معرفت رسید غیب بدو وحی فرستد و سراور انگ
 گرداند تا ہیچ خاطر نیابد او را مگر خاطر حق و گفت ہر کہ التماس حق کند نور ایمان چنان بود کہ کسی آفتاب جوید
 بخور کو آب و گفت حکمت تیر ہاست و دل مومنان ہدفماست و تیر انداز خدای و خطا محال و گفت
 صاحب فراست نخست نظر مقصود را دریابد و ویرا ہیچ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردوان
 مومن آنست کہ قصد تواکلش میانہ بود اگر بود قانع بود در فاقہ و گفت خلق عظیم آنست کہ جناسی خلق در او
 اثر کنند پس از آنکہ حق را شناختہ باشد و گفت توکل آن نبود کہ تا شہر کسی را داند او تیر از خود بخوردن نخورد و گفت
 اخلاص تصفیہ عمل است از شوائب کہ ورت و گفت زبان گو یا ہلاک و لہاسی خاموش و گفت گوی و علانیست
 است و افعال و شرکت بستہ است و حق مباین است از نیل و ما یومن اکثرہم یا اللہ الا و ہم مشرکون
 و گفت بصایر مبنیگان و معارف عارفان و نور علمای ربانی و طریق سالکان ناجی ازل و ابد و ہر چہ در دنیا
 بہر و است از وحدت است اما کہ بدانند لمن کان لہ قلب او القی السمع و ہوش شہید و گفت در عالم رضا
 از دہا نیست کہ آنرا یقین خوانند شہرہ ہزار عالم در کام او چون ذرہ است در بیابانی و گفت اندوہ او

اگر متصور نشود انبیا و اولیا جمله روی بد و آرنج و یکی را نیز از بهشت یا دنیا بد و گفت ما همه سال طلب
 بلای او باشیم چون سلطانیکه دایم در طلب ولایت باشد و گفت هر که همه مقامات بندگی فرارسد و بجای
 آورد آنرا گردد و گفت خاطر حق آنست که هیچ چیز معارضه نتواند کرد آنرا و گفت مرید در سایه توبه خوش است
 و مراد در سایه عصمت و گفت مرید آنست که سبقت دارد اجتماع او بر کثوفات و مراد آنست که کثوفات
 او بر اجتماع سابق است و گفت وقت مرصوف دریا رسیده مراد است فردا این صد هزار در صعبه قیامت
 بر زمین زنند و گفت دنیا بگذشتن زدن نفس است و آخرت بگذشتن زدن دست و ترک خوشی گفتن
 زدن چنانست و گفت تا زدن داغ انبیا را باز داده است هنوز داغی بر هیچ دل ننهاد است گفتند است
 و عاود از تر است یا دست عبادت گفت این دو دست را هیچ جامی وصول نیست دست دعا بدامن
 وصول پیش نرسد و آن شرک راه مردانست و دست عبادت بدامن تکلیف شرعی و شرطی پیش نرسد
 اما دستی که از آفرینش برتر رسد اگر خواهد دست سعادت است و گفت آن حال که یک موی کونین را از
 جایی برداری تو برداشته غنایت باشی و نخست تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یک لحظه
 که یک موی از خوشی حمل نتوانی کرد از دست غنایت در افتاده باشی و گفت نه منفصل است بشریت
 از و نه متصل است بد و گفت او آنست که بتجلی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و محجب گردد در آسمان
 و زمین از آنکه خواهد پس بر تو باد که مغرور نگروی بخدای تعالی و تومید نشوی از و غربت بکنی و محبت او
 و راضی نباشی که به حسب باشی و اثبات او کن و نفی او مکن و بر تو باد که از توحید پرستیزی و گفت روا
 بنود کسی را که یکی بنید یا یکی را یاد کند یا گوید که یکی را بشناختم آن یکی را که حله اماد از و ظاهر است و گفت
 اسمای خدای تعالی از آنجا که او را که است رحم است و از آنجا که حق است حقیقت است و گفت هوا حیات
 نفس است و حق حیات دست حقیقت حیات بهانست و گفت ترانها که محجوب کرد ایشان را اگر آگاه کند
 از علوم قدرت جمله در طلب آیند و اگر کشف کند چیزی از حقیقت بر ایشان جمله میزند و گفت هر که اعمال
 بنید محجوب گردد از معمول هر که معمول بنید از وین اعمال محجوب گردد و گفت انبیا علیهم السلام غالبند بر احوال
 و ملک احوال اند پس میگردد اند احوال را از احوال ایشان را و غیر انبیا چنانند که سلطنت احوال راست بر
 ایشان تا احوال ایشان را میگرداند ایشان احوال را نقل است که از صبر پرسیدندش گفت صبر آنست
 که دست و پایی به زدن و زدن برین پل و عجب اینکه همه با او بزدند و آهی نکرده نقل است

سین
 از بگردند
 آبی نکرده

که یک روز شبی از نزدیک او شد تا او را بزند او گفت یا ابو بکر دستی بر نه که ما تهنه کاری عظیم کرده ایم و مرگشته
کاری گشته ایم و چنین کاری و مرگشته چنین کاری را بزنند من که ما خود گشتن را در پیش داریم چون خلق در کار او
متخیر شدند و منکر بقیاس و مقرنی شمارید پدید آمدند و کار را عجائب از و پدید می شد و زبانه دار و دراز
گشت و سخن او پیش خلیفه بسیار شد برگشتن او اتفاق کردند و دست او نیز ساختند که او میگوید یا نا الحق پس را
گفتند که بگو مو الحق گفت بلی همه اوست ولیکن شامی گوید کم شده است بلکه حسین هم کم شده است بجز محیط
کم نشود و کم نکرد و چند روز را گفتند این سخن که علاج می گوید تا و بلی ندارد و گفت تن زنی تا بگشتنش که نذر
تاویل است پس محمد داود و جماعتی از اهل علم بروی خروج کردند و کارش بزرگیک متعصم قبیح کردند و علی ابن
عیسی بن ابویوسف را نیز پس بزدان باز داشتندش یکسال با خلق پیش او رفتند و وسایل و اوقات
پرسیدند و تا خلق را از و منع کردند و در مدت پنج ماه کس نیز یکبار او نشد یکبار ابن عطار و یکبار عبدا شد
خفیف را و یکبار ابن عطار بدو کس فرستاد که اسی شیخ عذر این سخن که گفته بخواه مگر از زندان خلاص یابی علاج
گفت کسی که گفت گو عذر میخواه ابن عطار که این بشنید بگفت و گفت ما خود چند یک حسین منصور را نقل
است که نخست شب که حسین را محبوس کردند بیا آمدند حسین را زانند و هیچ جایی حمله زندان بگشتند کسی را
نیافتند دوم شب بیا آمدند زندان باز نیافتند هر چند زندان طلب کردند و ندیدند سیدم شب بیا آمدند او را در
زندان یافتند گفتند اول شب که با بودی و دوم شب که نه تو بودی و نه زندان اکنون هر دو پیدا شد گفتند
نخست شب من بجزرت بودم دوم شب حضرت اینجا بود از آن زندان پدید آمد و اکفون مرا باز آورد و در برابر
حفظ شریعت بیا آمد و کار خویش بکنید نقل است که در شبان روزی در بند شهر رکعت نماز کردی گفتند
گوئی من حقم این نماز را می کنی گفت ما در اینم قدر را نقل است که یک شب در زندان سی صد تن محبوس بودند
گفت اسی زندانیان آزادگان گفتند چگونه کنی خود را آزاد من اگر می توانی گفت ما در بند خداوندیم و پاش لعلت
میداریم اگر خواهیم یک اشارت همه بند ما بکشائیم پس با گشت اشارت کرد آن همه بند ما از همه فروخت
ایشان گفتند اکنون از کجا بیرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد و در چاه پدید آمد گفت سر خوش
گیرید گفتند تومی نیائی گفت ما را با او سریت که خبر بر سواری نتوان گفت دیگر روز گفتند کجا اند زندانیان
گفت آزاد کردیم گفت پس تو چرا ماندی گفت حق را با اعتنا نیست که بایستادیم این خبر خلیفه رسید
گفت فتنه خواهد خواست او را بکشید یا چوب زنی تا ازین سخن باز آید بیرون آورندش و سی صد چوب

بزدنش تا بود که از آن باز ایستاد آن چوب زننده گفت بهر چوبی که میزدیم آوازی فصیح می شنیدم که این
منصور لا تحف اسی پسر منصور مترس پسر عبد الجلیل رح صفا گفت اعتقاد من در آن چوب زننده بسته
بیش از آنست که در حسین هم از بهر آنکه او را چه قوت بود در کافریت که چنان آوازی می شنود و ششست
منی شد و از آن زدن باز نمی ایستاد پس او را بر دند تا بر دارا و میزد صد هزار خلق گرد آمده بودند و او ششم کرد
بر می آورد و گفت حق حق حق انا الحق در ویشی بمیان در رفت و گفت عشق چیست گفت امر و زبانی و فرادینی
ولیس فرادینی یعنی آن روزش بختند و دوم روزش بسوختند و سوم روزش بر باد دادند یعنی عشق نیست
خادم در آن حالت و صیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دارد گریه او تر از چیزی مشغول گرداند که آن
ناکردنی بود که با خویش بودن کار قویاست پسرش گفت اسی پدر مرا و صیتی کن گفت اسی فرزند و صیت
آنست که چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوشی که دره از آن بر همه اعمال جن و انس بود آنست
الا ذره از عالم حقیقت پس در راه می رفت عیار و از میخ امید و دست افشان با سیزده بند گران گفتند این میاید
تو چیست گفت زیر که می شوم تا بخرگاه می شوم و لغره زنان می گفت ششعر

سقای قتل بالیشر بفعل الضیف بالضيف
کذا من یشر بالراح مع الثنین بالضيف

ندیدی غیر منسوب الی شی من الحیف
فلما دارت الکاس دعا بالنطع والیسف

گفت حریف من منسوب نیست بحیف بد او شرابی چنانکه معان همانرا بد چون دوری چند در کرد
شمشیر و نطع خواست که من را می کسیکه با نزد او در تموز شراب کهنه خور داین بود و چون نبرد ازش دند
باب الطاق بوسه بردار و داد و آنگاه پامی بر زردبان نهاد و گفتند حال چیست گفت معراج مردان سر و دست
پس او میزری بر میان دشت و طیلان بر افکنده دست برداشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه
خواست یافت چون بدو ارشد جماعتی که می داشت بودند سوال کردند که چگونه دریا که مقرران تو ایم و در
منکران که سنگ خواهند انداخت گفت ایشانرا دو ثواب و شما را یک ثواب باشد از بهر آنکه شما را این جن
ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن
فرع نقل است که در جوانی بزنی نکرسته بود و گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالها و دراز کانا
آن می کنند پس از زردبان فرونگر است و خادم را گفت هر که چنان برنگرد چنین فرونگر و پس شبلی هم برابر
او در آمد و با او بلند بانگ کرد که لا ینفک عن العلمین و گفت ما التصوف اسی طالع گفت که من

انیست که می بینی گفت بلندترین کدام است گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی و راومی انداختند شبلی
 موافقت را گلی در انداخت حلاج آهی بگرفت آخر این سه سنگ انداختند سخنی بختی بدین کل آه بگفتی گفت
 آنها نمیدانند معذورند از سخت می آید اگر چه گلی بیش نیست او داند که نمی باید انداخت پس پس بر زبان
 دارو ستش باز کردند خنده بگرد گفتند خنده بر چسبیت گفت دست از نسبت آوم باز کردن آسان است
 مردان باینکه دست صفات مار که کلاه ممت از مارک غش و کشید قطع کنند پس پایاایش بر بدن می
 کرد گفت اگر سفر خاک بدین پایی کرده ام قدم دیگر دارم که هم اکنون سفر سر دو عالم بماند اگر تو ایند آن قدم
 بر پید پس دو دست خون آلوده در روی مالید تا همه ساعد و رویش خون آلوده شد گفتند این چه می کنی
 گفت لیبی خون از من ریخت و انجم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که ز روی من از ترس دست خون در
 در روی در عالم تا در چشمم موم سرخ روی نمایم که گلگون ز روی مردان خون ایشانست گفتند اگر روی بخون
 سرخ کردی ساعد باری بخون چرامی آلائی گفت وضو می سازم گفتند چه وضو گفت رکعتان فی العشق
 لا یصلح وضوعها الا بالدم در عشق دو رکعت است که وضو آن درست نیست مگر بخون پس چشمه مالیش
 بر کشیدند و تخمیزی از خلق بر فراست اجنبی میگرفتند و بعضی سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش ببرد
 گفت چندانی صبر کنید که سخنی بگویم روی سوس آسمان کرد و گفت کسی چندین رنجی که از برای تو برین
 میدارند و موشان کن و ازین دولت شان بی نصیب مکن و الحمد لله که اگر دست و پایی من برینند
 در راه تو برینند و اگر سرم از تن بازمی کنند در شایده جلال تومی کنند بر سر و اریس گوش و بینی او باز
 کردند و مردمان سنگ روان کردند عجزه می آید کرده در دست چون حسین بر بدید گفت بدید سنگ
 و محکم زیندتا این جلاجل عنار را بسخن خدای چکار است آخر این سخن او بود که حب الواحد افراده
 حب الواحد افراد الواحد و این آیت بر خواند لیستعمل بها الذین لا یؤمنون پسها
 والذین آمنوا مشفقون منها و یعلمون انها الحق و این آخر کلام او بود پس بان ش بریند آنگاه
 نماز شام بود که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنند در میان سر بریدن یک خنده زد و جان بداد
 ایشان در خروش بماند و حسین بر کوی قضایه بیابان رضا انداخت و از یک یک بنید و خروش انا الحق
 می آید پس باره باره کردندش که از و کردنی و شتی پیش نماند همچنان از سر و پشت انا الحق میزد و دیگر
 روز گفتند این فتنه پیش از آن تولد خواهد کرد که در حال حیات او پس اعضا می او بسوختن از آن فتنه

همان آوازی آمد چنانکه در وقت قتل هر غنیمت از وی می آمد بر زمین نقش انالهی سیم گشت چنانکه آن درویش را
 سرش بکشت و خوش همه انداختند و مانند بدجله و دادند بر سر آب همان حرف می گفت پس حسین خادم را گفتند بود
 که خاکستر ما بدجله فرو دهند بخدا را آفت بود که آب جوش بر آورد و روی بپزد او و بود که بخدا را وافر و برتر
 ما پیش آن آب باز بر آرد و ما را از بخدا بر آید خادم چون دید که آب جوش بر آورد و برتر شمع پیش آن آب باز
 برود و حال آن آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک کردند و کس را از ازل و طلیق
 این فحش بر نیامد بزرگی گفته است با اهل منی چون حسین منصور را پهنید تا خود چه معامله رفت ندانم
 با این مدعیان چه خواهند رفت عباس طوسی هم گفته است فردا حسین منصور را العرصات قیامت بر بخیر است
 می آرند که اگر کشاده بود جمله عرصات قیامت را بر هم زند نقل است که یکی از مشایخ گفت آن شب
 تا روز بزرگوار بودم و نماز می کردم چون خوابم افتاد آواز داد اطلعتا علی اسمی من اسرارنا
 فافشینی سرنا ففعلوا اجراء من یفشی سسر الملوک او اطلع او ادیم بر سر می از اسرار خویش و او آن
 را فاش گردانید نیست جزای کسی که سر ملک فاش کند نقل است که شبلی هم گفت آن شب بسرگور
 او شدم و همه شب نماز کردم چون صبحگاه بود مناجات کردم و گفتم الهی این بنده بود مومن و عارف و موحد
 و محب این بلا با وی چه کرده اند گفت خواب بر من در آمد خواب چنان دیدم که قیامت است و از حق فرزان
 آمدی که این از ان کردیم که ترا با غیر می گفت و ستر می که او را در آب و جله با ما می بالیست گفتن او با اغیار
 می گفت و شبلی هم گفت یکبار دیگرش خواب دیدم گفتم حق با تو چه کرد گفت مراد مقصد صدق فرود آورد و اگرام
 کرد گفتم این خلق چه کرد گفت بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه برین شفقت بر دو مرد است از ان رحمت کرد و آنکه
 ندانست از رحمت حق عداوت بر دبر ایشان نیز رحمت کرد که هر دو معذور بودند و کسی بگوش بر خواب دید که در
 قیامت ایستاده بود جامی بر دست و سرش بر تن نه گفتند این چیست گفت او جام بدست سر بریدگان
 سید و شبلی هم گفت چون حسین را بر داس کردند الییس در نظر او آمد و گفت یک تو گفتی و یکی من توانا الحق
 گفتی و من انایم مرا لعنت بار آورد و ترا مقصد صدق تفاوت چیست حلاج گفت توانا از رحمت خود گفتی و
 من از خود و در کردم تفاوت اینجا است مرا رحمت آمد و ترا لعنت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود

تاریخ زفات منصور طالع جردت اندیشه
 شاید بهر جوی عالم نیز پادشاهت بیشک حسین منصور و سال تاریخ مثل در بیشک با قیاد ابل عدان گفت ملک با

دور کردن بغایت	باب هفتاد و یکم در ذکر ابوبکر و اسی حرمه الله علیه	نیکوتر حرمه الله علیه
----------------	--	-----------------------

آن منظم من و غایت آن موعده مقصد ولایت آن بحر مرز و قافق آن خضر کثر حقایق آن و ارامی صفت
 قالیبسی و باسطی قطب جهان ابو کبر و اسطی رحمة الله علیه کامل ترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ وقت
 و عالی ترین اصحاب و بزرگ سمیت از او کس نشان نداد در حقایق و معارف هیچکس هم از پیشین نهاد و در
 توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدما می اصحاب چنین بود و گویند از فرغانه بود و باسطی شش
 و پهره زبانها محو بود و در همه دلهما مقبول و تا صاحب نفسی نبود بعد اوت او بیرون نیامید عبارتی غرض
 داشت و اشارتی شکل معانی عجب کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبود که او آن کشتن و در فنون علوم بهال
 بود و ریاضاتی و مجاهداتی که او کشید در وسیع کس نیاید و توحیدی که در حله امور بخدای تعالی او داشت کسی را نبود
 و سخن توحید کسی زیبا تر از ویان نکرد و نقل است که از هفتاد شهرش بیرون کرد و در هر شهر که آمدی و درش
 بدر کردند می چون به باور آمد قرار گرفت و مردم باور در بر و جمع شدند اما کلمات او فهم نکردند تا حادثه افتاد
 که از انجام هم رفت و مبر آمد وقت فهم مردم و مردم را ورده طبع او قبول کرده عمر آنجا بگذشت و نقل است که یک
 روز با اصحاب می گفت که هرگز تا ابو کبر بالغ شد روز بروی گواهی نتواند دادن بخوردن و شب گواهی
 نتواند داد و خفتن و هم او میگوید که در باغی حاضر آمدیم همی از دینی مرغی بر سر من می پرید بر طریق عبث بخت
 او را بگیریم و در دست سید شتم مرغی دیگر بیاید بالای سر من باگ میگرد و صورت لبتم که مرا در شست با جفت
 ایشان شدم و او را که دم از دست افتاد قاهره بود بنایت دل تنک شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت
 یک سال در آن بیماری بودم یک شب مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه خواب دیدم گفتم یا رسول الله
 یک سال است تا نماز از قیام بقعود آورده ام و ضعیف گشته و بیماری اثر می تمام کرده گفت سبب آنست
 که شکست منک عصفور فی الحضره کنج شک از تو در حضرت عزت شکایت کرد و غرض خواستن فاده نمیدار پس
 از آن گریه در خانه بود و بچه آورده من در میان بیماری تکلیف زده بودم و تفکری می کردم ماری شنی آید بچه گریه
 در دهان گرفته من عصای خولش بر آن مار زدم مار گریه از دهان بگلند مادرش بیاید و بچه را برگزشت و سپرد
 من در ساعت بهتر شدم و بیماری روی نقصان نهاد و نماز بقیام باز بردم آن شب مصطفی را صلی الله
 علیه و سلم خواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بحال صحت باز آمدم گفت سبب آن بود که شکرت منک
 هرزه فی الحضره گریه در حضرت از تو شکر گفت نقل است که یک روز در خانه با اصحاب نشست بود و در
 خانه روزی بود ناگاه آفتاب بدان روزی در اقصا صد هزار ذره بهم بر آمدن گرفته شیخ گفت شما را این

حرکت در این تشویش می آورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مرد موحداست که اگر کنونی عاقلین
و مافیها همچنین در حرکت آید فیه و درون او تفرقه نیاید اگر موحداست و گفت الذاکرون الذکر و اکثر
غفلة من الناسی لذكره یاد کنندگان مریدان او را غفلت زیادت بود از فراموشی کفنه ذکر او را
چون او را یاد او را ذکرش فراموش کند زیان ندارد و زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را فراموش
کند که ذکر غیر ذکر او باشد پس اعراض از ذکر او را پنداشت ذکر غفلت نزدیک تر بود از اعراض بی پنداشت
و ناسی را در نیایان و غیبت از یاد کردن پنداشت حضور نیست پس پنداشت حضور بی حضور لغفلت نزدیکتر
از غیبت بی پنداشت از آنکه ملاک طلاب حق سزاوار در پنداشت ایشان است آنجا که پنداشت بیشتر
منتهی کمتر و آنجا که معنی بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت ایشان بهمت عقل باشد و عقل از بهمت
حاصل آید و بهمت را باین بهمت پیچ مقاربت نباشد و اصل فکر یاد غیبت یاد حضور چون غائب از خود
غائب بود و بحق حضور آن ذکر بود که آن مشاهد باشد و چون از حق غیبت بود و بنحو حضور آن نه ذکر بود
که غیبت بود و غیبت از غفلت بود و نقل است که یک روز در بیمارستان دیوانه دیدم ای هوسی می کرد
و لغزه میزد و گفت آخر چنین بندی گران بر پای تو نهاده اند چه جای نشاء است و ای هوسی گفت
ای فاضل بند بر پای نیست نه بدل من و یک روز شیخ بر گورستان جهودان می گذشت گفت این
قوم اندمه میزد و ایشانرا عذر نیست مردان این سخن بشنیدند و او را می کشیدند تا بد رسای قاضی
قاضی بانگ بر زد که این چه نخست که تو گفته که جهود معذورند گفت از آنجا که قضای او است معذوره
نقل است که شیخ را مریدی بود روزی غسل جمعه آسان فراگرفت و روی مسجد نهاد و در راه مفتاح
در ویش مجروح شد تا لالایش باز بالیت گشت و غسل کرد شیخ گفت شاد بدان باش که سخت فریاد کند که
اگر تو فرو گذارند از تو فارغند نقل است که شیخ وقتی به نیشاپور آمد اصحاب ابو عثمان هم پرسید که پیر شما
چه فرمایند گفتند لطاعت دایم و تقصیر در وی دیدن شیخ گفت این که بی محض است چرا غیبت نفرمایند بدید
آفریننده و داننده آن نقل است که شیخ ابو سعید رحم الوایح غم زیارت مرد کرد و آنگاه بفرمود تا کلوخ
برای استنجاء در توره نهادند گفتند که خواجده در مرو کلوخ باشد سرین چیست گفت شیخ ابوبکر واسطی
گفته است و او از موحدان وقت خویش بود که خاک مرو خاک زنده است روانه دارم که بخاک زنده استنجاء
کنم و ملوث گردانم و از کلمات او است که در راه حق خلق نیست و در راه خلق حق نیست هر که روی در خود

داد و تقاضای وی بر دین بود و هر که روی در دین دارد تقاضای وی بوی بر خود بود که هر جا که توئی است حفظ است
 و خلاف است و هر جا که اکامی است مجال دین آنجا است شرع توحید است و حق توحید شرع توحید را گذر بدر یا و نبوت
 است و حق توحید بحر محیط است راه شرع بر آلت است سمع و بصر و قال و شناخت و حال این همه اثبات تقاضا
 کند و اثبات توحید شرک دارد و وحدانیت از شرک منزله است ایمان که رود و در کوکبه شرک و دایمان
 بزرگ است اما بخدای تعالی شرک صورت پذیرد و معرفت همچنین علم و حال و این خلق در دریا کینونیت غرق
 شده اند و اسباب تشکیک ایشان بواسطه انبیاء از دریا خلقت و بشریت بیرون گذرند و در دریا وحدانیت
 غرق شوند و مستملک شوند و کس از ایشان نشان ندهد شرع توحید چون چراغ است و حق توحید چون آفتاب
 پس چون آفتاب آفتاب از جمال جهان آرای خود برگردد نور چراغ بعالم عدم باز شود موجودی بود در عدم
 و نور چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید تشکیک پذیرد و حق توحید تشکیک پذیر نیست زبان تشکیک پذیر
 است زبان بدل تشکیک نشود و چون مرد بدل رسد زبان کند شود و دل بجان تشکیک نشود و آنگاه هر چه گوید من
 الله بود و این سخن در عین نیست و صفت است صفت بگوید اما عین نگردد و آفتاب بر آب تا بد آب را گرم کند
 صفت آب بگردد اما عین آب نگردد و حق تعالی در حق بیگانگان گفت اموات غیبا و حیاء و صورت زنده
 اند و صفت مرده اند زنده کافی آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زبان زنده حیات وجود اند و
 از مومنان خبر و بدایا حیاء عند ربهم مرد باید که جان بر سر راه نهد و بیجان بر آه فرود شود این طایفان
 معدومان موجودند و بیگانگان موجودان معدومند هر که خود زنده است زنده باشد نه مرگ کالبد است
 عدم نه عدم کالبد است آنجا که وجود است جان نامحروم است تا کار کالبد چه رسد و گفت شناخت توحید
 وجود هیچکس نمی پذیرد و کس از بهر آن نیست که قدم بصحرا می وجود نهد چنانکه مشایخ گفته اند اثبات التوحید
 فساد فی التوحید و پیری میگوید اکثر زبانی معرفتی یا آه که با وجود خود خطبه وجود و میخواند بر شرک خود گواهی میدهد
 و هر که با وجود خود خطبه وجود خود میخواند بر کفر خود سجل میکند و هر که با هستی او هستی خود بیند کافر است و هر که با
 هستی خود هستی او طلبت شناخته است هر که خود را دید و ندید و هر که او را دید و ندید و از خودش یاد
 نماید جان از شادی جبرید و پرده عزت بماند حق تعالی او را از حضرت قدس خلیفه فرستاد تا در ولایت
 انسانیت او را نیابت میداد و او را بخلق می نمایرد و او این کس را نه عبارت بود و نه اشارت زبان
 نه دل نه دیده نه حرف نه صورت نه کلمه نه صورت نه فهم نه خیال نه شرک اگر عبادت کند کفر بود و اگر اشارت

کنند شرک بود اگر گوید و استعجاب بود و اگر گوید شناختن فروغی بود و اگر گوید شناختن مخلوق و مطرود بود و قدس
بود در وجود و وجودی در محرم نه موجود بود و حقیقت و نه معدوم باشد و حقیقت و هم موجود بود و حقیقت و هم
معدوم عبارت محرم راه توحید نیست و نشود محرم راه توحید نیست و دانست محرم راه توحید نیست و خیال و
توهم و ظن این همه گرد و صورت دارد و توحید در عالم قدس خوش پاک است و منزله از گفت و شنود و عبارت
و اشارت و دید و صورت و خیال و حس و حیات و جنین چنان این همه لوث بشریت دارد و شناخت توحید
از لوث بشریت منزله است و صده لا شرک له این اقصای کندی از شواهد است بتابد بشریت
آن کند که عصای موسی با سحر فرعون کرد و الله غالب علی امره نورانی همه چیز را در کف خود بردارد گوید
شما الصحرای و وجود میانی که آتش غیرت همه را بسوزد و خود زرق شهاب را ساینم اسرار شایخ روضه توحید
است نه عین توحید آنجا که اسناد کبریا است وجود و عدم خلق هر دو یکی است و از آنجا که جبروت است افتقار
و انکسار و افتخار خلق یکی است این خلق آنجا که قدرت است انکار اند و آنجا که توحید است منفی خود را انکار
نمی تواند کرد که در انکار خود انکار قدرت و خود را اثبات نتواند کرد که فساد توحید بودند روی اثبات نه روی
نفی هم مثبت هم منفی قدرت تراطلوه میکند و حدایت عزول می کند و گفت در همه آسمانها و زمینها زبان
تسبیح و تهلل است و لیکن دل نیست دل معنی است که جزو آدم و فرزندان آدمیت و دل آن بود که راه شهوت
و نعمت و بالست و اختیار بر توبه بندد و راه بر تو باشد زبان دل می باید که ترا بخوش دعوت کند نه زبان قول
مرد باید که گنگ گو یا بگوید گویا رنگ مرگ است که محبوب دیکه در پیراهن نیست آنرا قهر کند و جبر در قهر کردن
خوش کند نه لعنت کردن شیطان را بیس میگوید از چهره آئینه ساختند و در پیش تو نهادند و از چهره تو آئینه
ساختند و در پیش نهادند و تو نگری و بر خود میگری و تو در می نگری و بر خود می خندی باری راه رفتن از و
بیا موزا بر راه باطل نه میگذرد و ملامت عالم در پذیرفت و در راه خود مرد آمد تو از دل خود فتوی خواه اگر هر دو کون
بر تو لعنت کند نه هریت خواهی شد قدم در این راه منه و اگر این حدیث بلامت هر دو مسرعی نه از این شربت
نوش بکن اگر در هر دو عالم گاه بر کی بچشم تبارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر موی که بر تن است
از وی تبر انکشی و آن بانکار بر تو بیرون نیاید تو لای تو بحضرت درست نیاید چیزی مطلب که آن چیز طلب
تست یعنی بهشت و این چیزی هریمت مشوک که آن چیز از تو بهریت شود یعنی دوزخ تو از وی اورا خواه چون او
ترا باشد همه چیز را یعنی بیشتر خود که بسته و گفت هر جزوی از اجزای تو باید که دعوت جزوی دیگری میخواشد که دوزخ

در راه دین شرکت است تا نه زبان داند که دیده چه دیده و نه دیده زبان را نداند تا از خود بگوید تا هر چه نسبت بتو
 دارد او در شمول الهیت محو شود و صریح محو و فقر میگوید این نیست ظلمی عظیم یکدیگر را نفی می کنند و خود را اثبات
 می کنند نشان آنکه در البصر اسی حقیقت آورده باشند آنست که همه پوششها از پیش دیده او برداشته باشند
 که او و راسی همه چیزها باشند چیزی و راسی او و گفت گوینده حقیقت آن بود که گفت او برسد در و در او را
 سخن نمائند او از آن سخن گفتن خود را زدود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملال نگیرد و خلقت
 و موافقت را میزبانی کند و گوینده را مدد زیادت بشود و سخن که مستمع را مفلس نکند و هر دو عالم از دست
 وی بیرون نکند این سخن بقوی نفس میگوید نفس زبان معرفت آن سخن بخلاق بیرون میدهد تا او در غرور خود
 می باشد و خلق و کثرت غرور وی ظلمات بعضیها فوق بعضی هر که سخن این گوینده بشنود چشمه
 از چشمهای زندگانی در سینه نوی خشک شود هرگز از آن چشمه حکمت نه زاید هر که از خانه خود بیرون آید
 و راه باز نماند خود داند این کس را سخن گفتن در طریقت مسافت نیست در ویش نبودل رود و در روزگار
 بالعصا میرود زیرا که نابینا اند و هر که داند که چه میگوید و از کجا میگوید و با که میگوید که این کس را سخن مسلم نبود
 و چنانکه زن از حیض است مرد را در راه ارادت حیض است و حیض راه مرید از گفت افتد و کس بود که در آن
 همانند و هرگز پاک نشود و کس باشد که او را حیض نباشد همه ایام طهر بود هیچ چیز را آن منقبت نیست که سخن را
 و سخن صفتی است از صفات ذات و همه انبیاء متکلم بوده اند ولیکن ما را سخن با آنکس است که دعوی کینه
 که او را زبان غیب است مرد باید که گوینده و خاموش بود و خاموش گوینده که این حدیث و راسی گفت و خاموش
 است نخست چشمه زبان باید که بسته شود تا چشمه دل بگشاید نه از زبان خدای گویا فصاحت در دست
 زبانی بینی بدو رخ یکدل خدای شناس با نوره بینی در دوزخ مرید صادق را از خاموشی پیران فائده
 پیش از گفت بود و گفت خلعتی فرستادند با شرک آمیخته چنانکه کسی را شریقی دهند باز بر آمیخته یکی را اگر است
 یکی را فراستی یکی را حکمتی و یکی را شاختی هر که عاشق خلعت شد از آنچه مقصود است باز ماند و این همه مقامها در
 عالم شریعت کسی را که نور شرع روند زهد و ورع و توکل و تسلیم و تقوی و رضا و اخلاص یقین این همه شریعت
 و منزل راه روانست که بر مرکب دل سفر کنند و این همه فرشتانند بر درگاه روح پر دایر میدارند تا بفضیله
 روح نزدیک و نزدیک شوند و آن کسانیکه بر مرکب روح سفر کنند این احوال و صفات را آنجا گذرند و آنجا
 زبده و نه ورع نه توکل نه تسلیم نه اند این روش مردگان باید که بروج بود چنانکه مرکب می که روح است نشان

پند نیست هرگز از راه خبری دهد از صفات نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان پند نیست از طلب پاکست و از نظر پاکست هرگز اینی که طلب بر میان بسته هر چند پیش طلبه دور تر بود ایشان نمودند که کار ما از علت پاکست و نظر علت است طلب شمار دامن وجود بسته سیم حکم کرد و نمود را برد این دیلیستیم نموده بود که شمار این نظر آوردن و نظر علت دید بود و گفت این خلق در عالم عبودیت فرو شدند چنانچه یکس لغزش رسید و هیچ کس این دریا عبودیت عیون نتوانست کردن چون سر این بدانی آنگاه بندگی از تو درست آید راه اهل حقیقت در عدم است تا عدم قبله انسان نیاید راه رو نیاید و راه اهل شریعت در اثبات است هر که بود خود نفی کند در زندگی افتد اما در راه حقیقت بود تو همی نباید هر که در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر افتد هر گاه شریعت اثبات باید کرد و در گاه حقیقت نفی دیده صورت جز صورت نه بنید و دیده صفت جز صفت نه بنید و این حدیث و برای عین است و برای صفت باید که از دریا رسیده تو نشکی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا هر وصف و صورت که در عالم است فرو خور و آنگاه هر درون شود و لا یقی فی اللآء دیار دولت در عدم تقبیه است و تفاوت در وجود راه عدم در قهر است و راه وجود در لطف و این خلق عاقل وجود و منزه از عدم از برای آنکه نه عدم دانند و وجود این که خلق وجود دانند و وجود است بحقیقت بلکه عدم است و آنچه عدم میدانند عدم است عدم این جو انفرادی بجا اشارت کنند که عدمی بود عین وجود و محوی بود عین اثبات هر دو طرف افاز عین حدیث پاک است و وجودیست که میطرف او رقم حیات دارد و لعل یکن فکان گفت مرید اول قدم مختار باشد چون بالغ شود اختیارش مانند علم او در جهل خود نمیدانسته او در نشی خود نمیدانست اختیار او در بی اختیار می خود بیند بیان کردن پیش ازین لغت اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست این حدیث نه اشارت است نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نبود اگر خواهی که بجای بدانی ندانی که در دریا بنده و روم مجاهده هست و در دریا را اسلام مشاهده باید که مجاهده که در آن مشاهده بود آن مجاهده نبود همچنان بود که کسی چیزی ببول بشنود پندارد که پاک شد رنگ برود اما همچنان بخشود بیرون مرد که درون مرد است آنجا که قدم این جو انفرادیست همه مریدان مشرکند و باریا را رات راه مریدان بر شکرست ایمان را ضد است و آن کفر است و توحید را ضد است و آن تشبیه است و ضد لقیل شک است اینهمه حجاب است این همه در درگاهها است که مریدان را برین نباید گذشتن مگر این زنار را باید بریدن در سر کار که نفس تو در آن موافق باشد بادل دل برگیر از آن و هر کار که در روی خلاف نفس است آنرا بجزای قبول نپذیر

نسخه

نسخه

و اگر چه صورت طاعت ندارد و اولیایک بیدل الله سیات همه محسوسات و گفت همه چیزهای که در معرفت اسم آمد و در وجود آمد کمتر از زوره است در قبضه قدرت و گفت چون حق ظاهر شود عقل مغزول گردد و هر چند بر وزن دیگر میشود عقل میگردد زیرا که عقل عاجز است و عاجزی را اوراک هم بجا جزئی بود و معرفت ربوبیت نزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقل است از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت و هر که مشغول گردد با قناعت بندگی و از وی اوراک حقیقت خواستند عبودیت از وفوت شد و معرفت حقیقت نرسید و گفت فاضلترین عبادت غایب بود نسبت از اوقات و گفت باید دید آنگاه ازل و ابیم و درین شک نیست و ازل نشان ربانی است در وقت ازل الا ازال آنکه خلق را بدین این خواند و گفت سخن در راه معاملات نیکوست ولیکن در حقائق بادی است که از بیابان شرک همد و فکونی است که از عالم بشریت پدید آید و گفت چهار چیز است که مناسبت ندارد و بحال عارف لایق نبود زیرا در صبر و توکل و رضا که این چهار چیز صفت قالبهاست صفت روح ازین منزله است و گفت فرزندان ازل و ابدا بشی بهتر از آنکه فرزندان اخلاص و صفاء و صدق و حیا و گفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه تجربه و توحید نظر بود و آنجا منزل بود یا توقف بود یا مشرب گاه سازد و گفت هر که دریافت وحدانیت و یگانگی و احد مقصود حق گردید و هر که صفت نفیته جلال او دریافت حق مقصود او شد و گفت هر جنایت که باشد رعایت و عنایت اصل آنرا زیر و زبر کند و هیچ نگذارد و گفت خدای عز و جل تبارد زلالت افلاس و در ماندگی و شکستگی بنده بهتر از آنکه در پنداشت علم و جلوه کردن عز و معاملات و گفت هر که مقصود از یگانگی جزو است آنکس مغبون نگونا است و مستحق یک گفتن آنست که بی قصد و بی نیت در آید و نیست راه حق شود و لفتنا از مستی خود در آنکه نقطه یگانگی بحق و بی قیام کند بی نیت و بود او وجود در نصیوت نه بندد و گفت چنانکه رست گویان رست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند و حقیقت حق و گفت زشت ترین اخلاق آنست که بالقد و آویزی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد تو خواهی که بصد آن بیرون آئی و آنچه قسمت رفته است خواهی که بطلب و آرزو و دغا آن بگردانی و گفت این قوم چهار صنف اند یکی شناخت و طلب کرد و یافت و دیگری طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ چیز آرام نیافت گریادی چهارم شناخت و طلب نکرد زیرا که عزیز تر از آنست که طلب دور شد و آشکارا تر از آنست که در طلب باید کرد و گفت چون پیرین بودنا و عهد ایستاده باشد هیچ باک ندارم از حوادث که در روزگار پدید آید و گفت هر گاه که تاریکی طمع بر سر در آید

نفس در حجاب افتد از همه خطا نفسانی و گفت معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات اما معرفت
خصوص مشترک است و آن شرکت معرفت اسما و صفات و دلایل و نشانهها و بر آنها و حجابهاست و معرفت
اثبات آنست که بدو راه نیست از نیست قدیم پدید آید و چون پدید آید معرفت تو نیز نیست و ناپدید
شود زیرا که معرفت تو محدث است و چون صفت و ثبوت قدیم تجلی کند همه محدثات نیست شود زیرا که هر چه
کاتب بود آنرا محض بود و عوض خارج است از فضل آنکه گفت همه اندیشههای کن و بر یکی بایست و
همه گوشتن را یکی آورد که نظر همه نگرددگان یکی بیش نیست ماخلق که که لا یفککها الا کنفس واحدة
و گفت روح از عالم کون خود بیرون نیامده است اگر بیرون نیامده بود می دل برود و آمده می و این سخن
در بیان هر کسی نیکو گفت پدید آمده چیزها و متوالی کار پدید آید از کار راست و تو میخواهی که شریک او
گرددی و گفت حجاب هر موجودی بوجود او است از وجود خود و گفت چون ظاهر شود حق بر اسرار خوف و رجا
زایل شود و گفت عوام در صفات عبودیت میگردند و خواص کرم اند و صفات ربوبیت تا مشاهده نکنند
جز از صفات حق از جهت آنکه عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد و بسبب ضعف اسرار خلش و دوری
ایشان از مصادر حق و گفت چون ربوبیت بر سایر افراد پدید آید همه رسوم را محو گرداند و آنرا خراب بگذارد
و گفت چون نظر کنی بخدای تعالی هیچ شوی و چون نظر کنی بنفس خلش متفرق شوی و گفت خلق
را جمع گردانید در علم خلش و متفرق گردانید در علم خلش و قسمت خلش بلکه جمع در حقیقت تفرقه است
و تفرقه جمع و گفت ازل و ابد و اعمار و اوقات و دهر و جاه چون برقی است در نوحه قال اللہ صلی اللہ
علیه وسلم لا یسعنی فیہ معہ شیء غیر اللہ و گفت شریف ترین نسبتها آنست
که نسبت جوئی بخدای لعبودیت و گفت افضل طاعات حفظ اوقات است و گفت مخلوق اگر چه عظیم قدر
بود و بزرگ خطر چون حق او را بد کند مثلانشی شود و گفت هر که گوید من با قدرت مناعت کرده است
و گفت هر که خدای را پرستد برای بهشت او مزد و نفس خلش است و هر که خدای را پرستد برای او بخدا
جابل است یعنی خدای بی نیاز است از عبادت تو و تو بنداری برای او در کاری و تو کار برای خود
میکنی و گفت دورترین مردمان از خدای آن بود که خدای را پیش یا دکن یعنی من عرف اللہ
کل لسانه او نباید که یاد کند اگر زبان او یاد کند این ذکر می حقیقی باشد که زبان او گنگ شده و غیب
بر زبان او گویا شده و ذکر او غیر او بود و گفت از تعظیم حرات خداوند آن بود که باز نگرانی بخیرے

از کونین و نه چیز می از طریقهای کونین گفت صفت جمال و جلال مصداقست کردند از هر و روح تولد کرد و گفت اگر
جان کافر می آشکار شود اهل همه عالم او را سجود کنند بپندارند که حق است از غایت حسن لطافت و گفت تن همه
تاریکست و چراغ او سرست هر که انریست او همیشه در تاریکیت و گفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند و قسمتی
ست که پرورخته است حلیت و حرکت را بد یافت این جمال نیست و گفت بنیرم از ان خدای که بطاعت
من از من خوشنود شود و صحبت من از من خشم گیر و پس او در بندن است نامن چکنم فی بلکه دوستان در ازل
دوستانند و دشمنان در ازل دشمنان اند و گفت هر که خویشین را از ان خدای میند و جمله اشیا بخدای بنید
بی نیاز شود از جمله اشیا بخدای و گفت اگر حیات و بقای دلهما بخدست یعنی تا نودانی که تو بان خدا خیال
شکر کن اری بخدای فنا فنا از فنا حاصل آید و گفت شرک دیدن تقصیر است و عشرات نفس ملامت کردن نفس را
و گفت محبت هرگز درست نیاید تا اعراض را و نفس او اثری بود و شود ادر ادر دل او خطری بل صحت محبت
انسان جمله اشیا است و متفرق مشاده محبوب و فانی شدن محب از محبوب محبوب و گفت در همه صفته
رحمت است مگر در محبت که در هیچ رحمت نیست بکشند پس از کشته دیت خواهند و گفت عبودیت آنست
که اعتماد بر خیز و از حرکت و سکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد سا قط شد بحق عبودیت رسید و گفت توبه
مقبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه و گفت خوف و رجاء و قهارانده از بی ادبی باز دارند و گفت
توبه نصوح آن بود که بر صاحب او اثر معصیت نماند نهان و آشکارا و هر که توبه نصوح بود با مداد و شب و
هر گونه که بود پاک ندارد و گفت تقوی آن بود که از تقوی خویش متقی بود و گفت اهل زهد که بکنند بر بار دنیا
ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان وقتی نبود برای اعراض کردن از ان بردگی
تکبر نکردی و گفت چند صولت آوری بزهد و چیزی و با اعراض از چیزی که جمله آن نزد خدای تعالی از پر
لشته پیش نیست و گفت صوفی آنست که سخن از اعتبار گوید و ستر او نور شده باشد بفکرت و گفت بنده را معرفت
درست نیاید تا صفت او آن بود که بخدای مشغول گردید و نیازمند بود یعنی مشغولی او نیازمندی او بجا است
و گفت هر که خدای را شناخت منقطع شد بلکه گنگ گشت و گفت هر که محل انس نتواند رسید هرگز او را نشن
نبود از جمله احوال و گفت چشم غرض است بر طاعت از فراموش کردن فطنل بود و گفت قسمتها کرده شده است
و مصفها پیدا شده چون قسمت کرده شد لبعی و حرکت چگونه توان یافت و گفت هر که انبگی کردن از دور
خواهند و حقیقت حق تعالی بدست از هر دو مقام منافع ماند و گفت طلب کردیم معدن دلهای عارفان

هوادر روح ملکوت دیدم که می پریدند و نزدیک خدای تعالی بودند و باقی فرجوع شان با او و گفت تا مرد
 چنان نگردد که از اینجا که سر اوقات عرش است تا اینجا که منتهی تری است هر ذره آئینه توحید و می گردد و در هر
 ذره او را بنیر توحید او درست نیاید و گفت هر چند تو انید رضا را کار فرما می چنان به باشد که رضا شمار کار
 فرماید که محبوب گردید از لذت و روست و از حقیقت آنچه مطالعه کن یعنی چون از رضا لذت یافت از شنود
 حق باز ماند و گفت تکیه بلذت طاعت و صلوات عبادت او غرق شوی که آن بهر قائلست و گفت شاد بود
 بکرامات از غرور و جمل است لذت یافتن با اتصال نوعی از غفلت است و گفت که به باشد از آن قوم که انعام
 او را مقابله کند بطاعات و لیکن فرزندان ازل باشند نه فرزندان عمل بحركات دل شریف تر از عمل بحركات
 جوارح اگر فعل از روی یک حق تعالی قیمتی بودی چهل سال پیغمبر صلی الله علیه و سلم خالی نماندی از آن نه آنکه
 عمل کنی تو با عمل به باش و گفت هر که از قسمت آورد آنچه او را زل رفته است از سوال و دعا غافل آید و
 گفت من بدان ایمان مو منم که حق از من دانست از آنکه بدان دانسته که من دانستم اعتراف نیست و گفت
 بنده گوید اما اگر یعنی خدای از آن بزرگتر است که با وی بدین فعل توان پیوست یا چرا که این فعل از توان
 بریدن از بهر آنکه پیوستن و بریدن با وی بحركات نیست و لیکن بقضای سابق از نیست و گفت چنانکه طفل از
 حرم بیرون آید فردا دولت روزگار مرد بود و محبت ارباب او از وقت او بیرون آید و گفت مردمان بر سه
 طبقه اند اول آن قومند که خدای بر ایشان منت نهاد با نوار باریت پس ایشان معصومند از کفر و شرک و
 نفاق و طبقه دوم آن قومند که منت نهاد خدای بر ایشان با نوار عنایت پس ایشان هم معصومند از صنایع
 و کبائر و طبقه سوم آن قومند که خدای عز و جل منت نهاد بر ایشان بکفایت پس ایشان معصومند از خوف
 فاسد و از حرکات اهل غفلت و گفت حقیر در آن فقر و سحر غضب و حب منزلت از دیدن نفس است این
 خلع عبودیت بود و کوشیدن با الیت و گفت هر که بشناخت او را غائب شد و هر که غرق شد در بحر شوق او
 بگذاخت و هر که عملی کرد و وجه الله شویاب رسید و هر که اسخط و دریافت عذاب فرو آمد و گفت بلند ترین مقام
 خوف آن بود که ترسد که خدای در و نگر و خشکین و او را بمقت گرفتار کند و از او اعراض نماید و گفت حقیقت
 خوف در وقت دگر ظاهر شود و گفت علامت صادق آن بود که در برادران پیوسته بود و بدل تنها بود
 با خدای اتحالی و گفت خلق عظیم آنست که با هیچکس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از قوت معرفت
 و گفت فرغ اکبرندای طبیعت بود که اندکند که ای اهل بهشت غم و دلا موت و امی اهل دوزخ خلود و دلا

پس کو چند اخسئوا فیها و لا تکلکمون و گفت شرکین را که عرق از وی میریزد آن زیانی بود که درود
و گفت اختیار بد آنچه در ازل رفت بهتر از معارضه وقت و گفت آن فحشست که نیکو نباید و تمام شود و بنا بود
او همه نیکو میانه داشت بود استقامت و گفت ترا فرستادند آنچه نصیب نفس است و کشاده کردند بد آنچه نصیب
نفس تو خواهد داد و گفت فرست تو روشنائی بود که اندر دلها پدید رفتند و معرفتی بود که این اندر اسرار از غیب
لغیب می برد تا چیز را بنیاد از آنجا که حق بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن می گوید و گفت این قوم را اشارت بود
پس حرکات اکنون نموده است خبر حسرت و گفت این بی ادبی خویش را اخلاص نام کرده اند و شره را اینها
و دون همتی را جلدی همه از راه برگشته و بر راه مذموم میروند و زندگانی در مشاهد ایشان ناخوش بود و فصل
روح اگر سخن گویند بختیم گویند و اگر خطاب کنند شبکه کنند و نفس ایشان خبر میداد از ضمیر ایشان و شره ایشان
در خوردن منادی میکند از آنچه در سر ایشانست قاتلهم الله انی یوقکون و گفت ما بتلاشیدیم روزگار
که نسبت اندر آداب اسلام و نه اخلاق جاهلیت و نه اتکام خداوندان مروت و گفت جوابی نداشتند و
و بر سرک بگردند و پاره فرشته با این سگان در جوال گردند هر چند جهد میکنند با این سگان بر نیایم تا بارے
در آشنایان نیفتند از و بر سپیدند از ایمان گفت ایمان چهل سال در گریه باید گذشت تا مرد با ایمان رسد
گفتند یا شیخ معنی این چه بود و گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم تا چهل سال نبود ایشان را وحی نیامده آنکه ایشان را
در آن ساعت ایمان نبودی نبود باشد اما آن کمال بعد از نبوت ایشان را حاصل شد اول آن کمال نبود
اما تو صاحب نفس اماره باشی و نفس که برست بحکم حدیث تا از کبر کی نفس خلاص نباشی با ایمان حقیقی نرسی گفتند
هیچکس از مقام محمد صلی الله علیه و سلم نگذشت باز گفت هیچکس بمقام محمد صلی الله علیه و سلم نرسید هر که دعوی
کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد از ندانم بود نهایت درجه اولیاء بدایت درجه انبیاست گفتند کدام
طعام شستی تر گفت لغوه که از ذکر خدای عزوجل بیت یقین برگیری از مائده معرفت در حالتیکه نیکو کمان باشی
بخدای نقل است که در وقت وفات گفتند که ما را وصیتی کن گفت ارادت خدای در خویش نگاهدار بد دیگری
وصیت خودت گفت پاس اوقات و انفس خویش را نگاهدار و داندا علم

باب هفتاد و دوم در ذکر ابو عمر و خلیل حمته الله علیه

آن عامل جدد و عهد آن کامل نذر و عهد آن فرد و حدایت آن مرد فردایت آن مطلق عالم قبل شیخ فوت

در حدیث
نرسید

در این

ابو عمر خلیل رحمة الله علیه از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در وع و معرفت
 و ریاضت و کرامت شافی بزرگ داشت و مقبول طرافت بود و از پیشاپور بود و بنید را دیده و آخر کیه
 از شاگردان ابو عثمان هم بود و او را نظری دقیق است چنانکه نقل است که شیخ ابو القاسم رحم الله تعالی
 با او هم درماعی بودند ابو عمر و در گفت این سماع چو میشنوی گفت سماع شنویم به از آنکه بشنیم و غیبت کنیم و
 شنویم ابو عمر و در گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی که کنی صد ساله غیبت ازان به نقل است
 که عهد کرده بود که هیل سال از خدای خیر رضای او خواهد و دختر سی و هشت حکم عبد الرحمن از سلسلی بود و این دختر
 را اسمالی پدید آمد جمله اطبا از علاج او فروماند شعی ابو عبد الرحمن سر پوشیده را گفت داروی این بدت
 دارد و گفت چگونه گفت اگر بگنای بکن حق تعالی اینمه سهل گرداند گفت این از همه عجیب تر است گفت بدت
 عهد کرده است از هیل سال باز از حق خیر رضای حق نخواهد اگر این عهد بشکند و دعا کند حق تعالی شفا کند
 سر پوشیده نیم شب در محله نشست و نزدیک پدر آمد پدر گفت بیست ساله است تا از اینجا برفته هیچ گاه نیاید
 اکنون نیم شب چرا آمدی گفت پدری دارم چو نتوانم و شوهری چون عبد الرحمن بر امام وقت و زنده گانی دوست
 میدارم تا او را و عبد الرحمن مرا می بینم و سر خدای از تومی شنوم و من نیز در میان خدا یا ادمی کنم تا که عهد
 بشکند و دعائی بگوئی تا حق تعالی شفا دهد ابو عمر و گفت نقض عهد و نوبت تو اگر از منیری فروا بیری که مردی
 مرده بهتر بر دای جان پدر و مراد گناه میفلن اگر من عهد بشکنم تو بد فرزند می باشی دختر گفت پس یکدگر
 را و داع کنیم که در چیزی بدل می آید که اجل من نزو کیست من از این علت زخم پدرش گفت بیایم و بر جنازه
 تو نماز کنیم پس دختر پدر را و داع کرده و بسر ای فرت و علت بصحت بدل شد و بعد از وفات پدر هیل سال دیگر تربیت
 بیت اینجا که یکی بند قبای تو بودگی مادر و کی پدر بجای تو بود تو او را سخنانی عالمیست و ازومی آزند که گفت
 صافی نشود قدم هیچکس عبودیت تا آنگاه که همه کارهای خوشی خبر یانه بیند و همه حالهای خویش جز و عمو
 نداند و گفت حالی که نتیجه علم نباشد اگر چه عظیم و خطیر باشد ضرر آن بر خداوندش زیادت از منفعت آن بود و
 گفت هر که فرضیه ضایع کند و وقت حق بروی آید آن فرضیه حرام کند و گفت آفت بنده در رضای نفس
 اوست باز پنجه را و دست و گفت هر که در چشم خویش گرامی بود آسان بود گناه او بر او و گفت هرگاه دیدار او
 ترا مذهب نگرداند و یقین آن که او مذهب نیست و ادب نیافته است و گفت بیشتر دعواها که تولد کند در
 آنها از فساد باشد و او چه هر که او را بتداسی درست بوده باشد انتها هم درست آید و گفت هر که تاد بود

و پیش خلق بزرگ رفتن جاه آسان بود بروزگ دنیا کردن در وی از اهل دنیا بگردانیدن و گفت هر که راست بایستد و با او هرگز کوز نکند و هر که کوز شد بدو هرگز راست نشود و گفت هر که از فکر حق صحیح بود و لطف او از سر صدق بود و عمل او از سر اخلاص و گفت هر که خواهد که بشناسد که چند دست قدر معرفت او بنزدیک خدای عز و جل گویند که تا چند دست قدر هیت خدای بنزدیک او در وقت خدمت و گفت آنس گرفتار باغیر الله وحشت است و گفت فردو ترین مرتبه توکل حسن بن است بخدای عز و جل و گفت تصوف صبر کردنست در تحت امر و بی وانشاء علم

باب هفتاد و سوم در ذکر جعفر جلدی رحمه الله علیه

آن صاحب همت آن نایب است آن کوه عالم آن بحر علم آن در وقت یار ازلی و ابدی شیخ وقت جعفر جلدی رضی الله عنه عالم زمانه بود و در علم طریقت یگانه بود و از کبرای اصحاب جنید رح بود و از قدما می ایشان و در انواع علوم متجرب و در اصناف حقایق متبحر و او را کلماتی عالی است حواله آن یکجسی دیگر کرده و سخن او است که گفت صدوی داند دیوان تصوف نزدیک نیست گفتند از کتب محمد حاکیم ترمذی هیچ هست ترا گفت نه که من او را از شما صوفیان ندانم بلکه او این مشایخ بود و مقبول بود نقل است که شصت حج کرده بود و مرید داشت او را حمزه علوی گفتندی شبی حمزه قصد کرد که بخانه خویش رود شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزه طعنه مرغ در تنور خود است نهادن فرزندانش دیگر روز بگاه بخورنگ گفت اگر اینجا باشم مشب فردا نماز با ما و اینجا بایم کرده و توقف بایم نمود تا نماز چاشت باشی بگذارم در تنور خود و طفلان که سینه مانند و در بندن باشند گفت شیخا میروم گفت اینجا باش گفت می دارم گفت تو دانی بخانه آمد و آن طعام مرغ در تنور نهاد پس و زد دیگر کینز کی را گفت آن طعام بیا کینز یک دیک از تنور بر آورد و در راه که می آمد پایش لبک برد و دیک لبکست و جمله بخت مرغ در راه گذار تا دهنم رو گفت باری آن مرغ یار تا بشنوم و بخوریم ناگاه گلی بر در آمد و مرغ بر دهنم رو گفت اگر همه از دست شد بر خیزم تا صحبت شیخ باری از دست نشود پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم بر او افتاد گفت هر که بگوشت پاره دل مشایخ گوش ندارد حق تعالی گوشت او بسگ دهد تو چه کردی نقل است که یک شب پیغمبر اصدی الله علیه و سلم خواب دید پرسید که تصوف چیست گفت حالتی که در وظایف خود عین ربوبیت و مضمحل گردد در عین عبودیت و گفت تصوف طرح نفس است در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بخدای بکلیت از و پرسیدند از تاوین فقر گفت تاوین ایشان تلوی

بود برای زیادتى از هر آنکه هر که تا اوین نبود و زیادتى نبود گفت چون در پیشی ایستى که بسى خورد و بدانکه از سه چیز خالى نیست یا وقتى که برگزشته است در آن وقت آنچنان بوده است که باید یا بعد ازین خواهد بود چنانکه زیر جاده بود یا در حال خود موافقتى ندارد و از ویرسیدند از توکل گفت توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود دل در هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طربى در و بود و اگر بود آن طرب نبود بلکه توکل اهتمام است با خدایى در هر دو حالت و گفت خیر دنیا و آخرت در صبر یک ساعت است و گفت فتوت حقیر داشتن نفس است و بزرگ داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاک و گفت بنده خالص باش خدایى را تا از اختیار نباشی و گفت سعى اصرار برای برادران بودند برای نفس خویش و گفت شریف بهمت باش بهمت شریف بمقام مردان توان رسید نه بجا هدایت و گفت بنده لذت معامله با تالذت نفس مى یابد از جهت آنکه اهل حقیقت قطع کرده آن علایق که ایشان را قاطع است از حق پیش از آنکه آن علایق راه بر ایشان بریده گرداند و گفت هر که چند کند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او و گفت روح صلاح هر که رسد لازم گیر و مطالبه نفس بصدق در جای احوال و هر که روح معرفت بدور رسد بشناسد و مصداق کار او هر که روح مشاهد بدور رسد کام گرد و بعلم لدنی آورده اند که او را انگینی بود و در جمله افتاد و عالى دانست بر خواند آن دعا را و نگین در میان کتاب خویش باز یافت او نصیر گشت و عالى بود و خاک او بشو نیزیه است آنجا که خاک سرى سقطی ست و خاک جنبیدم هان

باب هفتاد و چهارم در ذکر ابوالخیر اقطع رحمه الله علیه

آن پیش وصف رجال آن بدرقه راه کمال آن پیکر با دیده بلا آن مرد مرتبه رضا آن طلیعه فقره مطلع شیخ سحی ابوالخیر اقطع رحمه الله علیه از کبار شایخ بود و اشرف اقران و محمود بود و اولایات و کرامات و ریاضات بسیار است ذکر آن کردن طولی دارد و صاحب فراست عظیم و اصل وی از نوبه بود با این جلالت صحبت داشته بود و سباع و وحوش و طیور با وی انس گرفته و با شیر و از د با هم قریبی کردی و حیوانات پیش او بسیار آمدند و گفت در کوه لبنان بودم سلطان مى آمد و هرگز مى دید یک دینار بردست مى نهاد و یک دینار بکین داد و بیت دست در کنار رفیق انداختم پس لشهر آمد چنان اتفاق افتاد که بی وضو صبح بگر فتم چون بمیان بازار رسیدم قهقهه دزدی کرده بودند و گوشت و خلق بهم برآمده

در صوفیان آویختن شیخ گفت مگر ایشان منم ایشانرا خلاص مهید بامریان گفت هر چه با من کنند هیچ گویند
عاقبت شیخ را بردند و دستش هربیدند چون ایشانرا معلوم شد از حال شیخ بسی تشویر خوردند و عذر را خواستند
چون بخانه رفت عیالش فریاد برآورد و گفت خاموش که بجای تنگت است چه بجای لغزت اگر دست ما نبردند
دل ما سبزدی از آنکه این دست خیانت کرده بود و بی وضو مصحف برگرفته و سیم شکری در کنار فریق باز نهفته
نقل است که در دست شیخ خورده افتاد طبیبان گفتند دستش ببا بد برید و او رضا نمیداد و مریدان گفتند
صبر کنید تا در نماز شود که در نماز او را از بریدن خبر نباشد چون در نماز شد دستش هربیدند چون شیخ نماز تمام
کرد دست را بریده یافت و گفت دل را صافی نتوان کرد الا بتصحیح نیت با حق تعالی و حق را صفات توان داد
الا بجز است اولیا گرفت و لما را جایگاه هست و لیست که بجای ایمان است و علامت آن آنست که شفقت
کن در جهای مسلمانان و جهد کن در کار با مسلمانان و یاری دادن ایشان و آنچه صلاح ایشان در آن بود و
لیست که جایگاه نفاق است و علامت آن حق است و غل و غش و حسد و گفت دعوی رعونی است که کوه
حل آن نتوان کردن و هیچکس به مرتبه شریف نرسد الا که بموافقت حق سبحانه و تعالی قرار گیرد و اب عبودیت بجا
آورد و فریضهای حق حل جلالت بلامه ادا کند و صحبت با صالحان دارد و از بهر آن دور باشد

باب هفتاد و پنجم در ذکر ابو عبد الله محمد بن الحسن الترمذی رحمه الله علیه

آن شایه صادق و آن عارف عاشق آن صاحب قبول و آن تمامی سوال آن همه در عین رز و مندی محمد
ابن الحسین ترمذی رحمه الله علیه بگانه عهد و نشاء وقت بود و از بزرگان مشایخ طوس کبار اصحاب و
در روح و تقوی و تجربه کمال و او را کرامات و ریاضات پسندیده است و صحبت ابو عثمان رحطری یافته بود و
مشایخ بسیار دیده و گفت مرید در پنج طلب است اما سرور است نه عنا و لقب و گفت صوفی بخداوند بود و زلفش
و گفت حق تعالی هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری که در پیش دارند بخشیده است و یاری ایشانرا در بلا
برگ ایشان نهاده است بمقدار معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او یاری دهند او بود در آن
بلا و گفت آنکه کشوف است و معانی مستور و گفت هر که فرمان حق سبحانه و تعالی در جوانی ضایع کند حق سزا
و تعالی او را در پیری خوار دارد و گفت هر که خدمت کند بصبح یک روز جویند و بر سرکت آن یک روز
بر روزگار و برسد پس حال کسی چون بود که همه عمر در خدمت بود و در حضور ایشان کند و گفت هیچ انست

در اجتماع برادران بسبب وحشت فراق و هیچ وسیله نیست بخدای جز خدای تعالی و گفت هر که دنیا را ترک

کند برای جاهد دنیا آن از غایت حب دنیا بود و ...

باب هفتاد و هشتم در ذکر قطب الایمان ابی اسحق ابراهیم بن میرزا گارونی رحمه الله علیه

پیش رو و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود شرح حال مناقب فضائل و خصائل او پیش از آنست که توان
شمر و هم بعلم حقیقت و معرفت آراسته و هم بمتالبت شریعت و سنت معاملتی پسندیده داشت و هم در ریاضت
و تجربه فراست بنیات کمال بود و در آداب و احوال و مقامات مشایخ آیتی بود و شانی و اخلاقی عظیم داشت
و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربیت شیخ را تریاک اکبر میگوشید از آنکه هر چه از حضرت وی طلبند حق تعالی
بفضل خود آن مقصود ایشان را برآورده و اگر داند نقل است که آن شب که شیخ بوجود آمده بود از آن
خانه نوری دیدند چون عمودی که باسمان پیوسته بود و شاخه داشت و بهر طرفی شاخی از آن نور میرفت و
پدر و مادر شیخ مسلمان بودند اما جدش که بود نقل است که در طفلی پدر شیخ را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد
و جدش بالغ می شد و می گفت صنعتی آموختم او را و او لیت باشد که بنیات در ویش بودند و شیخ بنحو است تا قرآن
آموزد و شیخ با پدر و مادر و جد و ابا کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریف بود که پیش از همه که در آن
حاضر میشد تا بر همه سابق آمد و گفت هر که در طفلی و جوانی مطیع حق تعالی باشد در سیری همچنان مطیع او باشد و بطن
او بنور معرفت منور باشد و نیایع حکمت از دل و زبان او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی عصیان کند
و در سیری توبه کند او را مطیع خوانند اما کمال شایسته حکمت او را در دست و پد و کمتر و گفت در ابتدا که تحصیل
علم می کردم خودم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم و در کسبی استخاره کردم و سر
بسجده نهادم و گفتم خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ یکی عبد الله خفیف روحانی رحیم محاسبی و ابو عمر و ابن علی
رحیم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب شدیم چنان دیدم که شخصی بیاید و اشتری با وی بود و محل آن
خر واری کتابی و مرا گفت این کتابها از آن شیخ ابی عبد الله خفیف رحیم و تمام باین اشتر از بهر تو
فرستاده است چون بیدار شدم در هشتم که حواله بخیرت و است بعد از آن شیخ اکابر رحمه الله بیاید و کتابها را
شیخ ابی عبد الله پیش شیخ آورد و یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدیم و متابعت او اختیار کردم نقل است
که پدرش تودر ویشی و استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد او را همان کنی مبادا که در نیکار عاجز شوی

شیخ هیچ گفت تا در راه رمضان جماعتی مسافران رسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک ناگاه یکی در آمد
 و ده خردایه نان پنجه و مویزد و انجیر بیاورد و گفت این را بدر و ایشان و مسافران صرف کن چون پیر شیخ
 آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت چندانکه توانی خدمت خلایق میکنی که حق تعالی ترا صالح
 نگذارد **نقل است** که چون خواست که عمارت مسجد کند مصطفی راضی الله علیه و سلم خواب دید که آمده بود
 و بنیاد مسجد می نهاد و روز دیگر صدف از مسجد بنیاد کرد و دیگر مصطفی راضی الله علیه و سلم در خواب دید که
 باصحاب آمده بود و مسجد را فراختر از ان عمارت می فرمود بعد از ان شیخ از ان فراختر کرد **نقل است** که
 چون شیخ عزم حج کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت پنجه در ان بود شیخ
 گوشت نخورد و ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمیخورد بعد از ان شیخ گفت چون ایشان چنین گمان بر نه
 گوشت نتوان خورد بانفس که چون در میان جمع نمودی که گوشت نمیخورم چون خالی شوی تنها خواهی خورد
 عمد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و و خرا نیز نذر کرده بود و نخورد و و شکری نیز نذر کرده بود و نمیخورد و وقتی شیخ رنجور
 بود طبیب شکری فرمود چند آنکه جمد کردند نخورد و هرگز از جوی خوشید مجوسی که حاکم کازرون بود آب نخورد **نقل**
است که شیخ وصیت کرده بود در میان آنکه هرگز هیچ چیز تنها نخورد **نقل است** که مریدی اجازت خواست که
 خولیا را پرستنی کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که برفت و خولیا را تنها پنجه بود و بدو
 نیز موافقت ایشان لقمه چند نخورد و چون بخدمت شیخ آمد اتفاقا او را باد و لیشی مناظره افتاد و جرم بطرف
 وی شد و جامها که پوشیده بود بغیر امت بدر و ایشان داد بر منبه بماند شیخ چون او را بدید گفت تنها بود
 که کار تو تنها بگرد **نقل است** که بجهت قوت شیخ قدری غله از قدس آورده بودند و آنرا تخم ساخته در زمینها
 مباح بکشتندی و بقدر حاجت قوت شیخ از ان بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و تخم آن از حلال مال
 کرد و هر سال زرع کردند و جامه شیخ از ان بودی و گاه بودی که صوف پوشیدی و بغایت متورع و متقی
 بوده **نقل است** که در اثناء اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میخوردند چنانکه سبزی گیاه از زیر
 پوست ایشان پیدا بودی و جامه پاره های کهنه برچیدندی و نماز کردندی و از ان ستر عورت ساختند
 و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذی القعدة سن ستم و عشرين و اربعه بود و عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند
 هفتاد و سه قدس الله سره **نقل است** که روزی شیخ مجلس میگفت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق بسیار
 وقتی خوش پیدا شد و خلق در آن جمعیت حاضر بودند و خاطر آن عالم بگذشت که من مردی مفسر و مذکر و

علم بیشتر از شیخ دارم چنانست که این احوال و قبول و محبت که شیخ را هست مرا نیست و شیخ بفرست است بدست
 بر منبر نظر بقندیل کرد و گفت ای درویشان آن آب قندیل باروغن مناظره میکند که چنانست که من از
 تو عزیز ترم و حیات همه خلق بمن است و تو آمده و بر من نشسته روغن جواب میدهد که این از ان است
 که من رنجهای گوناگون کشیده ام از کاشتمن و درودن و کوفتن بعد از آن سنگ آسیا بر سر من گردانیده ام
 و بعد از آن خود را می سوزم و دیگر از ار دشنامی می دهم ازین سببها برتری یافته ام چون شیخ از منبر فرود آمد
 آن عالم سیاه و توبه کرد و عذر را خواست و گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغولم بپند صدقات پدر و ایشان
 مقیم و مسافر صرف کردن مرا باستان و دادن چکارت مبادا که تقصیری رود و در قیامت لعاب حساب
 آن در انم غواشتم که درویشان را بگویم که تا هر کس باز بطن خود را و روزه و عبادت مشغول شوند و خواب شدم
 مصطفی را صلوات الله علیه و سلم دیدم که مرا گفت که یا ابراهیم پستان دیده و من ترس فلان است که دو کس نجات
 شیخ آمدند و هر یک را از دنیای طمعی بود و شیخ بر منبر و عظمی گفت در میان سخن فرمود که هر که زیارت ابراهیم
 کند باید که سبته نندوی بود و بیح طمعی دنیادی و میان نباشد و هر که طمع و غرض دنیادی پیش آورد بیح
 ثوابی نخواهد بود پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که حق آن خدای که این کلام و است که آنچه
 درین کتاب فرموده است از او امر و نواهی بجای آورده ام قاضی طاهر در آن مجلس حاضر بود و در خاطرن گذشت
 که شیخ زن نخواست است چگونه همه او امر و نواهی بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت حق تعالی
 این یکی از من عفو کرده است و گفت و قهتا در صحرا عبادت می کنم چون در سجده سبحان ربی الا علی می گویم
 از رمل و کلوخ آن زمین شنیدم که بواجبت من تسبیح می کنند لعل است که جهودی بمسافری شیخ آمده
 بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان داشت شیخ هر روز سفره بوی میفرستاد بعد از مدتی اجازت
 خواست که برو گفت ای جهود چه سفر میکنی بایت خوش نیست جهود شرم زده شد و گفت ای شیخ
 چون میدانستی که جهودم این عزاز و اکرام چرامی کردی شیخ فرمود که بیح سری نیست که بدو مان از رز
 نقل است که میر ابو الفضل طبری بزیارت شیخ آمد شیخ فرمود که از غر خوردن توبه کن گفت یا شیخ من ندیم
 و وزیر فخر الملک مبادا که توبه من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن در مجمع ایشان ترا زحمت
 دهد و مردانی مرا یاد کن پس توبه کرد و بر رفت بعد از آن روزی در مجلس خیر خواهرگان حاضر بود پیش وزیر
 الحاج میکردند تا غر خورد پس گفت ای شیخ کجائی در حال گرید در میان دو دیوان آلت نخر شکست

سویخت محاسن ایشان بهم برآمد ابو الفضل چون آن کرامات بدید بسیار بکسایت وزیر گفت سبب گزیه تو چیست حال خود با وزیر گفت وزیر او را گفت همچنان بر توبه میباش و دیگر او را رحمت ندادند **لقل سبت** که پدری و پسری پیش شیخ آمدند تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند و پیرا در دنیا و آخرت عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه بکستند روزی آتشی می افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند **لقل سبت** که روزی مرغی بیاد و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ چون از من ایمن است بر دست من نشست و همچنین روزی آهوی بیاد و از میان مردم بگذشت تا بخدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهوی بالید و گفت قصد ما کرده است پس خادم را فرمود تا آهوی را بصبحا بر داورا کرد **لقل سبت** که از شیخ بوی خوش آمدی که بوی مشک عود بود و هر جا که بگذشتی بوی آن باقی ماندی **لقل سبت** که روزی میگفت عجب دام انسانکس که جانم پاک دارد و آنرا برنگی میکند که در آن شبهت است یعنی رنگ نیل چون این میفرمود طیلسانی بزرگ نیل داشت پس گفت رنگ نیل این طیلسان از نیل حلال است که از برای من از گران آورده اند و گفت هر که حساب خود نکند در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد و گفت ذکر حق تعالی بدل فراگیرد دنیا را بدست و چنان مباحث که ذکر را بزرگان گیرسی و دنیا را بدل و گفت بنیاسی موسی بنور دل بود از آنکه آخرت غنبت است و نور دل غیب و غیب را بغیب توان دید و گفت کمترین غنبت عارف آنست که حلاوت ذکر از وی بریانید و گفت دنیا داران بندگانه را بعیب جلا رح رد کنند و بطاهر وی نگردند و حق تعالی بندگانه را بعیب دل رد کند و بباطن وی نگرد و اذا دایته صحت تعجبات اجسامهم و گفت اسی قوم چه بوده است که باز گردید از هر چه است در وی با خداوند خود کنند که شمارا در دنیا و آخرت از وی گزیر نیست و گفت امروز در کار زدن بیشتر گیرند و مسلمانان اند که چنانکه ایشانرا می توان شنود اما زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و کبر اندک شوند **لقل سبت** که نسبت و چهار هزار گره وجود بر دست شیخ مسلمان شدند و گفت مرد آنست که بتا ند و بدو نیم مرد آنست که بد بد و نشاند و نا مرد آنست که ند بد و نشاند و گفت در خواب دیدم که ازین مسی بر آسمان معراجی پیوسته بودی مردم می آمدند و بدان معراج میبشند و گفت حق تعالی این بقعه را کرامتی داده است که هر که قصد زیارت این بقعه کند مقصود دیکه دارد و دینی و دنیا و سی حق تعالی او را کرامت کند و گفت

در این روزی چند در دنیا اگر ترا برهنگی و گرنگی و ذل و فاقه رسد صبر کن که بزودی بگذرد و بنجیم آخرت
 زسی و گفت سگم کرده فلاح نیابند بخیلان و کابلان و مولان و گفت جمد کنید که چون از سابقان نتوانید بود
 باری از دوستان ایشان باشد المرحم من احب و گفت جمد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که
 در آخرت پیشانی سود ندارد و گفت در همه خیرات برادران مسلمانان و پیش دار تا حق تعالی ترا فردا
 پیش دارد و گفت مومن تا لذات دنیا ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیابد و گفت حق تعالی هر بنده را
 عطائی داد و مراد حلاوت مناجات داد و هر کسی را آنس پیغمبری داد و مرا الش نبود داد و گفت بار خدا یا
 همه کس ترا بخواند و می طلبند تو را ای و با کیستی پس گفت ان الله صم الذین یعلمون و الذین یحکمون
 محسنون حق تعالی با آنکس هست که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود چون فرمان وی بشنود و رادای
 آن بشنابد و چون بنی از آن باز آید و گفت جمد آن کن که در میان شب بر خیزی و وضو ساز
 و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند و رکعت کن و اگر نتوانی چون بیدار شوی بگوی لا اله
 الا الله محمد رسول الله نقل است که روزی شیرینی بسته در پیش باطمی گذارند شیخ چون بدید
 اسی شیر تاجه گناه کرده که بدین بند و دام گرفتار شدی پس گفت اسی قوم بر حال خود تکیه کنند که شیطان را
 دامی بسیار است که آنرا نمی شناسی پس شیران طریقت که در دام شیطان گرفتار شده اند اصحاب
 بگریستند و گفت خداوند اگر در قیامت با من نیکی خواهی که مرا بر یا بلای بدار و همه دوستان و یاران مرا
 بمن نمای تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت شویم و اگر حال بگونه دیگر است مرا براهی فرست
 بدوزخ که کس مرا نبیند تا دشمنان من شادمانی نکنند و گفت هر آنکس که سواى شهادت بروی غالب است
 باید که زن کند تا دفته منفعت که اگر دیوار و زن پیش من کیسان نبودی زن کردی و گفت من بهیچ غرقه ام
 در دریای که گاه گاه امید خلاص میدارم و گاه از خوف هلاک می ترسم و گفت حق تعالی میفرماید ای بنده من
 از همه عالم اعراض کن در وی بحضرت ما آور که ترا از من در کل حال ناکر نیست تا چند از من گزینی و روی
 از من بگردانی و گفت بدیخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت آنس مناجات حق تعالی بخشیده باشد و هر که این
 چشیده پیوسته تمام میگوید و گفت چگونه ترسد بنده که او را نفس و شیطان از یک جانب و سلطان از یک
 جانب و او در میان عاجز و گفت هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هر کس هر دو یک نوشت
 نیک نبوت و گفت هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هر که با صالحان دلیری کند مخالفان ایشان

و زدن یا نش برود و یا نش با خطر باشد و گفت که سپهر نیز پدید از آنکه فرقیه شود و تقرب کردن مردمان نزدیک
 شما که آن فتنه بزرگ است و آفت بسیار و گفت سخنی را سر کیسه کشاده باشد و دستهای وی کشاده و در هر یک
 بهشت کشاده بر وی فخیل را سر کیسه باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته برو
 و گفت خداوند العتبار تو برایش است از جمله آن توفیق دادی تا زبان ذکر تو میکنم و بدل شکر تو میکنم و تو
 خداوند قادر کریم و مایندگان عاجز میکنم پاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از فضل تو است و گفت هر که دست
 دراز کند تا بر ادبی مسلمان را بزند از من نیست و گفت پیش چهار کس دست می مروید پیش عیال و بهار و صوفی
 و سلطان و گفت چون دست خود بینی که بجا گفت مشغول است و زبان بکذب و غیبت و دیگر حجاج بجا گفت
 بهوای نفس الهام و کشف و عطا از کجا حاصل شود ترا و گفت حق تعالی عقوبت کند عام را و عتاب کند خاص
 را و تا ما دام که عتاب میکند هنوز محبت باقی است نقل است که چون کسی بخیرت شیخ آمدی تا طریق سلوک
 سپهر شیخ او را گفتی ای فرزند صوفی و درویشی کاری سخت است گر شک و تشکی و برهنگی باید کشید و خواری
 و شمارا که بایان خوانند اگر تحمل بنیادار پدید آید و اگر نه همچنان بجا که خود مشغول باشی و عبادت خدا میکنی
 و گفت جبرسید و با هیچکس بدین که اگر کسی بدی کند حق تعالی کسی بکار دانا و بی مکافات آن کند و در
 بدی که ما قال الله تعالی ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم فعلیها گفت حق تعالی را اثر است و غیب
 که در سحر او لیا را بید و چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب مستغنی گردند و گفت دوست خدا
 هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدا می نبود و شیخ این دعا گفت اللهم اجعل هذه البقعة
 عامی و ذکرک و اولیاءک و اصفیاءک الی الابد و اجعل قوتنا و قوتهم یوما بیوم من انحلال من
 حیث لا یحسب اللهم اجعلنا من المتحابین فیک و من المتبذلین فیک و من המתرا و دین فیک
 بحمده نبیک محمد المصطفی صلوات الله و سلامه علیه و النظر الی حوائجه کما ینظر الی کتاب
 فی حوائج العبید و الی ما یعمله من الذنوب اللهم اغتنا بحلالک عن حرامک و یفضلک
 عن من سواک و یطاعتک عن معصیتک یا من اذا ادعی اجابک اذا سأل اعطیته
 لنا من لدنک رحمة و هیئ لنا من امرنا رشدا اللهم اغنا عن باب الاطباء و عن باب
 الامراء و عن باب الاغنیاء اللهم لا یجعلنا بشاء الناس مغرورین و لا عن خدمتک
 مهجورین و لا عن بابک مطرودین و لا بنعمتک مستدرجین و لا من الذین

یا عکول الذین یا لدرین واد جنایا ارحم الراحمین و صلے الله علی خیر خلقه محمد و
 اله اجمعین الطیبین الطاهرین و سلم تسلیما دایما ابد اکثرا بر حضرتک یا
 ارحم الراحمین و گفت الهی ابراهیم خلیل تو علیه السلام از حضرت تو در خواست که دنیا
 افی اسكنت من ذریتی بواذ غیر ذی ذریعی عند بیتک المحرم دنیا یقیموا الصلوة
 فاجعل افئدة من الناس تهوی الیه و اذقهم من الثمرات لعلهم
 یشکروا و دعا و وی اجابت کردی و اگر من ابراهیم خلیل نبیتم تو رب جلیل مستی من نیز دعا میکنم و از
 تو در میخواهم اللهم ان تجعل هذا وادی القفر و المكان الوعر ابله عامرا بذكرک و اولیاک من عبادک و اصفیاءک
 و اگر این مکان مکان کنیت باری از وادی قفر خالی نیست از خیراتش خالی گردان و اهل این بقعه را
 امین گردان در دنیا و آخرت و از مکر شیطان نگه دار اللهم اجعل دعائی موقوعا و ندائی مسموعا
 و اجعل افئدة من الناس تهوی الیه و هم مع و افئدة علیه حتی تصل فی النجیة
 و یدوم اقامة الطاعات و گفت من چگونه از حق تعالی ترسم و حبیب خلیل و کلیم صلوات الله علیه
 ترسم بود و روح علیه السلام ترسمه است و گفت اهل دنیا متاع دنیا دوست میدانند و من ذکر خدا
 و قرآن خواندن دوست میدارم و گفت در معنی این حدیث که ان الشیطان یجری من الانسان مجرى الدم
 گفت از آنکه شیطان پلید است و خون پلید و پلید گذرد اما ذکر حق تعالی پاک است و روح پاک پاک در پاک
 گذرد و گفت که امت هر کسی آنست که حق تعالی بر دست او براند از خیرات و بر آنکس که بر دست وی چیزی
 رود از خیرات که بر دست دیگری نرود آنکه است و لیست و پرسیدند که دوست نجاست و پلیدی از دست
 باز میدارد و چو نیست که حق تعالی بنده مومن را بگناه آلوده میکند چه عزت درین گفت این از جمله حکمت حق
 تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند تا لطف و رحمت حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون
 تشنه و گرسنه شود و قدر طعام و شراب بداند و چون رنجور شود و قدر صحت و عافیت بداند و گفت عبادت حظ
 نفس است و اشارت خط روح عبادت از ان بدست و اشارت از ان روح و پرسیدند که چون رزق مقسوم
 است سوال و طلب از حق تعالی چراست گفت تا عز و شرف مومن ظاهر شود کما قالوا اعطیتک من غیر
 مسئلة لعل ینظروا کمال ثروتک فامرتک بالذعاء لئلا یلعنونی فاحبیبک و گفت لباس تقوی مرقع است
 از آنکه از دیدن صاحب مرقع امنی و ذوقی حاصل میشود لعل است که روزی شیخ می گذشت و مردم

و یارت میکردند طفلگان نیز زیارت می کردند گفتند یا شیخ کو دوکان بی عقل ترا چگونه می شناسند و زیارت می کنند گفت از آنکه در شب این طفلگان در خواب من بد عاسی خیر و صلاح ایشان شاهده ام و گفت تنها مجاهده آنست که بخت هر چه که دارد بر آنکس که پیوسته جدی ندارد یعنی حق تعالی و عایت آن بذل رحمت و گفت ایمان خاص است و اسلام عام است و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزه بشیخ آورند و گویند از وجه جلال است قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترک صلاح خود کرده اند چون در بند صلاح خود بینند چگونه صلاح دیگری نگاهدارند و گفت هر که بغیر از حق تعالی و خدمت و وی عزتی طلبد از دنیا نرو و تا هم بدان طلب عزت نخواست و شیخ این شعر بسیار بخواند می مصداق است الغریب مع الغریب
 کعبه بنی الدینا علی التلویج x قد اب التلویج و الهدم البیاء و قد عنم الغریب علی التلویج کا زرونی ولی
 و دوم در نیت و در دل فدی نیت خوش بود و هر آن فراموشی و پوشت و فروت و گفت باید که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی اسی تو کت لوش چون هست وی من کم کس چون تو نیست و گفتی بهت بودار
 توئی من است مگر فرمود یکی ردین و گفت باید که پیوسته تحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت حقیقت را در همه حال از عالم گز نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریاضت و سبک و هر چه دانی پنهان کن
 و پیوسته در طلب رضا حق تعالی باش و جهد کن تا آن علم حاصل آوری و اگر نه چون کالبدی بی روح بود و زیاده و صد زیاده تا لعل و عمل هیچ چیز حطام دنیا طلب نکنی و پیوسته از آنکه علم و عمل ترا پیشه بود که بدان جذب کنی
 و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که هر که اهل آخرت طلب دنیا کند آب رویش برود و زامش به نیکی نبرد و نام و در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را در آخرت هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن
 هیچ چیز فاضلتر از طلب حلال کردن نیست در طعام و لباس که عمل حرام خواری قبول نکنند و دعای وی اجابت کنند و باید که پیوسته در لباس مسکنت باشی و ترک زینت و تجمل کنی و بدانکه عزت و در طلب طاعت و بندگی معشوق است و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بدترین همت من آن گرومند که تنها
 ایشان در نعمت رسته باشند و در بند پرورش اعضا باشند و جهد کن که پیوسته صحبت با صالحان و در ولایتان دار که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که حق تعالی پیوسته نگاهدار این همت است تا مادام که سه کار نکرده باشند که یک
 نیکیان زیارت بدان نشده باشند و بهتران هر بدتر از آن برگ نداشته باشند و از آثار باران اهل طریقت و اهل طاعت سنت با امیران و ظالمان میل نکرده باشند و اگر این افعال کنند حق تعالی خواری و در ولایتی و رسوائی بدریشان

که آمد و بجای ایشان سلطنت تا پیوسته ایشان را میر خاند و زینهار تا بزنان نامحرم و اعره ان نظر نمی که
آن تیرست از تیرهای شیطان و قطعاً با اهل بیت صحبت کن و پیوسته امر معروف فرمودند و نصیحت
اصحاب میکن و جهد کن که با مدد و مشابکگاه لقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خواننده قرآن و مستمع می
بارد و جهد کن که هر نماز شب موالت نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد و بر تو باد که پیوسته از مردمان غلت
گیری و در عزالت جهد کن تا شیطان ترا در وادیا و رسوایا نیفکند و اگر توانی میان در بند چون مردان
و بنده است خلق خدای مشغول باشی نقل است که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب جمع شدند در کثرت
شیخ و شیخ فرمود که بزودی از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون چهار چیز وصیت میکنم آنرا قبول کنید و بجای
آورید که اول هر آنکس که برخلافت بجای من بنشیند او را با وقار و تکلمین در بید و فرمان او برید و در بادد
مداومت درس قرآن کند و اگر غریبی و مسافری برسد جهد کند تا ویرا با عز از و تکلمین فرود آید و بر او بکیند
که بگوشه دیگری بنشیند و دل بایک گیر است کند نقل است که جریده داشت که نام توبه کاران و مریدان و
دوستان بر آن نوشته بود و وصیت کرد تا با شیخ در قبر بنشیند نقل است که بعد از وفات شیخ را خواب دیدند
گفتند حق تعالی با توبه کرد گفت اول که راستی که با من کرد آن بود که آن کسانیکه نامهای ایشان در آن
تذکره نوشته بود جمله را بمن بخشید و شیخ گفتی خداوند اسم آنکسی که بجای من آید و زیارت من در یابد
مقصود و مطلوب وی را گردان و بروی رحمت کن قدس الله روحه العزیز

باب هفتاد و نهم در ذکر ابو الحسن خانی رحمه الله علیه

آن بزرگوار و آن راسخ تراز کوه آن آفتاب الهی آن آسمان ناتناهی آن عجب رانی قطب بواحسن
خرقانی رضی الله عنه سلطان مشایخ قطب اوتاد و ابدال بود و پیشوا اهل طریقت و تحقیق بود و
متکلم و کوه صفت بود و معرفت و توحید و تحقیق بغایت کمال و دایما از تن بر ریاضت و مجاهده و
بدل و حضور و مشاهده و عالی همت و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزت آشنائی عظیم داشت و در گستا
کردن با حضرت خداوند تعالی چنان بود که صفت نتوان کرد نقل است که شیخ که بنزد من هر سال زیارت
و بهستان شدی که آنجا مقبور شد است و چون بر خرقان گذر کردم و بایستادی و نفس بر کشیدی برین
از وی سوال کردم که شیخای هیچ بوسی نمی شنویم او گفتی از این ده دزدان بوی مردی می شنوم

کینست وی ابو الحسن و علی نام وی بود و در جوار من پیش بود با عیال گشت و درخت نشاند و گشت کند نقل است
 که شیخ در ابتداء و از ده سال نماز خفتن بجماعت در خرقان بگذاردی و روی زیارت شیخ بایزیدیم نهادی و
 چون آنجا رفتی بایستادی و گفتی بار خداوندان خلعتی که بایزیدیم را داده ابو الحسن بر من انصیبی نه و آنگاه
 باز گشتی چنانکه نماز صبح در خرقانی گذاردی الطهارت نماز خفتن و چون از زیارت شیخ بایزیدیم باز می آمدی
 پشت بر خاک وی بنیکردی همچنین وی بجاک او از پس از پس می آمدی تا خرقان بعد از ده سال
 از تربت شیخ بایزیدیم و از می آمدی که ای ابو الحسن که گاه آن آمد که نشینگی گفت ای بایزیدیم میاید که ای ام
 و از روز شریعت چیزی زیادت نمیدانم آواز آمد که ای ابو الحسن آنچه مراد انداز برکات تو بود ابو الحسن
 گفت توسی و ده سال پیش از من بودی گفت بل و لیکن چون بخرقان گذردی نوری دیدی که از خرقان
 با آسمان بر می شدی وی سال با خداوند حاجتی در مانده بودم لبسرم ندا کردند که ای بایزیدیم بجزست آن
 نور را شفیع آورد شیخ ابو الحسن گفت چون بخرقان آمدم به بیست و چهار روز جلای قرآن بیاموختم و بر و ابی دیگر
 آنست که بایزیدیم گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم نقل است که باغ دشت یکبار
 نبل فرو برد لقمه برآمد دوم بار فرو برد زبر برآمد سوم بار وارید و جواسر برآمد ابو الحسن گفت خداوند ابو الحسن
 بدین فریفته نگردن بدین دنیا از جو تو خداوند بزرگدم و گاه می بودیکه گاومی بستی چون وقت نماز در
 آمدی شیخ در نماز شدی و گاه همچنان میبیکردی تا وقتیکه شیخ باز آمدی نقل است که عمر و ابو العباس
 شیخ را گفت بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این دشت بجهیم آن دشتی بود که هزار گوسفند در سایه
 آن بختی شیخ گفت بیا تا هر دو دست لطفت حق گیریم و بالا بر دو عالم جهیم که بهشت الثقات کنیم بدو
 روزی شیخ المشایخ پیش آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون
 آورد و در پیش شیخ نهاد شیخ نگاه کرد و نوری تافته بودند دست و آن تنور کرد و ماهی زنده بر آورد و گفت از
 آب ماهی زنده بیرون آوردن سهل بود از آتش بایزیدیم شیخ المشایخ گفت بیا تا بدین تنور فرو شویم
 تا بزدگی که بر آید گفت یا عبدالله بیا تا بپیتی خود فرو شویم تا بهستی او که بر آید شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت
 نقل است که شیخ المشایخ گفت سی سال است که از بیم شیخ مخفتم و در هر قدم که پاسی در نهادم قدم او در
 پیش دیدم تا سجدیکه ده سال است بخوابم پیش از خوابت بایزیدیم رسم نمی توانم که از خرقان
 سه فرسنگ آمده باشد نه کسی پیش از من آنجا رسیده باشد نقل است که یک روزی شیخ در میان

سخن میگفت هر که طالب این صریح است قلیه جلا نیست و چهار انگشت فرو گرفت و اشارت بدان کرد آن یکی کشاده و پشت پس این سخن بشیخ المشایخ رسید او از سر غیرت گفت چون قبله دیگر پدید آمد آن قبله را راه فرو بندیم پس در آن سال راه حج بسته شد هر که عزیمت کرده بود یا در آن راهش نبرد و یا هلاک شدند و ترسیدند پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلق بر چه میم گفت جاسیکه بیایان هیلو سیان را اگر ساز خلقی چند هلاک شوند باکی نبود نقل است که وقتی جماعتی بسفری می شدند و بگفتند شیخ راه مخوفست ما را کجا بیاموز تا اگر بلایی پدید آید بدان دفع شود شیخ گفت چون بلایی پدید آید از ابو الحسن رجوع یا و کنید قوم را آن خوش نیاید آخر چون برفتند و راه زنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند از ایشان شخصی در حال از شیخ ابو الحسن رجوع یا کرد از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد در گرفتند که اینجا مردی بود کجا شد که او را نمی بینیم و نه بار جستجو او را تا بدان سبب بدو و بقماش او هیچ آفت نرسیده و دیگر آن مال برده و برهنه بماند چون آن شخص را بدیدند بسلاست متعجب بماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند که لهذا آمدنم بفرمای که سر آن چیست که همه خدای تعالی را خواندیم کار ما بر نیاید و این شخص ترا همی خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت شما که حق تعالی را بخوانید و مجاز خوانید و ابو الحسن رجوع بحقیقت شما ابو الحسن رجوع را یا کنید تا ابو الحسن رجوع برای شما خدای تعالی را یاد کند که کار شما بر آید که اگر مجاز و عادت خدای تعالی را بهتر از یاد یا و کنید سود ندارد نقل است که مریدی از شیخ درخواست مراد ستوری ده تا کبوه لبنان شوم و قطب عالم را بنیم شیخ دستوری داد چون لبنان رسید جمعی دیدنشسته روی بقلبه و جنازه در پیش نماز نمیکردند مرید پرسید که بدین جنازه چرا نماز نگیند گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنج با قطب اینجا امت کن مرید شاد شد یک زمان بود همه از جاسی بجنبند گفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاده و نماز بکرد و مراد پشت افتاد چون بخود باز آمد مرده را دفن کرده بود و شیخ رفته گفتیم این شخص که بود گفتند ابو الحسن رجوع خرقانی گفته که باز آید گفتند نماز دیگر آید من زاری کردم که من مرید یا ویم کن چنین سخنی گفته ام شیخ شفاعت کند تا مرا بخرقان برود که مدتی شد تا در سفرم پس چون وقت نماز درآمد و دیگر بار شیخ را دیدم در پیش شد چون باز در دامن دست در دامن آوردم و مراد پشت افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی اظهار کنی که من از خدای تعالی در خواست کردم تا بدین جهان مرا از خلق باز پوشیده وارد و از آفریده هیچکس مرا ندید مگر زنده و آن بازید بود نقل است که امام بسطام احادیث میخواست شد لعراق بشیخ گفت اینجا کس

هست که سانش عالی تر است گفت نه همانا شیخ گفت من مردمی ام هر چه حق سبحانه و تعالی داده است مرا
 منت نهاد و علم خود را دادنت نهاد گفت ای شیخ تو سماع از که داری گفت از رسول صلی الله علیه و سلم
 مرد این سخن مقبول نیاید شبانه خواب دیدم و بهتر بود و عالم را صلی الله علیه و سلم که فرمود جوان مردان را
 میگویند دیگر روز بیا و آغاز کرد بحیرت خواندن جامی بودی که شیخ گفتی این حدیث پیغمبر است گفتی
 سجد و انستی شیخ گفت چون تو حدیث آغاز کنی و چشم من برابر روی پیغمبر صلی الله علیه و سلم که چون ابرو و
 مبارک در هم کشیدی مرا معلوم شدی که ازین بهتر است که عبد الله انصاری گوید مرا بنده برای کناد و نوبلخ
 میبردند و همه راه با خود انداخته همکارم که همه حال زیر پای من ترک ادبی نرفته چون در میان شهر رسیدم
 گفتند مردان سنگ برام آورده اند تا در تواند از نندازان ساعت مرا کشف افتاد که روزی سحابه
 شیخ با منی انداختم سرپای من بدست با زآمد در حال توبه کردم دیدم که دشمنانی ایشان همچنان همانند و شکلی نه
 توانستند انداخته نقل است که چون شیخ ابوسعید بر شیخ رسید قرص چند جوین بود و معدود که زن بخت بود
 شیخ او را گفت از برای برین قرصها انداز و چنانکه میخواهی ببروی گیر و آنرا بر نگیزان چنان کرد و نقل است
 که چون خلق بسیار گرد آمدند و قرص چند اندام همی آورد و دیگر باقی بود تا بیکبار از ابرو داشتند قرص نهاد
 شیخ گفت خطا کردی اگر از ابرو نگرفتی همچنان تا قیامت قرص زیر آن بیرون می آوردندی چون از
 نان خوردن فارغ آمدند شیخ ابوسعید را گفت و ستوری هست تا چیزی بر گویند نقل است که شیخ هرگز
 سماع نکردی چون شیخ ابوسعید در زیارت او آمد بخرقان بعد طعام خوردن شیخ را گفت و ستوری هست
 که چیزی بر گویند شیخ گفت ما را پر وای سماع نیست لیکن بر موافقت تو این بشنوم پس تو الان بدست مالش
 بیتی گفتند شیخ در همه عمر پیش ازین یک نوبت سماع نکرده بود پس شیخ ابوسعید را گفت ای شیخ قوت
 است که برخیزی شیخ برخاست و سه بار استیمن بجنبانید و هفت بار قدم بر زمین زد و جمله دیوار خانه را بر
 موافقت او در جنبش آمدند شیخ ابوسعید را گفت یا شیخ پس کن که بنا با خراب شود پس گفت لغزت خدای که
 آسمان و زمین بر موافقت تو در قرص آیند شیخ گفت سماع کسی را مسلم است که از آلاوی تا عرش کشا و
 بنید و از زیر تا تحت انری پس اصحاب را گفت اگر شما را گویند که این قصه چو می کنید بگویند بر موافقت
 قومی که برخاسته اند و ایشان چنین باشند نقل است که شیخ ابوسعید را و شیخ ابوالحسن را خوانستند که
 که بسط ازین یکی بدین آید و قبض آن یکی بدان شود یکدیگر را در گرفتند هر دو صنعت نقل افتاد شیخ ابوسعید را

از شب تا روز سر بر زانو نهاده بود و می گریست و شیخ ابو الحسن هم همیشه بنوعی در مقص همیکه در شیخ از سید
 بسیار و شیخ ابو الحسن هم را گفت بیا و خرو من بمن باز ده که ملاقات آن نیست چون روز شد شیخ ابو الحسن باز
 آمد گفت ای شیخ اندوه من بمن باز ده که ملا با آن اندوه خود خوشتر است تا دیگر نقل افتاد پس ابو سعید را گفت
 فردا قیامت در میان که همه لطفی و با نزاری تا تحت من بروم و فرغ قیامت بنشانم آنگاه تو در آئی پس گفت
 خدای تعالی کافر را آن قوت داده بود که چهار فرسنگ کوهی بود و می تراشید تا بر سر لشکر موسی زنده علیه
 السلام چه عجب اگر من را آن قوت بدید که فرغ قیامت را بنشانم پس شیخ ابو سعید هم باز گشت و سنگی
 بود بر درگاه محاسن و آنجا مالید شیخ ابو الحسن هم از بهر احترام فرمود تا آن سنگ را بکنند و بحراب باز آوردند
 چون شب درآمد باز آن سنگ بجا نگاه خویش باز آمده بود شیخ دیگر باز بحراب باز آورد و دیگر شب همچنان
 بدرگاه باز آمده بود همچنین تا سه نوبت شیخ ابو الحسن هم را گفت اکنون همچنان بر درگاه گذارید که شیخ ابو سعید هم
 لطف بسی میکند پس بفرمود تا راه از آنجا بنیاد خند و درسی دیگر کشادند پس شیخ ابو الحسن هم چون بود
 او آمد گفت من تر ابولایت عهد خویش برگزیدم که کسی سال ست که از حق کسی میخواهم تا سخن چند از آنکه در دل
 دارم با او گویم کسی محرم نیافتم که بدو گویم چنانکه و آشنود تا که تر فرستادند لاجرم شیخ ابو سعید را آنجا سخن نگفتم است
 زیادتی گفتند چرا آنجا سخن نگفتم گفت ما را با استماع فرستاده بودند پس گفت از یک سحر یک عبارت گفته
 پس گفت من خشت سخته بودم چون خرقان رسیدم گوهر باز گشتم نقل سبب است که شیخ ابو سعید هم گفت بر
 سر من پس شیخ ابو الحسن هم را آنجا حاضر بود که کسی که از خود سخات یافته اند پاک از خود بیرون آمدند از عهد
 نبوت الی یومنا هذا بعدی رسیدند و اگر خواستید جمله بر شمرم و اگر کسی از خود پاک شد اینک پدر این خواه
 و اشارت پیش بر سپهر شیخ ابو الحسن هم کرد و استاد ابو القاسم قشیری گفت چون ابولایت خرقان درآمد
 فصاحتهم بر مید و عبا رتم مانند از مشمت آن برینید اشتهم از ولایت خود معزول شدم نقل سبب است که ابو علی
 سپندم با وازه شیخ عزم خرقان کرد چون بوفاق آمد شیخ بهمیه رفته بود پرسید که شیخ بجهت است زلزل گفت
 زندیق کذاب را چه میکنی همچنین بسبب جفا گفت در خالارش آمد شیخ را که زلزل منکر او بود و حالش چه بود ابو علی سنیا
 عزم صحرا کرد تا شیخ را بنید شیخ را یافت که همی آمد و خرواری در مننه بر شیر می نهاده ابو علی را از دست گرفت
 گفت شیخ این چه حالت است گفت آری تا ما با ریحان گرگی نکشیم یعنی زن چنین شیر می باران کشد پس
 بوفاق باز آمد ابو علی را بنیشت و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ پا بر دگل در آب کرده بود تا دیواری

عمارت کند و لش گرفت برخاست و گفت مرا معذور میدار که این دیوار عمارت می باید کرد و بر سر دیوار
 شد ناگاه تیر از دستش بفتاد و ابوعلی بر برخاست تا آن تیر بدست شیخ بدید پیش از آنکه ابوعلی بر برخاستی و
 آنجا رسید می آن تیر برخاست از جای و بدست شیخ باز شد ابوعلی بر یکبارگی اینجا زد دست برفت و تصدیق
 عظیم برین از جانبش پیدا آمد تا بعد ازین طریقت لافلسفه کشید چنانکه نقل است که عضدالدوله کی وزیر او را
 در بخارا و در شکم برخاست جمله اطبا را جمع کردند و در آن عاجز ماندند تا آخر لحظین شیخ اشکم او فرو بیاورد و بحق
 سبحان و تعالی شفا بداد و نقل است که مردی پیش شیخ آمد و گفت میخواهم که خرقه در من پوشی شیخ گفت اول سله
 مرا جواب ده گفت اگر مردی چادر زنی در سر کشد زن شود گفت نه گفت اگر نیز زنی جامه مردی در پوشد هم
 مرد نشود اگر تو مرد نیستی بخرقه پوشیدن مرد خواهی گشت نقل است که شخصی نزد شیخ آمد و گفت اعازت ده
 تا خلق را بخدای تعالی دعوت کنم گفت چون خلق را دعوت کنی بمن تعالی زمینها را بخود دعوت بکنی گفت
 شیخی خالق را بشیخ دعوت توان کرد گفت آری که اگر دیگری دعوت کند و ترا ناخوش آید نشان آن است که
 بخود دعوت می کنی نقل است که وقتی سلطان محمود دعوته داده بود و ایاز را که خلعت خویش را بر تو خواهم پوشید
 و تیغ بر سینه برسم غلامان بر بالای سر تو خواهم آورد چون محمود بربارت شیخ آمد رسول فرستاد که شیخ را بگویند
 که سلطان برای تراز غرین بدینجا آمد تو نیز از برای او از خاقانها بجمعه او در آئی و رسول را گفت اگر نیاید
 این آیت بخواند قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اوله الا امر متکد رسول باید و بیایم
 بگذار و شیخ گفت مرا معذور دار پس این آیت بخواند شیخ گفت محمود را بگویند که چنان در اطیعوا الله
 مستغفرم که در اطیعوا الرسول خجالت دارم تا به اولی الامر چه رسد رسول بیاید و محمود باز گفت محمود را رقت
 آورد گفت برخیزند بید که او نه از آن مردانست که مالکان برده بودیم پس جامه خویش با یا زد و پوشید
 و ده کینزک را جامه غلامان در بر کرد و خود بسلاح داری ایاز پس پیش او می آمد با اصحاب روی لب و مشیخ
 نهاد چون از در صومعه درآمد سلام گفت شیخ جواب گفت اما بر پایی منخاست پس روی محمود کرد و دل
 ایاد نگار است محمود گفت برای منی منخاستی سلطان را شیخ گفت این همه دام بود سلطان گفت آری
 دام است اما غش تو نه پس دست محمود گرفت و گفت پیش آئی چون پیش آمد محمود گفت سخنی بگوئی گفت
 این امر مانرا بیرون فرست محمود اشارت کرد تا کینزکان بیرون رفتند محمود گفت مرا از بازید سخنی
 و حکایتی بگوئی شیخ گفت بازید چنین گفته است که هر که مرادید از رقم شقاوت این شد محمود گفت از قدم

درین تیر بدست با یکدیگر از آن شیخ نیست خود بنیاز

پیغمبر زیاد است صلی الله علیه وسلم و ابوجعل و ابولهب چندان منکران او را دیدند و از اهل شقاقند
شیخ گفت محمود را ادب نگاهدار و تصرف در ولایت خویش کن که مصطفی را صلی الله علیه وسلم که
نزد بجز چهار یا را و صحابه او و دلیل بر این نیست و نزدیک منظر و ن الیه هه لایحه و ن
محمود را این سخن خوش آمد گفت مرا بپذیری ده گفت چهار چیز نگاهدار اول پرهیز از مناسی و نماز عجت
و سخاوت و شفقت بر خلق خدا سی تعالی محمود گفت مراد ما کن گفت خود اینک دعای می کنم اللهم اغفر
للمؤمنین و المؤمنات گفت دعای خاص بگوئی گفت ای محمود دعا بخت محمود باد پس محمود بدره
ز پیش نهاد شیخ قرص جوین پیش محمود نهاد و گفت بخور محمود می خایند و رگوش میگفت شیخ گفت
مگر در حلق می گیر و گفت آری گفت میخوایی که ما را این بدره زرتو نیز در گلو گیر دیگر که این را طلاق
داده ایم محمود گفت چیزی قبول کن گفت نکنم گفت پس مرا از خود یادگاری ده شیخ پیراهنی از ان خود
بدوداد محمود چون باز می گشت گفت شیخا خوش صومعه داری شیخ گفت آنمه داری این نیز می یابد
پس در وقت رفتن شیخ او را برپایی خاست محمود گفت اول که در آید هم التفات نکر دی اکنون برپایی میخیزی
این همه کرامت چیست و آن چه بود شیخ گفت اول در رعونت پادشاهی و امتحان در آمدی و در آن فردا کھا
و در ولشی میردی که آفتاب دولت در ولشی بر تو تافته است اول برای پادشاهی تو برنخاستم اکنون
برای در ولشی تو برنخیزم پس سلطان برفت و در آنوقت لسبوسات شد بسم آن افتاد که شکسته شود ناگاه
از اسپ فرو آمد و بگوشه شد و روی بر خاک نهاد و آن پیر این شیخ بر دست گرفت و گفت آبی آب
روی خدا و این خرقه که ما را برین کفار ظفره که هر چه از غنیمت میگیریم بر رویشان و هم ناگاه از جاب
کفار عذری و ظلمت بر پدید آمد تا همه تیغ در یکدگر نهادند و قتل میکردند و متفرق میشدند تا که لشکر اسلام ظمسه
یافت و آن شب محمود و خواب دید که شیخ میگفت ای محمود آب روی خرقه ما بر دی بر درگاه حق
که اگر دران ساعت درخواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی لقلل سبت که یک شب شیخ گفت
اشب در فلان بیابان راه میزنند و چندین کس را مجروح کردند چون از ان حال تفتیش کردند چنان
بو که شیخ فرموده بود و این عجب بهمین شب سر سپر شیخ بدیدند و در آستانه او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت
و زانش منکر او بود و میگفت چه گوئی کسی را که از چنین فرسنگ خبر میدد و خبرش نبود که سر سپرش بریده باشد
و در آستانه او نهاده شیخ گفت آری آنوقت که میدیدیم پرده برداشته بود و آنوقت که سپر را نشید

میگردند پرده فرو گذاشته پس ما در سرسپردید در حال گیسو برید و بر سر سپر نهاد و نوحه آغاز کرد و شیخ نیز
 پاره از محاسن سر برید و بران سر نهاد و گفت این تخم سر و پاشیده ایم تو گیسو بریدی من نیز موافقت کردم
 نقل است که شیخ با درویشان بسیار در خالقاه نشسته بودند و هفت روز بود که چیزی نخورده بودند مردی
 بیاید و غواری آرد و گوشت بپزد و او را بپزد و او را بپزد که این جهت صوفیان آورده ام شیخ فرمود که از شما
 نسبت لغت و دست کرده باشند این را بستاند که من زهر ندارم که لاف از لغت و زهر هیچکس آنرا نستاند
 تا باز پس بردند نقل است که شیخ گفت و و برادر بودند و اداری شرب یک برادر خدمت والد مشغول
 شدی و یک برادر خدمت خداوند تعالی آن شخص که بخیریت خدای تعالی مشغول بود با خدمت خدایش
 خوش بود برادر را گفت مشب نیز خدمت خداوند تعالی بمن ایثار کن چنان کرد آن شب بخیریت خداوند
 سپرده نهاد و خواب شد دید که آوازی آمد که برادر ترا بیا مرزیم و تراب و بخشیدیم و گفت آخر من بخیریت
 خدای تعالی مشغولم و او بخیریت والد مراد کاراوی کین گفتن آری زیرا که آنچه تو میکنی ما ازین بی نیازیم
 ولیکن اورت بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند نقل است که چهل سال شیخ سر بر بالین نهاده نماز
 صبح بوضو و نماز گفتن کرد ناگاه بالش خواست اصحاب شاد شدند شیخی چو بد گفت ابوالحسن ح استغنا و بی
 نیازی حق مشب مشاهده کرد و گفت سی سال است تا بغیر حق یک اندیشه در خاطر من گذر نکرده است
 نقل است که روزی مرتع پوشی از سواد آمد و پیش شیخ پای بر زمین میزد و میگفت بنید و قتم شلی رم
 و قتم نیز شیخ بر پای خواست و پای بر زمین میزد و میگفت خدای و قتم یعنی همانست که درانا الحق چیز
 منصور شرح داده ایم که او محو بود و گویند که عجب بر او لیان و خلاف سنت چنانکه فرمود علیه السلام انی
 لا اجد نفس الرحمن من قبل الهمین نقل است که روزی بسترش را کردند که اسی ابوالحسن از خلقان و از
 منکر نیکوتر سی گفت من از مردگان نترسم و شتر که چار دندان شد از آواز جرس نترسد پس ندا آمد که از
 قیامت و از صعوبات و فرغ آن نترسی گفت می اندیشم که چون در قیامت مرا از خاک برآری و خلق
 را در عصا حاضر گردانی من در آن موقت پیرای من ابوالحسنی خود را از سر بر کشم و در بار و حدانیت غوطه
 خورم تا همه واحد بود و ابوالحسن رم نبود موکل خوف و مبشر جایش کرد و نقل است که شبی نماز میگذاشت
 آوازی شنید که بان ای ابوالحسن خواهی که آنچه از تومی دانیم با خلق بگویم تا سلسلت کنند شیخ گفت
 خداوند خواهی تا آنچه از حجت تو میدانم و اگر تومی بنیم با خلق بگویم تا هیچکس دیگر ترا سجو و نکرده آوازی شنیدیم

نیز

که نه تو گویی و نه من کنم نقل است که یکبار سگفت کسی ملک الموت را همین مغرست که من جان بوی ندیم که نه
از بسته ام که باز بدو هم من جان از تو سده ام جز تو بیا ندیم و گفت در سرم نذا که ندکه ایمان چیست
گفتم خداوند آن ایمان که تو آورده ما را تمام است و گفت ندایم آید که توانی و ما تو جواب میدیم که نه تو خدا را
قادر می و ما بنده عاجز و گفت حق تعالی از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی و گفت
چون بگرد عرش رسیدم صف صف ملاکانش باز می آمدند و مباحث میکردند که ما که بیا نهم و ما روحیانی
من گفتم ما که بیا نهم تا همه جل گشتند و مشایخ شد گشتند و جواب داد من و گفت سه چیز را غایت آن ندیم
غایت درجات مصطفی صلی الله علیه و سلم ندانم و غایت کیفش ندانم و غایت معرفت ندانم گفتم
ما چون پاره خاک جمع گردن لیس بادی بانبوه درآمد و گفت آسمان وزین از من پر کرد و من خود نادیدیم
و گفت حق تعالی مرا قدسی داد که بیک قدم از عرش به شری شدم و از شری لبش باز آمد لم پس بدستم که هیچ
جایی نرفته ام پس حق ندانم که آنکس که قدم او وسیع و این بود که تا تواند رسید پس من گفتم در از اسفر که ما نهم و
کوتا اسفر که ما نهم که هر چند میریم از پس خویشیم و گفت چهار شهر کلام از حق شنیده ام اگر به شهر رسیدی تا
نهایت نبودی که چه پدید آمدی و گفت برخویش چنان قادر بودم که خواستم که پلاس سیاه و سیاهی روی
گرد و چنان گردید که کنون سپاس خداوند را که همچنانست و گفت دل از دنیا و آخرت ببریدم و بخدای باز
بردم و گفت آنکس که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا با آسمان و از آسمان تا بعرش و از عرش
تا بقاب تو رسیدن از قاب تو بین تا بمقام نور اگر چند پشه خوشیقت را فرما بزرگ مرونو و گفت امی ام
نیک بالا حق یعنی همگی من آنچه هست در حق محسوبست بحقیقت و آنچه مانده است خیالست و گفت آنچه
در نیست اگر قطره بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح علیه السلام و گفت آنگاه نیز که من از میان
شما بنده باشم و در پس کوه قاف یکی را از فرزندان من ملک الموت آمده باشد و جان میگردد و با و می ختی
میکنی من دست از گور بکشم و لطف خدا تعالی بر لب و دندان او بریزم و گفت چیزیکه از ان خدا تعالی
در من نمیکرد من نیز به نجات تعالی یار گردانم و گفت آری اگر مرا چیزی خواهی داد چنان چیزی ده که از زبان
آدم علیه السلام تا قیامت هیچ بران نگذشت باشد که من باز مانده هیچکس نتوانم خورد و گفت هر نیکوئی
که از عهد آدم علیه السلام تا این ساعت و ازین تا قیامت با پیران کرد تنها با پیر شما کرد و هر نیکوئی که
با مریدان همه پیران کرد تنها با شما کرد و گفت هر شب نماز شام آرام گیرم تا حساب خویش با حق تعالی

باز نگفتم و گفت با خلاص کار خوشیتم ندیدم تا آفریده تنها خوشیتم را ندیدم و گفت اگر حق تعالی در قیامت
 تمامست خلق را بمن بخشید این چشم که در پیش دارم باز آن نگفتم از علوهت که بر درگاه خداوند دارم و گفت
 چگونه در حق خودی که قدم نه بوی را می دارد و نه با بادانی و حق تعالی او را در مقامی ده شده است که در قیامت
 حق تعالی او را بر انگیزد و همه خلق و پیرانی و آبادانی بنور وی بر خیزد و همه خلق را بوی بخشند که او دعا کنند و این
 جهان و شفاعت کنند در آن جهان و گفت در دنیا زیر خاکی با خداوند زندگانی کنم و دوستم از آن دارم که
 در بهشت زیر درخت طوبی که از وی خبری ندارم و گفت اینجا شسته باشم گاه چندان قوت از آن خداوند با
 من باشد که گویم که دست بکنم و اجالی آسمان بگیرم و اگر بای بر زمین نرم تسلیم فرستم و گاه باشد که خوشتر
 باز نگم روی با خدای کنم و گویم با این تن و خلق که مراست چندین سلطنت بچه کار آید و گفت چشده ام و خود
 ناپدید و شنونده ام و خود ناپدید و گفت دست از کار باز نگیرم تا چنان ندیدم که دست به هوا افرازم و از هوا
 در دست من بسوسه زر گردند و ام نگردم و دست بدان فرار نکردم بسبب آنکه اگر دست بود و هر که از کراست
 فراگیرد آن در بروی به بندد و دیگر نش نبود و گفت فرو شوم که ناپدید شوم در هر دو جهان و یا بگویم که همه من
 باشم ز نماز امده دل و قرا انباشی و گفت بنگ سفید سنگ باز پرسیدم چهار هزار ساله مل جواب کرد و در گشت
 و گفت شبانروزی بیست و چهار ساعت است در یک ساعت هزار بار بجزم و بیست و سه ساعت را
 صفت پذیر نیست و گفت مردم روز در روز و شب در نماز باشند بامید آنکه بمنزل رسند و منزل خود من
 بودم و گفت از آن چهار راه باز که در شکم ما و بجزم تمام با اکنون همه چیز یاد دارم و آن وقت نیز که ازین بیرون
 شده باشم تا بقیامت هر چه برود و آنچه خواهد رفت همه بنو باز نمایم پس گفت مردم فلان کس را گویند اما مست
 نبود جز آن کس که از هر چه آفریده بود بجز نماز و از عرش تا شرف و از شرق تا مغرب و گفت مرادیدار است
 در آید میان و دیداری در ملائکه و همچنین در جنیان و جنبنده و چرند و همه جانوران دیدار است و از هر چه
 بیا فریده است بر کلاه جهان نشان بهتر تو انم و اودن از آنچه بنوا می و کرد بر کرد ما مست و گفت اگر از ترک
 تا بدر شام کسی را خاری در انگشت و دیاقدمی در سنگ آید یا اندوسی در دل باشد آن انگشت از آن
 منست و زبان آن قدم مراست و آن اندوه در دل نیست و اگر اندوسی در ولایت آن دل از آن
 منست و گفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنند و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتشی بود که در نیج
 انگشتی درین دارم که با خوشیتم باشم و سخن او زبان بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن و گویم که

روم

تاری

که من در کاروانی نباشم که کاروان سالار مصطفی صلی الله علیه و سلم نباشد و گفت خلائق را اول و آخر
است که آنچه اول کنند باطرشان مکافات کنند پس حق تعالی امر اوقتی داده است که اول و آخر بوقت من آید و من
است و گفت من نگویم که بهشت و دوزخ نیست اما می گویم دوزخ و بهشت را بنزدیک من جایی نیست زیرا که
آن هر دو آفریده است و اینجا که منم آفریده را جایی نیست و گفت باخاص نخواستم گفت که برده بدرند و باهام
نخواستم گفت که بوی راه بنزد و باتن خویش نتوانم گفت که عجب آور دو زبان می ندارم که از زبانم گویم و گفت
چون حق تعالی با من مطلق خویش در آمد ملائکه را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیده کرد پس مرا نیست کرد
و از آفریده بهر تالعه از ان از خود با خود میگفت و می کرد و اگر نه آن بودی که او را حکم چنین است و الا کلام
الکاتبین مرا ندید می و گفت در رحم مادر سوختم چون بر روی زمین آمدم بکدام ختم چون بحد بلوغ رسیدم
پیر گشتم و گفت همه آفریده او چون کشتی است و ملاح آن نعم و سیر و این کشتی مرا مشغول نکند از آنچه من در
آنم و گفت حق تعالی مرا فکرتی داد که هر چه او آفریده است در آن بدیدم پس در آن بماندم مشغول شدم روز
در من برسد پس آن فکر بنیانی که دیدم شمع گردید پس انبساط و محبت و همت گردید پس گرانباری پس از آن
فکرت بیگانه گلی او را افتاد پس بجایی رسیدم که فکر حکمت گردید پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق گردید
چنانکه بر خلق او مشفق تر از خود کسی را ندیدم پس گفتم کاش که بدل همه خلائق من هر دوی داخل راتمنی
زهر مرگ نبایستی چشید و بدل همه خلق حساب با من کردند و تا خلائق را حساب نبایستی دید و کاشکی عوض همه
خلق مرا عقوبت کردند و تا خلائق را عذاب و دوزخ نبایستی کشید و گفت حق تعالی دوستان خود را در مقامی
بدار که آنجا مخلوق نبود و ابوالحسن هر بدین سخن صادق است اگر من از مطلق او سخن گویم مخلوق مراد بواند
خوانند و آنچه خودم و آنچه دیدم و شنیدم و هر چه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد و گفت حق تعالی
مرا فرمود که ترا بهجتان بنمایم با آنکس نسایم که مرادوست دارد من او را دوست دارم اکنون می نگرم تا که را
آورد هر کس را که مراد دین حرم آورد و فردا او را آنجا با من حاضر کند و گفتم آئی نزدیک خود بر از حق تعالی
ند آمد که مرا به تو حکم است ترا همچنان میدارم تا هر که من او را دوست دارم بیاید و ترا به بندد و اگر نتواند آمدن
نام تو او را بشنوا نم ترا دوست گیرد که ترا زبانی خویش آفریدم ترا دوست ندارد بخوابان و گفت با جانم
دوستی من خدای نگرفت مرادوست خلق نکرد و گفت چون بتن بحضرت او شدم دل را بخواندم باید پس
ایمان و یقین و عقل و نفس بیامد دل را بسیار این هر چهار در آوردم بقیه رحمت اخلاص را برگرفت و اظهار

عمل را گرفت تا بحق رسید پس مقامی پدید آمد که ازان خویش ندیدم همه حق دیدم پس آن مهر چهار چیز که آنجا برده
 بودم محتاج من نگردیدند و گفت من از هر چه دون حق تعالی هست زاهد گردیدم پس آن وقت خوشترین بخواندم
 از حق جواب شنیدم بدانستم که از خلق در گذشتم بلیک الله صر لیلیک بزوم و محرم گردیدم پس حج کردم
 و در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور از یارت کرد کعبه را تسبیح کرد ملائکه مرا ثنا گفتند پس نوری پدید
 آمد که سرای حق در آن میان بود چون بسیاری حق رسیدم ازان من هیچ نمانده بود و گفت همه عبادات
 و کرامات را در ثواب است پدیدست و ذکر او را برای حق تعالی در ثواب پدید نیست و گفت نخست
 چنان دانستم که امانتی بر ما نهاده است چون بهتر بدیدم خداوندی خویش برانداخته بود و گفت من شمارا
 از معالیه خویش هیچ نشان نمی گویم اما شمارا نشان از یاک خداوند و رحمت و دوستی او میدهم که معجز بر
 معجز میزند و کشتی بر کشتی می شکند و گفت که پنجاه سال هست که از حق تعالی سخن میگویم که دل و زبان مرا بدان
 هیچ ترقی نیست و گفت هفتاد و سه سال با حق تعالی زندگانی کردم که یک سجده مرا مخالفت شرع نکردم و یک
 نفس بر موافقت نفس مندم و میر چنان کردم که از عرش تا شری مرا یک قدم کردند و گفت از حق تعالی
 ندای شنیدم که بنده من اگر بماند و پیش من آئی شاد کنم و اگر بماند و فقر بیائی توانگرت گردانم چون از
 خویش بجای دست برداری آب و هوا مسخر تو کنم و گفت وقتی که پنج بانی روی زمین حاضر کردند که دیدار من
 جوان افکندم خدایند اعزّه باد آنکه چنین چیز یا غه شود پس از حق تعالی خطاب آمد که ای ابو الحسن چه دنیا
 را در تو نصیب نیست و آخرت را هم از هر دوسری ترا ننهم و گفت حق تعالی زندگانی من در چشم من گناه گردانده
 و گفت تا دوست از دنیا بپاشتم هرگز اسیرش نشدم و تا گفتم الله بهیچ مخلوق باز نگردیدم و گفت هر چه در اعمال
 بندگان آید من بوفیق حق تعالی بگردم و هر چه عطاسی او بود با همه بندگان بفضل خود مراد او این سخن گاه از
 معالیه گویم گاه از عطا که اینجا که منم خلق را اینجا نیست و شخصی را گفت خواهی که با خضر علیه السلام صحبت
 داری گفت خواهم گفت شصت سال عمر که ضایع کردی باز سرگرترا حق تعالی آفریده است میخوایی
 که صحبت با خضر علیه السلام داری تا صحبت من با اوست هرگز مرا تمنایند که با هیچ آفریده صحبت نکنم و گفت
 خلق نتوانند که مرا ستایش یا نکویش کنند که هر چه از من بعبارت آرند من بخلاف آن باشم و گفت وقت
 همه چیز رسد و هیچ چیز نوقت در نرسد و خلق اسیر وقت اند و ابو الحسن بر خداوند وقت هر چه از وقت خویش
 گویم آفریده ازان بهر ممت شود جان جو اندر ان از وقت مصطفی علیه السلام تا بهستی حق اقرار و دهند

و گفت چون هستی او در نگر لیتم نیستی من بن نمود و چون نیستی خود نگر لیتم هستی و خداوندی خود بن
 نمود و درین اندوه بماندم تا باو نیکه بود از حق تعالی ندا آمد که هستی خویش اقرار ده گفته بجز تو کیست که هستی تو
 اقرار دهد نه خود گفته شهادت دهد و گفت حق تعالی چون این طریق بر من بگشاید در روشنی امین راه چندان
 فرق بود که هر سال گویا از کفر به نبوت می شدم و گفت روز و شب که مسیت و چهار ساعت هست بر من
 یک نفس هست و آن نفس از حق و با حق ست و عوی من نه با خلق است اگر بپای آسجا بزمم که مهت هست
 سجای برسم که ملائکه حجاب را آسجا راه نبود و گفت آنکسانی را که آسجا آورد همه با تو دیدم بعضی را بیشتر و بعضی
 را کمتر گفتم خداوند آنچه تو در ایشان آفریده با ایشان باز نمائی گفت ابوالحسن هر حکم دنیا همچنان مانده است
 اگر ایشان را با ایشان و انجایم دنیا خراب شود و گفت از خوشی تن سیر شدم خود را در آب انداختم غرق گشتم
 پس خود را در آتش انداختم آتش من سوخت چهار ماه و ده روز فوت و طعام از وی باز گرفتند مردم پس هر
 آستان عجز نهادم آنگاه فتوح سر در کرد تا بجایگاهی رسیدم که صفت نتواند و گفت بدار بایستادم اعمال خلق
 آسمان و زمین را دیدم و معالیه ایشان مراد شستم بجز منی نیامد به نسبت آنچه من دیدم از ان اول پس از حق
 تعالی ندا آمد که تو همه خلق نزد یک من چنانند که این همه نزد یک تواند و گفت من نه عابدم نه زاهد نه عالم
 نه صوفی خداوند اتو کی من از ان کی تو کی ام و گفت چون مرد بود که با خداوند چنانیست که آسمان و زمین و
 کوه ایستاده است و هر که خوشی تن را به نیک مروی فرماید او نیک نیست از آنکه نیکی صفت خداوند است و
 گفت اگر خواهی که بگزارم سی یک روز نخور سه روز نخور سوم روز نخور پنج روز نخور پنجم روز نخور چهار
 روز نخور اول چهار ده روز نخور ماهی نخور اول ماهی نخور چهل روز نخور اول چهل روز نخور چهار ماه نخور اول چهار
 ماه نخور سال نخور آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی در دهان گرفته در دهان تو نهد بعد از ان هر گزار
 نخور سی شاید و گفت من در مجاهده ایستاده بودم و شکم من خشک شده بود آن مار پدید آمد گفتم کسی ایست
 چیزی بواسطه نخواهم پس خلأی در معدۀ من پدید آمد بویا ترازشک خوشتر از شهد پس آن سر جانی من و اگر
 پس ندا آمد که ای ابوالحسن بر ما تراز معدۀ هستی طعام آریم و از جگر تراز شهاب دهیم که آن بودی که حکم او بنین
 رفته است و الا از آسجا خود می که خلق ندیدند و گفت من عمل خویش با خلاص ننیدم تا بغیر از وی کس
 را میدیدم چون از خلق غائب گشتم و همه او را دیدم اخلاص پدید آمد پس بے نیازی او در نگر شتم که نارینه
 خلایق وزن پر نشسته ندیدم و چون جبرست وی نگر شتم همه خلایق را بوزن و قدر از ان دانیدم ازین

هر دو چه آید آسجا گفت از کار خدای تعالی عجب بلندم چندین سال خردا من سپرده بود و مرا خردمند بخلم
می نمود و گفت کسی چه بودی که درونخ و بهشت نبودی تا بدیادی که خداوند پرست کیست و گفت خداوند
بازاری بر من پیدا کرد و درین بازار بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی دانستنی پس در بارے افتادم
آن بازار از پیش من برگرفت پس خداوند بندگان برین ظاهر کرد اول و آخر خویش قیامت و ایم هر چه با
من داد و با خرمهان داد پس از موی سر من تا ناخن پایی بل صراط گردانید و گفت چون از خوشی تن گذشتی
صراط و درونخ و ایس کردی و گفت هر کس را از خداوند سرنگاری بود اما را اندوه دوام بود خداوند قوت دهد
تا این بار گران کشیم و گفت عجب بدانم از کار خداوند که در اول چندین بازار در اندرون این پوست تن
من نهادی آگاهی من پس با خرم را آگاه کرد تا من چنین متحیر گردیدم یا دلیل متحیرین زودنی تحیر او گفت کلام
سرم عرش است و پایا یم تحت انتری و هر دو دست مشرق و مغرب و گفت طریق حق تعالی عدد و نتوان کرد
چندانکه بنده است هر یکی را حق تعالی است پس بهر راهی که رستم قومی را دیدم گفتم خداوند مرا برای برون بر که
من و تو باشم خلق را در آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نهاد و گفت اندوه باری گران است نتوانند
کشید و گفت هر که نزدیک حق تعالی هر دو دست نزدیک خلق طفل است و هر که نزدیک خلق مرد است آسجا نامرد است
و این سخن نگا بدید که من در وقتی ام که آنرا صفت پدیشیت و گفت هر که سخنان من بشنود او پندارد که
من خدا را استوده ام مغزش بر دارند و هر که پندارد که خود را استودم دلش بردارد که این سخنان من از دریا
پاکست که از آن خلق در وی هر چه نیست و گفت عافیت در تنهایی یافتن و سلامت در خاموشی و گفت مردی
من ندانم که ای اباحسن فرمان مرا استاده باش که من زنده ام که هرگز نمیرم تا ترا حیاتی و هم که در آن مرگ نبود
و هر چه تراستی کرده ام از آن دور باش که با دشاهی و ملک مرز و آل نیست تا ترا ملکی و هم که از مرز و آل نباشد و گفت
هر که مرا شناخت و دوست داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت و هر که بصحبت جو اندران بود
بصحبت حق تعالی پیوست و گفت چون زبان من بزرگ و توصیف حق تعالی کشا و شد آسمانها و زمینها را دیدم
که در برگردن طواف میگردند و خلق از آن غافل و گفت در دل من ندانم که خلاق از من بهشت می طلبند و بشکر
ایمان قیام کرده اند و چیزی دیگر می طلبند و گفت که ابا دواعلم طلب زیادتی علم کن و زاهد طلب زیادتی زهد کند
ابو الحسن هر دو بنده آن بود که سروری بدل برادر مسلمانی رساند و گفت هر که انجامی آید باید که چنان داند که در قیامت
من بایستم تا او را را پیش بکنم و بهشت نروم و اگر چنین اعتقاد نمی تواند کرد که او انجامی باد برین سلام کن و گفت

چیزی من در آنکه مری روز مرده کرد از انچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مر از ندگانی داد
 که در آن مرگ نبود و گفت اگر من یک سخن با علمای نیشابور بگویم دیگر هیچکس بر من بر نرود و گفت با خدا می خلق
 صلاهی کردم که دیگر هرگز جنگ نکنم و گفت اگر نه آن بودی که خلاق مرا گویند بدرجه بایزید رسیده است و
 بجزئی کرد و الا هر چه بایزید در با حق تعالی گفته است و باندیشیده است باشما گفتی از آنکه هر چه بایزید باندیشیده
 آنجا رسیده است ابو الحسن چون بفرمود آنجا رسیده است و گفت بایزید در گفته است که نه مقیم است نه مسافر و من
 مقیم در گناهی و سفر میکنم در گناهی او و گفت تا حق تعالی مرا از من بپذیرد و در بهشت در طلب منست و در نزع
 و خوف منست و اگر بهشت و دوزخ اینجا کس منم که ز کندی و با اهل خویش در من فانی شوند و باز نماند
 که ابو الحسن هر همه چیزی بود در هم مر خداوندی گفت خداوند این داد و دهم از میان بیرون کن که آن میان
 بگناهیگان رود و آن از غیرت بود که نیاید که بگناهی بماند و گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق تعالی بود
 و ابو الحسن آن گوید که حق را با او بود و گفت می سال است که رو سوی خلق سخن میگویم خلق پندارند که من
 با ایشان میگویم و من خود با حق تعالی میگویم یک سخن با این خلق خیانت نکرده ام از آنکه بباطن با حق تعالی
 بودم و اگر مصطفی صلی الله علیه و سلم ازین در آمد مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادر مرا از فرزندان آدم
 بودند اما اینجا که منم نه آدمی ام نه آدم جو انزوی راستی با خدا نیست و پس و گفت بقضا خفته بودم از گوشه
 عرش چیزی قطره قطره می چکید بدانم و جلالت آن در باطنم دیدم می آید و گفت من بایزید و او پس قرنی دیگر
 کفن بودیم و گفت در همه جهان زنده ما را بیدار و آن بایزید در بود و نقل است که یک روز این آیت می خواند
 که ان بطش من لشدید دید گفت بطش من سخت تر از بطش او است که او عالم را بگیرد و من دامن
 کبریا می او بگیرم و گفت چیزی بر دلم نشان از عشق که در عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم و گفت در حق
 حق تعالی مرا گوید که من آئی بهر چه خواهی گویم خداوند تو عالم تری گوید منست تو ترا دادم حاجت خواه گویم آئی
 آن جماعت را خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا بقیامت بزیارت من آیند و نیاندند و نام من شنیدند
 و نشینند پس از حق تعالی ندا آید که در دنیا آن کردی که انگیزم اکنون نیز ما آن کنیم که تو گوئی پس حق تعالی همه را
 فرا پیش من کند و مصطفی صلی الله علیه و سلم گوید اگر خواهی تا ما ترا پیش خویش جایی کنم گویم یا رسول الله من در دنیا
 پس و تو بودم اینجا نیز پس و تو ام پس بساطی از نور گسترانند ابو الحسن چون زنده جا میان ابی الحسن هر چه اینجا
 جمع آیند مصطفی صلی الله علیه و سلم بیروانی را عرض دهد که در اولین آخرین مثل ایشان نبود حق تعالی ابو الحسن را

را در مقابل ایشان آورد و گوید ای محمد الشیخ ضعیفان تواند و ابو الحسن هم ضعیف است و گفت حق تعالی خطاب
 کرد و من که هر که ازین رود تو آبی خورده هست همه را بقو بخشدیم و گفت روز قیامت من نه زیارتیان خود را
 شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت و دیگران کنند و گفت هر که استماع سخن ما کرده باشد و کند کمترین درجه را
 آن بود که در قیامت حسابش نکنند و گفت در باطن ما ذکر و فکر همه چیز بتوارزانی و هشتم غیر اخفیه سداب
 که در سیکره که غیر اغنیه و گفت گاه من ابو الحسن را می دیدم و گاه ابو الحسن همست یعنی چون ابو الحسن در
 فنا بودی ابو الحسن را بودی و چون در بقا بودی هر چه دیدی همه خود دیدی و آنچه دیدی ابو الحسن
 او بودی و گفت به قصد نهر از مردبان بی نهایت باز نهادم تا بحق تعالی رسیدم یا وجود آنکه قدم نخست
 پایه زردبان که نهادم بحق تعالی رسیدم و گفتم مردمان را با یکدیگر خلافت هست که فر و او را به مبنی یا نه
 ابو الحسن بر و دوستی بخشد و گفت اگر بر بساط محبت مداری در آن هست کردم در دوستی و اگر
 بر بساط همتی مداری دلوانه کردم و سلطنت تو و چون نوزائش با سر بزند هر دو خود من باشم و منی من
 تولی و گفت خداوند یک شخص بود که مرا بتو خواند و آن مصطفی صلی الله علیه و آله چون از وی فرا گذاری
 همه خلق آسمان و زمین را من بتو خواندم و این بیان حقیقت است با ثبات شریعت و ابو الحسن هم در میان
 در غیبت و گفت رومی بنده ای تعالی باز کردم و گفتم الهی خوشی بتو در بود اشارت بهشت و گفت احوال شایسته
 آمد که همه خلق را از گناه عفو کردم مگر کسی را که دعوی و دوستی من کرده بود پس من نیز گفتم اگر از آن طرف عفو بپذیرد
 نیست ازین طرف هم نایست پذیر نیست بگوش تا بگوئیم که ما بر آنچه گفته ایم پیشیمان نباشیم و گفت خداوند
 روز قیامت داوری همه کس گسلد اما آن داوری که میان من و تو هست هرگز نگسلد و گفت الهی نعمت
 تو فانیست نعمت من باقی از آنکه نعمت تو ششم و نعمت من تولی و گفت الهی در قیامت چنان بران
 علیه السلام بر منبر ای نوزائش و خلق بنظره ایشان بودند و اولیا بر سر کرسیها نشینند از نور و خلق بنظره
 ایشان بودند ابو الحسن بر بساط یکاگی نشینند تا خلق بنظره او کنند و گفت الهی سه چیز از من بدست خلق مکن یک
 جان من که جان از تو گرفته ام بلکه الموت ندمم چون شوب تو یا منی کرام الکاتبین بیان چکار دارند و سوال
 مشکذ که نخواهم که اگر نویقین تو با ایشان دهم تو ایمان نیارند و دست و از گیرم و گفت اگر ندیده همه به تمام
 پاک حق بگذرد هستی حق تعالی هیچ بروی آشکارا نشود تا هر چه از ما گرفته است باز باوندید و گفت
 خداوند ما بر مقامی مدار که گویم خلق و حق یا گویم من و تو بفضل خود ما در مقامی مدار که من در میان نباشم

همه تو باشی و گفت خداوند اگر خلق را بیازارد چون مرا به بنید راه بگردانند و چندین ترا بیازردم و تو با
 مانی که این راه پاک است و گفت آئی با تو دوستی بزنم تا بتو سپید اگردم و میان همه آفریده یا فروشم چنانکه
 ناپدید گردم و گفت چون و بود و مهتا بود چون کی بودی مهتا بود و گفت خداوند هر چه از آن من هست
 در کار تو گردم و هر چه از آن تو هست هم در کار تو گردم تا منی من از میان برخیزد و همه تو باشی و گفت
 در همه جایی بنده تو ام و چاکر رسول تو و خادم خلق تو و گفت هشتاد و چهار تکبیر بر آوردم کی بردیادوم
 بر خلق نسوم بنفس چهارم بر آخرت پنجم بر دید طاعت این مقدار با خلق می توان گفت هفتاد و نه دیگر مجال
 گفتن نیست و گفت چهل قدم بر ختم یک قدم از آن از خرمی تا عرش بود دیگر قدم مرا صفت توان کرد و
 گفت که خداوند چون مرا یاد کنی جان فدای فکر تو باد و چون دل من ترا یاد کند نفس و تن من فدای
 دل من باد و گفت آئی چون تخم در دکن شفا ام تو دهی چون تو انم در دکنی شفا ام که دهد و گفت خداوند
 تو مرا از برای خولش آفریدی و از راه برای تو زاد مرا صید بیج آفرید و کن گفت خداوند بندگان تو
 بعضی نماز و طاعت دوست دارند و بعضی حج و غزاه و بعضی علم و سجاده مرا از آن یاد کن که زندگانی و
 دوستیم خبری تو نبود و گفت خداوند اگر تنی و دلی از نور بودی هم خدمت ترا نشایستی فکیف تنی
 و دلی چنین آشفته کی ترا شاید و گفت خداوند هیچکس بود از دوستان تو که نام تو بسرا می برد تا بیا
 خویش ز پر قدم او کنم و گفت خداوند من در دنیا چند آنکه تو انم لاف خواهم زد تو فراد هر چه خواهی با
 من میکنی و گفت آئی گرویی اند که روز قیامت ایشان شهید خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من
 در قیامت آن شهید بر خیزم که بشمشیر شوق تو کشته شده باشم و در دوی دارم که تا هستی تو باقی است
 آن در و باقیست و گفت در همه کار با اول طلب بود پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود
 پس طلب و نامردان پای آبله کردند و مردان سیرین پی و پی آبله کردند و گفت کس بود که هفتاد و سال
 یکبار آگاهی یا بد و کس بود که بی پنجاه سال و کس بود که پهل سال و کس بود که سی سال و کس بود که ده
 سال و کس بود که در سال یکبار و کس بود که هر بار یکبار و کس بود که از وقت نماز تا وقت نماز و کس بود
 که بر او احکام میسرند و او را ازین جهان خبر نبود و گفت زمینیا تا آسان آسان نگویی که من مردی
 ام تا هفتاد و سال معامله خود چنان بینی که تکبیر اول بخراسان پیوندمی و سلام که بعبه باز دهی و از بالا
 تا عرش بینی و از زیر تا نری بینی آن وقت بدانی که همچنان بی نمازی و سر مستی و گفت خلا و بعضی

در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور طواف کنند و بعضی گرو عرش و جواهر و انوار در گنج گلی او طواف کنند و
گفت همه مسلمانان نماز کنند و روزه دارند اما مردان کس است که شصت سال بر و بگذرد که فرشته بروی هیچ
نویسد که او را اذن شرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند یک لحظه و گویند در بنی اسرائیل کس
بودی که سال در سجود بودی و دو سال اما مشاهده نیست که این است دارند که یک ساعت فکر بند با یک
سال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خلش چون موج دریا بنی پس آتشی از میان موج برآید و تن را
در آن آتش بسوزد پس از میان سوخته درخت و فابگیرد و میوه بقا از آن درخت ظاهر و حاصل شود پس چون
آن میوه بخوری آب آن میوه بگذرد و فرو شود آنگاه فانی شوی و بی گناگی و گفت حق تعالی را برابر روی زمین
بنده گانند که در دل ایشان نوری کشاده است از گنج گلی خویش که اگر هر چهار عرش تا شمی هست در آن نور
گذر کند همه را بسوزد و چنانکه هر مرغی در آتش افتد و گفت اگر آنچه اندرون پوست او یار بود مقدار ذره از
سیان دلب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتند و گفت حق تعالی را بنده گانند
که در شب بر پشت زمین چون در خاکی تاریک خفته باشند و لحاف بروی در کشیده تا رگانه آسمان
و ماه و سیار ایشان می بینند و طاعت و محبت خلائق می بینند که با آسمان می برند و از رزاق خلائق می بینند
که از آسمان بر زمین می آید و ملائکه را که از آسمان بر زمین می آیند و باز با آسمان می روند می بینند و آفتاب
که در زمین گداز میکند می بینند و گفت مردان خدای همیشه بودند و باشند و خطاب است بر کلمه بعضی چنان
شنیدند که همه منم و گفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند اما لطف حق تعالی چون که او بود و گفت
هر که از خدای تعالی بجزای که در خلق را موجودند بنده گفت مثل جان چون مرغ نیست که پری بمشرق دارد و پری
بمغرب و پایی شبری و سربجاسی که آسمان نشان نتوان داد و گفت دوست چون باد و دست حاضر آید همه دست
را بنید و خود را بنید و گفت آنرا که اندیشه بدل او آید که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید و گفت
سر جوهر و انوار حق تعالی بدین جهان و بدان جهان آشکارا کند و ایشان نیز آشکارا نکنند و گفت اندک
تظلمیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد بود و گفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت من ترا فی
زبان همه جوهر و انوار ازین سوال بسنج خاموش گردانید و گفت چشم جوهر و انوار بر غیب خداوند بود و تا
از آنجا چیزی بر دل ایشان افتد تا بچند آنچه انبیا و اولیا علیهم السلام چشمه اند و حق تعالی باری بر
دل جوهر و انوار نهاده است که اگر ذره از آن بار همه آفریدگان بر نهند نیست شوند از آنکه اولیای خود را

خود نگاه میدارد تا آن بار میتوان کشید و اگر نه رگ و استخوان ایشان از یکدیگر جدا شدی و گفت حق تعالی
در روزی بنده گانند که چون ضایع یا پاکند شیرانی از صیت آن فرومانند و ما هیان از رفتن باز ایستند و ملائکه آسمان
در صیبت افتد آسمان و زمین و ملائکه نور آن روشن شوند و گاه باشد که زمین بجنبند تا خلق پسندارند
که زلزله است و گاه باشد که از عرض تائیری بجنبند و گفت سه جایگاه ملائکه از اولیا صیبت بیشتر دارند یکی
ملک الموت در وقت ترشح دوم کرام کاتبین در وقت نشستن سوم تنگرونگ در وقت سوال و گفت آنرا
که حق تعالی بر دارد مرد و را پاکی و بد که در آن آلودگی و تاریکی نباشد و قدرتی و بد که هر چه گوید میان کاف
و لون نباشد و گفت خدا آما ز خداوند که بنده من آنرا که تو میجوی بادل خود نیست با خوار چون توان
یافتن از ملائکه این راهی است از خداوند بخداوند هیچ بنده آن بار نیاید که پامی مردی کند و گفت چون
اجر خویش بگمسته طاعت بمقتاد ساله خویش یک ساعت دیدیم و چون بصیبت خود نگمسته عمر خود را در از
از عمر نوح یافتیم و گفت تا بقیین نالستم که رزق من بر دست دست از کار و انگه فتم و تا عجز خلق ندیدیم
پشت بر خطایین نکردم و گفت چنان زمرگان کنیند که کرام الکاتبین باز فرستند و اگر نتوان این جهان نگاه
کنیند که شبانگاه دیوان از دست ایشان فرا گیرید و آنچه باید محو وقت کنیند و کمتر آنکه چنان باشند که چون
ملائکه باز محضرت شوند نیکی گردند و بدی نگردند و گفت مردان خداوند را ندیده و شادی نبود و اگر بودیم
از وی بود و گفت صحبت با خدا سی کنیند و با خلق میند که دوست داشتهنی خداوند است و گفت کس بود که در
سه روز بکشد و باز آید و کس بود که در شبان روزی و کس بود که در شبی و کس بود که در یک لحظه بزود باز
آید و این قدرت بود و گفت تاحق تعالی جل جلاله بنده را در میان خلق میدارد فکرتش از خلق جدا
نشود و ما چون دل او را همه از خلق جدا کند بعد از آن در مخلوقش فکرت نبود فکرتش با خداوند بود یعنی در دشت
فکرت نماند و گفت حق تعالی عرشان را قدرت که در وضعی بدارد و او را همه جایگاهها یک جایی بنماید
و گفت حق تعالی هر موعنی را بصیبت چهل ملک بدو آن کمترین بود که با ایشان داده باشد و آن
همیت از خلقان باز پوشند تا خلقان با ایشان عیشش توانند کردن و گفت اگر کسی جایی نشسته چشمش
بر لوح افتد و او بود و نواید بر دلکش بنالیش تن ندهد و گفت اگر حق تعالی جل جلاله و عظم شان را بخود نشاند
علمی باتو بود و اگر بایمان شناسی راحتی باتو بود و اگر معرفت شناسی در دسی باتو بود و گفت علی مرد و سلطان
گفت مردی بیک اندیشه ناصواب که بکند دو ساله راه از حق باز پس قدم و گفت من هیچکس را با ستاد

بگرفته ام از آنکه دلیل دستاورد حق تعالی بود اما همه پیران را خدمت کردم و گفتم دانشمندی را گفت
 خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست تو رنگ اینها بنمای تا من جایگاه تو بنمایم پس دانشمند
 بگریست و او شیخ سوال کردند که مردان رسیده کدام باشند گفت چون از مصطفی صلی الله علیه و سلم
 در گذشته مردان باشد که او را هیچ ازین دنیا بدو تا مخلوق باشی همه در یاد یعنی از عالم امر باش نه از عالم
 خلق و گفت مردان از آن مقام که باشند سخن گویند باز پس ترا چند تا شنوند و سخن منم کند و گفت خلق هیچ
 نازند بدانچه من دانستند آنگاه که بداند که هیچ نمیدانند چون بدانست که هیچ ندانست شرم دارد از شرم
 خویش آنگاه معرفت بکمال شود و گفت حق تعالی را بهمت نباید دانست و به پنداشت نباید دانست که
 گوئی میدانمش و او را ندانسته باشی خدای را چنان باید دانست که هر چیز او را برانی گوئی کاشکی او را
 بهتر ازین بدانستی و گفت بنده چنان نیکوتر بود که از خداوند خویش نه بزندگانی و اگر دودنه برگشت
 حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید سفر و اقامت آن بنده در یکجائی او بود و سفر و اقامت
 او بسر بود و گفت دلی که بیار حق بود خوش بود زیرا که شغای وی هم حق تعالی بود و گفت هر که با حق تقم
 زندگانی کند دیدنیها همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها همه کرده و دانستنیها همه دانسته و گفت
 به بسیاری آسمان و زمین طاعت با انکار این جو انمردان هیچ نه از زد و گفت و رین راه بازاری است
 که باز از طریق جو انمردان خوانند و دران بازار صورتها بود نیکو چون روندگان آنجا رسند آنجا نمانند
 و آن صورت که امت بود و طاعت دیدن بود و دنیا و آخرت بود و لطف بود و هشت بود و اگر التفات
 کنند باینها باز مانند و بحق تعالی نرسند پس بنده چنان بهتر که همه خلق را بگذارد و با خدا بخلوت در شود و سر
 بر سجده نمود و از دریا لطف گذر کند تا بیگانهی حق رسد و خوشترین را فرزند دارد تا آن همه بروی میراند
 و او خود در میان نبود و گفت علم را ظاهریست و آنست که علمای ظاهر میگویند و باطنیست و آنست
 که جو انمردان میگویند و باطن باطنی و آن را جو انمردانست با حق تعالی که خلقت را آنجا راه نیست
 و گفت تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود و چون از وی اعراض کنی تو بروی سلطان باشی
 و گفت فقیر کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و رغبت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از آن حقیر تر اند
 که ایشان را بادل نیستی و تعلقی بود و گفت چنانکه نماز از تو طلب نمیکند پیش از وقت تو نیز روزی مطلب
 پس از وقت و گفت جو انمردی دریائی است که سه چشمه از آن میروند یکی سخاوت و دوم شفقت بر خلائق و

سوم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق تعالی و گفت نفس که از بنده برآید و بحق تعالی شود بنده بیاساید
اما آن نظر که از حق تعالی ببنده آید بنده را رنج و بلا باشد و گفت از حال خبر نمود و اگر خبر بود آن عسل بود
نه حال یا بحق تعالی کسی را راهست یا بحق تعالی کسی را راه نیست همه آفریده در ابو الحسن جای گیرد و ابو الحسن
را لیک قدم در خوشنشین جای نیست و گفت از هر قومی که گویی را بدار آن همه قوم بدو بخشید و گفت قومی را
بدوستی گرفت و براسپ نشانند تا او در عیت میدهد و قومی را بدوستی گرفت ایشان را از خلق خدا جدا گردانید
و گفت در گوشه نشینید در دیها بسن کنید و گفت مردان که بالا گیرند بساکی بالا گیرند نه به بسیاری عمل گفت
اگر یک ذره نیکوئی خویش بر تو بکشد در عالم کسی نبود ترا که از و بشنوی یا بادی گوئی و گفت علما گویند
ما و از نشان رسولیم ما و از نشان رسول صلی الله علیه و سلم ما ایم که آنچه او را بود و بعضی ما داریم مصطفی صلعم فقیر بود و فقر
بر خود اختیار کرد ما نیز اختیار کردیم بر خود و با سخاوت بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت بود و با دیدار بود و در شما
خلق بود و بی طمع بود و خیر و شر از حق تعالی میدید با خلایق او را عیشی نبود و اسیر وقت خود نبود هر چه خلق از و ترسیدند
او ترسید و هر چه خلق بدان امید دارند او نداشت و هیچ چیز غرور نمود این صفت جوهر مردان است و گفت مصطفی
صلعم و ریای بود بی نهایت که اگر قطره از آن دریا بیرون آمدی همه عالم و عالمیان غرق شدند و گفت
درین قافله که ما ایم مقدمه حق تعالی است و آخرش مصطفی صلی الله علیه و سلم و در میان کتاب و سنت است و
متابعت آن و در قفا صحابه اندر عنوان الله علیه ختم آنما که درین قافله باشند که جانهاشان با یکدیگر
پیوسته آید اما جان ابو الحسن چه با هیچ آفریده پیوند نکرد و گفت بسی جهد باید کرد تا بدانی که او را نشانی و بساکی
دیدار باید تا بینی که او را نشانی و گفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهند اما چون معنی بدیدار آید آنجا دعوی
ماند و نه هیچ پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را گرفته گرداند و گفت هر چه خواهی که باش جان مروی آن
بود که نفس جانی نبود از آنکه در قیامت خلق خصم خلق است اما خصم خداوند است چون خصم او بود و دوری
هرگز منقطع نشود او را سخت گرفته است و ما نیز او را سخت گرفته ایم و گفت با خدای عالی همت باش که علو
همت همه چیز بود مگر خداوندی و اگر گوید که چه میخواهی که بود هم بجوئی که دادن و دهم صفت خلق است
پس بجوئی الله بی جای الله بی خواست الله بی همه چیزی الله راستی آکس نیکو بود کمی خورده باشد
و گفت تا کی گوئی صاحب رای و صاحب حدیث بچار گوئی الله بی خوشنشین یا گوئی اسد سبزی او و گفت
کسانی می آیند با گناه و بعضی می آیند با طاعت اما این نه آن طریقت است که با آن هیچ چیز در کنج تو هر دورا

فراموش کن پس چه مانده و گفت هر که بوقت گفتار و اندیشه خدای را با خولیشتن نه بنید و رین دو جای
به آفتنهای بزرگ در افتد و گفت همه خلق میخواهند که از اینجا چیزی بدرنجا برند که سزای آنجا بود و از اینجا
اینچ چیزی با نجا نتوان برد که سزای آنجا بود و الا از اینجا چیزی آنجا باید برد که آنجا غریب بود و آن نیستی است
و گفت امام آن بود که همه را بهمارفته بود و گفت از طاعات خلائق آسمان و زمین آنجا چه زیادتى پدید آمده
است تا از طاعات تو آنجا زیادتى پدید آید گردن چه افزای از معامله عبادت خود پس از معامله چندانى
مى باید که شریعت را بر تو تقاضاى نبود و از علم چندان بسبکه مرفى او بدانى و از یقین چندان میباید
که بدانى که آنچه روزى تست بیشک بتورسد و از زهد چندان پس که بدانى که آنچه پیورى روزى تست
تا با خود نگوى که ازین خورم یا آن خورم و گفت اگر حق تعالی بنده را چندان مرتب بدید که مقام او
بعلیسین بر دلس اگر در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسی با یستی که بدیدی او نیک مویشد
و گفت اگر خواهی که صفت آسمان و زمین و اهل آن بشناسی بعد از آن خدا را بدانی راه بر تو دراز شود
پس بنور یقین برو تا راه بر تو کوتاه شود و گفت در مقام مهمیت با یست بگو اند تا در فنا شوی و گفت
بر همه چیز کفایت بود آنکه که چشمه آب گذر میکنی گذر بر دریا کن و از آب بر خون خویش کفایت
میکند تا آنکس که از پی تو در آید بداند که عاشقان وستان و سوختگان بدین راه رفته اند و گفت چون ذکر
نیکان کنی سخن سیفید بیاید و رحمت بیارد و چون ذکر حق تعالی میکنی معنی بسزید بیاید و عشق بیارد و ذکر
نیکان عالم را رحمت است و خاص را غفلت و گفت مومن از همه کس بکار بود مگر از کس کی از خداوند
تعالی دوم از مصطفی صلی الله علیه و سلم سوم از مثنوی که پاکیزه بود و گفت سفر نخست اول بیایست
دوم بدل است سوم بهمت است چهارم به دلدار است پنجم در فناى نفس است و گفت در عرش نگرستم
تا غایت مردان جویم دران غایت ما دیدم که همه مردان خدای در آنجا بی نیاز بودند و بی نیازی مردان
غایت درجه ایشان بود چون چشم ایشان بپاکی خداوند در افتد بی نیازی خویش به یستد و گفت مردانی که
حق تعالی رفتند چیزی از خداوند بر ایشان فرود آمد که هر چه در ایشان بود از ایشان بیرون رفت و فنا
شد از خیرات و روزه و تسبیح و نماز و دعا و غیره چون از ان خداوند درآمد جای همه فرو گرفت یعنی بعد
از ان هر طاعت که از ایشان بوجود آید نه ایشان کنند بر ایشان کنند و ایشان از دیدگان طاعت فانی
باشند و گفت هنرم در شرع رود تا یکی پدید آید که شرع در ورود و گفت صفوی را ندود نه عالم است

یک عالم از آن عرش است تا شری و از شرق تا غرب سایه کند نمود و هشت دیگر را در وی سخن نتوان
گفت و نتوان نمودن و گفت صوفی بمثل روز است اما او را با قناب حاجت نیست و چون شب روشن
است اما او را بجاه و ستاره حاجت نیست و گفت حق تعالی هر کس را که خواهد پیش او نماید پس مشک راه
بر وی کوتاه شود و گفت طعام و شراب جو آن مردان دوستی حق تعالی بود و گفت هر کس که غایب است
اگر از وی سخن گویند شاید آنکس که حاضر است از وی بیخ نتوان گفتن و گفت حق تعالی بزدل و دلیک
خویش از نور بنیانی نه پس بر سر آن بنیانی بنیانی دیگرند و همچنین بر سر آن بنیانی دیگری نه تا سجا بجای رسد
که همه بنیانی او خداوند بود و گفت حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش پدید کرده است اگر کسی گوید
که این حلول بود گوئیم بدین نور باشد نخواهد که خلق المخلوق فی ظلمة ثم در من علیهم من نوره و گفت چون
حق تعالی بنده را بخود خواند اگر خواهد راه و اکشاید و گفت حق تعالی همه انبیا و اولیا را علیه السلام تشنه در آورد
و تشنه پیرو گفت این نه آن دریا است که کسی گشتی را از غرق باز دارد و صد نفر را کس هر ساحل این دریای غرق
شدند که یک کس بدریای رسید اینجا خدای تعالی است و این گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم در هشت شود
خلق را پدید بسیار گوید کسی این قوم بچه در هشت آمدند خطاب آید که جنت من پس هر که جنت من در هشت
شود از در باسی هشت اندرون رود و جو آن مردان بخود خواند و نشوند لاجرم حق تعالی ایشان را برای برو که در
آن راه خلق نبود و گفت نه از منزلت بنده را بحق تعالی و اول منزلت کرامات است اگر بنده مختصر هشت
بوده بمنزلی نرسد و آید او را هیچ مقامات دیگر نرسانند و گفت طریق دوست یکی هدایت و یکی راه ضلالت
پس راه ضلالت آنست که از بنده بخود دست و راه هدایت آنست که از خداوند به بنده است پس
هر که گوید بد و رسیدم و هر که گوید بد و رسانند باشد که رسید و گفت هر که او را یافت نماند و هر که او را
یافت نماند و گفت یکدزد عشق از عالم غیب بیاید و همه سینمای مجبان را بچوید و حکیم را محرم نیا
و هم باز غیب شد و گفت در هر صد سال یک کس از رحم مادر بیاید که او یکا نگلی حق را بشاید و گفت او را
بنده گانی باشد که مشرق و مغرب اعلی و ثربی در گوشه سینۀ ایشان پدید نیاید و گفت هر آن دل که غیر
حق تعالی در و چیزی دیگر بود اگر همه طاعت بود آن دل مرده بود و گفت چهل سال است تا میان من
و میان دل جدائی مانده است و گفت سه چیز با خدای تعالی نگاه داشتن و شواست سر و نگاه داشتن
با خلق ناگفتن با وجود صحبت خلق و زبان با خلق نگاه داشتن و پاکی عمل نگاه داشتن و گفت هیچ چیز میان

بنده و حق تعالی حجاب نخوان کرد و گفت نفس همه مردان از نفس بنالیند و حق تعالی در پیغمبران نیز علیهم السلام
بنالیند و گفت دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس عالمی بر دنیا هر لیس و زاهدی از علم
عالی و گفت دیگر تا از ابلیس امین نباشید که وی در مقصد و وجه از معرفت سخن گوید و گفت از کارهای
بزرگتر از خداوند است پس سخاوت و تقوی و محبت صالحان و گفت اگر از فرسنگ بگریزی تا از
سلطانیان کسی را به بینی آن سودی نیک کرده باشی و گفت اگر مومنی را زیارت کنی باید که ثواب آن
بصد حج پذیرفته بیایی که زیارت مومن را ثواب بسیار است از هزار دنیا که بصدقه دهی و چون زیارت
مومن کنی باید که اعتقاد کنی که حق بر شما حجت کرده است و گفت قبله پنج است قبله مومنان خانه کعبه
است و بیت المقدس قبله یوگیت پیغمبران و استان ایشان بوده است و بیت المعمور آسمان چهار آسمان هر
گاه که بود چهارم قبله و عاشر است و قبله جوانمردان خداوند است قال الله تعالی فاینما کنوا فاشعروا
وجه الله و گفت این راه حق تعالی همه بلا و خطر است و ده جانی زهر باید خورد و اما جاسی باید و هم شکر است
و گفت تا اینجا ایندت مجوسی که آنچه تو مومنی چون بیایی بمواند و چون تو بود و گفت از عالم نافع تر آن است
که کار بندگی و بطن عمل کنی و از عمل بهتر آنست که بر تو فرضیه است و گفت چون بنده عز خولیش فرا خداوند
و در خدای تعالی عز خولیش بر آن نهند و باز به بنده دهد تا بغیر خدای تعالی عز نیش شود و گفت خردمندان
خدای را بنور دل مینند و دوستان بنور لقیین و جوانمردان بنور محاینه پس بند که خدای را کجا دیدی
گفت آنجا که خوشیت را ندیدیم و گفت کسانی بودند که نشان یافت دادند و ندیدند که یافت حجاب است
و گفت هر که در دل وی اندیشه حق و باطل در آید او را از رسیدگان نشایم و گفت من نیگویم که عمل نمی باید کرد
اما باید که بدانی که آنچه تو میکنی خود تو میکنی یا تو میکنی آنچه خود میکنی تو میدهند کردن آن مثل بازگانی است
که بنده بر سر پای خداوند نمیکند چون سرایه باز خداوند وی تو دوست تری باز به خانه شومی و گفت اول تو خداوند است
و آخر تو هم خداوند است و در میان هم خداوند است باز از تو از و رواست بی تو و هر که نصیب خولیش را نماند
او را آنجا نیست و گفت عبادت همه مجتهدان از سه چیز بیرون نبوی یا طاعت تن با ذکر زبان یا نگر دل
و مثل این سه چیز آبی که بدریا شود و در دریا کجا پدید آید جمله محالست تو و از آن جوانمردان غرقه و تا پیدا خواهند شد
پس جوانمردی آن بود که فعل خولیش به بینی که فعل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب چون پدید
آید چراغ چه حاجت بود و گفت اسی جوانمردان پیشار باشد که او را مبرقع و سجاده و تا آیند دید پس هر که بدین

و عوی بیرون آید و اگر گفته اند و گفت هر که یک آرزوی نفس بد بدین راه اندویش در راه حق تعالی بسیار
خوردن و گفت چون حق تعالی قسمت رزق خلائق میکند و انصیب جوانزان نهاد و ایشان بدان
شکر می گفتند و قبول کردند آنرا و گفت در راه حق تعالی چندان خوش بود که از خلق سببان بود و احوال وی
ندانند پس چون مشهور شود و خلائق بدانستند چون خوردنی بود بی نمک بی ذوق و گفت بر تو باد که عمل نیک
و بد خود را موش کنی و پیوسته ضلایل را بگویی و گفت جوانزان است از عمل نه بدارند تا عمل دست از ایشان
نه بدارند و گفت چون حق تعالی تقدیری کند و تو بدان رضای بهتر از هزار عمل خیر که تو کنی و او بد پسند
و گفت اگر یک قطره از دریا احسان او بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از کسی چیزی خواهی یا سختی شنوی یا
کسی را بینی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب تر از آن نیست که ترا با یکی خصوصیت بود و گفت نماز و روزه بزرگ
است اما که وسع از دل بیرون کردن نیکوتر است و گفت معرفت سه قسم است معرفتی است که با شریعت آمیخته
است و معرفتی است که با شریعت برابر است و معرفتی است که از شریعت دور تر است پس مری باید که هر سه را دیده
بود تا با هر کسی از اینجا گوید که مقام وی بود و گفت یکبار رضای را یاد کردن صعب تر است از هزار شمشیر
روی خوردن و گفت و بیدار آن بود که جز در اندیشه و کلام بی مشاهده نبود و گفت جسد کردن آن مردمان چهل سال
است وصال رنج بایک شدن تا زبان رست شود و ده سال رنج باید بردن تا این گوشت که تن را بر رسته
است از مافرو شود و ده سال رنج باید بردن تا دل با حق تعالی رست شود و ده سال رنج باید بردن تا همگی عمل
او بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند بصدق و اخلاص امید آن بود که باکی از علقش بر آید
که در آن هوام بود و گفت بسیار بگریید و بخندید و بسیار خاموش باشید و بگویند و بسیار دهید و نخورید و بسیار
سزا ببالین بگریید و باز نمید و گفت هر که صلاوت و خوشی کلام حق تعالی ناچشیده ازین جهان بیرون شود
آنکس از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی نرسیده باشد و گفت زندگانی با خلائق با دارا
باید و با مصطفی صلی الله علیه و سلم نجرت و متابعت و خردمندی و با حق تعالی سپاکی زیرا که او پاکست
و پاکان دوست دارد و گفت این راه پاکانست و دیوانگان و مستان از آنکه با حق اینها سود
دارد و گفت یاد خدا و نذر میان جان و مملوات مصطفی صلی الله علیه و سلم ازین گوش و گفت جسد کن
تا پیش از آنکه ازین جهان بشوی تنه مال بر خویشتن یعنی یکی آنکه در محبت او یک چشم خویش چون خون
بینی دوم از محبت او بول خویش چون خون بینی سوم باید که در بیداری و اجتهاد خدمت و مواظقت

او اعضا و استخوانت بگذارد و بار یک شود و گفت خدای را چنان یاد کن که دیگر یاد نباید کرد یعنی فراموش کن تا بایست نباید آوردن و گفت غایت کمال مردان سه درجه است یکی آنکه خوشیستن را همچنان داند که حق تعالی او را داند کسی را نداند که او خود را چنین میداند و دیگر آنکه توبه بوی باشی و او باشد و دیگر آنکه توبه هیچ نباشی و همه او باشد و گفت سخن بگویم تا شنونده سخن خوشیستن را خداوند خوشیست به بیند و سخن بشنودیتا گویند و سخن خدا را نه بیند و گفت هر که بیکبار بگوید ائمه را بشناسد و چنانکه دیگر بار نتواند گفت پس چون بینی که دیگر بار میگوید شناسی خداوند است که بر زبان بنده میراند و گفت در دو جوان مردان اندوهی بود که هر دو جهان را بگذرد و آن اندوه آنست که خواهند تا او را بیاکنند پس را می او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه دنیا را بود و زیان ندارد و اگر همه جاهه فاخر داری و هیچ نبود و لباس پوشیده باشی و دل تو با خداوند نبود ترا از آن هیچ سودی نباشد و گفت چون خوشیستن را خداوند نبینی و قاف بود و چون خدا را با خوشیستن نبینی فنا بود و چون خدای را نبینی و خوشیستن را نه نبینی بقا بود و گفت هر که را با این خلق که در کتب نبی خداوند مرد است و هر که با این خلق مرد است با خداوند نامرد است و گفت مرد است که او را را کند تا بگوید و هر که بگوید تا به بیند و مرد است که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید و مرد است که چون در شود او را باز نگذارند که بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را افضل خوشیست که اگر در آید خود کردی هیچ لا اله الا الله گوی نه اندی یعنی عرق نیست و خیر شد ندی و گفت چون نشیند با کسی نشیند که آتش سوخته بود و در دریا عرق شده بود و گفت در نشیند آنکه در دلت اندیشه نبود و میگوید و گفتارش نبود و می شنود و شنوایش نبود و میخورد و مزه طعمش نبود و حیرت و سکون و اندوه و شادی او را نبود و گفت خلایق با داد و شباهت نگاه میدارند و گویند او را می جویم اما میجویند آن باشد که او را جوید و گفت مهری بر دهان نه تا هیچ چیز نکونی جز از آن خداوند و همچنین مهر بر دل نه تا هیچ چیز نه اندیشی جز از آن خداوند و همچنین مهری بر معاله و جوار نه تا عمل نکنی جز با خلاص خدا را و خوری جز حلال و گفت چون دانشمندان گویند من تو نیم من باش و چون ایشان گویند نیم من تو چهار یک من باش و گفت اگر یکم از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه همه تو باشی و حق تعالی سیف نماید همه خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیا فریده ام یعنی محروم آفریده نبود و گفت صوفی دلی دارد از و ر بوده تنی دارد از وی برده جانی دارد سوخته و گفت یک نفس با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلایق آسمان و زمین و گفت هر آنچه برای خدای کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی رایست و گفت عمل

چون شیرست اما چون پایی بگردنش فروشی رو باه شود و گفت پیران گفته اند که مرید چون با علم بیرون آید
 چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذارد و گفت آن راه که بهشت می رود نزدیک است و آن راه
 که بحق تعالی می رود و دست و گفت باید که در روزی هزار بار بهیروی و باز زنده شوی تا باشد که زنده گانے
 یابی که هرگز نگیری و گفت چون هستی خود بوسی و فانی شوی او نیز هستی خود بتو دهد و گفت هر که سفر
 زمین کند بر پایش آبله افتد و هر که سفر آسمان کند بر دوش آبله افتد و گفت هر که تنهالشیند با خداوند
 خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش را از هر چه و از هر که هست دوست دارد و گفت آن راه
 که از خداوند به منیده آید آنست که ترا بر تو آشکارا کن شهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا کرده
 باشد چون از همه مخلوقات خوشتر را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود و گفت حق تعالی لطف خویش
 را برای دوستان دارد و رحمت خویش را برای عاصیان دارد و گفت با خداوند خویش آشنا باشی
 که غریبی که شهر رسد چو او را آشنائی بود قوی دل باشد و گفت دوستی خداوند در دل آنکس نینود که بر
 خلقش شفقت نبود و گفت هر که دنیا و عمر در کار خداوند نخواهد کرد و دعوی کن که بر صراط سبک با بگذرد
 و گفت خدای خراسان کجاست که بچ بایش طلب خدای مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود اطلبوا
 العلم ولو کان بالظہین فرمود اگر دیگر همه بچین باید رفت طلب علم کنید اما فرمود که طلب خدای از جای بجای
 دیگر کنید و گفت یک ساعت که بنده حق تعالی شاد بود و فاضله تر است از سالها که نماز کند و روزه دارد و گفت
 جمله مخلوقات دام و حجاب مومن است تا بکدام دام و حجاب باز ماند و گفت یک سکه روزی شب اگر که آنرا
 مومنی نگذرد باشد آن روز تا شب زندگانی با پیغمبر صلی الله علیه و سلم کرد و بود اگر مومنی را بسیار از حق
 تعالی طاعتش آن روز نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی مرنبده را در هیچ چیز نیست عطای
 بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست و گفت هر که درین جهان از خداوند و رسول و پیران شرم دارد و دران
 جهان حق تعالی از وی شرم دارد و گفت سه قوم را بخداوند راست با علم و تجربه و با مرقع و سجاده و با
 اهل و کسب و الا فرغ و کمالی نفس مرد را پاک کند و گفت پلاس پوشان و مرقع داران بسیارند اما شے
 دل می باید و اخلاص عمل که اگر پلاس پوشیدن فان جو خوردن مرد تو نیستی کشتن حیوان با نیستی که مرد
 بودنی که همه پلاس پوش و جو خورند و گفت هرگز مرا مرید نبود زیرا که من خود را بهیروی نکردم من می گویم اندر و
 و گفت اگر در همه عمر خویش بکجا خدای را بسیار زده باشی باید که همه عمر باقی بدان می گری که اگر عفو کند آن

حضرت برنجی که چون او خداوندی را چو ایا زردم و گفت کسی باید که چشمش نابینا بود و نه پلنگ و گویش کر
 تا او صحبت و خدمت را بشاید و گفت طاعت خلق البته چیز است نفس و زبان و بدل پس علی الدوام باید
 که ازین هر سه یکی سجدهای مشغول باشد تا ازین جهان بیرون شود و او را بی حساب بهشت برند و گفت
 تخری چون مرغیست که از ما وای خود میشود بطلب چنینه و چنینه نیاید و دیگر باره رو با وای نداشت و گفت
 غریب آن بود که در وقت آسمان و زمین هیچکس را وای یک تار موی موافقت نبود و من نگویم که غیر هم
 آسمان آنم که بازمانه و اهل او نسا زم و زمانه نیز با من نسا زد و گفت آنکس که تشنه خدای تعالی است اگر چه
 که آفریده خداست همه بوی دمی سرگرد و گفت غایت مقام بنده با حق تعالی سه درجه است یکی آنکه برود
 بایستد و بگوید الله دیگر آنکه بی خوشیست گوید الله سوم آنکه از او بگوید الله و گفت حق تعالی را با بنده چه
 چیز خطا است بن و بدل و مال و زبان پس اگر تن خدمت را وای و زبان و ذکر را وای راه رفته نشود تا
 دل با وندی و بر چه داری سخاوت بکنی چون این چهار چیز بدی چهار چیز از دیخواهی محبت و محبت
 و زنگانی کردن با او و راه در یکا نگی او و گفت این غفلت در حق خلق رحمت است از آنکه اگر چند زره آگاه
 شوند بسوزند و گفت حق تعالی خون چندین پیغمبران بر خشت و پاک داشت و شمشیر چندین پیغمبران
 در افتاد و این تازیانه همه دوستان زد و خوشیست را هیچکس فرزند او عیارست و عیار پرورد و توفیق عیارش
 دست بغیر او فراده و گفت حق تعالی هر کسی را پیغمبری مشغول کرده است و از خوشیست باز داشته است
 پس ایچو انمردان خوشیست را هیچ چیز غیر حق تعالی فرادیده و بر وید و با خداوند مر و با شیدا شما را نیز به پیغمبر
 از خوشیست باز کنند و گفت ای بساکسان که پشت زمین میروند و ایشان مرز گانند و بساکس که در شکم
 زمین خفته اند و ایشان زندگانند و گفت دانشمندان میگویی مصطفی صلی الله علیه و سلم نه زن
 داشت و بعضی را یکساله قوت می نهاد و فرزندان داشت گوئیم بی اینیم اما شخصیت و سه سال
 در نیجان بود که دل او از هر دو عالم خبر نداشت آنهمه میرویدند و او آنچه خبر داشت حق تعالی داشت و گفت
 از هر جانب که در گری خداوند و گفت هر که اول بشوق او میخوشد و خاکستر شده با او محبت در آید و آن خاکستر
 را برگیرد و آسمان و زمین از وی پر کند پس اگر خواهی که بنینده و شغوفه و مشتبه باشی آنجا توان
 بودن اما مجردی و جوامد می باید و گفت اول قدم آنست که گوید خدای و غیر او فراموش کند
 قدم دوم آنست که قدم سوم سوختن است و گفت گاه می آئی پشت گناه در کرده و گاه می آئی پیشه

طاعت بر کرده تا کی از گناه و طاعت گوئی گناه را دست پشیت باز نه و سر بر بایستی محبت فرو ده و طاعت
را دست پشیت باز نه و سر بر بایستی بی نیازی فرو بپس سر نیستی خوشین فرو بپستی او بآورد و گفت
اگر جبریل علیه السلام ندانند که چون شما نبود و نباشد شما و را بقول صادق دارید و لیکن از که خداوند این
مشوید و از آفتاب نفس و از عمل شیطان تا شیطان تر از فریب میدهند خداوند فریب نناید اما چون دین
تواند فریفت حق تعالی بکرامت بفریبید و اگر بکرامت نفریبید بلطف خوشین بفریبید پس آنکس که بدینها
نفریبید جوانمرد است و گفت در غیب ریاضت که ایمان همه غلایق همچو گاه بر کی هست بر سر آن دریا و باد می
آید و موج همیشه بر کنارهای انما زد و گفت جوانمردی زیانیست بی گفتار و بنیاست بی دیدار تنی
است بی کردار و لیلی هست بی اندیشه و چشمه ایست از دریا و سرها دریا و عالم علم گیرد و زاهد زهد و عابد عباد
و با اینها در پیش شدن زنده نیاز تا تو پاکی برگیری و با پاکی فرا پیش و شوی که او پاکست و بی نیاز و گفت
هر که از زندگانی با خدا بود و نفس دل و جان خویش قادر نبود وقت او خادم او بود و بنیای و شنوایی و گیرائی
دی حق بود و هر چه در میان بنیای و شنوایی او بود سوخته شود و خیر حق تعالی هیچ چیز نماند قل الله خذ زهرهم
و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را بنید بگو که امروز درین سراسی بنده فانی خداوند باقی را می شناسد
فرو آن شناخت نور گردد و در سراسی بقا نور بقا باقی را بنید و گفت او یاسی حق را هر کس نتواند دید که
کسی که محرم بود چنانکه اهل ترا نتواند دید مگر کسیکه محرم بود و مدید هر چند پیرایش حرمت دیدارش در پیش نمهند
و گفت همه کس مایه در دریا گیرند این جوانمردان در خشک گیرند و مردم کشت بر خشک کنند و این طائفه
بر دریا کنند و گفت هزار مراد این جهان ترک باید کرد تا بیک مراد آن جهانی بری و هزار شربت زهر ببار
خورد تا بیک شربت طلاوت بخشی و گفت در دنیا که چندین هزار سرنگ و عیار و منور سالار و خواجه و پیر
و بر ناکه در کفن غفلت بنجاک حسرت فرو نشوند و یکی از ایشان لایق ست سرنگی دین نباشد و گفت زندگانی
و مشاهده و پاکی و فناء و بقا همه درون مرکب است از آنکه چون حق پیدا آید خبر از حق تعالی هیچ چیز نماند و گفت
تا با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقت از تو جدا شود و زندگانی با خدا بود و گفت زندگانی با دید میان
کاف و نون که هیچ نیرو و گفت آنکس که نماز کند و روزه دارد و خلیق نزدیک بود و گفت هفتاد هزار درجه است
از معرفت تا بحقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت تا باگاه باز بودن از عین حقیقت که هر یک را
مثل عمری باید چون عمر نوح و صفائی چون صفائی محمد صلی الله علیه و سلم و گفت دل راسته درجه است

یکی نمانست و آن ما و آگاه فقر است و در نعمت است و آن ما و ای توانگر است و سوم باقیست و آن
 را آگاه حق تعالی و گفت مراد تن است و نه دل و نه زبان پس ما و ای این بهتره مر خداست و گفت مراد دنیا
 و نه آخرتی اولی این هر دو مر خداست و گفت کارکننده بسیار است ولیکن برنده نیست و برنده بسیار است
 ولیکن سپارنده نیست پس آن مردی بود که کند و سپارد و گفت عشق در یاسی است که خلق را در آن
 کند نیست آتش است که جان را در وی جبر نیست آورد در بر دلست که بنده را در آن کسی نیست و گفت جامی خمرین
 برنگس که گوید حق تعالی بایل توان شناخت از آنکه خدای را بخدای شناخت به مخلوق چون شناسی و گفت
 هر که عاشق شد خدا را یافت و هر که خدا را یافت خود را فراموش و کم کرد و گفت هر چه در لوح محفوظ است نصیب
 لوح و خلق است نصیب جوایز مردان آن نیست که در لوح است حق تعالی با ایشان چیزی گوید که در لوح نبود و
 گفت این نه آن طریق است که زبانی بود که بر و اقرار آورد و یا بیانی بود که او را بشناسی که او را شناسد
 یا بهفت اندام را اینجا راست از آنکه همه از آن است و جان در فرمان است اینجا خدا است و لب گفت
 جماعتی تفسیر قرآن مشغول را ما جوایز مردان تفسیر خویش مشغول و گفت عالم آن عالم بود که به خوشی عالم بود
 نه آنکه عالم عالم بود و گفت درخت اندوه بکارید تا باشد که عاقبت ببر آید و بشید و می گرید تا باشد که عاقبت
 بدان دولت باز رسید که گویند چرامی گریستند و گفت اندوه بدان است آید که همه بدان کنی که در کار او پاک باشد
 و چند آنکه نگر می پاک نباشی و توانی بودن سزای او پس اندوه لازم شود و گفت تمام پیغمبران اولیا
 علیه السلام که درین عالم آمدند و بیرون رفتند همه در اندوه آن بودند که خوشستند که او را بداند لبسری
 نخواستند و گفت نامهای حق تعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر نیستی بنده است که چون بنده نیست گردد
 و از خلقت برود و مانند آنگاه هستی او بجا نمانی بود و پرسیدند از که گفت مگر لطف است از آنکه که در حق تعالی
 با اولیای او مکن بود و گفت غایت محبت آن بود که اگر بعد همه دریا ها در عالم شراب در خلق او کنند سیراب
 نشود و زیادتی طلبد و از غیر حق تعالی اعراض کند و هیچ کس است مغرور نشود و گفت جوایز مردان است که اگر
 حق تعالی نهر را که است با بر او روی کند و یک کس است با وی کن آن یک کس است نیز فدای آن برادر
 کند و شیخ را پرسیدند که ترا خوف مرگ است گفت مرده را خوف مرگ نبود از آنکه هر وعید که حق تعالی در خلق
 را کرده است از مرگ و قیامت و دوزخ و غیره نسبت با آنکه من کشیده و چشیده ام ذره نبود و هر وعده که
 خلق را کرده است از روح و راحت و بهشت ذره نبود از آنچه من چشم دارم و گفت اگر شمارا گویند بدین صحبت

که با ابوالحسن کردید و بخواهید هر کسی چهره‌ی گفتند شیخ گفت اگر مرا گوید بدین محبت جوانمردان چه خواهی بگویم
هم اینها را میخواهم نقل هست که دانشمند میگفت تو خدای را دوست داری یا خداست ترا گفت
من خدا را دوست دارم گفت پس برو گرد او گرد کسی که کسی را دوست دارد و در پی او گردد و روزی شاگرد
را گفت چه بهتر بود شاگرد گفت ندانم گفت کسی را که بران مرد جهان خوف بود و گفت بهترین چیز با دوست
که در وی هیچ برتری نباشد و روزی با یار یار حجت اندک عایه گفت اگر لیسالت بگسلد بدست او و ناآورد و
و پرسیدند که فاضل الی عبده متا اوجی چه بود گفت خدای فرمود ای محمد بن ازان بزرگترم که ترا
گفتم مرا شناس و تو ازان بزرگتر می که گفتم خلق را من دعوت کن و پرسیدند که نام او چه ببرد گفت
نام حق تعالی یعنی بغیر از بنداری بر و نه و بعضی نفس بعضی بدستی و بعضی خوف و رجا او سلطان است
گفتند جنید در مشیار در آمد و مشیار بیرون رفت و شبلی همست در آمد و مست برفت و گفت اگر از جنید
و شبلی جمعا الله سوال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان را نه از آمدن خبر باشد و نه از رفتن در دنیا
حال باقی آواز داد که راست گفتمی از آنکه کسی که مرضای را نداند او را از غیر خدای خبر نباشد گفت دعوی
بتر است یا گناه گفت دعوی عین گناه بود و گفتند بندگی چیست گفت عمر و ناکامی گذار شدن گفتند
چه کنیم تا بیدار گردیم گفت عمر یک نفس باز آورد و از یک نفس چنان دان که میان لب دندان رسیده است
گفتند نشان بندگی چیست گفت آنجا که نسیم نشان خداوندیت هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان
فقر چیست گفت دل سیاه بود از آنکه بالای سیاهی هیچ رنگ دیگر نگیرد و گفت تو کمالی نیست که شیر
و از دوا و آتش و دریا و آب هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود تو در توحید جهد و سعی کن چنانکه
توانی که اگر در راه فرو شوی باکی نبود که بر سود بزرگ باشی و گفت من همه روز شسته ام و بر و ابر و منبرم
و گفت هر اندیشه که غیر از حق تعالی در خاطر می آید آنرا از دل میرانم و دور میکنم و گفت من بر تقاضایم که ستر
گسی که در مملکت برای چه آفریده اند بر من پوشیده نیست و از وجه خواسته است یعنی ابوالحسن روح
شمانده است و جز وارنده حق است من در میان نسیم لاجرم هر چه در دست گیرم گویم خداوند این را نهاده
تن من کن و گفت پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم با خلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود چون نماز
خفتن بگذار می نفس را بهر دوای بد شستی تا روزی از روز تا شب بر طاعتش سپید شستی و در عزت
چون شب شستی بدو پای نشستی نه متمکن تا آنوقت که شایستگی بیدار آمد چنانکه ظاهر مرا اینجا در خواب بود

و ابوالحسن در شب تماشای کرد و در دفع در می شد و می دید و هر دو سراسی مرا یکی شد تا با حق تعالی بودم
 و گفت این طریق اول نیاز بود پس خلوت پس اندوه پس بیداری پس بیداری و گفت نماز پیشین نماز و یک خواب
 رکعت و در وقت می پس چون بیداری بدید یکد به بیداری همه را بقضا کردن حاجت بود و گفت چهل سال
 است نان او طعام از بهر خود نساختم الا زهر همانان و خود را طفیل همان میکردم و گفت اگر همه تنم همان
 لقمه سازند و در همان همان بنمیزد و دل حق اوست و اگر از شرق تا الغرب بروند تا مردی را از برای
 حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سال است تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی و مرغ ترش
 میخورد و بر انداده ام نقل است که شیخ را چهل سال باد بخان آرزو بود و میخورد تا عاقبت مادرش شفاعت
 بسیار کرد تا روزی با دخیان بخورد و چهار روز سرسپیش بریدند و در آستانه خانه او نهادند شیخ چون روز دیگر
 آن بدید سختی بلند می گفت پس گفت آری آن دیگر را که ما بر نهاده ایم بدان دیگر گرم کتر از این سر
 نباید پس گفت نه باشما لقمه که کار من با وی چنین آسان نیست و شامی گویند که با دخیان بخورد و گفت
 هفتاد و سال است که با حق تعالی زندگانی کرده ام که نفسی بر مراد نفس نهفته ام نقل است که شیخ را بر سیدند از
 مسجد تو با مسجد های دیگر چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر شربت گیر یک بهبه رست است و اگر معجرت
 گیر بدی سخن این مسجد شرم دارد و من دیدم که از مسجد های دیگر نور بر آمد و با آسمان میشد و برین مسجد قبه از
 لطف فرو برده اند و بیان آسمان در می شود و در آن روز که این مسجد یکدند من در آمدیم و شستم ملائکه بیامند
 و علی بن ابی طالب عرض خدای تعالی نموده باشند تا بقیامت و گفت یکروز خدای تعالی بمن ندا کرد که هر آن بنده
 که مسجد تو را آید گوشت و پوست او بر آتش حرام گردد و هر آن بنده که در مسجد تو دو رکعت نماز کند در نزد کافی تو
 و یا پس از مرگ تو روز قیامت از عبادان خیر و گفت مومن را همه جایگاه مسجد بود و همه روز با آدینه بود
 و همه ماهها رمضان بود یعنی هر کجا که بود با حق تعالی بود و گفت اگر از دنیا بیرون شوم و مرا چهار صد دنیا
 قرض باشد و خصمان در قیامت در و انهم آوینند و سترانان دارم که سالی را رو کنم و حاجت وی بر نیاد
 و گفت اگر در قیامت مرا گویند چه آوردی گویم سگی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او در مانده بودم
 و او را نگاه میکردم تا درین و بنده گان تو نفیته و نهادی پر نجاست بمن داده بودی من همه عمر پاک کردن
 آن مشغول بودم و گفت از آن ترسم که در قیامت مرا بیندازند و گناه همه خراباتیان مرا عقوبت کنند
 و گفت مردم گویند خداوند ما را البته موضع فریاد رس در وقت جان دادن و در کور و سوال در قیامت

و من گویم خداوند ما را بهمه وقتی فرمود و گفت شبی حق تعالی را بخواب دیدم و گفتم اکی شخصت سال است
تا در این محبت تو روزگار میگذارم و در شوق تو میگذارم حق تعالی فرمود که اگر تو شخصت سال است که طلب
محبت ما کرده مادر از لاله بی علتی است در قدم ترا دوست داشته ایم و گفت یکبار دیگر حق تعالی را بخواب
دیدم فرمود که یا اباجسن به خواهی که من ترا باشم گفتم و گفست خواهی تا تو مرا باشی گفتم نه گفت اولین و آخرین درین
اشتیاق بسوختند که من کسی را باشم تو مرا این چه گفتی گفتم خداوند این اختیار که تو بمن کردی از که تو کاین تواند
بودن از آنکه تو اختیار کنی بیچار کنی و گفست در خواستم از حق تعالی که مرا بمن نماید چنانکه هشتم پس مرا بمن بود
همچو پلاسی شوخ کن بدان می در بختیستم گفتم من انیم ندانم که آری پس گفتم این همه ارادت و محبت و شوق
و تضرع چیست ندانی شنیدم که آن همه از راست توانی و گفست چون بهستی او در گلیستم مرا از هستی خود
بر آورد پس بهستی خود نگریستم خود از بهستی من بر آورد پس بیایم و در پس زانوی اندوه خود نشستم
بادی که بود و گفتم این نه کار نیست نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت کاشکی این
دل پر خونم بشکافند می و بخلق عالم نمودندی تا بدانستندی که با خداوند بهت پستی راست نخواهد آمد
پس وصیت کرد که کسی که خاک من فرو برید که این زمین زیر ببطام است ادب نبود که خاک من بالای شیخ
بازید بود پس چنان کردند چون شیخ وفات کرد و دفنش کردند دیگر روز برقی عظیم بیاید و سنگی بزرگ
سفید بر سر تربت شیخ نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند و دانستند که شیر آورده باشد بعضی گویند که شیر
را دیدند که بر سر خاک او طواف میکرد و در افوا هست که شیخ گفت که هر که دست بر سنگ خاک من نهد و فدا
خواهد روا شود و مجرب است نقل است که شیخ را بخواب دیدم گفتم حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه
من بدست من داد گفتم مرا بنامه مشغول میکنی تو خود مرا پیش از آنکه عمل کرده ام دانسته که از من چه خواهد
آمد نامه من بکارم الکاتبین ما کن تا ایشان می خوانند و مرا بگذارد تا با تو نفسی بهیستم نقل است
که محمد بن حسین گفت من بهیار بودم و دل باز و گفتم از نفس خورشید مرا گفت هیچ مترس از رفتن کار
از رفتن جالست که گویی بهی ترسی گفتم آری گفت اگر من میرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد
تو در وقت مردن تو و اگر همه بسی سال بود پس شیخ فرمان یافت من بهتر شدم نقل است که بهیترش
گفت که در وقت نزع پدرم راست بایستاد و گفت در آئی و علیک السلام گفتم بپدرم که اینی گفت شیخ
ابو الحسن خرقانی است رحمة الله علیه که وعده راست از بعد چند گاه او اینجا حاضر آمد تا من ترسم و عجمی

تاریخ وفات حضرت ابوجسن خرقانی چهارم ابوجسن بود که خرقانی به نشنیدم شال افکانه شده و تاریخ صاحب خسران و ابوجسن زبیب جایی مدان و بجان به

جوانمزدان با او بسم این گفت و تسلیم شد قدس الله سره

باب هفتاد و هشتم در ذکر ابوبکر شبلی رحمه الله علیه

آن غرقه سحر دولت آن برق ابر عزت آن رو کردن سکر مدعیان آن سرفراز متقیان آن برتر
از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابوبکر شبلی رحمه الله علیه اصل وی و منشأ وی در بغداد بود و از معتبران
و متحشمان طریقت و امام اهل تصوف و گویند اصل وی از اشروسنه و گویند از شمرشته بود و در وحید
عصر و در حال و علم بی همتا بود و نکت و عبارات و رموز و اشارات و ریاضت و کرامات وی بیش
سزا نیست که در حد حصص احصا آید و مشایخ که در عصر او بودند دیده بودند و صحبت داشته و در علوم
طریقت یگانه بودند و بی همتا و احادیث بسیار نوشته بودند و خود مالکی مذہب بود و محبتی بود بر خلافت که
آن ریاضت که او کرد در هر نوعی و صفت بیاید از اول تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی بجال
وی راه نیافت و شدت لب شوق او هیچ چیز آرام نگرفت و عمر وی هفتاد و هفت سال بود و وفات
او در ذی الحجه سنه اربع و ثلثین و ثمانمائه بود و نقل است که گفت سی سال فقه و احادیث خواندم
تا آفتابی از سینه من برآمد پس پیش استادان رفتم و گفتم بیاید و از علم خدای چیزی با من بگویند
کس چیزی ندانست و گفت نشان چیزی جز از چیزی نبود از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدستم
که شما در شب بیدار می آید و مادر صبح ظاهر شرکی بگردیم ولایت خود بذر دسپردیم مگر با ما آنچه کرد و نقل
است که او از جهال و عوام خلق رنج بسیار کشید و پیوسته در رد و قبول و غوغای خلق پدیده بود
و انما قصد ملک وی کردند و چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طریقی با حسین حضرت ابتدا
واقعیه وی آن بود که در نهادن امیر بود از بغداد او را نامه رسید او با جمعی بحضرت خلیفه بغداد رفت خلعت
بستیدند چون باز می گشتند مگر امیر را عطسه آمد باستین جامه خلعت دین و مینی پاک کرد این سخن
بخلیفه گفتند که چنین که در خلیفه می نمود تا خلعتش برکشیدند و از محل معزول کردند شبلی رحم از آن آگاه شد و
اندیشه کرد که خلعت مخلوقی را دست مال کند سختی عزل استخفاف میکرد و خلعت و ولایت بر او
زوال می آید پس آنکس که خلعت با دشاه عالم را دست مال کند با او خود چه کند در حال خدمت خلیفه باز
آید گفت ایها الامیر تو که مخلوقی می نه پسندی که با خلعت تویی ادبی کنشد و معلوم است که قدر خلعت تو

چند است با شاه عالم ماضی و آید است از دوستی و معرفت خویش برگزیده پسندند که من آنرا
 بخیر است مخلوقی است مال کم پس بیرون آمد در مجلس خیر نساج و توبه کرد و واقعه برو فرمود
 بسبب آنکه خویش شیخ جنید را بود احترام او را پیش شیخ جنید را فرستاد پس چون بخیر است شیخ
 جنید آمد گفت که برستانی بتولشان دادند یا بخشش یا فروش جنید را گفت اگر بفروشم ترا بهای آن
 نباشد که بدی و اگر بخشم آسان بدست آورده باشی و قدرش ندانی و ضایع کنی اما چون مردان
 قدم از فرق کن و خود را بدین دریا در انداخته و انتظارت باشد که آن کوهر بدست آید پس شیخ
 گفت که چه می باید کرد گفت برو یکسال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال
 برآمد گفت برو یکسال دیگر دیو یزه کن چنانکه بجزی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال
 بجای رسید که در هفت بازار بغداد دیو یزه کرد و هیچکس او را چیزی نداد پس حال با شیخ جنید را گفت
 شیخ گفت اکنون قیمت خود را بپرسستی که نزدیک خلق هیچ نمی ارزی اکنون دل در ایشان میند
 و ایشان را هیچ چیز بر گیر پس گفت در نهادن امیری و جاکمی کرده برو دانا ایشان بجای نخواه پس برفت و از
 یک خان از تمامت الهانده بجای میخواست تا همه شهر گردید و نخواست یک مظلمه ماند که خداوند آن باز نیست
 گفت عوض آن صد هزار درم صدقه کردم و هنوز دلم قرار نگرفته است پس چون چهار سال روزگار وی بین
 شغلها بگذشت شیخ فرمود که در تو هنوز بقیه جاه مانده است برو یکسال بگردانی کن پس گفت یکسال گذار
 میگردم و پیش شیخ میبرم و او به درویشان میداد و مرا هر شب گرسنه میداشت چون سالی دیگر برآمد فرمود
 که اکنون ترا بصحبت راه دهم بشرط آنکه خادمی درویشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را خدمت کرد پس شیخ
 فرمود یا ابوبکر اکنون قدر حال نفس تو نزدیک تو چیست گفت خود را کمترین خلق میدانم و می بینم پس شیخ
 فرمود که این ساعت ایمانت درست شد نقل است که در بدایت گفتی که هر که بگوید یا الله و انشای
 کنم و که و کانز اشکر میداد تا بگویند یا الله بعد از آن بخیر روزی گفت که هر که بگوید یا الله زرو نقره در و بالش
 کنم و جهان میگرد بعد از آن غرق در وی پیدا شد یعنی بر کشید و گفت هر که بگوید یا الله سرش از تن جدا کنم
 گفتند پیش ازین شکر و زمر میدادی اکنون همی اندازی گفت من چند شتم که ایشان او را از سر حقیقه
 و معرفتی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از غفلت و عادت می گویند و من روانمیدارم که از غفلت
 بزبان آورده او را یاد کنند پس هر جا که نقش افتد ویدی بوسه دادی و تعلیم کردی پس باطنی آواز داد

که تا چند مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در طلب می زن چون این ندانند عشق غالب شد و شتیاق
در و غلبه کرد بر دلت و خود را در دجله انداخت موجی بیاید و او را بر کنار افکند پس خود را در آتش انداخت سوخته
نشد و همچنین در دو صنعا، مملکه میخواست که خود را هلاک کند حق تعالی او را نگاه داشت و او را بمقاری زیارت میشد
پس سرایدار آورد که ویل من لا یقتله الماء و النار و السباع و الیعیال ندانی شنید که من ایمان
مقتول الحق لا یقتله غیره پس چنان دیوانه شد که ده نوبت او را در سلسله کشیدند هیچ گونه قرار نگرفت
پس او را به بیمارستان بردند و در بند کردند و می گفتند شبلی هم دیوانه است گفت من بنزدیک شما دیوانه
ام و شما بنزدیک من دیوانه انشاء الله دیوانگی من بیاد تو شود نقل است که روزی جماعتی پیش او رفتند
و او در بند بود گفت شما کیستین گفتند ما دوستان توایم شیخ سنگ برگرفت بر ایشان می انداخت تا همه
بگریختند پس گفت اسی کذابان دعوی دوستی من می کنید پس بر بلا می من صبر ندارید نقل است
که روزی پاره آتش داشت گفت می خواهم که بروم و کعبه را بسوزم تا خلاق روی بخوابد و ندکعبه کند و
روزی دیگر چوبی را بهر دو سر آتش در گرفته در دست داشت گفت میروم که بسخت و دروغ را هر دو سوخت
تا خلاق عبودیت بی علت کند نقل است که چند شبانه روز بر درختی رقص میکرد و میگفت هوم هوم او را
گفتند چه حالت است گفت فاخته برین درخت نشسته است و میگوید کو کوسن نیز باومی گویم هوم هوم تا شیخ
خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقل است که یکبار سنگ پاسی او شکستند بر قطره خون که بر زمین می
چکید نقش الله میشد نقل است که در روز عید جامه سیاه پوشیده بود و تو اجد میکرد او را گفتند در عید
چرا سیاه پوشیده گفت بر صیبت خلق که از خدا می خافند و شیخ در ابتدا قبای سیاه داشت تا آنگاه که توبه
کرد و مرتفع در پوشید پس گفت سیاهی اندر سیاهی ما را بدین حال رسانید پس در میان فرو شدیم نقل است
که در اول مجاهد و مدتی همه شب نمک در چشم میکرد تا او را خواب نیامد و گویند که هفت من نمک در چشم
کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شد و فرمود هر که در خواب رود عاقل بود و غافل محجوب بود نقل
است که روزی بنقاش گوشت ابروی خود بر می کند شیخ صبر کرد گفت این چرامی کنی گفت حقیقت
ظاهر شده است و طاقت آن نیاورم سبب آن میکشم تا باشد که یک ساعت مرا با من در بند نقل است
که اول وقت شبلی هم میگرفت و ناله آه می کردی شیخ چند روز گفت که از حضرت خداوند امانتی بشلی
بود بود ولایت داده اند خوشت که در آن خیانتی بکنند او را بناله آه زد و منبتا کرده اند که شبلی هم عین الله

است در میان خلق نقل است که روزی پیش شیخ جنید رح اصحاب مد شبلی رح میگردند بحضور شبلی رح
 که در صدق و شوق و علاقه به مثل وی کسی نیست شیخ جنید رح گفت غلط کرده اید او مردود و منحدر و دل است
 پس گفت شبلی رح را از اینجا بیرون کن چون شبلی رح بیرون رفت جنید رح باصحاب گفت ازان مد
 که شما شبلی رح را گفتید این را ندان من صد چند است اما شما تنی بروی میزدید آن مد و من پرس
 پیش آوردم تا او باک نشود نقل است که سر راه دشت در آنجا شدی و دست چوب با خود ببردی هر
 گاه که غفلت بدی در آمدی آن چوب بر خود زدی و بسوی بودی که همه چوبها را شکسته و دست و پای
 بدی و این مدی نقل است که یکبار در غلوت بود شخصی در نبرد گفت تو کیستی گفت ابو بکر رح گفت اگر ابو بکر
 صدیقی در نیایی و زحمت ندی و دست دارم و گفت عمر نسبت که میخواهم که با حق تعالی خلوتی بر آرم که شبلی رح
 در میان نبود و گفت چهل سال است تا در آرزوی آنم که یک نفس خدای را بدانم و شناسم و گفت تکیه گاه من
 نیاز و عجز است و گفت عصا کش من باریست و گفت کاشکے گلخن تا بی بودی که خلق مرا نشناختندی گفت
 خواری من تبار خواری جهودان است و گفت اگر در کار کان پایی بجای بدیافته باشی آن جرم شبلی رح بود
 گفت بچاره با مبتلا شده ام نفس دنیا و دینا و شیطان و گفت مرا سه صیبت افتاده است یکی آنکه حق از
 دلم گرفته است و دیگر آنکه باطل بجای حق نشسته است سوم آنکه نفسی کا فر دارم که از دوران کردن این
 صیبت نا غصه است و او را در دلد و او را این کردن نگرفته است و گفت خداوند دنیا و آخرت پر دو نم خشر
 تا دنیا را القمه سازم و در دلدان جهودی نهم تا هر دو حجاب از پیش خلق بر نیزد و مقصود رسد پس گفت دل
 بهتر از دنیا و آخرت است از آنکه دنیا برای محنت است و آخرت برای نعمت است و دل محل معرفت است
 و گفت اگر من خدمت سلطان نکرده بودی خدمت مشایخ نتوانستی کردن نقل است که یک روز جاک
 نو پوشیده بود بیرون کرده و در آتش نهاد تا بسوختن او را گفتند ضالغ کردن مال و شریعت روانست
 گفت حق تعالی فرموده است آنکه و ما نقیدون من دون الله حصص جهنم خداوند میفرماید
 هر چه دل تو بدان نکرده آن چیز را با تو آتش بسوزانم اکنون دل من بدین جامه میل کرد و غیرتی در آمده
 آنرا بسوخت نقل است که روزی بازار رفت و مرغی کمنه بخربیده انگلی و نیم کلاهی بخربیده نیم دانگ
 و در پویش پس باک نیز من بیشتر صوفیه برانقین یعنی کیست که صوفی را بدود انگ بخود نقل است
 که چون احوال وی قوت گرفت مر خلق را مجلس میگفت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا میکرد پس شیخ جنید رح

او را ملاست کرد که این حدیث مادر و با پنهان میدادیم تو آمدی و بر من خبر با عوام میگوئی ششبل
 گفت من میگویم و من می شنوم و غیر من در هر دو عالم کیست از آنکه این سخن که میگویم از حق سچی میرود و ششبل
 در میان نه چند روز گفت ترا مسلم است اگر چنین است و گفت هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت دارد او را حرام است
 در مجلس نشستن **نقل است** که روزی در میان مجلس الله الله بسیار بر زبان میراند و در پیشی گفت
 چرا لا اله الا الله نکوی شیخ لغو بزد و گفت میترسم که در گفتن لا اله الا الله نارسیده نفسم فرو گیرد و در خشت فرو
 روم این سخن بران در ویش اثر کرد بر خود بلرزید و جان بداد پس خویشان این در ویش بیامند و شیخ
 را مدار خلافت بردند و ششبل هم در غلبات و جد خویش چون سستی به سرفرازی دعوی خون آن جوان کرد و خلیفه
 مرشیخ را گفت تو چه میگوئی شیخ گفت جانی بود از شعله آتش عشق در انتظار بقای جلال حق تعالی پاک لبخته
 و از همه علائق بریده و از صفات و آفات نفس فانی گشته و طاقش طاق آمده و صبرش کم شده متقاضیان
 حضرت در سینه و باطن او متواری گشته برقی از جمال مشا به و این حدیث بر نقطه جان وی حسبت جان
 سوخته او مرغ و از انقاب او بر پدید ششبل هم را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت بزودی ششبل
 را باز پس فرستید که از سخن وی صفتی و حالتی بر دلم ظاهر شد که بیم بود که بهوش شوم **نقل است** که کس
 که پیش وی توبه و طلب سلوک طریقت کردی او را فرمودی که در بادی برو و توبه کن و بر بجزای عزم حج کن چون
 بردی و باز آئی با ما انگاه صحبت توانی داشت پس بے زاد و راه را ویرایید و فرستادی با یاران خویش
 مردم مرشیخ را گفتند خلق را پلاک میکنی فرمود بلکه مقصود آمدن ایشان بنزد من نه ستم که مراد ایشان اگر
 من با هم بت پرستیدن باشد بلکه همان فسق ایشان را به که فاسق و موحده بت پران زبان زار و لکن در آمدن
 ایشان پیش من مراد طلب حق است اکنون اگر در راه پلاک شود مقصود ایشان بر آید و اگر باز آیند مجاهد
 سفر ایشان را چنان راست کرده باشد که اینجایده سال مجاهده راست نشوند **نقل است** که گفت چون
 بیازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید و شقی بیشتر بنیم گاه گاه لغو فردی و گفتی آه از افلاس آه از افلاس
 آه از افلاس گفتند افلاس از چیست گفت من محالسه الناس و محالسه الناس من محالسه الناس
 و محالسه الناس و محالسه الناس **نقل است** که روزی جمعی تنهان انبیا و دنیا را دید که تنعم و تماشای
 مشغول بودند شیخ لغو بزد و پس گفت آه ازین دلهاسی که غافل مانده اند از ذکر خداوند لا جرم ایشان را بطلا
 کردایده است بر وار و پلیدی دنیا **نقل است** که روزی جنازه می بردند یکی از پس میرفت و سلیفت

آه من فراق الولد سبلی هم طلبا آنچه بر سر زدن گرفت و میگفت که آه من فراق الاحد و گفت المیس بن
رسید و گفت زنهار مغرور گرداناد ترا صفای اوقات از هر آنکه در زیر آن غوا میضرات است نفل
است که وقتی بنیری تریش می بلانش می سوختند از یک طرف می سوخت و از دیگر طرف آتش از بنیرم
تر بیرون می آمد پس اصحاب را گفت ای معیان اگر راست می گویند که در دل آتش شوق داریم چرا از
دیدن شما اشک روان نیست نفل است که یک روز در سکه بود پیش شیخ جنید رحمه الله پس سبلی
جنید را بشوید گفتند این چرا کردی گفت در چشم من نیکو آمد شولیم تا در چشم چیزی نیکو نیاید نفل
است که روزی سکه بود بخانه شیخ جنید رفت از آن شیخ جنید سر خود شانه میکرد و خواست که پنهان
شود شیخ گفت سر خود بپوش و مرد که نشان این طائفه را از دوزخ خبر نمود پس سبلی هم در آمد و سخن میگفت
تا اگر لیتن بروی افتاد آنگاه شیخ جنید هم مرز را گفت پنهان شو که اکنون او را با او دادند نفل است که
شیخ جنید هم فرمود که من طلب و جدد سبلی گفت لا بیل من و جدد طلب نفل است
که روزی که شیخ جنید رحمه الله در میان دید که مصطفی صلی الله علیه و سلم در آمدی و بوسه بر پیشانی سبلی زد و داد
شیخ او را گفت تو چه عمل کرده گفت بعد از سنت نماز شام دو رکعت نماز بگذارم و این آیت بر خوانم نقد
جاءک رسول من انفسک عذیب علیه السلام شیخ گفت این از ان یافتی نفل است که یک روز طهارت
کرد و عزم مسجد کرد و پیش از آنکه در دزدی که طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانه ما خواهی آمد پس باز
گشتند اما که در درگاه ما باز میگردی کجا خواهی رفت پس لغز نزد آمد که برایش شیخ میگفت پس
برجای خاموش بایستادند اما که دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت المستغاث یک منک نفل است
که در ویشی فرو مانده پیش سبلی رح آمد و گفت فریاد رس بحق و فاسی دین و بگو می تا چه چاره کنم که عنان کارم
تنگ در کشیده است و فرو مانده ام اکنون چه کنم نومید شوم و از راه بگردم گفت ای درویش حلقه در
کافری میزنی می نشنوی که می فرماید لا تقنطوا من رحمة الله گفت اکنون بدون این کردم گفت
حضرت جلال را آرایش میکنی می نشنوی فلاحا من مکر الله الا القوم الخسرون گفت پس چه تدبیر
کنم گفت سر بر تپانه در سیزن تا جان بر آید تا باشد که از پیشگاه کارت نماند که من علی الباب
نفل است که از جمعه تا جمعه دیگر ابو الحسن هم خضری را یکبار پیش خود راه دادی پس بدو گفت اگر خیال
است که از جمعه تا جمعه دیگر پیش می آیی غیر حق تعالی بر خاطر تو بگذرد است ترا با من صحبت داشتن

نقل است که یک روز با اصحاب در بادیه یسرت کایه سری دید و بر آن نوشته بود خسر الدنیا و الاخره
 شیخ لغزید و گفت این سروی است از اولیای یاسرخی است از انبیا گفتند چه ای گوی گفت این سروی است
 از آنکه تا در راه او رسا و آخرت زیان نکشی بدو نرسی **نقل است** که یکبار بیمار شد طبیب فریاد گفت برهنه
 کن گفت از چه چیز برهنه کنم از آنکه روزی نیست یا از آنکه روزی من نیست اگر از روزی برهنه می باید
 کرد چون رزق من باشد نتوانم برهنه کرد و اگر از غیر رزق برهنه می باید کرد آن خود من نرسد **نقل است**
 که یک روز در راه فتاحی آواز میداد که بقی الا قاصد شیخ لغزید و میگفت بقی الا واحد
نقل است که روزی بر جزاره نماز میگذاشت و پنج کعبه میگفت شیخ را گفتند مذهبی یک نمادی این پنج
 تکبیر هر یک گفته گفت چهار تکبیر بر مرده بود و یک تکبیر بر عالم و عالمیان **نقل است** که یکبار چند گاه غائب
 شده بود و باز نمی یافتندش تا آخر در میان محنت خاذه یافتند گفتند این چه جایی است گفت جایی من خود
 نیست که چنانکه این محنتان در دنیا مرونند و زن من نیز در دین نه مردم و نه زن پس جایی من اینجا است
نقل است که یک روز دو کودک را دید که از برای یک جوزه خدمت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این
 جوزه میان شما قسمت کنم پس لبکست همی آمد آوازی شنید که اگر قسم توئی بلا شمت کن و گفت از
 جمله خلائق عالم هیچ طالع ندون بهمت تراز را فتنی و حاجی نیلند زیرا که دیگران خلاف که کردند در حق خود
 کردند و سخن از گفتند و این دو گروه روزگار خویش را تقصیر خلق بآوردادند و گفت عمریست تا من بچشم
 که بگویم سبی الله چون میدانم که این گفتن از من دروغ است نمیتوانم گفتن **نقل است** که یکبار نمک
 در چشم میگرداد و را گفتند چشمت مگر بکافیت گفت آنچه دل ما را افتاده است از دیده پنهان است
نقل است که کسی شیخ را گفت که چلنت که پیوسته بی آرامی و او با تو نیست و تو با او نیستی گفت
 اگر من با او بودم من با او بودم و یک کس من محمود اندر آنچه دوست و گفت چندین گاه می پشتم
 که طرب در محبت حق تعالی میکنم و انش با مشاهده اومی گیرم اکنون دانستم که لذت و انش جز با هم خبص نباشد
 و گفت عجب تر چیزی آنست که کسی حق تعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مرید آنگاه تمام شود
 که حال او در سفر و حضر یکسان شود و خواب و غاب او را یک کرد و **نقل است** که شبلی رح را گفت که ابو
 تراب در بادیه گرسنه ماند همه بادی طعام گشت گفت این وقتی بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفته
 انی اطل عند ربی فهو یطعمنی و یسقینی کما یو العباس من دامنای گفت مرا شیخ وصیت کرد که لازم تمنای

باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در دیوار کن تا آنوقت که میری **فصل سست**
 که شیخ جنید در مشایخ گفت که چگونه حق تعالی را یاد میکنی چون صدق و امانت بیاد کردن او بدار می گفت
 بجزارش چندان یاد کنم که او مرا بکبار حقیقت یاد کند شیخ جنید درم نعره زد و بهیوش شد سبلی گفت
 بگذارید که برین درگاه گاه خلعت بود و گاه تازیانه **فصل سست** که شیخ گفتند که دنیا برای اشغال است
 و آخرت برای احوال پس راحت کی خواهد بود گفت دست از اشغال دنیا بدار تا از احوال آخرت
 سببات یابی **فصل سست** که گفتند با را خبر گوئی از توحید مجدد زبان حق مفرد گفت و یکاک که هر که از توحید
 خبر بدد بعبارت مایه بود و هر که اشارت کند بد و نفوی بود و هر که بوی ایما کند بیت پرست بود و هر کس
 که سخن گوید در وی غافل بود و هر که از وی خاموش شود جاهل بود و هر که بپندارد که بد و ورسید و او را
 حاصل شد بجا اصل بود و هر که بنزدیکی اشارت کند دور بود و هر که از خویشیت و جدا نماید و کم شت بود
 و هر چه تمیز کنند بوجه و آنچه ادراک کنند بعقل اندر همه معینها آن تمامست مصروف و مردودست بر شام و صبح
 و مصنوع تا مترین است مثل شام و گفت تصوف آنست که چنان باشد که آن زمان که بوجد نیامده بود و
 گفت تصوف شکرست از آنکه تصوف حیانت دست از غیر و غیر نیست و گفت فنا تا سوتی است
 و ظهور لا هوتی و گفت تصوف ضبط قواست و مراعات انقباس و گفت صوفی وقتی صوفی باشد که جمله
 خلائق را عیال خود بیند و گفت صوفی آنست که منقطع بود از خلاق و متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام
 را از خلقش منقطع گردانید که و صطفیتک نفسی و خودش پیوندد او که کن ترافی و این محل تحیر است
 و گفت صوفی اطفالند در کنار لطف حق تعالی و گفت تصوف عصمت است از دیدن کون و برقی سوزند
 است و نشستن است در حضرت حق تعالی بنعم و گفت حق تعالی وحی کرده است بدار و علیه السلام که ذکر من
 ذاکرا و بشت من مرطبا عازا زیارت من مرکسا فراترا و محبت من خاص مرعجانرا و گفت حب دہشتی
 است در لذتی و حیرتی است در غمت و گفت محبت شک بر دلست از آنکه مانند چون توئی چه لایق آن
 است که او را دوست دارد و گفت محبت اینا است هر چه دوست داری برای محبوب و گفت هر که
 دعوی محبت کند و بغیر محبت و محبوب چیزی دیگر مشغول شود و غیر حبیب چیزی دیگر طالب دوست
 باشد که آهرا میکند بر محبوب و گفت هدیت گذرانده دلماست و آتش محبت که از زنده جانماست
 و شوق که از زنده نفسما و گفت هر که توحید نبزد یک او صورت نه بندد هرگز بوسی توحید نشنوده باشد

و گفت توحید حجاب موحید است از جمال احدیت و گفت از آن توحید را ز تو درست نمی آید که او را بخود طلب
 میکنی و گفت معرفت نه است یکی معرفت حق تعالی و محتاج است و دیگر معرفت نفس است و محتاج است
 بگذاردن فراموش دیگر معرفت وطن است و محتاج است برضادادن بقضای او و احکام او و گفت
 چون حق تعالی بلا را خواهد که عذاب کند در دل عارفش در آورد و گفت عارف آنست که گاه تاب پشه بر نیاید
 و گاه هفت آسمان و زمین را بنوک مژه بردارد و گفتند یا شیخ وقتی چنین گفتی و اکنون چنین میگوئی گفت
 آنگاه ما با بودیم اکنون مانیشتم اوست و گفت عارف را نشان نبود و محب را کلمه نبود و بنده را دعو
 نبود و ترسند را قرار نبود و کس را حق تعالی نه تواند که سخت و گفت اول معرفت خدای بود و آخرش
 نهایت نبود و گفت هیچکس حق تعالی را نشناخته است که اگر شناخته بودی بخیروی مشغول نگشتندی و
 گفت عارف آنست که دنیا چون از آری سازد و آخرت چون ردائی پس از هر دو مجبور گردد و بحق تعالی
 منقرض شود و گفت عارف بدون حق تعالی بنیاد گویا نبود و نفس خود را بدون او حافظی نه بنید و سخن از
 غیر او نشنود و گفت وقت عارف چون روزگار بهار است رعد می خورد و بار میخندد و برق می سوزد
 و باد می وزد و شگوفه می شکفتد و مرغان باک میکنند حال عارف همچنین میباشد بحیثم میگید بلب میخندد و
 بدل میسوزد لبس می نازد و پیوسته نام دوست میگوید و بر او میگردد و گفت دعوت سه است دعوت
 علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه و گفت علم کی است و آن آنست که بذات خود نفس خود را بداند
 و گفت عبارت زبان علم است و اشارت زبان معرفت و گفت علم یقین آنست که بهار سیده است
 بر زبان پیغمبران علیهم السلام و عین یقین آنست که برسد از نور هدایت با سر از قلوب بیواسطه و حق
 الیقین آنست که درین عالم بدان راه نیست و گفت همت طلب خداوندست و هر چه غیر آنست همت
 نیست و گفت صاحب همت هیچ فرود نیاید اما صاحب ارادت زود فرود آید و گفت فقیر آنست که هیچ
 چیز مستغنی نشود جز بخدای تعالی و گفت درویشا از چهار صد درجه است کمترین آنست که اگر همه
 دنیا او را باشد و آنهمه مردم نفقه کنند پس در دل او آید که کاشکی قوت یک روزه باز گزاشتمی فقر و بحقیقت
 نبود و گفت حقیقت جمعیت کلی است و یکی صفت فروانیت و گفت شریعت آن است که او را پرستند
 و طریقت آنست که او را طلبی حقیقت آن است که او را بینی و گفت فاضلترین ذکر بی نیان ذکر است
 در مشاهدۀ مذکور و گفت نشستن با حق تعالی بیواسطه سخن است و گفت صابر از اهل درگاه است و راضی

از اهل پیشگاه و مفضول از اهل البیت و گفت این حدیث چون مرعیت در قفص که بهر طرف سر
برزند بیرون نتواند شد و گفت زهد غفلت است زیرا که دنیا ناچیز است و زهد در ناچیز غفلت بود
و گفت زهد آنست که دنیا را فراموش کنی و آخرت را یاد دنیا و روی و گفت آنچه ترست ناچار بتو رسد
و آنچه تر نیست بهیچ تو نرسی پس زهد تو در چیست و گفت زهد دل بگردانیدن از اشیا رنجناخ
و گفت استقامت در دنیا قیامت در نیست و آنچه وقت فرماید بدان قیام کنی و گفت علامت
صادق بیرون افکندن خرامست از گوشه های دهان و گفت آن آنست که ترا از خویشترن و حشمت
بود کسی که انس گیرد و بداند که او کی بود چون کسی که انس او بداند که او را پسندد که تحقیق تواند کرد عارف
بدانچه او را ظاهر بشود و گفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت نبود و چگونه آرام گیرد و بجزی که ظاهر نبود و چگونه
نومید گردد و از چیزی که پنهان نبود که این حدیث ظاهر است در باطن و باطنی است در ظاهر و گفت همه
اشارات که میکند خلق به حق همه بر ایشان رد کرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق بحق و ایشان را
بدان اشارت راه نیست و گفت هو اشارت کند بحق تعالی و ایشان را بدین اشارت راه نیست و
گفت چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیت بود و چون برو صفات حق تعالی ظاهر گردد
آن مشاهده بود و گفت لخطه حوائست و خطره خذلان و اشارت هجران و کرامات عذر خدای بالغ
از خدای دوزند یک خدای و این جمله کمرست و لا یا من مکر الله الا القوم الخاسرون و
گفت در زیر هر نعمتی سه مکرست و در زیر هر طاعتی شش مکرست و گفت عبودیت برخاستن ارادت
و مراد است در ارادت او و فتح اختیار است در اختیار او و ترک آرزوهای است در قضا و
و گفت انبساط القول با حق تعالی ترک اولیست و گفت انس گرفتن بمردها از افلاس است و حرکت
زبان بی ذکر حق تعالی سواس است و گفت علامت قرب منقطع شدن است از همه چیز غیر حق تعالی
و گفت جوایز دوی آنست که صلاح خلق را چون خوشتن خواهی بلکه بهتر و گفت کلام کلام دل است
و بلندترین منازل رجا حیا است و گفت غیرت بشریت اشخاص است و غیرت اکیت بروقتست
که صلاح کردند و اسوی الله و گفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر و گفت هیچ روز نبود که خون
بر من غالب نشده که در آن روزی از حکمت و عبرت بردل من کشاده شد و گفت شاکر آن بود که گفت
را نه بینی و نعم را بینی و گفت نفسی که بنده در موافقت مولی سجاده بگردان فاضله و بهتر از عبادت

جمله عابدان تا بقیامت و گفت نه از سال گذشته دو هزار سال تا آمده ترا نه هست در نیوقت که هسته
 کوش دار تا ترا مغرور یک و اندک شایخ گفت یعنی در عالم ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل بگذشت
 و گفت هر که کیامت در شب بغفلت خستید او از هزار ساله راه آخرت واپس افتد و گفت هر یک طریقه
 العین از حق تعالی اهل معرفت را شرک بود و گفت آنکه محبوب خود و مخلوق از حق تعالی بود چون کسیکه محبوب شود
 بحق تعالی از خلق و آنکه او را قدس در بر بوده بود و چون کسی که او را الوار رحمت و مغفرت او در بر بوده
 بود و گفت هر که بحق تعالی تلف بود حق تعالی او را غلب بود و گفت هر که فانی شود از حق بحق فانی شود
 از ربوبیت تا بعبودیت چه رسد و گفت جمعی پدید آمده اند که حاضری آیند بعبادت می شنوند بر سه
 ازین نشستن و شنیدن هیچ زیارت نمیشود مگر بلا و گفت بر تو باد که دایم ملازم اند باشی و دست
 بدر از ماسوی الله قل الله تضرع حق خوضه و بیجون و گفت آنوقت آسوده باشم که او را
 هیچ ذاکر نه بیم بخور و یعنی همه من باشم و گفت اگر قدر حق تعالی بکمال پستی هیچ نرسیدی از غیر حق نتر
 و گفت دوق را بخواب دیدم که مرا گفتند ای شبلی هر که چنین و چنین کند او از فافلان است و گفت
 عمریست که در آرزوی آنم که نفس بر آرم با حقیقتی آنکه پنهان بود از دلم و دلم آن ندانم می توانم و گفت
 اگر همه دنیا لقمه سازند و در دهن طفل شیر خوار نهند مگر بروی رحم آید که هنوز گرسنه مانده باشد و گفت همه دنیا
 مرا باشد و چه بودی دهم اگر از من پذیرد بزرگ شتی و انعم او را بر خود و گفت کائنات را آن مقدار نیست
 که بردل من تواند گذاشتن و چگونه برون بردل کسی بگذرد که او ممکن را نداند **نقل سست** که روزی در
 غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنید گفت ای شبلی هر که کار خلیش با حق تعالی گذاری رحمت
 یابی شبلی گفت ای شیخ اگر حق تعالی کار من با من گذارد آنگاه راحت یابم شیخ جنید هم گفت از شمت شبلی
 خون فرو میچکد **نقل سست** که روزی مردی می گفت یارب گفت تا کی کوئی یارب اومی گوید عبدی آن
 شنود که او میگوید گفت آن می شنوم از آن این می گویم گفت اکنون اگر میگوئی معذوری و گفت خداوند
 اگر آسمان را طوق گردن من گردانی و زمین را پایی بند من کنی و جمله عالم را بخون من تشنه گردانی من از
 تو بزرگم **نقل سست** که چون و فاش نزدیک رسید و پیش تبرگی گرفته بود پس خاکستر خاست و بر سر
 میگرد و چندان بغیراری در وی پدید آمده بود که وصف نتوان کرد گفتند این همه اضطراب از چیست
 گفت بر ابلیس شک می آید و آتش غیرت جان من می سوزد که چون من تشنه اینجا تشنه او چیزی

از آن خود کسی دیگر و هر که وان علیک لعنة الی یوم الدین * اضافت لعنت با ابلیس نمیتوانم
 وید میخواهم که مراد بود چرا که تشریف اضافه لعنتی با ابلیس داده است اگر چه لعنت است آخر از آن دوست
 است و نه در اضافت است پس خاموش شد ساعتی باز در اضطراب شد و گفت دو بادمی وزد
 یکی با دلف و یکی با دقهر پس بر سر هر که با دلف وزد او را مقصود رساند و بر سر هر که با دقهر وزد در حجاب
 گرفتار آید اکنون تا آن با و کرد در یاد پس اگر مراد با دلف در خواب یافت من این همه ناکامی سختی بر امید
 آن تو انم کشید و اگر عیاذا بالله با و دقهر در خواب یافت آنچه من خواهد رسید این همه سختی و بلا در حجب آن هیچ
 نخواهد بود پس در وقت وفات گفت مرطبات و مہر و چون طهارت میدادند تخلیل محاسن فراموش
 کردند شیخ باید ایشان را و نقل است که در آن شب که وفات میکرد همیشه این بیت میگفت بیت -
 کل بیت انت ساکنه غیو محتاج الی الترحی * و جھک المامول جھنما یوم تاق الناس یا کجھ ترجمه یعنی
 هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه را بچرخ حاجت نبود آن روی با جمال تو که امید داشته شده است
 محبت ما خواهد بود و روزی که مردمان بجهت می آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند از بهر نیاز کردن بر
 شیخ و شیخ هنوز وفات نکرده بود پس بفرست با نیست فرمود که عجب کاریست جماعتی مردگان آمدند
 اندام بر زنده نماز کنند پس گفتند بگوئی لا اله الا الله گفت چون غیر نیست نفی چکنم گفتند چاره نیست کلمه
 بگوئی گفت سلطان محبت می گوید من رشوت نپذیرم پس کمی آواز برداشت و شهادت تلقین کرد شیخ
 گفت مرده آمده است تا زنده را تلقین و پذیرد پس چون ساعتی برآمد گفتند چونی گفت محبوب پوستم
 و جان بداد نقل است که او را در خواب دیدند گفتند یا سوال منکر و نیک چه کردی گفت در آمدند و گفتند
 خدای تو کیست گفت خدای من آنست که شمارا و جمله فرشتگان را حکم کرد تا پدرم آدم را سجده کردید و من
 در پشت آدم بودم علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان آدم
 باز و او پس رفتند و دیگری شیخ را بخواب دید گفت حق تعالی با تو چه کرد گفت مرطبات باین همه
 دعوها و بران که من کرده بودم اما اگر روزی بر زبان من رفته بود که هیچ خسران نبردگر از آن نیست
 که از بهشت بازمانی و بدو زخ فرو شوی حق سبحانه و تعالی بدین سخن با من عتاب کرد که زبان کاری
 و خسران نبردگر آنست که از دیدار من بازمانند و محجوب گردند و دیگری بخواب دید گفت کیف وجدت
 سوق الاخره گفت بازار آخرت چون یافتی شیخ گفت چنان یافتم که رونق ندارد و درین بازار

مگر جگر بای سوخته و دل های شکسته و باقی همیشه نیست که اینجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را باز
در می بندند و به هیچ التفات نمیکنند رحمه الله

باب هفتاد و نهم در ذکر ابو نصر سراج رحمه الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خائف آن امیر زمره کبر آن نیکینه خلقه فقر آن زبده اشباح شیخ وقت ابو نصر رحمه
رحمه الله علیه امام بحق بود و یگانه زبان و تکلم و او را طایوس الفقر خوانده اند و صفت و لغت او بیش
از آنست که در قلم و بیان آید یا در عبارت و زبان بگنج در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات
شانی عظیم داشت که در حال و قال و علم تحقیق آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سری رم و
سهیل رم را دیده بود و بسیار شایخ کبار را در یافته بود و از طوس بود از ماه رمضان بنجا در رسید در مسجد
شونیزیه خلوت خانه بوی دادند و اماست درویشان بوی تقوی کردند نایب اصحاب را اماست
که دو اندر تراویج پنج ختم قرآن کردی و خادم هر شب قرصی بدر دولت خانه وی بردی تا روز عید
شد و او رفت نگاه کردند هر تنگی قرص مانده بود نقل است که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند
سخن در معرفت میسرت او را وقت خوش شده آتشی پیش وی می افروختند پس وی بر آتش نهاد و در میان
آتش سجده بکرو حق تعالی را میزدان وی تبریدند که روی وی سوخته باشد پس از سجده باز آمد کمی وی
وی سوخته بود پس گفت کیسه بدین درگاه آبروی رختیه بود آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق
آتشی است در سینه و دل عاشقان که چون غلبه گیرد هر چه که ماسوی الله بود همه را بسوزد و چون خاکستر پیوست
اندازد و گفت از این سالم شنیدم که گفت نیت بخداست و از خداست و برای خداست و آفاتی
که در نماز افتد از نیت افتد و اگر چه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد یا نیتی که خدای را بود و بخدای بود
مردم در آداب بر سه قسم اند یکی اهل دنیا که ادب بنزدیک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علوم
و رسوم و سمره اولوک و اشعار بود و دیگر اهل دین که ادب بنزد ایشان طهارت دل و مراعات حقوق ادب
جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که ادب بنزد ایشان حفظ
وقت و وفای عمر و التفات کثر کردن بر خواطر و در موقوف طلب و اوقات حضور و مقام قرب
ادب نیکو بجای آوردن بود و نقل است که گفت بود که هر جنازه که در پیش خاک وی بگذرانند

مغفور بود و اکنون در طوس هر خبازه که بیاوردند نخست در پیش خاک و سی بدارند بجا کم آن بشارت
آنگاه بنجاک بزند و سخن و س بسیار است این چند کلمه جهت تبرک نوشته شد رحمت الله

باب هشتاد و دوم در ذکر ابوالعباس قصاب رحمة الله علیه

آن گستاخ درگاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل ملکات آن قطب صحاب شیخ وقت ابوالعباس
قصاب رحمة الله علیه شیخ عالم محترم شایخ بود و صدیق وقت و در فتوت و مروت بغایت کمال
بود و در آفات عیوب نفس بدین اعجوبه بود و در ریاضت و کرامت و فراست شانی عالی داشت و او را
عالم ملکات گفته و پیش شیخ ابی سعید ابی النخعی قدس الله روحه بود نقل است که شیخ ابی سعید هرگز نگفت
که اگر ترا گویند که خدای را می شناسی بگوئی که می شناسم که آن شکرست و بگوئی که نمی شناسم که آن کفرست
و لیکن چنین بگوئی که اعرفنا الله تعالی ذات به فضل یعنی خدای تعالی ما را شناسائی ذات خود
گردانید بفضل خویش و گفت اگر خواهی و اگر نه با خداوند خود خوشی می باید کردن که اگر خوشی نکنی پیوسته
در رنج باشی و گفت اگر حق تعالی بر تو خیر می خواسته علم را در جوارح تو نگذاشته و آنگاه جوارح تو یک
بیک از تو بستاند و با خود بگیرد و نیستی تو بنماید تا نیستی تو هستی خود را بر تو آشکارا کند پس بصفات
خویش در خلق نگر می خلق را چون گوئی بینی در میدان قدرت و بدانی که گوا میدان گوی خداوند گوی را
بود و گفت هر کسی از خداوند آزادی می طلبد و من بندگی می طلبم آنرا که بنده وی در بند وی بسلاط
بود و آزاد در خطر و معرض هلاکت بود و گفت فرق میان ما و شما بشکلی از یک چیز نیست که شما فراموش کردید
و ما فراموش نکردیم شما ما را ببینید و از ما شنوید و ما را ببینید و از وی می شنویم و الا ما نیز همچون شما آزادی ایم و
گفت پیران آمینه تو انداز ایشان چندان توانی دید که نور اداست تو است و گفت مریدی که بیک خدمت
در ویشی قیام نماید آن ویرا بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی و اگر یک لقمه طعام کمتر خورد ویرا بهتر است
که همه شب نماز افزونی کند و گفت بسیار چیزها را حرمت داریم و یک ذره آنجا نباشیم و گفت صوفیان
می آمدند می هر کسی را چیزی و جاهی بالیستی و مرا خواست و پای به نبالیستی و هر کسی را منی و ریاست
بالیستی و مرا آن بالیستی که من نباشم و گفت طاعت و محبت من درد و چیز بسته است چون بخورم
مایه همه معاصی در خود بیاچم و چون نخورم و دست باز کشم اصل همه طاعات در خود باز بیاچم نقل است

کردنی عظمی را یاد میکرد و گفت که آن جوهر است که عورت تمام پیغمبران علیهم السلام بر این نموده اند
 اگر از آن جوهر در پیچیده آید از باده توحید رود از استی غلبه آید و در فنا بود و گفت آن نه معرفت
 است از بصیرت نور ظلمت نه فاست آن استی نیست و گفت مصطفی صلی الله علیه و سلم نموده است
 نصیب چشم قاروی مرده است و گفت حق تعالی را ندانم که است که دنیا و زینت دنیا بخلق را کرده است
 و سزی آخرت و بهشت مطمئنان گذاشته و ایشان را در غولش قرار گرفته و گویند ما را خود این پس
 نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند چیزی دیگر علم است و گفت خاک آن
 بنده که او را و نمودند و گفت جوهر نردان راحت خلق اندر و حشت خلق که ایشان را محبت باشد
 تعالی بود و از خدای بخلق نکرند و گفت محبت نیکان و بقیمای گرامی بنده را حق تعالی نزدیک
 گرداند و محبت با آنکس در که طلب و باطن توحید محبت او روشن شود و گفت حق تعالی از صد هزار فرزند
 آدم بیک کس پر دازد برای خویش گفت دنیا پلیم است و پلیم تر از دنیا دل آنکس است که حق تعالی
 او را بشوق دنیا مبتلا کرده است و گفت طمع کردن ناخواسته نیست و گفت هر چه بنده به خالق نزدیکتر
 است نزدیک خلق عاجز تر است و گفت همه خلایق اسیر وقت و خاطر اند و وقت و خاطر است و گفت
 و عورت تماست پیغمبران علیهم السلام همه حق است و لیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کنند
 و ظاهر گردونه حق ماند و نه باطل و گفت چون می توانی بود اشارت و عبارت باشد چون نمی توانی خبر
 نه اشارت ماند و عبارت و گفت اگر ترا زوی آگاهی بود نیازی گفتن که مرا از زوی آگاهی است
 و گفت در ساعات شب و روز هیچ ساعتی نیست که او را بر تو آید نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه
 دارد و دست بروی و اگر ترا محفوظ ندارد تماست خلاق شاید که برصیبت تو بگردد و گفت اگر کسی
 بودی که خدای را طلب کردی جز خدای خدای دو بودی و گفت خدای را خدای جوید خدای خدای
 خواند خدای را خدای دانند و گفت خدای اگر یک ذره بعرض نزدیکتر بودی از آنکه خبری خدای را
 نشانایستی و گفت من با اهل سعادت بر سول محبت کنم و با اهل شقاوت بنحی و گفت من از شما ادب
 در خواهم که پیچیده ما دوری بود که از فرزند شیر خواره ادب خواهد از شما ادب آن در خواهد که باشما نصیب
 خویش زندگانی کند و گفت البیس کشته خداوند من است جوهر خدای نبود در کشته خداوند خویش را سنگ
 انداختن و گفت اگر در قیامت حساب در دست من کنده ببیند که چکنم همه راه پیش کنم و البیس با تمام نام

ولیکن میں انہم کے نگر و گفت ہرگز کس مراندیدہ ہست و ہر کہ مراندیدہ از من صفت خویش بنید و گفت
 ایک سجدہ کہ برین براندہستی خویش و نیستی من برین گرامی تر بود از ہر چہ آفرید و آفریند و گفت من فخر
 آدم و قرۃ العین مصطفیٰ کہ من فخر کند کہ امین از ذریعہ منست و مصطفیٰ راصلی اللہ علیہ وسلم چشم روشن شود
 کہ از امت منست این و گفت و طائر من بزرگست از و باز نگردد من تا از آدم تا از محمد علیہم الصلوٰۃ والسلام
 در تحت و طائر من نیار و دو این سخن یہاں مغیبت کہ شیخ با نیر گفتمہ است لوائی اعظم من لواء المحمد
 و گفت در کنار دریا غیب ایستادہ بودم و پیل در دست داشتم پس یک پیل فرو بردم از عرش تا شری بدن
 یک پیل برآوردم چنانکہ دوم بار پیل کہ فرو بردم بیچ نمازہ بود این کہ ترین در جہ زہدست یعنی ہر چہ در صورت
 بود در قدم اول از ہشتم برخواست و گفت فدای قیامت حق تعالی قومی بہشت فرود آورد و قومی
 بدوزخ پس ہمار بہشت و دوزخ گرد و در دریا غیب اندازد و گفت آجاکہ خداوند بود روح بود و بس
 نقل است کہ پرسیدند کہ در قیامت چون اہل بہشت بہشت روند و اہل دوزخ درد و زخ جو انہر
 کجا باشند گفت جو انہر آنکس باشد کہ او را نہ در دنیا جایی بود و نہ در آخرت نقل است کہ مردی قیامت
 بخواب دید و چنانکہ در عصا شایخ را می طلبید باز نمی یافت پس وز دیگر با شیخ گفت شیخ فرمود کہ چون
 ما تابو دیم صلاً چون ما را در و توان یافت و لغو ذہانند از آنکہ در قیامت ما را باز توان یافت لقل است
 کہ یک روز خلوت بود و موزن گفت قدر قیامت الصلوٰۃ گفت چگونہ برین سخت ہست کہ از صدہ و پیشگاہ

باز و در گاہ می باید آمدن پس نماز بیرون آمد و بگذار د رحمد اللہ

باب ہشتاد و یکم در ذکر ابو اسحق ابراہیم ابن احمد الصوفی الخواص رحمۃ اللہ علیہ

آن سالک بادیہ تجربیان نقطہ دائرہ توحید آن مجتہد علم و عمل آن محترم حکم انزل آن صدیق توکل
 و اخلاص قطب وقت ابراہیم خواص گمانہ عہد بود و مختار اولیا و بزرگوار بود و در طریقت قدسی عظیم
 داشت و در حقیقت کمال بود و ہمہ زبانہا مہر و بود و او را رئیس المتوکلین خواندندی و در توکل انجمن
 بود کہ ہوی سبب قطع باویہ کردی و از اقران شیخ صنیعہ و نورسی بود و بسیار شاہج کبار یافتہ
 بود و صاحب تصنیف بود و در معاملات و حقایق و او را خواص زہر آن گفتندی کہ زہنیل بافتہ
 بسیار و بار بار بادیہ قطع کردہ بود و تجربہ و توکل و در شہر ری وفات کرد و در سنہ احدی و تسعین و مائتین

حضرت الله علیه و گفت حضرت علیه السلام از من صحبت خواست قبول نکردم از آنکه ترسیدم که در تو کل غل
افتد و نخواستم که غیر حق تعالی را در دل من خط و مقداری باشد و با اینهمه لسان و سوزن در کوه و
مقراض پیوسته با خود دشتی و گفت این تو کل را زبان ندارد و گفت در بادیه زنی را دیدم و غلبات
و جلد و سر برهنه و شوری در وی گفتم ای کینه سر پوش گفت ای خواص در چشم نگاردا گفتم من عاشقم
و عاشق چشم نه پوشدا ما این بی اختیار چشم بر تو افتاد و گفت من ستم و مست سر نه پوشد گفتم از کدام
شتر بخانه مست شدی گفت ای خواص چهار دو م میداری هل فی الدارین غیر الله
گفتم ای کینه مصاحبت من خواهی او گفت اینجا من خام طبعی کن که من از آنان نیم که در جویم من آنم
که فرد جویم نقل است که پدید ناز حقیقت ایمان گفت اکنون این جواب ندارم از آنکه هر چه
گویم عبات بود مرا باید که بعالت جواب گویم اما من قصد که دارم و تو نیز بدین عسدم درین راه
با من صحبت داری تا جواب مسئله خود بیایی مرد گفت چنان کردم چون بیادیه فرو فرستیم با وی هر روز دو
فرس نان و شربت آب پدید آمدی یکی من فادی و یکی خود را نگار داشتی تا روزی در میان بادیه پیر
هم رسید چون خواص را دید از اسب فرو آمد و یک دیگر را پرسید و زمانی سخن گفتند پیر نشست
و باز گشت گفتم ای شیخ این پیر که بود گفت جواب سوال رسید گفتم چکو گفت آن حضرت بود علیه السلام
از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که تو کلمه بر خیزد و اعتماد بر دون حق تعالی پدید آید و
گفت در بادیه میرفتم حضرت را علیه السلام دیدم بر صورت مرغی که می پرید چون بدیدم او را سر و پیش اندم
تا تو کلمه باطل نشود او در حال نزدیک من فرو آمد گفت اگر اتفاقات با من کردی بر تو فرو دنیا می پس
من بر و سلام نکردم تا در تو کل خلل نکند و گفت وقتی در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی بیفت اوم
یکی را دیدم که آب بر روی من همیز و چشم باز کردم و دیدم نیکو روی بر اسب خشک مرا آب داد و
گفت در پس من نشین و من بجزا بودم چون اندکی از روز گذشت مرا گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت
فرو آئی و پیغمبر را علیه السلام از من سلام گویی و گفت در بادیه یکروز بدرستی رسیدم که آنجا آب بود شیر
دیدم عظیم روی من نهاد حکم حق را گردون نهادم چون نزدیک من رسیدی من لکیده بیامد و در پیش
من بخت و می نالید مگر ستم دست او آماست گرفته بود و خور و کرده چوبی برگرفته دست او تنگانه ستم تا
نتی شد از آنچه کرده آمده بود خرقه بر و بستم پس بر خاست و بر رفت ساعتی بود آمد و بچپ خود را همی آورد

نش
خرقه درو
افتاده

و ایشان گردن همی گشتند و دنبال می جویایند و کرده آورده و در پیش من نهادند نقل است
 که وقتی بامدی در بیابانی میرفت آواز غریدن شیر بخاست مرید را رنگ از روی بپشت درستی
 بود آنجا جست و بر آنجا شد و همی لرزید و خواص همچنان ساکن سجاده بنگیند و در مثل ایستاد
 شیر فرزند رسید دانست که توفیق خاص دارد چشم درونما و نظاره میکرد و خواص بکار مشغول پس چون
 از آنجا بر رفتن بپشت او را بگزید فریاد گرفت مرگفت خوابه عجب کالیت دوش از شیر نمی ترسید
 و امروز از پشته فریاد میکنی گفت زیرا که دوش مرا از من ربوده بودند و امروز بخودم باز داده اند حامد
 اسود گفت با خواص هم و سفر بودم بجای رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند در کوه نهاد و نوشت
 چون شب درآمد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدای تعالی رایا دکن همچنان کردم اما
 همه باز گشتند برین حال تنها آنجا بگذشتیم چون روز روشن شد نگاه کردم باری بروطاری شیخ طقه
 کرده بود فردا افتاد گفتم پیش تو نذاستی گفت هرگز مرا شبی خوشتر از دوش نبود نقل است که یکی گفت
 کژدمی دیدم بر دامن خواص هم میرفت خواستم تا او را بکشم گفتم دست از او بردار که همه چیز را با حاجت
 بود و ما را هیچ حاجت نیست نقل است که گفت وقتی در بادیه رفتم راه گم کردم بسی بر فتم و راه نیافتم
 همچنان چند شبان و راه میرفتم تا آخر آواز خروسی شنیدم شاد گشتم و در وید آنجا ندادم آنجا
 شخصی دیدم به دوید و مرا قضا بزد چنانکه رنجور شدم گفتم خداوند کسی بر تو توکل کند بادی این
 کند آوازی شنیدم تا تو توکل بر باد شتی عزیز بودی اکنون توکل بر آواز خروسی کردی آن قضا بدان رسد
 همچنان رنجور همی رفتم بملای شنیدم که آنجا خواص ازین رنجور شدی اینک بسین نگرستم سر آن قضا نده در
 پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم نیکو روی پاکیزه لباس مرا گفت با من صحبت کنی من
 گفتم مرا در راه گرسنگی بایک شیا گفتم من بگر سنگی موافقت کنم چهار روز با هم بودیم پس فتوحی پدید آمد گفتم
 فراتر آئی تا بخوریم گفت من نیت کرده ام که هر چه واسطه و میان باشد نخورم گفتم با غلام خجسته باریک رفتی
 گفت یا ابراهیم مردیوانگی کن که نافه لب برست و از توکل بدست تو هیچ چیز نیست پس گفت کمتر توکل
 آنست که چون دارد فاقه در تو پدید آید حلیت بخوی و توکل کنی در آنکه کفایت تو بدست و گفت یکبار در
 بادیه توکل میرفتم جوانی دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد و گفت دستور می رسد که در صحبت تو باشم و آن
 جوان تر سا بود گفتم آنجا که من میروم ترا راه نیست گفت بیایم که از فاقه خالی نبود پس یک هفته بر فتم روز

بیشتر گفت اسی زان چینی گستاخی کن با خداوند خویش که گرسنه ام و چیزی بخواه خواص گفت مناجات
 کردم خداوند بحق محمد علیه الصلوٰه و السلام که مرا پیش این ترشام سر سارنگ روانی در حال طبعی دیدم بیزان
 و ماهی بریان و طرب و کوزه آب بران نهاده پس هر دو شستیم و بخوردیم و بر فیتیم تا سفت روز دیگر
 گذشت روز هفتم گفتم با راسب تو تیر قریب خود نمائی پس آن جوان تکیه بر عصا کرد و لب بجنبانید و
 طبعی پدید آمدن و ماهی و طرب و کوزه آب من ازان متحیر شدم پس آن راسب گفت بیا و بخور من
 از نهجالت نخوردم گفت بخور تا ترا دو بشارت و هم یکی آنکه شهادت عرض کن تا مسلمان شوم و زنا بر نه
 و گفت اشهد ان لا اله الا الله و انشاهد ان محمد از رسول الله و بشارت دیگر آنکه گفتم بحق آب
 روی این پیر کمر خجل کن این هم از بکت و کرامت تو پیدا شد پس بخوردیم و بر فیتیم بکوهی آسناجا و
 نشست و گفت یکبار در بادیه فتم راه کم کردم شخصی را دیدم که بر من سلام کرد و گفت راه کم کرده از
 عقب من بیا چون گامی چند رفتم او از من غایب شد و خود را در سر راه یافتیم بعد ازان راه کم نکردم
 و در راه تشنگی و گرسنگی مرا نمود و گفت یکبار در راهی سیر فتم در شب بوی رانی در شدم شیر سی عظیم دیدم فرسعی
 در خود یافتیم هاتنی آواز داد که منم که هفت هزار فرشته تاوست که ترا نگاه میدارند گفت یکبار در راه بادیه
 شخصی منکر دیدم گفتم تو کیست گفت من پیری ام و بکسیر و فتم ناد و در احاطه نداری گفت از گروه ماینکس بود که
 بتوکل برو و چنانکه شما گفتم توکل چیست گفت از رضای تعالی فرستادن قهر است که در ویشی گفت از خواص
 صحبت خود فتم گفت از ما هر دو باید که یکی امیر و حاکم باشد به مصالح طریق پس گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو
 مطیع باش چون بمنزل رسیدیم ملک گفت تو بشیر پس او آب کشید و سربا بود و سیرم آورد و آتش افروخت پس
 در راه هر کاری که بودی چون من مقصد کردم مرا نگذاشتی و خود کردی و گفتی شرط آن است که من امیر
 باشم تو مطیع باشی و در راه بارانی عظیم بیاید مرغ خود بیرون کرد و تا روز بر من بداشت و خود ایستاده
 بود و مرغ در دست بر من میداشت پس من بغایت شرم زده شدم اما بکلمه شرط هیچ تو استم
 گفتن چون بباد داشت گفتم امروز من امیر باشم گفت حساب آید چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بر
 دست من برگرفت گفتم از فرمان امیر چه میروی میروی گفت بی فرمانی آن باشد که امیر را دست خود
 فرمانی تا بکه هم بدین صفت با من محبت داشت من آسناجا از شرم وی بگریختم پس در منما مراد بگفت
 اسی پس بر تو باد و در شان چنان صحبت داری که من با تو دهم گفتم روزی در نواحی شام

میگفت ششم درختان انار دیدم و انار ترش بران بود نفسم آرزو کرد اما چون ترش بود نخوردم و گفتم اشکم
 بود می رسد ششم شخصی را دیدم متبلالی دست و پایی ضعیف گشته و کرم در وی افتاده و زنبورک
 بر او گرد آمده و او را میگرداند مرا بروی شفقت آمد گفتم خواهی که ترا دعا کنم تا که ازین بلا خلاص یابی
 گفت نخواهم گفتم چه گفت که ان العافیة اختیاری و البلاء اختیاری و انا اختار اختیار را
 علی اختیار یافلی عافیت اختیار نیست و بلا اختیار است و من اختیار او را اختیار خویش
 اختیار کردم گفتم اگر خواهی این زنبورک از تو باز دارم گفت ای خاص آرزوی انار شیرین از خود
 باز دارا نگه نمیکنی من میخواهم خود را دلی بسلاست خواه که آرزو نخواهد گفتم تو بچه نیستی که من خرم
 و آرزوی انار دارم گفت هر که حق تعالی را شناسد هیچ چیزی بر او پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبورک
 و کران چگونه است گفت زنبورک منم نشیند و مرا نمیند و از انار چون او چنین میخواهد خوش است گفت
 وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجاست آئی از بلاد ساغون گفتم بچه کار آمده گفت لقمه در دهن میگویم
 و شکر لقمه در دهان است آمده ام تا آب زمره بشویم گفتم چه عزم داری گفت آنگاه شب باز کردم و جان
 خواب مادر است گفتم شنیدم که در روزی هفتاد سال است تا در دیر نیست است
 قصه او کردم چون آنجا رسیدم سرازیر بچه بیرون کرد و گفت اسی ابراهیم پیش من بچه کار آمده من
 را سبب نیستی من بگمانی میکنم شکر کس نفس خود از خلق باز داشته ام گفتم خداوند اوقادری که
 او را هدایت دهی در عین ضلالت پس می گفت کلاسی ابراهیم چند مرد را اطلبی برو خود را طلب و
 چون خود را بیایی پاسبان نفس خود باش که هر روز این هوای نفس میدهد و شصت گون باطل است
 در شد و بنده را بضالت دعوت کند و گفت وقتی در بادیه میرفتم بغایت گرسنه شدم اعرابی مرا پیش
 آمد و گفت اسی فراخ شکم اینمه تقاضای طعام چیست که تو میکنی گفتم چندین روز است که هیچ
 نخورم گفت تو ندانی که دعوی پرده مدعیان بدر و ترا دعوی توکل چه کار است و گفت ملازحق
 تعالی عمری ابدی می باید در دنیا تا لیبودیت وی مشغول باشم تا چون مردم به بهشت فرو آیند
 و بهشت آن مشغول شدند حق تعالی را فراموش کنند من در بلائی دنیا بحفظ آداب شریعت
 به عبودیت قیام نمایم و پیوسته یاد حق تعالی می کنم و گفت دستی ساکن و دلی فارغ طلب کن
 و هر کجا خواهی میرود و گفت هر که حق تعالی را شناسد بوفای عهد لازم بود آن شناخت را که آرام

گفت با خدای تعالی و اعتماد کن بروی و گفت عالمی ایاسی روایت نیست عالم آنست که عمل کند متابعت
 علم را قند کند نسبتا اگر چه علم وی اندک بود و گفت جمله علم در دو کلمه مجتمع است یکی آنکه هر چه حق تعالی تکلیف
 آن از تو برداشته است در آن تکلیف نکنی و دیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است و لازم گردانیده انرا ضایع
 نگردانی و در ادای آن تقصیر نکنی و گفت هر که اشارت کند بخدای تعالی و سکونت گیرد با غیر تعالی او را مبتلا
 گردانند پس اگر از آن توبه کند و با خدای تعالی گردد آن بلاها از وی دور کند و اگر با غیر حق تعالی سکونت
 او را بزم شود حق سبحانه و تعالی رحمت خود از دل خلق ببرد و او را لباس طمع در پوشد تا پیوسته مطالبه طمع از
 خلق میکند و خلق را بروی رحمت و شفقت نبود تا کارش بجای رسد که حیات او بنحی و ناکامی گذرد و در مرگ
 وی بفروری و حیرت و بلا و رنج بود و حاصل آخرت وی ندامت و تاسف بود و گفت هر که چنان بود که در
 دنیا بروی بگریزد در آخرت خندان باشد و گفت هر که ترک شهوت کند کاذب بوده باشد و گفت هر که اول کل
 در نفس خویش دست آید در غیر خود نیز هم دست آید و گفت توکل ثباتست و پیش محبی الایمان و گفت صبر
 ثباتست در عبودیت بر حسب احکام کتاب و سنت و گفت مراعات مراقبت آورد و مراقبت اخلاص
 سر و علانیت آورد و گفت محبت محو ارا دوست و احتراق جمله صفات بشریت و حاجات و گفت دار و
 دل پنج چیز است خواندن قرآن و در آن تدبیر کردن و پیوسته شک از طعام تنی دشمن و قیام کردن شب
 و دعا و تضرع کردن در وقت سجده و با صاحبان و نیکان صحبت و دشمنی و گفت ابن حدیث در تضرع سحرگاه
 جویند و اگر آنجا نیاید هیچ جای دیگر جویند که نیاید نقل است که بر سینه خود بنزد و میگفت و اشوقاه
 بسکه او را پیوسته می بیند و من او را نمی بینم نقل است که از وی پرسیدند که تواز کجا میخوری گفت
 از آنجا که طفل در شکم مادر خورد و وحوش در صحرای قال الله تعالی و یوزقه من حیث یشاء لا یحسب نقل
 است که از وی پرسیدند که توکل را طبع بود گفت از آنجا که طبع نفس است بجداد آید و لیکن او را زیان ندارد
 زیرا که او را قوت بود بر نفکندن طمع بنو میدی از آنچه در دست مردانست نقل است که در آخر عمر او را
 رنج شکم پیدا شد چنانکه در جامع رسی بود و در شبها روزی شخصت با غسل کرده بود و هر بار و در رکعت
 نماز میزد رسی باز تقاضا پیدا می کردی و دیگر غسل کردی از وی سوال کردند که آرزوی چه داری گفت
 پاره جگر بریان کرده آخورد میان آب غسل میکرد و وفات یافت او را سحاه بردند بزرگی درآمد پاره نا
 دید و زیر بالین او و گفت این پاره نان ندیدی برو نماز نکردی که نشان آن بودی که او همدان نقل

متوفی شده است و از اسباب محروم گردیده است و باید که بر این صفت تامل و تدبیر داشته باشد و در توکل مقام کند و در مصیبتی دیگر که این خداوند روی ندارد یکی از مشایخ اولیای خواب و بیدار گفت خدای تعالی بآلوم کرد گفت اگر چه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم و اما چون از دنیا فرشته طهارت و وضو فرستاد عبادت که کرده بودم ثواب میدادند اما به سبب طهارت مرا بمنزل فرود آوردند که در آنجا در جانشینیت بود پس ندانم که یا بر اینهم این زیارتی که هست که با تو کردیم از آن بود که پاک بجزرت ما آمدی پاکان را برین درگاه محلی و مرتبه عظیم است رحمت علیه و الله اعلم بالصواب

باب هشتم و دوم در ذکر مشا و آل دنیوی رحمت علیه

آن مستوره رجال آن بوده جلال صاحب ملت زمان آن عالی همت یگانه آن مجتهد شده از کینه و رنجی وقت مشاء و دنیوی رحمت علیه سپهر بود و یگانه روزگار و مستوره و برگزیده همه کمال محض و در ریاضت و مشا و حرمت و خدمت آیتی بود و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول و پس ندیده همه و وفات او در تاریخ سنه تسع و تسعین و اربعین بود و گویند سنه تسع و تسعین نقل است که در خانقاه بسط و انشای چون مسافری رسیدی از وی پرسیدی که مسافری یا مقیم اگر مقیم دانی و اگر مسافری این خانقاه جایی تو نیست از آنکه چون روزی چند باشی و ما با تو خواهیم نگاه که خواهی بروی و از آن فراق تو نبود نقل است که کسی از وی دعای خواست گفت برو و گویی خدای فرو شو تا بدعای مشا حاجت نبود گفت کسی خدای کجاست گفت آنجا که تو باشی هر وقت و از میان خلق عزت گرفت و دولت او را دریافت و منشیان سعادت گشت و با حق سبحانه و تعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتی غنیمت آمد و بدنیوی رسید همه خلق روی بصومعه مشا و در نهادند در آن میان آن جوانمرد و پدش آمد و سجاده بر روی آب او را می آورد چون او را بدید گفت اینچه حال است جوانمرد گفت فردا آیم دادی و بی پرستی اینک حق سبحانه تعالی مرا از دعای مشا و غیره مستغنی گردانید و بدینجا رسانید که می بینی چون دانستم که کار و دنیایان همه جد و تحقیق است هرگز با هیچ درویشی مزاج نکردم و گفت و تنه درویشی پیش من آمد و گفت ای شیخ میخواهم که از بر من حصیده بگویی تا بسازند پس ناگاه بر زبان من برفت که ارادت و حصیده درویش خاموش شد پس برفت و با خود میگفت ارادت و حصیده درویش

در باب و نه نهاد این لفظ کمر کرد و تا جان بداد و گفت مرا قرضی چند بجمع شد و دلم بدان مشغول می بود و خواب
دیدم که مرا گفتند ای بنجل این مقدار قرض ما بگذاریم تو دل مشغول مدار و فرامی گیر و مترس از تو شدن و از ما
باز دادن گفت بعد از آن بایستج بقال و خباز و غیره شمار نکردم آنچه ایشان می طلبیدند که داده ایم میدادم
و او را کلماتی عالی است و گفت اصنام مختلف است بعضی را از خلق صنم و افس است و بعضی را صنم او
فرزند او است و بعضی را مال او و بعضی را زن او و بعضی را تجارت و حرف او و بعضی را نماز و روزه و
زکوة و حال او پس هر یک از خلق بسته بتی انداز بتیان و بنیاری شدن ازین بتیان بپیچ چاره نیست مگر
آنکه نه بنید نفس خویش را بپیچ عالی و محلی و بپیچ اعتماد کند بر افعال خویش و هر چه از نفس می در وجود آید
از غیر و شر بدان فعل از نفس خویش را منفی نبود و ملاست کننده بود پیوسته نفس خود را و گفت ادب مرید
سجای آوردن حرمت پیران بود و نگاہ داشتن حرمت برادران و دوست از هر چه شبهه پاداشتن می آید
شرعیت و متابعت نگاہ داشتن و خود را از موافقت هوای نفس نگاہ داشتن و گفت هرگز نه حرمت پیر
نشدم الا از همه حالت و علم خویش خالی شدمی وستمع و منتظر برکات و کلمات وی بودی تا از وی
چه فوائدی رودی و گفت هر که پیش پیر نشود و در وی مستی و خطر خویش باقی بود محروم ماند از برکات
صحبت و فوائد کلام آن پیر و گفت در صحبت اهل صلاح صلاح دل پدید آید و در صحبت اهل فساد فساد دل
پدید آید و گفت اسباب علایق سه است موانع و نظر بسوق و قضا کردن فراغت و نیکوترین حال مردم
آنست که آنکس افتاده بود از نفس او دید خلق و اعتماد او در جمله کار را بر خداوند بود و گفت فراغت دل
و ر خالی بود و نیست از آنچه اهل دنیا دوست دارند زده اند از فضول دنیا و گفت اگر حکمت و عمل اولین و
آخرین جمع کنی و دعوی احوال مساوات اولیا کنی هرگز بر وجه عارفان نرسی تا سر تو سالن نشود و نجای
تعالی و استواری و در تو پدید نیاید و آنچه حق تعالی ضمان کرده است مرتز و گفت جمله معرفت صدق فقط
است بخداوند تعالی و گفت معرفت ببدن طریق حاصل شود کی فکر در امور که آنرا چگونه تقدیر کرده است
دیگر در تقدیر که چگونه آنرا مقدر کرده است و دیگر در خلق که چگونه آنرا بسا فریده است و گفت جمیع آن است
که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شریعت ایشان را تفرق گردانیده اند و گفت طریق
حق بعدیست و صبر بر آن شدید و گفت حکما حکمت بنما مثنوی و تفکر یافتند و گفت ارواح انبیا علیهم السلام
در حال کشف و مشاهده اند و ارواح صدیقان و قریب و اطلاع و گفت لقنوف صفاتی اسرارست و عمل

کردن بر آنکه رضای جبارست و صحبت داشتن با خلق بی اختیار است و گفت تصوف توانگری نمود
 است و مجهولی گزیدن که خلق نداند و دست داشتن از چیزی که بکار نیاید و گفت تو کل و دایع کردن طمع
 است از هر چه طبع و نفس و دل بدان میل کند و گفت شرط فقر آنست که چون گرسنه شود نخاند و اگر قوت
 ندارد بخت کند حق تعالی در ویش را از سه چیز خالی ندارد یا قوت به بد یا غذا به بد یا اجل که وفات کند
 نقل است که نزد یک وفات او پرسیدند که علت تو چگونه است گفت علت را از من می پرسید پس
 گفتند بخوی لا اله الا الله روی بگردانید و در دیوار کرد و گفت سگی من تو فانی شد خراسی آنکسی که ترا
 دوست دارد این بود و گفت سه سال است تا بهشت بر من عرضه میکنند و در آن نگرسته ام و سی سال
 است تا دل خود را کم کرده ام و نخواستم تا دل باز یابم پس درین حال که جمله صد لیقان خواسته اند تا دل را
 در حق تعالی کم کنند من چگونه دل را باز طلبم پس وفات کرد و رحمه الله علیه

باب هشتاد و سوم در ذکر ابو اسحق ابراهیم اشیبانی رحمه الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن هام گمانه آن خلیل ملکوت روحانی
 قطب وقت ابراهیم اشیبانی رحمه الله علیه پیروقت و شیخ مطلق و مشارالیه و محمود اوصاف و مقبول القیام
 بود و در مجاهده و ریاضت شانی عظیم فیهت و در تقوی و ورع آتی بود و عبدالله مبارک گفتی ابراهیم
 حجت خداست بر فقر و بر اهل آداب و معاملات و وجهی بکمال داشت و مراقبتی برد و ام و همه وقت
 محفوظ بود و گفت چهل سال خدمت ابو عبدالله مغربی کردم که درین چهل سال از مالکات خلق چیزی نخوردم
 و همیکنه بنالید و ناخنم دراز نشد و خرقة ام شو غلبه نشد و در زیر هیچ سقف نخفتم مگر در زیر سقف بیت
 الحرام درین مدت و گفت هشتاد سال است که شهوت خویش هیچ نخوردم و گفت وقتی در شام بودم مرا
 عدس آرزو کرد و کاسه عدس بیاورند و بخورد بعد از آن ببا زارش من طرفی چند دیدم نهاده چون بدان گفتم
 مرا گفتند اینهمه خواست خود گفتیم اکنون برین جست لازم شد و راست ام و نهامی می بر ختم آن مرد و در اول
 پنداشت که من مرد سلاطینم خاموش می بود و بعد از آن چون بدانست مرا برگرفت و پیش این طریق برد و
 دولیت چو بزم زد و بعد از آن بزمندان فرستادند متی در آن بهاندم تا بعد از آن شیخ ابی عبدالله مغربی
 را آنجا گذارفتاد و مر شفاعت کرد تا خلاص یافتیم پس چون بخت شیخ رفتیم فرمود که ترا چه افتاد و گفتیم

خوردن عدس بود و دست چوب گفت از آن جستی نقل است که چون قصد حج کردی اول زیارت
روضه مصطفی صلی الله علیه و سلم کردی پس بکلمه فتی و حج گذاردی باز بهرینه آمدی و گفتی السلام علیک
یا رسول الله را و روضه جواب آمدی و علیک السلام یا پیشربیان و گفت روزی در گرامه رفتم چون غسل
میکردم جوانی چون ماه دیدم که از گوشه گرامه با او زد که چند باب بر ظاهر مشغول باشی حد کن تا باطن غافل
و از ماسوی الله پاک کنی گفتم تو جنی یا انسی یا ملکی بدین خوبی که تویی گفت از اینها هیچ کدام نیستم من آن
نقطه ام که زیر پایی بسم الله است گفتم پس انیمه ملک تراست گفت ای ابراهیم از پناه خود بیرون آهسته
تا ملک بینی و گفت علم فناء بقا با خلاص و حدایت کرد و درستی عبودیت و هر چه غیر این بود آنست
که ترا غلط می افکنند و زندقه بار آورد و گفت هر که خواهد که از کون آزاد آید که عبادت حق تعالی با خلاص
که هر که در عبودیت محقق شود از ماسوی الله آزاد گردد و گفت هر که سخن گوید در خلاص خود را مطالبه نکند
بعل کردن بدان حق تعالی او را مبتلا گرداند بدانکه پرده او دریده گردد پیش اقرآن و اخوان او و گفت هر که
خدمت مشایخ را ترک کند مبتلا گردد بدعاوی کاذبه و فضیحت گردد بدان دعوی و گفت هر که میخواهد که
مستطیع باطل گردد که دست در خصم زن و گفت سفله آن بود که در خداوند تعالی عاصی شود و آن
آنست که از خدای نرسد و چون عطای کسی دهدنت نهد و گفت شرف در تواضع است و غرور تقوی
و آزادی در قناعت و گفت چون خوف در دلی قرار گیرد وضع شهوات را بسوزد و اندر وی و غمت
و نیاز در وی نماند و گفت توکل بر سریت میان بنده و حق تعالی پس واجب آن بود که بر سر وی مطلع نگردد
و جز خداوند تعالی و گفت حق تعالی عوض بنده که در سجده بسیار نشیند و عبادت مشغول باشد او را شربت
کرامت کند و عوض آنکه بنده از بهر خدای مطالعه دیدار برادران مومن کند او را در بهشت دیدار و چون
خود کرامت کند نقل است که کسان از وی دعای خواستن گفت مخالفه الوقت من
سؤاله ادب و عا چون کنم و کسی از وصیت خواست گفت خدایا پیوسته یاد دار و هرگز فراموش مکن
و اگر این نتوانی باری مرگ را یاد دار و فراموش مکن؛

باب هشتاد و چهارم در ذکر ابوبکر صید لانی رحمه الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمه ضا آن نقطه وفا آن شیخ زمانی ابوبکر صید لانی

رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و نهایت صاحب حال بود چنانکه در عهد خویش هفتاد و شصت و در ورع و تقوی و شهادت یگانه بود و صل و سی از فارس بود و در نیشاپور وفات کرد و شبلی هم او را بزرگ و محترم داشتی و گفت چهار دنیا یک حکمت است و نصیب هر یکی از آن حکمت بر قدر کشف اوست و وفات او در سنه اربعین و ثلثمائة بود و گفت صحبت کنید با خدای تعالی و اگر نتوانید صحبت کنید با آنکس که او با خدای تعالی صحبت دارد تا بکثرت صحبت او شما را بخدای تعالی رساند و اندر دو جهان رستگار باشید و گفت هر که صحبت کند با علم او را چاره نبود از مشاهدۀ امر و نبی و گفت علم ترا منقطع گرداند از جهل پس هر کس که ترا بریده نگرداند از خداوند و گفت وصل به فصل است که چون فصل در آمد و میان وصل نماید و گفت هر که صدق نگاه دارد میان خویش و حق تعالی آن صدق وی او را مشغول گرداند چنانکه او را فراغت خلق نبود و گفت طریق حق تعالی بعد و خلق است پس گفت طریق از خدای است به بنده و از بنده بدو طریق نیست و گفت مجالست کن با خدای بسیار و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آنکس است که خیر و نیکی در غیر خود بیند و بداند که راه بحق تعالی بسیار است غیر ازین راه که این کس بحق تعالی دارد و گفت چنان باید که بنده در توکل احوال تقصیر نفس خود می بیند و منت حق تعالی مشاهده میکند و گفت چنان باید که حرکات و سکونات مندرۀ ظاهر خدا را باشد یا ضرورتی بود که در آن مضطر بود و هر حرکت و سکون که غیر ازین بود ضایع کردن عمر باشد و گفت عاقل آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزونی بود از آن دست بدارد و گفت هر که از خاموشی و کمن نیست او در فضیلت است و اگر چه ساکن است و گفت خلاصت میدان است که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب همجنس خود کند و گفت زندگانی مرید در مرگ نفس حیات دل مرگ نفس است و گفت مکن نسبت با نفس بیرون آمدن هم نفس اما از نفس بیرون آمدن بفضل حق تعالی است و مرد توفیق او و آن رست نشود مگر به درستی ارادت بخدای تعالی و اعراض از ماسوی الله و گفت نعمت عظیم ترین از نفس بیرون آمدنست زیرا که عظیم ترین حجابی میان بنده و حق تعالی نفس است پس حقیقت ظاهر نشود مگر در مرگ نفس و گفت مرگ با مبیت از ابواب آخرت و پیچ بنده بحق تعالی نتواند رسید مگر بدان درگاه در شود و گفت همه کائنات دشمن و حجاب نیست پس من چگونه گفت بر تو باد که مغرور نشوی در هر کار که شاید که در آن مکر بود و گفت همت نگاهدار که همت مقدمه جمله شایسته است و مدار جمله همت است و رجوع جمله شایسته است چون همت وفات کرد اصحاب گفتند لوح سرفاک او راست کردیم و نام او بدانجا نوشتیم هر بار یکی بیایدی

و خراب کردی و ناپدید شدی و لوح بر روی و از آن یکی میچسبند گیر خراب نکردی از استاد ابو علی دقاق پرسیدیم سر این گفت آن پسر در دنیا خود را بنیانی اختیار کرده بود شما میخواستید که آشکار کنید و حق تعالی

مخفی میدارد و رحمت الله علیه

باب هشتم و نهم در ذکر ابو حمزه محمد ابن ابی بکر البغدادی رحمه الله علیه

آن سالک طریق شجره یاران سائر سبیل توحید آن سالک خیره قدس آن خازن ذخیره الشان نقطه دایره آنادی و تدر عالم ابو حمزه البغدادی رحمه الله علیه از کبار مشایخ این طائفه بود و در کلام حتمی وافر داشت و در علم تفسیر و روایات و حدیث بکمال بود و شیخ وی عارف حارث بن محاسبی بود و صحبت سری او نوری هم و خیر نساج یافته بود و صحبت بسیار مشایخ رسیده بود و در مسجد صافه بغداد و عطف گفتی و امام احمد بن حنبل هم را چون در سلسله اشکال افتادی رجوع بوی کردی کلامی و بیانی شافی داشت و در سده تسع و ثمانین مائتین وفات کرد و نقل است که روزی پیش عارف محاسبی آمد و در آید یافت با همایی لطیف پوشیده و مرسته سیاه در آن خانه در لقمه بود ناگاه بانگی بکرد ابو حمزه نعره زد و گفت بیدار یابیدی پس عارف برخاست و کار دی برگرفت و قصد کشتن ابو حمزه کرد و مردان دریای شیخ افتادند تا آن کار داز وی جدا کردند پس ابو حمزه را گفت اسلام بامرو و مردان گفتند یا شیخ ابو حمزه ملاز اولیای موهوبیدانیم عارف گفت است و من در وی جز نیکی نمی بینم و باطن او را بجز مستغرق توحید نمی بینم اما چرا ویرا چیزی باید کرد که با فعال طوایف مانده باشد یا بقالب ایشان چه بابا باک مرغی او را از حق تعالی سماع افتد و حق تعالی تمیزی نیست و سماع ویرا جز بر کلام وی آرام نیست و جز بر استسلام وی وقت و حال نیست و ویرا بجز برای حلول و نزول نیست و اتحاد و امتزاج بر قدم روان نیست پس ابو حمزه گفت اگر چه من در اصل درست بودم اما چون فعلی مانده بود بفعل قوم گمراه توبه کردم و ابو حمزه روم گفت حق تعالی را بدیدیم جبر او را گفت یا ابو حمزه روم متابعت و سوا کمن و بلا می خلق کیش بدین سخن که گفت چون خلق عوام شنیدند ویرا بسیار رنج نمودند و گفت دوستی با فقر کردن سخت است و صبر نتوان کردن بر دوستی فقر اگر صدیقی و گفت هر که حق تعالی او را بر طریق خود دانا کرد و سلوک آن کردن بروی آسان کرد و هر که طریق با استدلال و واسطه طلبد گاه خطا بود و گاه صواب گفت هر که را حق تعالی سبب جزو روزی کند از بیشترین آفت خلاص یابد شکمی خالی و دلی قانع و فقری دایم و گفت

چون نفس تو از تو سلامت یافت حق وی گذاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند حتمای ایشان بگذاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از عزت نخواهد بود و بعد از تواضعی درویش شود و بعد از پویدای پنهان شود و علامت صوفی کاذب برعکس این بوده و گفت هرگاه که فاعله بمن رسید با خود گفتی که این فاعله بعهده آمده است چون اندیشه کردی بحکیم بدان فاعله اولیتر از خود ندیدی بچون فاعله بکشیدی و بان می ساختی نقل است که سخن بغایت نیکو گفتی روزی باقی آواز داد که بغایت سخن نیکو میگویی اما اگر خاموش باشی ترا نیکوتر باشد بعد از آن خاموش شد و هم در آن هفته وفات کرد نقل است که روز جمعه سخن میگفت داروی بوی فرو و آماز کرسته بفتاد و وفات کرد و رحمه الله علیه

باب هشتم و ششم در ذکر ابوعلی الدقاق رحمه الله علیه

آن استاد علم و بیان آن بنیان کشف و عیان آن کم شده عشق و مودت آن سوزنده شوق و محبت آن مخلص شتاق و طلب وقت شیخ ابوعلی دقاق رحمه الله علیه امام و شیخ وقت بود و سلطان طریقت و حقیقت بود و لسان الرحمن بود در احادیث و تفسیر بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شافی عالی داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطائف و حقائق و مقام و حال متعین بود و وجه شیخ ابوالقاسم نصر آبادی بسیار شایخ را دیده بود و خدمت کرده و او را نوحه گر قوم گفتندی از بسیاری درد و شوق و سوز و ذوق که او را بود هرگز در همه عمر خویش نپشت باز نهداد و ابتدا در مرو بود که واقعه بروی فرو آمد چنانکه نقل است یکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس دیدم که خاک بر سر میکشید و گفتم ای لعین چه بوده است گفت خلقته که هفت صد هزار سال است تا منتظر آن بودم و در آرزوی آن سوختم و در سر آرد و فروشی ندانند و شیخ علی فارمدی گفتی ملا در قیامت هیچ حجت نخواهد بود الا آنکه گویم من محب و معتقد علی دقاقم و شیخ ابوعلی گوید درشت خود دوست که کسی آنرا ندیده باشد برگ بیاورد اما باریا ورواگر نیز باریا ورواگر بودی منزه بود همچنین میدی که در صحبت و تربیت پیری پرورده نباشد از وی هیچ چیز نیاید پس گفت من این طریق از شیخ ابی القاسم نصر آبادی فرا گرفتم و او از شبلی و او از حنید و او از سمری و او از معروف و او از داود و او از تاجین رحمه الله و گفت هرگز پیش شیخ ابوالقاسم نصر آبادی نرفتم تا اول غسل نکردم نقل است که در مرو و وعظ می گفت بعد از آن سفرهای بسیار کرد و سفر حج و زیارت

مشایخ و غیر آن نقل است که در وقتی بامنداشت و برهنه بود بخانقاه عبداللہ عمر فروز آمد شخصی ویرا
 باز شناخت پس خلق بروی جمع شدند و بزرگان شفاعت کردند تا درس گوید قبول نکرد و گفت درس و
 مناظره کردن امکان ندارد پس گفتند و عظیم گوئی قبول کرد و منبری بنهادند چون بر منبر رفت بجانب
 راست اشارت کرد و گفت اللہ اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت واللہ خیر و البقیہ پس رو
 بقبلہ کرد و گفت وضو آن من اللہ اکبر احوالی عجائب پیدا شد و خلق بیکبار بهم برآمدند و غریب بقا
 و چندین جنازه برگرفتند پس شیخ در میان آن مشغول فرو آمد و برفت چندانکہ او را طلب کردند نیافتند
 از انجا بمر و رفت و بعد از آن بنیشاپور نقل است کہ در ویشی گفت روزی مجلس شیخ و آدم شیخ ارشد
 طبری بر سر بود و دلم بدان میل کرد انشیخ سوال کرد کہ تو کل چه باشد گفت آنکہ طمع از دستار مردمان کوتاہ کنی
 و دستار من نداشت و گفت قتی در ویر و بیا ر شدیم مرا آرزو کرد کہ بنیشاپور بروم باقی آواز داد کہ حالیا
 از شهر بیرون نتوانی شدن کہ جمعی پر یاز را با سخن تو خوش آمده است و در مجلس تو حاضر میشوند از بزرگان
 حالیا توقف کن نقل است کہ چون در میان مجلس چیزی افتادی کہ مردمان بدان مشغول شدند شیخ
 گفتی این از غیرت حق تعالی است کہ میخواہد کہ آنچه میرود نزد نقل است کہ روزی بر سر منبر ندست آدمی
 میکرد کہ ظلم و جهول و محب و حسود است و آنچه بدین ماند و روشی برخواست و گفت با این ہمہ صفت و سیمہ
 آخر محل دوستی وار و گفت بل یحبہم و یحبونہ نقل است کہ یکروز بر سر منبر میگفت اللہ اللہ شخصی
 گفت خواجه خدای چه بود گفت نیدانم گفت چون نمیدانی چرا می گویی گفت این نگوی پس چه گویم و ہم
 نقل است کہ مردی فقاعی بود و بوقت سفره خوردن در ویشان بخانقاه شیخ آمدی و فقاع بسیار آورد
 و با در ویشان بسفره موافقت کردی پس اگر فقاع او چیزی زیادت شدی باز پس بروی روزی بر لفظ شیخ
 برفت کہ آن جوانمرد فقاعی قتی صافی دارد در آن شب شیخ در خواب دید و وضعی عالی بر بالائی و بزرگان دین
 بر آن بالاجع شدہ ہر چند خواہم تا بر آن بالا بروم نتوانستم رفت آن فقاعی بیاد و گفت یا شیخ دست بمن زدہ کہ
 دین راہ شیران پس رو رو با مانند و مرا بر آن بالا برو و دیگر روز ہستاد بہ منبر بود فقاعی از در آمد شیخ گفت اورا
 راہ دہید کہ اگر او دوش ما را دستگیری نکردی ما از ماندگان بودی پس فقاعی گفت یا شیخ ما ہر شبی انجا با شیم تو
 بیک شب کہ درآمدی ما را غم نمیکند نقل است کہ شخصی پیش آمد و گفت از جایی دور آمدہ ام بزیارت شیخ
 گفت یافت این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش کامی برگیر و از تشو کہ بہ مقصود ما می آید نقل است

کردی از و سوس شیطا ن شکایت میکرد شیخ گفت درخت تعلق دنیا از میان سرای از پنج برکن تا بخشک بر آن نه نشیند
 که با درخت تعلق دنیا و محبت او در باطن شاخها کرده است از پنج برکنی البته از دست مرغان شیطانی خلاص بخوابد بود
 نقل است که باز گانی مرید شیخ بود و بیاد او رفت پرسید که سبب پنج چه بود باز گان گفت نیم شب بهر خاستم تا وینو
 سازم و نماز شب کنم تا باری در ششم افتاد و درگی بکشت و در وی سخت پدید آمد و تپ بدان پیوست شیخ گفت ترا آن مضمولی
 چه کار که نماز شب کنی ترا در دنیا از دل خود دوری باید کرد و نماز شب مشغول شوی لا شک بدر و پشت گرفتار شوی کسی را که
 سرور کند چون طلبا پرایی نهد هرگز نشود و چون دست نخس بود و او آتین بشود بهر گز دست پاک نگردد و نقل است که یک روز
 بخانه مریدی شرفان مرد ویر گاه در نظر او بود و چون شیخ درآمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگوئی گفت کی خواهی رفت شیخ
 گفت ای بیا ه هنوز وصال نیافته آواز فراق بلند کردی نقل است که روزی صوفی در پیش او تدا و نشسته بود و عسل
 داد و گفت بر حکم ربک صوفی در حال پایی افزا در پای کرد و گرفت بر عزم رفتن گفتند جانانیت
 گفت چون زبان شیخ را بر حمت کشاده شد و کاری کمی بایست بر آمد چه خواهد بود و پیش ازین گفت
 و رفت نقل است که روزی است و نشسته بود و مرقی نو فایست نیکو پوشیده و در عهد او شیخ ابو الحسن
 نوری یکی بود از عقلای مجانین او در خانه شاه درآمد پویتی کند آلوده پوشیده است و لطیبت می گفت
 و در مرقع خویش بنگاریست که ابو الحسن چندین خریده این پویتی شیخ ابو الحسن هم لغوه زد و گفت ابوعلی
 رعنائی کن که این پویتی دنیا خریده ام و همه بشت باز لغوه شدم استاد و سرور پیش افکند و زار بگاریست
 و چنین گفتند که دیگر هرگز بایست و در ویش بشت نکرد و نقل است که است و گفت روزی در ویشی در خانه شاه
 درآمد و گفت گوشه با من پروازید تا بمیرم او را خانه پر و ختم و را بخاشد و چشم در گوشه گذاشت و میگفت
 الله من پنهان گوش میداشتم گفت اسی ابوعلی مرا مشغول گردان بر ختم و باز آمدم او همان میگفت تا جان
 بباد کن بطلب خصال و کرپاس فرستادم چون نگاه کردیم او را هیچ جای ندیدیم حیران فر و ماندیم گفت خداوند
 چنین کس را بمن نمودی که بدیش و بمرد و ناپدید شد گویا او کجاست تا قتی آواز داد چه جونی کسی را که
 ملک الموت جست و نیافت حور و قصور جستند و نیافتند گفت خداوند او بی مانند کجاست آواز آمد که فی
 مقعد صدق عند ملیک مقتدر است و گفت وقتی پیر را دیدم و در سجده خراب خون
 میگریست چنانکه زمین سجد خون گرفته بود و گفتم اسی پیر باخوشتین رفتی کن که ترا چه افتاده است گفت
 اسی جوانمزد طاقم بطاق برسد و آرزوی نقاسی او و گفت خداوندی بنده خود گرفت شفیع را فرا

کرد تا او عفو کرد و بنده همچنان میگرفت شفع گفت این گریستن اکنون چراست چون ترا عفو کرد خداوند
گفت اورضای من جوید و او را بدان راه نیست بدان سبب همی گردی نقل است که یک روز جوانی از
در خانه نگاه داشت و گفت اگر کسی را اندیشه محبت بخاطر و پاکیزه است را هیچ زیان دارد و است و بگفت
گفت سوال این جوان در جواب گویند زین الاسلام گفت مرا خاطری در آمد لیکن از دستا و شرم داشتم که
طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را بشکند نقل است گفت مرا در چشم پدید آمد چنانکه در تن
از در و قرا نیا فتم و خوابم نیا من گاه لحظه در خواب شدم آوازی شنیدم که الیس الله بکافات عبدی
پس بیدار شدم در دم برفت و دیگر سرگرد در چشم نبود و گفت وقتی در میان راه گم کردم پانزده روز بعد
از آن بسرا راه آمدم و می تشکر می دیدم مرا شربت آب داد و خوردم ظلمت و زیان کاری آن شربت
آب سی سال است تا در دل من بمانده است نقل است گفت که اورا بعضی هنریدان بودند که چشم ایشان
لقوت بود در زمستان ایشانرا آب سر و غسل فرمودی و بعضی نازک مزاج تر بودند با ایشان رفتن کردی
و گفتی با بکس مجاهده بقدر وسع او توان فرمود و گفت کسیکه بقالی خواهد کردن او را بخور و اسباب و آلات
بکار آید اما اگر عزالت در خانه خواهد بستن او را اندک چیزی تمام است یعنی علم اگر برای ریاضی خلق و فوختن
و جاه آموزی ترا علم بسیار میباید و اگر از برای عمل و زادت آخرت می آموزی ترا اندک علمی تمام است چنانکه
شرط عبودیت بدانی و بدان عمل کنی مقصود از علم عمل است و تو اضع چنانکه نقل است که روزی بر روش
با عوفی خواندند در راه میرفت تا که پیر زنی می آمد که میگفت بار خدا یا مرا چنین گرسنه نگاه داشته و چندین
اطفال من گماشته آخر این چه چیز است که تو با من میکنی شیخ برگشت چون بدعوت رسید بفرمود تا طبقه
بیاراستند خداوند دعوت شاد شد که امر و زاستاد زله خواهد کرد تا بخانه برود و او را نه خانه بود و نه اهل چون
تمام بیاراستند برخاست و بر سر نهاد و بدر سراسی آن پیر زن برد و بدیشان داد و بدیشان با آن شکسته
و نیاز بوده باشد و یک وز گفته است اگر فردا را بدو زخ فرستد و کفارم سرزنش کنند که اسی استاد چه فرق
است میان ما و تو من گویم جو انردی باید آخر مرا روز باز آورده ولیکن نیست خدا نیست شعر فلما اضار
الصبح فرق منینا و اسی لتیم لا کیده الدیر عرب است که با چنین سخنی هم او میگوید که اگر بدست می که روز
قیامت قدمی و راسی قدم من خواهد بود انهم چه کرده ام روی بگیرد آیندی اما شاید که در آنوقت که
آن گفته باشد او را با او داده باشند تا همه محو محض عبودیت باشند و درین وقت او را از میان برداشته

نایب

نایب

سبح

و بر زبان او سخن میرانده تا همه محض بودیت بوده باشد چنانکه نقل است که یک روز بعضی خلقی انبوه بمصلی
 شده بودند و او را خوش آمد گفت بغیرت تو اگر مرا خبر باشد از ایشان کسی پیش از من ترا بیند بر فرمودی هیچ
 توقیفی جان از من بیاورد و اما شاید که مرا دش آن باشد که چون آنجا زبان نمود از پیش لیس بدن نباشد
 شرح این سخن خود در اوست لیس عن الله صبح و لا مساء و او را کلماتی عالیست و گفت که تا از بهر خود
 با هیچ آفریده خصوصیت بکنی که آنگاه دعوی کرده باشی که تو آن تولی و تو آن خودیستی ترا خداوند نکست
 شغل خود بدو باز گذارت تا خود حسی ملک خویش او کند و گفت چنان باش که مرده باشی و سه روز بر تو گذارسته
 بود و گفت هر که جان خود را جارب در خانه معشوق نمی تواند کردن او عاشق نبود و گفت هر که با غیر حق نمی
 انس بود حال انس و با حق تعالی ضعیف باشد و گفت هر که جز از حق تعالی سخن گوید در مقام خود کاف
 بود و گفت هر که نیت مخالفت بپیکند او را طریقت نماند و تعلق او با شیخ بریده گردد اگر چه در یک موضع باشند
 و گفت هر که صحبت بپیکند آنگاه بدل هر سیرا اعتراض کند عهد صحبت پشیمانی باشد که در توب و عزت
 آن بدیدار که گفت اند عقوق شیخ را توبه قبول نباشد و گفت ترک ادب بوجبی است که را ندان با آورد هر که بی
 ادبی کند بر بساط بادشاهان او را بدرگاه فرستند و هر که بر درگاه بی ادبی کند او را بسنورانی فرستند و گفت
 هر که با بادشاهان صحبت کند بی ادب جهل مر او را نزد بختن سپارد و گفت هر که ادب بایت پیری و استاد
 نبود در اود حق تعالی و سلوک طریقت او با حق تعالی در نهایت تواند نشستن تا اقتدار شیخی نماند اگر چه
 در نهایت حال باشد زیرا که استادی باید که در طریقت و مجاهده تالشسته با حق تعالی دست دهد از راه دل
 و گفت خدمت و عبودیت که بود بر درگاه بود و اما بر بساط مشاهدت مشاهده بود و بعثت هیبت بعد از آن فکری
 بود از استیلا و قربت بعد از آن فنا بود از صفات خود و تمامی غیبت و از بهر آنست که احوال مشایخ در
 نهایت از مجاهده و بسکون باز میگردد و او را در ظاهر ایشان برقرار اول نمی ماند و گفت چون مرید مجرب بود
 در بایت از هم دور نهایت از بهت او مطلق بود و هم آنست که مشغول گرداند ظاهر او را بعبادت و بهت
 آنست که جمیع گروان باطن او را بر اقب و گفت شادی طلب تمام ترست از شادی و جودان از بهر آنکه
 شادی و جودان را خطر و آنست و در طلب امید وصال و گفت این حدیث نه بعلت است و نه از بهر
 و ریاضت لیکر عظمت است که اقال الله تعالی بجهل و بیخوندی گفت ما ایشان را دوست داریم و ایشان
 ما را دوست دارند و دران میان ذکر عبادت نکرده و ذکر طاعت و علت نه بلکه محبت را مجرب و یاد کرد از علت

و گفت مصیبت امدوز بیشتر است از مصیبت اهل دوزخ به فردا قیامت از هر آنکه اهل دوزخ را فردا قیامت
 ثواب خواهد شد و ما را امدوز منقدر وقت مشایده خدمت حق تعالی فوت میشود و توفیق می کن میان این امر
 و مصیبت گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک شربت کند بهشت رسد و هر که ترک
 زیاده کنی کند بجهت تعالی رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید بروی و هر که درین حدیث افتد از اینجا خلاص
 نتواند یافت بروی و گفت از آن شی که گاه گاه بر مردم و آید بی سببی از اطلاع حق تعالی بود که مروج
 را متجلی شود و گفت اگر بنده در جلد عمر یک نفس بخالفست امر حق تعالی مشغول شده باشد پس اگر او را بخلطائیر
 قدس فرود آوردند چون حسرت آن نفس بروی کشف کنند آن بهشت بروی دوزخ گردد و اگر در جلد
 عمر یک نفس بصدق عبودیت حق تعالی کرده باشد اگر او را در دوزخ کنند و آن نفس بروی کشف گردانند
 آتش فرو میرود و دوزخ بروی بهشت گردد و گفت هر که حاضر است اگر چه چیزی برای خود اختیار کند بدانش
 مطالبه کند و اگر غائب است اگر اختیار کند نپرسند و گفت اگر عقوبت کند انهار قدرت بود و اگر سیافزد
 اظهار رحمت بود و گفت بدینخت آن بود که آخرت را بدینا بفروشد و گفت هر که این آیت بشنود که ولا
 تحسین الذین قتلوا چگونه بجان بافتن غلی کند و گفت ای ایاک نعبد نگاه داشتن شریعت
 است و ایاک نستعین امر بحقیقت است و گفت چون حق تعالی تمنا را بشمارد بیاورد بهشت
 بدیگری مفروض شد که هیچ درست نبود و معاملیه دیگری سودی نکند و گفت سه مرتبت است یکی سوال
 و دیگری دعا و دیگری سوال آنراست که دنیا و دعا آنراست که عقبه خواهد و دنیا آنراست که مولی خواهد و گفت
 مراتب سخاوت سه قسم اند سخاوت وجود و ایتار هر که حق تعالی را بنفس خویش برگزیند صاحب سخاوت
 و هر که حق تعالی را بر دل خویش برگزیند صاحب جود است و هر که حق تعالی را بر جان خویش برگزیند صاحب
 ایثار است و گفت هر که از سخن حق گفتن خاموش بود و دیوی کتاک بود و گفت بشمارا که در کیند از صحبت سلاطین
 که راسی ایشان چون راسی کودکان بود و حصول ایشان چون حصول شیران و گفت شیوه سلاطین آنست
 که با ایشان طاقت صحبت نیست و از ایشان گزیر و صبر نیست و گفت معنی ولا تحملا نه الا طاقت
 لنا به پناه خواستن است از فراق و قطیعت و گفت تواضع تو انگران مرد و ایشان را دیانت است
 و تواضع درویشان مر تو انگران از اخیانت باشند و گفت چون ملائکه مطالب علم را برگزینند اگر کسی
 طالب معلوم بود خود با وی چگونه کنند و گفت چون طلب علم فرضیه بود طلب معلوم عین فرض بود

و گفت مریدانست که تشبیه و بیج مراد و هو النفس لطلبه که محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چون از معراج
 باز آمد بعد از آن هرگز سخت نریز که به میل شده بود و گفت چون ابراهیم علیه السلام را سپردا گفت که در
 خواب دیدم که ترا قربان می باید کرد و گفت ای پدر اگر در خواب زفتی این در خواب ندیدی و گفت دید
 در دنیا با سر بود و در آخرت با بصارت نقل است که یک روز است رایج سخن میگفت سائل گفت ایستادم
 که ام بود گفت نشنیده که فلان کس بدین گاه باز می برد نقل است که در آخر عمر حیدان در دور و پدید
 آمد که هشت سالگی می بام آن خانه رفتی که اکنون برابر تربت اوست و از ایت الفتوح گفتندی و بر
 آن بام روی با قتاب کردی و گفتی ای سرگردان ملک امرو چون بودی و چون میگفتی در
 ملک و ملکوت در هیچ جایی اندو گنجین مشتاق این حدیث یافتی و در هیچ موضع از زیر و زبر شدگان
 این واقعه خبری یافتی هم ازین جنس سخنانی گفتی تا آفتاب فرو شدی بعد از آن از بام فرود آمدی
 نقل است که سخن او در آخر عمر چنان بلند شد که فتم خلق بدان نرسید و طاقت شنودن سخن و س
 نداشتند و در آخر در مجلس عظمی خلق اندک رفتندی چنانکه هفده هفده کس میشنود می چنانکه عبد
 انصاری هم گفت چون ابو علی دقاق در سخن عالی شد مجلس وی از خلق خالی شد نقل است
 که در اول غلبات حالیه شست که پیوسته میگفتند خداوند را در کار موری کن و بگاه برگشت و گفت خدا
 مرا رسوا کن که از تو بر من بر بیا را فلان زده ام با این خلق گناه کار و اگر البته مرا رسوا خواهی کرد باری پیش
 این مجلسیان رسوا گردان مرا همچنین در مرقع صوفیان را کن در کوه و عصائی بدست من ده که من شیوه
 صوفیان دوست دارم آنگاه مرا مرقع در کوه و عصا بودی از وادیهایی و درخ سرور و تا بعد
 از آن همیشه خوانا به فراق تو میخیزم و در آن وادیهها نوحه در تو می کنم و بر سر نگوینا می خلیش میگیم و تمام
 باز مانگی مولی خود میدارم تا باری اگر قرب توام نبود نوحه در و فراق توام بود و گفت خداوند تا مادامی که
 خود را گناه سیه کرده ایم تو موی ما را بر روزگار سفید کرده پس اینجا لوق سیه و سفید فضل و رحمت خود سیه
 کرده ما را در کار سفید کرده خود کن گفت خداوند اگر ترا تحقیق بدانند هرگز از طلب تو باز نایستند و اگر چنین
 بدانند که ترا هرگز نیاید و گفت خداوند اگر فتم که رحمت فضل خود مرا به پشت فرود آوری و بدرجه عالی
 مرا برسانی اما آن حسرت که تقصیر کردم در بندگی تو و بهتر ازین تو انستم بود و نبودم هرگز از من برخیزد نقل
 است که شیخ ابوالقاسم قیشری او را بعد از وفات خواب دید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد و گفت مرا

بداشت و هر گناه که بدان اقرار آوردم پیام زید مگر یک گناه که از اقرار کردن آن شرم داشتم سبب آن مراد عرق باز داشت تا آن گاه که همه گوشت از روی من فرو ریخت و آن گناه آن بود که در کودکی بامردی نگرسته بودم و در نظر من نیکو آمده بود و یکبار از گریختن از خواب دیدم که عظیمی بپای من میگریست گفت ترا چه شده است مگر مراجعت باز بدینا میخواهی گفت بی امانه از بر صلاح خود اما سبب آن این بود که تا میان در بندم و عصا بر درهای ایشان میزنم و میگویم کنید و از غفلت بیدار شوید که مانند اینید که شما از که باز مانید تا در حشرت جاوید نمایند و همچنین دیگری او را خواب دید و حال پرسید گفت هر عمل که کرده بودم از نیک و بد زره بر من می شمرند کس کوه کوه عفو بر من فرود آمد و مرا از مغفرت شست و حشر

باب هشتاد و هفتم در ذکر ابوعلی محمد ابن عبد الوهاب الشافعی رحمه الله علیه

آن پرورده اسرار آن خورده انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی آن ولی صفی شیخ ابوعلی نقی رحمه الله علیه امام وقت و عزیز روزگار بود و صحبت ابو حفص محمد بن یافعه بود و در نیشاپور شیخ وقت بود و علوم ظاهر و باطن بر کمال داشت و در فتوی و علوم و احادیث مقدم علماء بود و دوست از همه بداشت و علم اهل تصوف مشغول شد پس در میان صوفیان و سخن آمد و شانی و کلماتی نیکو داشت و بغایت حکیم بود و در نیشاپور وفات کرد در سنه ثمان و عشرين و ثلاثه ثمانه نقل است که همسایه داشت که کبوتر داشتی روزی سنگی بکبوتر می انداخت بریشانی شیخ آمد و شکست خون از وی روان شد اصحاب گفتند بگردیش حاکمان شهر چیزی بگویند تا دفع فتنه بکنند پس شیخ مریدی را بخواند و گفت ازان درخت چوبی باز کن و پیش آن کبوتر باز بر او را بگوئی تا جدا زین باین چوب کبوتر میل مد و سنگ نیندازد و گفت روزی جنازه دیدم که سه روزی برگرفته بودند پس آنظر که زن گرفته بود من برگرفتم تا بگورستان رفتم و نماز بروی کردم و دفن کردم از ایشان پرسیدم که شمار همسایگان نبودند که بدو کردند گفتند بلی اما این میت مخنث بود و او را حقیر داشتندی مرا بروی رحم آمد و در می چند و باره گندم با ایشان اوم در آن شب خواب دیدم که شخصی بیاد و روی او چون ماه بود و جامهای خوب پوشیده شبیهی کرد و گفت من آن مخنثم سبب آنکه مخلوق مرا حقیر داشتند حق تعالی بر من رحمت کرده گفت اگر جمله علوم را بپوشی کند و با شیخ و صلحا صحبت دارد و هرگز بر مرتب مردان نرسد تا نفس را ریاضت ندهد و بفرمان شیخی

کمال یا امام متقی یا مردی صالح ناصح از آنکه سرکار او بفرماید و نباشد که او را ادب خدمت و صحبت
بیا آموزد و از منیبات منع کند و از آفات عیوب اعمال او آگاه کند و از کمروکی نفس و رعونات
او را خبر دهد و هیچ مصلحتی او صحیح نبود و در هیچ معامله اقتدا بوی نشاید کردن گفت طمع راستی مملکتی که بدش
نگردانیده باشد و امید ادب مدارا از کسی که او را ادب نیا سوخته باشند و گفت هر که با مشایخ صحبت دارد و طریق
خدمت و ادب نگاه ندارد محروم ماند از فوائد و صحبت ایشان و از برکات ایشان و انواری که از
فیض بدلهای ایشان میسر را از همه محروم ماند و گفت فروغ هیچ خنجر مگر از اصلی هیچ پس هر که خواهد که
افعال او صحیح بود و بر جاده سنت و متابعت بود و کونخست اخلاص و صدق دل در دست کن که از دوست
اخلاص باطن درستی اعمال ظاهر خیزد و گفت هیچ عمل کند بر باطنی تقال مگر آنکه صواب بود و خالص هیچ
عمل خالص قیام ننماید مگر آنکه موافق سنت و متابعت بود و گفت مرد چنان باید که از چهار خصلت همت
و غافل نماید یکی صدق قول دوم صدق عمل سوم صدق مودت چهارم صدق امانت و گفت علم حیات است
از جهل و نور چشم است از ظلمت و گفت شغل و جمع دنیا چون روی یکسی نمیدانست و چون دنیا روی از
کسی بگرداند مر او را حسرت است و غافل آنست که هرگز فرو نیاید بر چیزی که حاصل آن حسرت و آفت بود و درود
جهان و گفت دای بر کسی که هیچ چیز را همه چیز با خرید و بود و همه چیز را هیچ چیز بفروخته باشد و گفت وزگار تری
در آید که هیچ مومن را در روی عیش و زندگانی خوش نباشد مگر خود را بر فراق منافقی بندد و خود را با شتهای و اهل علم

باب هشتم در ذکر ابو علی احمد محمد الرودباری رحمة الله علیه

آن ریخته مجاهده آن گنج گزیده مشاهده آن کوه علم و بردباری آن بحر علم و ستداری شیخ ابو علی رودباری
رحمة الله علیه از کمالان طریقت بود و از اهل فنوت و ظریفترین پیران بود و در علوم و ریاضت و در معاملات
و کرامت و فراست بزرگوار بود و اهل وی از بغداد بود و در مصر ساکن بود و در همه علم کمال و مصیب بود
و در حقائق کلماتی عالیه داشت صحبت شیخ بنید و ابوالحسن نوری رحمة الله علیه یافته بود و بسیار شیخ کبار
را دیده و با ایشان صحبت داشته و وفات او در مصر بود در تاریخ سنه ثمان و عشرين و ثلثمائة نقل است
که گفت اجتماع این طائفه بویعه نبود و پراکنده شدن ایشان بمشاوَرَت نبود و گفت در ویشی وفات
کرد چون او را دفن میکردم خواستم که رویی بر خاک شوم تا باشد که حق تعالی بروی رحمت کند در لوح

چشم باز هم میگردد گفت مرزانیل می بری پیش آنکس که مرعزین کرده است گفتم یاسیدی پس از مرگ زندگانی
 است گفت آری مجان حق تعالی همه زنده اند ای ابوعلی چه اگر فردا مرگ آب و می بود ترا یاری دهم
 و گفت مدتی بجای می و سواس طهارت مبتلا بودم روزی در موضعی در میان آب یازده بار رفته و نماز
 آفتاب برآمدن آنجا بماندم در میان ریخته و خسته شدم که وضو درست نمی یافتم گفتم بار خداوند العافیه
 الهی آواز داد که العافیه فی العلم و گفت تصوف آنست که صوفی صوف پوشد و نفس را بچندین طعم
 و حفا و بیندازد دنیا را از لیس قضا و سلوک کن بر طریق سنت و متابعت مصطفی صلی الله علیه و سلم
 و گفت مریدی که از پنج روزه گرسنگی بنالد او را باز باید فرستاد تا کالائی کند و گفت تصوف صفت
 قربت بعد از کدورت بعد و گفت تصوف مشکلف بودنت بر در دوست و سر بر آستانه و زنا و دن
 و از انجا تا گدازشتن اگر صد بار برانندت و گفت تصوف عطای احریست و گفت خوف و رجاء و بال غنم
 چون مرغ بالیتد بالها بالیتد و چون یکبال نقصان پذیرد و دیگر بال ناقص شود و گفت چون مرزاهو
 بماند در جبهه شرک بود و گفت حقیقت خوف آنست که با حق تعالی از غیر حق تعالی نترسی و گفت محبت
 آنست که خود را بعلی محبوب خویش سپاری و مرزای بیج از نماند از تو و گفت توحید استقامت دل است
 با ثبات یا مفارقت تعطیل و انکار و گفت نافع ترین یقینی آن بود که حق تعالی را در چشم تو عظیم گرداند
 و بادون حق تعالی را خردنا بود گرداند و خوف و رجاء در دل تو ثابت کند و گفت جمع سر توحید است
 و تفرقه زبان توحید و گفت آنچه ظاهر میگردد از نعمتهای دلیل است بر آنچه در باطن سید را در کرامتها
 بی نهایت و گفت چگونه اشیاء بدو حاضر آیند و جمله بد ذات فانی میشوند از خویش تا چگونه اشیاء
 از غائب شوند و جمله از و وصفات او ظهور میکنند سجد سجد آن خدا را که نه او را چیزی حاضر تواند
 آمدن و نه از و غائب تواند شدن و گفت حق تعالی دوست دارد اهل محبت را که از برای آنکه اهل
 محبت مر او را دوست دارند و گفت مادرین کار بجای رسیدیم که چون تیزی شمشیر بود اگر هیچگونه
 بخشش بد و رخ افتم و گفت اگر دیدار او از ازل شود اسم عبودیت از اساقط کرد یعنی زنده نمایم و
 گفت چنانکه حق تعالی فریضه گردانید بر انبیا علیهم السلام ظاهر کردن معجزات و بر این همچنان فریضه
 کرد بر اولیای پنهان کردن احوال و مقامات تا چشم غیاب بران نیفتد و کس آنرا نمیبیند و نداند و گفت
 هر کرا در طریق توحید نظر افتد ببناد خود آن توحید او را از آتش براند و گفت چون دل خالی گردد

از حب دنیا و ریاست و روی حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت پدید آید
و بعد ازین سه چیز پدید آید دیدن صنایع او و مطالع سرای او و معامله حقائق او و گفت من را نصیب که از سماع
سر بسر خلاص بجز بسیار می آفت آن و گفت آفت از سه چیز برخیزد یکی بیماری طبیعت دوم ملازمت
عادت سوم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری طبیعت حرام و شربت خوردنست و بیماری ملازمت
عادت سحر ارم و باطل نگرستن و غیبت شنیدن و گفتن و فساد صحبت آنست که صنایع هوای نفس بود و
گفت بنده خالی نیست از چهار نفس یا نعمتی که موجب شکو بود یا نعمتی که موجب ذکر بود یا نعمتی که موجب
صبر بود یا نعمتی که موجب استغفار بود و گفت هر چیزی را و اعظمی بود و و اعظمی دل جیاست و فاضله
احوال مومن جیاست از حق و گفت و بعد در سماع مکاشفت اسرارست بمشاهده محبوب و گفت
طریق میان صفت و موصوفت پس هر که نظر کند بصفت محبوب بود و هر که نظر کند بموصوفت ظفر
یابد و گفت قبض اول آستانه فناست و بسط اول آستانه بقااست و گفت مریدان بودند که هیچ نخواهد
خود را جز آنکه حق تعالی ما را خواسته باشد و جوایز و آن باشد که هیچ چیز نخواهد از کوفتن غیر حق تعالی و
گفت انبلاسی نیکو دان نمیشینی با ما اهلانست نقل سنت که چون وفاتش نزدیک رسید سر شیخ در
کنار خواهرش نهاده بود چشم باز کرد و گفت درهای آسمان باز کرده اند و بهشتها بسیار است و درها
جلوه می کنند و فرشتگان ندای میکنند که ما را بجائی رسانیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است و حوریان بهشت
بهشت شمارهای کنند و مشتاق دیدار ما می نمایند اهل ما میگویند که بحقیق لا انظر الیه غیرک
عمری دراز در انتظار کاری بسر بردیم بر گمان نداریم که بر شوئی باز گردیم پس وفات کرد در حله اعلیه

باب هشتم و نهم در ذکر ابو الحسن علی ابن ابراهیم الحصری رحمه الله علیه

آن عالم علم ربانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوه قافله عصمت آن نقطه دایره حکمت آن محرم صفا
سری شیخ ابو الحسن حصری رحمه الله علیه شیخ عراقی بود و لسان وقت و در احوال و تحقیق و عبارت
و اشارت بکمال بود و اصل وی در بصره بود اما در بغداد و وطن و بهشت و در بغداد وفات کرد در تاریخ سنه
اصدی و تسعین و ثمانه نقل سنت که گفت مصوفی باشد که از جای کائنات آرام و می جزین حق تعالی
نباشد و غیر حق تعالی هیچ چیز نباشد و تفویض کلی امور خود بحق تعالی کرده باشد پس چون حق تعالی را

افند و التفات ایشان به اسوی الله نباشد نقل است که احمد بن محمد که مرد شیخ بود و شصت موقت
ایستاده بود و بیشتر احوال از خراسان گشته بود و یکبار در میان پیران عزم سخنی گفت که خاطر ایشان برنجید
اورا از عزم بیرون کردند گفتند چون در لیست و بشنا و پیر در عزم باشند تو که باشی که سخن گویی و شیخ
نیز آن وقت در بارها گفت آن جوان خراسانی اگر بعد ازین بیاید زینهار تا پیش من راه ندی چون
احمد بن محمد آمد سجد گشتی که داشت بدو خطه شیخ شد و زبان او را گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است
تا پیش شیخ نگذاری چون احمد بن محمد این سخن بشنید بیفتاد و بیویش شد بعد از آن هر دو گاه می بود تا که
شیخ بیرون آمد شیخ فرمود که غرامت آن ترک ادب که بر تو زفته است باید که بروم روی بشهر طوس
و یکسال محوک بانی کنی و در شب بوی را نه روی و بنهار مشغول باشی و باید که یک ساعت خواب کنی باشد
که این کار عزیزان ترا قبول کنند احمد بن محمد گفت فرما بنزد ارم و عزم روم کرد و جامه باز بر کشید و کمربند
را بر میان بست و چنانچه شیخ او را فرموده بود و یکسال محوک بانی کرد بعد از آن عزم خدمت شیخ کرد چون به
رسید به شاه شد شیخ بنجیل بیرون آمد و او را در کنار گرفت و گفت یا احمد بن محمد انت ولدی و قرة عینی
احمد بن محمد این قول بغایت شاد شد و عزم که کرد تا حلی دیگر بکند چون بکه رسید پیران که استقبال کردند و گفتند
انت ولدای و قرة عینای و لواخت بسیار کردند و گفت سخنگاهای و مناجات گفتی الهی من انما نور هم
احوال را منی ام تو از من را منی هستی ندا آمد که امی کذاب اگر تو از را منی بودی طلب رضا را نکر دی
و گفت مراد و بای است از حالت جوانی باز که اگر یک در و فرو گذارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم
در همه دلهای صاحبان دل من بر همه دلهای راجع آمد نگاه کردم در عزم همه صاحب عزمی عزم من بر همه
زیادت آمد پس گفت من گمان میدیدم الغرة فله العرة جمیعاً احوال ما در توحید پنج چیز است ریغ
حدث و اثبات قدم و هجر اوطان و مفارقت احوال و نسیان آنچه میدانی و آنچه نمیدانی یعنی فراموشی
کسی و آنچه ندانی بطلب آن مشغول نباشی و مطلق حق تعالی مشغول باشی و گفت اگر بنده را بخود باز گذارند
همه مخالفت و عصیان از وی در وجود آید و چون توفیق و عنایت حق تعالی در رسید از وی همه
موافقت و محبت آید و گفت تا تیغ انکار بر چه اسم و رسم بدان رسد سر بر نداری و ساحت دل را از
هر چه معلوم و معلول خالی نگذاری و تا بهج حکمت از فقر دل تو در ظهور نیاید و گفت هر که دعوی کند اندر
چیزی از حقیقت شواهد کشف بر این او را نکند یب کند و گفت در حال مشاهده یک ساعت نشستن

باندیشه و فکر بهتر و فاضلتر است از هزار حج مقبول و بهتر از سفر کردن و گفت بعضی را پرسیدم که زهد چیست
گفت ترک آنچه دانی بدانکه در آنی از تو پرسیدند از ملامتی لغوه برد و گفت اگر درین روزگار منجمیری روا
بودی از ملامتیان بودی و گفت سماع را تشنگی دایم باید و شوقی دایم که هر چند پیش خود را و تشنگی پیش
بود و گفت چکنم سماعی را که ساقط شود چون گوینده قطع کند من را و چنان است که سماعیکه باشد لسماع
متصل باشد چنانچه پیوسته منقطع نکند و گفت صوفی آنست که چون از آفات فانی گشت هرگز با سران
زود و چون روی فراعن تعالی کرد روی باز نکند و اندوخته را دور و اثر نباشد و گفت صوفی آنست
که او بعد از عدم موجود نباشد و محدود نم بیند بعد از وجود و گفت صوفی آنست که وجود او وجود است
و صفات او حجاب اوست یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و گفت تصوف صفای دل است از کدورت
مخالفات و گفت تا ما و اکنون موجود بود و تفرقه و پریشانی موجود بود و چون کون غلب گشت حقیقتاً
ظاهر شد و این حقیقت جمیع باشد که جز حق باشد که جز حق تعالی نبیند و جز از وی سخن نگوید رحمت الله علیه

باب نود و ذکر ابو عثمان سعید بن سلام المعز بنی قیس اندلسی

آن ادب خورده ریاضت آن پرورده عنایت آن بهنیده انوار حقائق آن داننده اسرار حقائق
آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت ابو عثمان معز بنی قیس رحمت الله علیه از کبار ارباب طریقت بود و از جمله
اصحاب ریاضت بود و ذکر و فکر آیتی بود و در انواع علم نظری عظیم داشت و در تصوف صاحب
تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیده بود و مدتی در حرم مجاور بوده و در علو حال کسش او نشانی
ندارد و در صحت حکم فراست و قوت همت و سیاست بنیظیر بود و نقل است که صدوسی سال عمر
یافت و گفت نگاه کردم درین عمری در ازمن بهیچ چیز بنانده بودم که همچنان برقرار بود که وقت خواب
مگر ازل و وفات او و دنیا پدید آمد تاریخ سه شلالت و سبعین و ثلثمائیه نقل است که در اول حال بیست سال
عزالت کو در بیا بانها و صحرا را که در آن مدت حس آدمی نشنیده تا حدیجه از مشقت و ریاضت طینت
تنه و بگذاشت چشمه سایش بمقدار نوران جوال دوزی ماند و از صورت او میان بکشت بعد از آن
اشارت آمد که با خلق صحبت کن پس عزم کرد مشایخ حرم بفرست بدانشند و باستقبال وی بیرون
رفتند ویرا یافتند بصورت مبدل شده و حالیکه جز متوق خلقیت چیزی در وی نمانده بود پس گفتند یا ابو عثمان

نیست سال بدین صفت زندگانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند اکنون ما را بگوئی تا چرا
 رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بشکر رفتم یافت شکر دیدم و نو میدی دیدم و محبت
 باز آمدم رفتم بودم تا اصل بهم با خروست من لعبرق نرسیدند آه که یا ابو عثمان که دفعی میکرد و در چنان
 مستی می باش اما اصل بریدن کار است و صحت حقیقی در دست پس نو میدی باز آدم پس شایخ گفتند
 که مراست بر معبران که عبارت صحو و سکر کنند که تو انصاف جمله بدادی نقل است که گفت مرا در ابتدا
 مجاهده حال چنان بودی که وقت بودی که مرا اگر از آسمان بریر انداختندی دوست ترا شتی از آنکه مرا
 لعام بالیستی خور دیا از هر سر نازی فریفته ملهات بالیستی ساخت زیرا که ذکر من در من غایب شد
 و آن غیبت ذکر من بر من سخت تر و دشوار تر از همه در چهار سخت بودی و در حالت ذکر بر من چیز بانی نیست
 که بنزدیک دیگران کرامت بودی ولیکن بر من سخت تر از گناه کبیره آدمی و خواستی تا مرا هرگز خواب نیاید
 تا از ذکر باز نمانم پس حیلتی ساختمی و بر سر سنگی لغزان که مقدار یکقدم بودی و بریر آن سنگ غاری بود
 بغایت فرو که اگر از اینجا بفتادی ریزه ریزه گشتی بر سر چنین سنگ استستی تا خوابم نبرد و از بیم من
 افتادن و وقت بودی که مرا خواب بر روی بر سر چنین سنگ خور و ملق در هوا که در بیداری بر سر آن بر خور
 توانستی است و گفت و شب عید با ابو الفوارس بودم و می بخت در خاطر من این گذشت که اگر مار در غن
 گاو بودی دوستان را فلان چیز ساختمی پس ابو الفوارس در میان خواب میگفت بنده از این روشن گاو است
 سربار چنین گفت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان در خواب دیدم که با جمله بوضع عالی بودیم و چنان
 بودیم که در آن موضع حق تعالی را بنخواستیم دیدن و در لهما پرستیم گشته بود و در میان آن جمع بودی اما
 در دست تو روشن گاو بودی من ترا گفتم که بنده از این روشن گاو نقل است که مردی پیش شیخ آمد و
 با خود اندیشه کرد که باشد که شیخ از وی آرزوی خواهد شیخ گفت پس ندیده نیست آنکه فرامی ستانم تا آرزو
 دیگر خواهم و سوا لی دیگر کنیم نقل است که ابو عمرو حاجی رح گفت روز گاری دراز مرا ابو عثمان خدمت
 کردم چنانکه از وی صبر توانستمی کرد شبی در خواب دیدم که مرا گفتند یا ابو عمرو چند با ابو عثمان حراز باز
 مانید و چند با عثمان مشغول باشید و لست حضرت را کنید روز دیگر با اصحاب شیخ محترم که من خوابی عجیب
 دیده ام چون بگفتم تا است اصحاب سوگند خوردند بعینه همین خواب دیده ایم و همین خطاب شنیده ایم
 همه در این اندیشه بودند که با شیخ گویند یا شیخ بتعجیل پاسی بر من از خانه بیرون آمد و گفت اسی اصحاب

چون شنیدید آنچه گفتند روی از ابو عثمان بگردانید و حق را باشید و مرا تفرقه پیش ازین دهید
نقل است که امام ابو بکر فرمود که گفت که از شیخ ابو عثمان شنیدم که گفت اعتقاد من در حق تعالی
آن بود که او بود که او در حجت است تا آنوقت که بمباد آمدم و اعتقاد درست کردم که لا اله الا الله
از جهت مکتوبی نوشتم بمشایخ مکّه که من در بخدا و بتنازکی مسلمان شدم **نقل است** که یک روز خادم خود
را گفت که اگر کسی از تو پرسد که مجبور تو بر چه حالتی هست چه جواب گویی گفت بگویم که بران حال که در
ازل بود گفت اگر گویند که در ازل چگونه بود چگوئی گفت بگویم که بران حال که اکنون هست گفت
نیکی گفتی عبد الرحمن سلمی گفت نزد شیخ ابو عثمان بودم کسی از چاه آب بر میکشید و از چرخ آوازی آمد
گفت یا عبد الرحمن میدانی که این چرخ چه میگوید گفت نمیدانم گفت میگوید الله الله گفت هر که دعوی
سماع کند و او را آواز مرغان و جنبیدن و رختها و آواز باد اسماع نبود او در دعوی سماع دروغ زنت
و گفت چون بنده بحقیقت ذاکر شود چون دریائی بود که از وجوهایا میروید و بهر جایی بچکم خداوند و او همه
کوثر آب بنیدد آن نوز که او را بود چنانکه در همه کون اگر موری بجنبید میداند و نه بنید و حقیقت اینجا تمام
شود و از ذکر او را چندین حلاوت بود که خواند که نسبت شود و مرگ بآرزو و جویید از آنکه طاقت چشیدن
آن حلاوت ندارد **نقل است** که ابو عثمان هر طاقت این حلاوت و لذت ذکر نداشت خورشیدن را
از خلوت بیرون انداخت و بجزوخت و گفت کلامه لا اله الا الله باید که ذاکر با علم خویش بیاورد و هر چه
در دلش آید از نیک و بد و بقوت و سلطنت این کلمه آن همه از دل دور میکند و بدین مصداق غیرت
سر آن همه خیال بر میگردد و کسی این همه حق تعالی است و گفت هر که الشوی بمعرفت و ذکر حق قدم
بود مرگ آن انس و پیرا و پیران نکند بلکه صد چندان انس و راحت زیادت شود از آنکه اسباب
شوریده از میان برخیزد و محبت صرف بماند و گفت بجناب اعظم رفیع دلیل و چیز است یکی نبوت و حدیث
نبوت اکنون نبوت مرتفع شده و خاتم انبیا صلوات الله علیه گذشت اکنون حدیث با ما مانده است
و بر آهش مجاهده و ذکر است پس این عمر اندک بهار در عوض چنین و صالی عزیز و انهم بدل کردن سخت مختصر
است سخت از لذت پس ای بیچاره چه آورده ترا که این زندگانی اندک بهار در بهای فراق دائم کردی آخر
از چاه نادانین ناجو نمودی بدین ناجایکاهی و گفت هر که خلوت صحبت اختیار کند باید که از یاد کرد همه
اشیاء دل وی خالی بود مگر از یاد کرد حق تعالی و از همه ارا و تمنا خالی بود مگر از رضا می خداوند تعالی

و از همه مطالب نفس خالی بود بجز این باب و اگر بدین صفت نباشد خلوت او را بلا و بلاک بود و گوشت
 هیچکس بمطالبات خواص نرسد تا چیزی از آداب نفوس و ریاست بر و باقی نبود و گفت عاصی بهتر
 است از دعوی از آنکه عاصی بکناهیکاری سقر آمده است و مدعی در میان دعوی خویش گرفتار
 آمده است و گفت هر که از صحبت درویشان دست بردارد صحبت تو انگران اختیار کن حقیقا
 دل وی را برگ و گوی مبتلا کند و گفت هر که دست بطعام تو انگران دراز کند بشهرو شهوت نفس
 هرگز فلاح نیابد و او را درین هیچ عذر قبول نیست مگر کسی را که مضطرب و دوگفت هر که باحوال خلق مشغول
 شد حال خویش ضایع کرد و گفت مثل مجاهده مرد و در پاک کردن دل چنانست که کسی را فرمایند این دست
 از پنج برکن هر خیز اندیشه کند که با سانی بر کند نتواند پس گوید با خود که صبر کنم تا قوی بیایم بعد از آن بر
 کنم و هر چند که تو گفت میکند درخت قوی شود و او ضعیف تر میشود و بر کردن دشوار تر و گفت هر که
 سفر میکند واجب بروی آنست که اول سفر از هوا و شهوت و مراد نفس خویش بکند که سفر غریبت
 و غریب دلست و مؤمن را رو نیست که پیش هیچ مخلوق خود را ذلیل گرداند و گفت عالمی است
 که احکام قدرت بدیشان می رود و دل های خلاق را دوروی آفریده است یک سوی سوی عالم
 ملک شهادت و یک سوی سوی عالم ملکوت آنگاه عکس آن معارف مقدمه ازان روی بدین
 روی در گرد تا این روی دیگر نیز باز آن روی گرد تا چنان شود که مر او را از هر دو هنر عالم خبر
 نبود و عکس آن حقایق را که دنیا و نورست چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است
 که آنرا نام معرفت شود و گفت منقطعان راه بدان منقطع شوند که در فرائض و نوافل خلل آورند و گفت
 نیکوئی صحبت آنست که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود فراخ داری و در آنچه او را بود طمع
 نکنی و بر جفای وی تحمل کنی و عذر وی قبول کنی و انصاف او بدی و از انصاف نه طلبی و بطبع
 او باشی و او را بطبع خویش نداری و هر چه از تو برسد بسیار و بزرگ شماری و هر چه از تو برسد
 حقیر و اندک دانی و گفت فاضلترین چیز کایم روان آنرا ملازمت کنند محاسبت نفس بود و مرآت
 و نگار داشتن کار را بعلم و گفت احتکاف حفظ جواحت در تحت امر و گفت هیچکس چیزی نداند تا معرفت
 صد آن او را معلوم نباشد و از برای نیست که محقق نگردد مخلص را اخلاص مگر بعد از آنکه ریا را به
 شناخته بود و علم مفارقت از ریا دانسته و گفت هر که بر کرب خوف نشیند یکبارگی نومید شود و هر که

بر مرکب رجا نشیند کامل شود یکبارگی و از کار فروماند ولیکن گاه بر این و گاه بر آن و گاه در میان
 هر دو و گفت عبودیت اتباع امر است در مشاهد امر و گفت شکر شناخت عجز خود است از گذاردن
 کمال شکر نعمت و گفت تصوف قطع علائق است و رفض خلایق اتصال حقایق و گفت علامت شوق
 دوست داشتن مرگ است در حال راحت و گفت غیرت از صفات مردان باشد و اهل حقایق را
 نبود و گفت عارف را با نواز معرفت و علم آورش شود تا بدان عجاب غیب به بیند و گفت مروت بانی
 در جیل روز یکبار چیزی خورد و مرد صمدانی در شب تار روز یکبار چیزی خورد و هر کرا ایمان بود با ولایا
 اواز اولیا بود و گفت اولیا مشهور بود اما مفتون نبود نقل است که چون رجو رش طلبید آوردند
 گفت مثل اطلبایا من همچو مثل برادران یوسف است که یوسف را پسر و رش و پسر و قدرت بود
 با وراثش در کار او تدبیر میکرد یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرت و در وقت وفات سماع طلبید

و در آن سماع وفات کرد و رحمت الله علیه

باب نود و یکم در ذکر ابو العباس نهاوندی رحمه الله علیه

آن مختصر روزگار آن محترم پیر بزرگوار آن کعبه مروت آن قبله فتوت آن اساس خردمندی شیخ
 وقت ابو العباس نهاوندی رحمه الله علیه بگانه عهد بود و معتبر مشایخ و در تمکین قدمی راسخ و
 و در ورع و معرفت شای عظیم و گفت در ابتداء ریاضت و دوازده سال علی الدوام سر بگیان فرو
 بردم تا یک گوشه بزم نموند و گفت همه خلایق در آرزوی آنند که حق تعالی کیساعت ایشانرا
 بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی مرا کیساعت با من بد و مرا بمن باز گذارد تا من خود به بنیم که من
 چه چیزم و اگر با ام و این آرزوی من بر نمی آید و گفت با حق تعالی بسیار نشیند و با خلق اندک و
 گفت آخر فقر اول تصوف است و گفت تصوف پنهان داشتن حال است و جاه خود بدل کردن بر
 برادران نقل است که کسی از وی دعائی طلبید گفت خلاصی تعالی مرا کی خوشت بداد و نقل است
 که شیخ کلاه دوختی و یکی بد و درم بدادی و از دو درم زیادت نگرفتی و هر که نخست پیش وی آمدی
 یکدرم بوی دادی و یکدرم بنان دادی و در ز او به یاد و نشی دیگر کار بردی انگاه از پی کلاهی بگر
 فرا شدی نقل است که مردی دشت که او را از دنیا چیزی بود چنانچه زکات دادن بروی واجب

بود پیش آمد گفت زکات مال یکدهم گفت بهر کس که ولایت قرار گیرد آن مرید برفت و در راه نابینا را دید بر بنده و مضطرب یک دست زر بزرگ بوی داد اتفاقاً روز دیگر آن مرید آنجا میگذاشت آن نابینا را دید که با نابینائی دیگر میگفت که دیروز شخصی دوستی زر بر من داد و دوش سخریات شدم و خر خریدم و با فلان مضطرب بخوردم آن مرید چون این بشنید مضطرب شد پیش شیخ رفت تا حال گوید پیش از آنکه سخن گوید شیخ یکدهم بدو داد و گفت بیرون رو بهر کس که اول پیش آیدت بدو ده و آن دم از کسب کلاه دوختن بود چون رفت نخست علوی را دید و راه وان درم بدو داد چون علوی برفت آن مرید از پی او برفت علوی سخرایه رفت و یکبلی مرده از زیر دامن بدر آورده بینداخت مرید مرید علوی را گفت سخرای که حال خود با من بگوئی گفت بهفت روز است تا من و عیال و فرزندان بیچ طعام نیافته ایم و فل سوال بر خود را نمی داشتم پس درین خرابه این مرغ مرده دیدم بکلم اضطراب برداشتم تا پیش عیال برسم و طعام سازند چون این درم حاصل شد این مرغ مرده بینداختم مرید تعجب باز دو پیش شیخ آمد شیخ گفت احتیاج گفتن تو نیست اما پیش بدن که چون تو معامله با عوامان و ظالمان کنی آنرا شاید که نابینائی و در خرابات خمر خور و دوا بچنه من کسب حلال حاصل کرده بودم چنان بود که علوی سختی بدان از مردار خوردن خلاص یابد و بجهت اضطراب بخور و نقل است که ترسائی در روم حکایت فرست شنیده بود و بخیر است که امتحان کند مرتبه در پوشید و عصائی در دست گرفت و بخانه شیخ ابوالعباس قصاب هر اندر آمد چون پاشی در اندرون خانقاه نهاد شیخ مردی تند با غیرت بود و گفت اسی بیکانه و رکوی آشنایان چه کار داری ترسا از آنجا باز گشت بخانه شیخ ابوالعباس نهادند آمد و نزول کرد شیخ ویرا پیش گفت پس چهار ماه آنجا مقام کرد و با درویشان مضروب ساخت و نماز بصورت میکرد بعد از آن عزم کرد تا بروی شیخ گفت چون حق نان و نمک افتاده است جوانمردی نباشد که بیکانه بیانی و بیکانه بیرون روی پس آن ترسا از صدق مسلمان شد و در خدمت شیخ مقام کرد و ریاضت و مجاهده در پیش گرفت تا از اولیاء الله گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای نشست

باب نود و دوم در ذکر ابو عمر و ابراهیم الزجاجی رحمه الله علیه

از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و ریاضت کرامت شانه بزرگ داشت و مقبول و لهامی این طائفه بود و شیخ صغیر مدیده بود و آخر کسی از شاگردان ابو عثمان

که معروف است او بود و در که مجاور شد و بهما سخاوت کرد و در سده اصدی و ثمانین و ثلثمائة رحمه الله علیه
 و او را نظری دقیق بود و نقل است که شیخ ابوالقاسم نصرآبادی در سماعی بود که شیخ مراد ابوالقاسم
 را گفت این سماع جبرائی شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از آنکه با یکدیگر شنیم و غیبی کنیم و شنویم
 ابو عمر گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانیم که آن حرکت نکنیم از صد ساله غیبت بدرتر باشند
 والله اعلم بالصواب قدس سره الخیر

باب نود و سوم در ذکر ابوالحسن صابغ قدس سره العزیز

آن مشرف خواطر اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینه سحر عشق آن سکنه کوه صدق آن از پرورد
 کون فارغ شیخ ابوالحسن الصابغ رحمه الله علیه یکایک روزگار بود و در مصر مقیم بود و از جمله مشایخ قوم بود
 و در عصر خود نظیر نداشت و ابو عثمان در مخری گفتی سبکی را نورانی تر از ابوالعقوب رم نه رجوری ندیدم
 و بزرگ همت تر از ابوالحسن صابغ نقل است که مشاهد و نبوری گفت که در دنیوی رمزی دیدم که نماز
 میکرد و بر بالای سروی که کسی سایه میداشت چون نگاه کردم ابوالحسن صابغ و نبوری بود و گفت استلال
 چگونه توان کردن از صفات کسیکه او را مثل باشد بر آنکه او را مثل نباشد و گفت معرفت شاید حق تعالی
 بود و نیست در کل احوال و عجز است از گذارش که نعمتها از جمله وجوه و بنیر شدن است از پناه گرفتن و قوت
 طلبیدن از همه چیزها و از و پرسیدند که صفت مریدیت گفت آن است که حق سبحانه و تعالی فرموده است
 ضاقت علیه کل الارض بما رحبت و ضاقت علیه کل الفساده من باسط و فراخهای خود
 تنگ است بر مردمان و بر ایشان تنگ گشته است نفسها و ایشان کرده جهانی می طلبند بیرون هر دو
 عالم و گفت اهل محبت در آتش شوق که محبوب از تنعم میکنند و بشیر و خوشتر از تنعم اهل بهشت و گفت دوست
 داشتن تو مر خوشترین را ملاک کردن خوشترین بود و گفت احوال دارد خوف از ذوق حال بود پس چون
 خوف بایستاد و حدیث و صفات نفس حاصل شود و خواستن طبع گردد و این سخن پسندیده بود که هر چه نفس
 را در آن مدخلی بدید آید از که و رت منی تصفیه از تباها کند و گفت ثنا و اعلی از فساد طبع است الله اعلم

باب نود و چهارم در ذکر ابوالقاسم نصرآبادی رحمه الله علیه

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و کرمست آن خفته سوخته آن انفسرده فروخته آن سبده
 عالم ازادی قطب وقت ابوالقاسم نصرآبادی رحمة الله علیه سخت بزرگوار بود و در علوم و حال و مرتبه بان
 داشت و تبحر شریف بود و نزدیک جلای اصحاب و یگان همان بود و در عهد خویش و مشارالیه در انواع
 علوم خاصه در علم احادیث و روایات عالی که در آن مصنف بود و در طریقت و وقت نظری و تاملی
 عظیم داشت و سوزی و شوقی بغایت و استاد جلای اهل خراسان بود و بعد از شبلی رح و مرید شبلی
 بود و در بارسی رح و لغزش ریافته و بسی مشایخ را دیده و یکس از مشایخ آنوقت در تحقیق عبادت
 آن مرتبه نبود که او را دور و دور و مجاهده و تقوی و مشاهده بی همتا بود و یکجا بود و او را از دنیا پور بیرون
 کردند بسبب آنکه چندان شوق و محبت و حیرت بر و غالب شده بود که یک روز از اری بر میان بسته
 گرد آتش گاه گران طواف میکرد و گفتند آخر این چه حالت است گفت در کار خویش کالگوشتن ام بسیار
 بکنجه بستم نیافتم اکنون بدخمه میجویم باشد که بوی شنوم که چنان فرو مانده ام که ندانم که جانم نقل
 است که روزی نزدیک جودی شد و گفت نیم دانگ بد تا فغای خرم جود گفت ناخوش
 مکن دیگر بار فرار شد و گفت ناچار می باید و ادگفت زشتی مکن دیگر باره فرار شد و هر بار جود و نبوب
 دیگر او را میسر نمایند که گیره او از آنچه بود متغیر نشد باز پس جود گفت او را آخر چه مردی تو که از برای نیم
 دانگ چندین جفا تحمل کنی و از جاسی نشوی نصرآبادی گفت آنگاه در ویشنا چه جاسی از جاسی
 بشدن بود که چیزهای برایشان در آید که کوه نتواند کشید اگر بجای از جاسی بشوند آن نتواند کشید
 جود مسلمان شد نقل است که یکروز یک خلق را دید که در طواف مشغول گشته بودند و با یکدیگر سخن
 میگفتند پاره آتش میزدیم بیاور و او را برسدند که چه خواهی گو گفت کعبه را بسوزم تا این همه خلق
 غافل بخدای بردازند نقل است که یکروز در حرم با وی محبت شیخ نشسته بود و جلای استاد کعبه در
 هوا از باد قرص میکرد شیخ را خوش آمد از جاسی محبت دهن برود بر دست گرفت و گفت بیت گفت
 اسی عناعوس سرفراز مدور میان که نشسته بنار و خواستین را چون عروس جلوه داده و در جبین
 خلق را در زیر هر منی لان چشنگه و گراکشته چندین جلوه چند کنی اگر ترا یکبار بیتی گفت مرا مقتدا ببار عباده
 گفت نقل است که مقتدا حج بر توکل کرده بود یکروز میفیت در یک سگی دیدنش و گر سگ ضعیف شده
 و شیخ هیچ ندانست آواز داد که میزد چهل حج بیک نان نخه از وی بخرید و گواه برگرفت شیخ آن

گروه نان بدان سگ و او صاحب واقعه کار دیده در گوشه آن بدید در آنده و شیخ را مستی محکم
 بزد و گفت اسی احمق پنداشتی که کاری کردی که چهل حج بیک نان به دادی و بدرت بهشت نیست
 بگویم قسم رخت که درین یک نان ازان دانه سبز را بشیخ شد شیخ این لبشید از خجالت بگوشه رفت
 و سر خود در کشید نقل است که یکبار بربیل الرحمت پ گرفتش سخت و کرابی غظیم بود چنانکه گرامی حجاز
 بود و دوشی از دوستان او که در عجبم او را خدمت کرده بود به این شیخ آمد و او را کوید در آن گرامی گرفتار
 آمده و پی سخت گرفته گفت شیخی اینچ حاجت داری گفت شتر پی آب سرزمی بایدیم مرد که این لبشید
 حیران فرو مانده دانست که این هرگز در گرامی عرب ارزیز بگذازد نتوان یافت از آنجا باز گشت
 و درین اندیشه میرفت انانی در دست چون پاره برفت پسری میخ برآمد و در حال تراله باریدن گرفت
 مرد دانست که این گرامی شیخ است آن تراله در پیش آن مرد جمع میشد و مرد در انامی کرد و تا پیشد
 پیش شیخ آورد و شیخ گفت این از کجا آوردی در چنین گرامی مرد واقعه برگرفت شیخ مگر ازان سخن
 تفاوتی در نفس خود یافت که این گرامی تراست گفت اسی نفس چنانکه هستی هستی آب سر و منجوست
 و آب سر دمی باید با تش گرم نسازی گفت مقصود حاصل شد باز کرد و آن آب ببر که ازان آب
 سخا بهم خوردن آب بخور و روان مرد آب بهر دو گفت و در بادیه میرفتم وقتی ضعیف گشتم و نومید شدم
 و روز بود که ناگاه چشم من بر راه افتاد و بر راه نوشته بود این که نسکیه که گفت قوی دل گشتم و قوتی
 در من پدید آمد نقل است که وقتی در خلوتی بود لبش را ندا کردند که ترا این دیسری و دستوری که داد که چنین
 لافهای شکر میزنی از حضرت او دعوی بزرگ میکنی در کوی ما چندان بلامر تو گماریم که رسوای
 جهانی شوی او جواب داد که خداوند اگر تو بگرم درین دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد درین لاف
 زدن ما باری ازین دعوی کردن پایی خود باز نخواهیم کشیدن از حضرت ندا آمد که این سخن پسندیدیم و
 گفت یکبار بزیارت خاک موسی علیه السلام شدم از یک یک ذره خاک او صبر می شنودم
 که ارنی ارنی و گفت یک ذره بکمی گذشتم مردی را دیدم که بر زمین افتاده و میطیید خود را که الحمد للہ بخوانم و دم
 برو افکنم کی از شکم آواز داد که بگذار این سگ را که دشمن ابلت است نقل است که یک روز مجلس
 میگفت جوانی بجلوس درآمد ربانی بود تیری از کمان شیخ برفت و بر نشان آمد جوان آواز داد که مت آم شد
 برخاست چون نزدیک والده رسید رنگ رویش برفته بود والده گفت پندام که رنجی بتو رسید گفت خاموش

که کار از آن در گذشت و در خانه نشینم چون ساعتی برآمد حمالی دوسه بیار تا مرا بگیرند و بنجاک برند و پیر سیم بمرده
شوی ده و قبای آن بگویند و زخمه بر باب چشم من فرو برد و گوید که همچنان که زبستی همچنان مردی این بگفت
و در خانه رفت و جان بداد و نقل است که شیخ را گفتند که علی قوال است شرب بخورد و در مجلس تفریح می آید
شیخ آن سخن بشنود و پنج گفت یک روز اتفاق افتاد که علی مست افتاده بود در راهی و شیخ میسر رفت
یکی از آن تو گویم گفت اینک علی شیخ ملاست گفته را گفت پایش در گردن خود کن و او را با ساری خوشیش
بر چاره نمود چنان کرد و یک روز چون علی بیامد و در پای شیخ افتاد و تو بیکر دو از جمله بزرگان دین شد
و او را کلماتی تعالی است و از وی آرنده که تو در میان دو نسبتی کی نسبت به آدم علیه السلام و نسبتی بحق تعالی
چون به آدم نسبت کردی در میان دین این شمه و مواضع افتاد که نسبت طبیعت به نسبت بود
و چون بحق نسبت کردی در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتادی این یک نسبت یافت بشریت بود و
این یک نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم بقیامت منقطع شود و نسبت عبودیت همیشه قائم بغیر نیاید و چون
بنده را بخود نسبت کند محملش این بود که گویند یا عبادی که انوار علیکم السلام و الا انتم تخرجون
و گفت بار خدای گران حق تعالی را بر بنده دارند داشتند الا بگیران حق تعالی قال الله صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی
فرمایند که جمیع گفت هر که نسبت خوشیش با حق تعالی درست گردانید هرگز از شر نماند و طبع و
و وسوسه شیطان گفت هر که نسبت آن دارد که خدای تعالی را یا دکن مضطرب است که مضطرب آن بود که او را هیچ
است نبود که بدان خدای را یا دکن و گفت هر که ولایت کند درین طریق بعلم به آن را ما هر که ولایت ایشان را
بسر و حیات راه نماید شان بر ندگی و گفت مگر نه شد و درین راه هیچکس مگر بسبب فساد و ابتلا که فساد است و
باشد که بانه تا سرایت کند و گفت چون ترا چیزی پدید آید از حق تعالی نگذارد بهشت و دوزخ باز ننگری چون
از آن حال باز که دی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آورد و گفت هر که در عطف را غلب بود
او را مفقاری نبود و آنکه در عطف را غلب بود عزیز است و گفت عبادات بطلب صفح و عفو و تقصیر است نزدیک
تر است از آن که برای طلب عفو من و جزای آن بود و گفت موافقت امر نیکوست و موافقت امر نیک و تر
و هر که موافقت حق تعالی یک لحظه یا یک خطره دست داد هیچ حال بعد از آن بر وجه گفت نتواند رفت
و گفت چون بصفت آدم از آدم خبر دادند و گفتند عیسی آدم چون از او بفضیل خویش خبر دادند گفتند
ان الله اصطفا آدم و گفت اصحاب کعبه را بدان جو امر خواندند که ایمان آوردند بخدای بیواسط

و گفت حق غیر راست و از غیرت اوست که بدو راه نیست مگر بدو و گفت اشیا که دلالت میکنند از او میکنند
که بر وی هیچ دلیل نیست جز او و گفت بدینا لعبت سنت معرفت توان یافت و با دای فرائض قربت توان یافت
و بدینا لعبت بر تو اهل محبت توان یافت و گفت هر که آداب نفس نبود با آداب نتواند رسید به هر که آداب
دل نبود چگونه با آداب سر تو اندر رسید و هر که آداب روح نبود چگونه به محل قرب نتواند رسید بلکه او را چگونه
ممکن بود که بساط حق تواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که آداب یافته بود و بفنون آداب و امین بود
در سر و علانیت او را گفتند بعضی مردمان باز نمان می نشینند و میگویند ما معصوم از دیدن ایشان گفت
تا این زن بجای باشد امر و نهی بروی بود و از او بر نخیزد و حلال و حرام را حساب بود و دلیری نکند بر شهباسا
الا آنکه از حرمت او اعراض کرده باشد و گفت کار الیتا نیست بر کتاب و سنت و دست پدشتن از قبول
و بدعت و حرمت پیران نگا بد اشتقاق و خلق را معذور داشتن و برابر او را دست کردن و خستنا بستن
و تاویل ناکردن گفتن آنچه پیر آن را بود ترا هست گفت ابوالقاسم راست است اما در و باز ماندی از آن هست
و حسرت نیا یافت گفتن که ملامت توصیف گفت آن که مرا از نصرا بادیه نیشاپور بشنیده که دزد و بر شلیام
روح انداختند تا هرسالی دو سه هزار آدمی بسبب من بجای رسیند من در میان نه گفتند حرمت توصیف
گفت آنکه من از این منبر فرو آیم و این سخن دیگر نگویم که خود را اسرای این بنی دادم گفتند تقوی چیست گفت
آنکه بنده پیریز و از اسوی انداختند ترا در محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگویند و لیکن در آن میسوم
و گفت محبت بیرون تیا نیست از درویشی بر همه حال که باشی و گفت محبتی بود که موجب آواز خون بر زمین
بود و محبتی بود که موجب و خون ریختن بود و گفت اهل محبت قایم اند با حق بر قدمی که اگر یک کامش نهند
حمله غرقه شوند و اگر قدم از پس نهند محبوب کردند و گفت هر که شکر نعمت کند نعمتش زیادت کنند و هر که
شکر نعمت کند معرفتش و محبتش افزون کنند و گفت قرب بر حقیقت اند است زیرا که جمله کفایات
از دست و گفت راحت خطر نیست پیر از عتاب و گفت هر چیزی را قوتی هست و قوت روح سماع است
و گفت هر چقدر دل یابد بر کات آن پدید شود و بدن و هر چه روح یابد بر کات آن پدید شود و بر دل و گفت
زندان تو تن است چون از تن بیرون آمدی در راحت افتادی هر کجا خواهی برو و گفت بسیار کرد جهان
بشتم و این حدیث چشم در هیچ بنای نیافتم و در هیچ دفتر ندیدم الا در دل نفس و گفت اول تذکره بایستد بود
و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق را مقام شوق است و هیچکس را مقام اشتیاق نیست و هر که در سال

ایشان بود چای رسیده که او را نه اشتهار ماندند قرار و گفت هر که خواهد که تحمل رنار سبک و آب بخورد صای خدای عزوجل
در آنست بر دست گیر و آنرا ملازمست کند و گفت اشارت از عیون است که بسیر قادری بود بر آنکه آنرا اینها
دارد با اشارت ظاهر شود و گفت مروت شایخ از فتوت است و آن برگشتن است از هر دو عالم و هر چه
در روست و گفت تصوف نورسیت است که دلالت کند بر حق و خاطر السیت از او که اشارت کند بدو و گفت
رجا بطاعت بکش و خوف از محصیت و در کنه مراقبت بطریق حق راه نماید و گفت خون زاهدان نگاہداشتند
و خون عارفان بر نیت **نقل است** از نمبر علیه الصلوٰۃ والسلام که بعضی از گویستارها بودند که چهار گوشه آن
گیرند و در مشیت افشانند بی حساب و بقیع از آن جدا است مگر حکم این حدیث شیخ بو عثمان مغربی بتفصیل گویست
مفروضه بود برای خود تا او را ایجاد دفن کنند و آن کور گاه را گوشش میباشست شیخ ابوالقاسم نصر آبادی
بدو گفت مگر کسی که خود را هم اینجا کوری فرو برده بود شبی بخواب دیدم که جناز ما بهوای آوردند و پرسیدیم
که این چیست گفتند هر که اهل این گورستان نبود اگر او را ایجاد دفن کنند او را اینجا بگردانند و بجای دیگری برند
و هر کجا جای دیگر دفن کنند که او را اهل این گورستان بود او را بدینجا باز آرند این جنازه ما که میبردند می آرند آنست
پس گفت ای ابو عثمان برخیز که این گور که تو فرو برده مراد از آن دفن خواهند کرد و خاک تو در نیشاپور خواهند برد
ابو عثمان در از آن سخن اندک عناری نبشست پس چنان افتاد که او را از آنجا میروند که در نیشاپور آمد و پرسید
افتاد که او را از نیشاپور بیاست رفت از آنجا میروی آمد و پرسید افتاد که از نیشاپور آمد و در نیشاپور وفات کرد
و بر سر جیره در خاکست اما در خواب که جنازه ما میبردند می آوردند مکن که کسی دیگر دیده است نه شیخ نصر آبادی
و روایات مختلف است **نقل است** که استاد اسحاق زاهد سخن مرگ یک یا گفتی و او زاهد خراسان بود و شیخ
نصر آبادی با او داور می کردی که آیا استاد با حدیث مرگ کجا افتاده حدیث شوق و محبت کن و استاد همان گفتی
چون شیخ ابوالقاسم را وفات نزدیک رسید یکی از نیشاپور بر سر وی بود و گفت چون بر نیشاپور بازرسی
استاد اسحاق را بگوئی که نصر آبادی میگوید هر چه گفتی از حدیث مرگ همه چنان است که مرگ کاری است
پس چون وفات کرد او را در آن گور که شیخ ابو عثمان فرو برده بود دفن کردند بعد از آن بخوابش دیدند
گفتند حق سبحانه تعالی با تو چه کرد گفت با من عتاب نه کرد چنان که جباران و بزرگواران کنند
اما اگر در نیشاپور بود که ابوالقاسم پس از وصال انفصال گفتم یا ذوالجلال لا جسم چون مراد رسد

نهادند با حدیث رسیدم رحمت الله علیه

باب نود و نهم در ذکر ابو الفضل حسن بن خسی حمزه الله علیه

آن حال امانت آن حال دیانت آن عزیز بی بدل آن خلیفه فی ظل آن سوخته بحب الوطن پیچون ابو الفضل حسن حمزه الله علیه یگانه روزگار بود و لطیف زبان و جهان بود و در تقوی و محبت و معنی و فتوت و درجه است داشت و در کرامت و فراست از اندازه بیرون بود و در معارف و حقائق انگشت نمائی بود و مولدا و از سن بود و پیر شیخ ابوسعید ابو الخیر اول او بود و هر گاه که شیخ را قبضی بودی گفتی اسپ زین کنند تا مانج کریم بسرخاک او آمدی و طواف کردی تا آن قبض بر خاستی و هر مید که شیخ ابوسعید را بودی و اندیش هیچ تصور کردی او را بخاک ابو الفضل فرستادی گفتی آن خاک را زیارت کن تا مقصود تو حاصل شود یک روز از شیخ ابوسعید در پرسیدند که این همه دولت از کجایان می گفت بر کنارجوی آب می رفتم پیر ابو الفضل از آنجانب دیگر می رفتم چشمتش برین افتاد جهان دولت از آنجانب تمام خرمی نقل کرده است که کودک بودم بختی رفته بودم از محله تا بطلب قوت بردم درختی شدم که درگاه و شاخ آن میزد و پیر ابو الفضل بدان گوی بگذشت من درخت بودم مرا ندید پلج شکست کردم که از خود غایب است و بدل با حق بکلم انسا اسر برآورد و گفت با حسن ای یک سال پیش است تا قوت را دانی سر ندادی که موی سر بار کنم با دوستان چنین کنی گفت در حال همه اعضا و اوراق درختان زرین دیدم آنگاه گفت عجب کاری همه تشریف با اعراض است کتایش را را با تو سخنی نتوان گفت نقل است که در سرخس جوانی بودم که گشت و نماز میکردم و گفتند چرا نماز نمی کنی گفت آب کجاست دستش گرفتند و بسر چاه بردند و دلو بردند نمودند سیزده شبانه روز دست بر روی زده بود که بچند پیر ابو الفضل گفت او را در خانه بیا که در که دور کرده شمر است نقل است که یک روز لقمان سرخسی بنزدیک پیر ابو الفضل آمد او را دید چیزی در دست گرفته گفت در جزو چه میجوی گفت همان چیزی که تو در ترک این میجوی گفت پس این خلافت را بگو گفت خلافت تو می بینی که از من همی پرسی که چه میجوی از سستی هشیار شوانه هشیاری بیدار کردی بر نیز دست بدانی که تو و من چمی طلبیم نقل است که یکی پیش ابو الفضل آمد گفت دو شش ترا بخواب دیدم مرده و بر حنانه نهاده پیر گفت خاموشی که آن خواب خود را دیدی که ایشان هرگز نمیرند الا من عاشق بالله لا یصوم شیخ ابوسعید گفت بسر شمر پیر ابو الفضل گفت

تأشبه در آید که پوده مشرب بود شب در آمد گفت تو قاری باش تا من مذکور باشم من سیم و بیست و نه بر خواندم
او گفت حدیثی که در مکر نبودی و یکی به یکی مشابه نشد تا صبح برآمد او گفت شب رفت و ما هنوز آمد و
و شادی نگفتند شمع شب رفت و حدیثی بسیار از آن رسیدن شب را چه گنجه حدیث ابو دراز و شیخ ابو سعید
گفت از و پرسیدم که سر حدیث گفت تو گفت سر حدیث گفت هم تو او را گفتند دعای کین که باران
یعنی بار گفت بسیار آن شب برقی بزرگ آمد گفت چه کردی گفت تزیین و اخوردم یعنی با قطبم چون من
خنک شدم همه جهان که بر من میگرد و خنک شود و گفت که دعای کین برای این سلطان تا مگر به شود عتی
اندیش که در آنگاه گفت پس خرم می آید این گفتار یعنی خود او را در میان می بینید و گفت از انبی
یاد مکنید و مستقبل را انتظار کن و نقد وقت را باشید و گفت حقیقت عبودیت و وحیرت حق تعالی
بخدای این اصول عبودیت است و حسن اقتدار کردن بر رسول خدای و این آئینست که نفس را در و پایش
نصیب و راحت نیست نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید گفتن ترافان جای در خاک کنیم
که خاک مشایخ و بزرگان است گفت زینهار من کیستم که مراد جوارحان قوم خاک کنند بر بالای آن تل
خواهم که در آن جای یک خرابا تیان و دوال بازان در خاک اند و برابر ایشان مراد خاک کنسید
که ایشان برست او نزدیک باشند که بیشتر است مکان و هند که ایشان محتاج ندو کردیم و طاعت بختای و هر حمد لله علیه و

بَاب نود و ششم در ذکر ابو العباس السیاری رحمه الله علیه

آن قبلاً امانت آن کسبه دیانت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب ستاری شیخ عالم
ابو العباس سیاری رضی الله عنه از آنکه وقت بود و عالم معلوم مشرعت و عارف معارف
و حقائق و بسی مشایخ را دیده و ادب یافته و اطراف قوم بود و اول کسی که در مروت حقان گفت
او بود و فقیه و محدث و مرید البکر و اسطی بود و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست
بود و در و یکس را در جاه و قبول بر اهل بیت او تقدیم نبودی و از پدر میراث بسیار یافت جمله
در راه خدای صرف کرد و و تاروی داشت از آن حضرت پیغمبر صلوات الله علیه آن را باز گرفت
حق تعالی ببرکات آن ویرا الویه داد و ابوبکر و اسطی هم افتاد و بدرجه رسید که امام حنفی شد از متصوفه
آن طایفه راستبایان گویند و ریاضت او تاضی بود که کسی او را مغفزی میگرد گفت پاسی مالی که هرگز در

مصیبت کامی زفته است نقل است که یکروز بدر و کان بقالی رفته تا جوز فروسیم بدو بقال
 شاگرد را گفت که جوز بهتر گزین شیخ گفت هر که را جوز فروشی شاگرد را همین مصیبت کنی گفت نه لیکن
 از هر علم تو میکنم گفت من علم خود بتفاد میان دو جوز نه در هم و ترک گرفت نقل است که او را بجه
 منسوب کردند و از آن جهت پنج بسیار کشید تا عاقبت حق تعالی آن بر و سهل گردانید و سخن او ست که
 چگونه راه توان برد تبرک گناه و آن در لوح محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت
 از چیزیکه بقضا بر تو نوشته بود نقل است که بعضی از حکما ویرا گفتند معاش تو از کجاست گفت
 از نزد یک آنکه تنگ کرد و اندام معاش را هر آنکه خواهد بی عیلتی و فراخ کند روزی آنرا که خواهد بی عیلتی و گفت تا یکی
 طمع مانع نور مشاهد است و گفت هر که ایمان بنده راست نه بایست تا صیغه کن بر ذل همچنان که سبک بر عز
 و گفت هر که نگاه دارد دل خویش با خدای عزوجل بصدق خدای تعالی علم و حکمت بر زبان او روان
 گرداند و گفت خطره اینها راست و وسوسه اولیا را و ذکر عوام را و غم مشاق را و گفت حق تعالی بنیکوئی
 نظر بر بنده کند غایب گرداندش در حال از یاد و می که هست و چون نظر چشم کند بر و حالتی پدید آید
 و از وحشت که هر که بود از و بگیرد و گفت سخن نگفت از حق مگر سیکه محبوب بود از و کسی پرسید که معرفت
 چیست و گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است که بر دل تو دون حق گذرد یعنی
 توحید را چندان غلبه بود که هر چه بخاطر دمی آید در توحید فرو نرود و برنگ توحید بر می آید چنانکه در این
 همه از توحید برخاست و برنگ عد و شد اینجا همه توحید باز فرو شود و برنگ احد میگردد که گفت کن تا اله همه با و بصیر
 الحدیث و گفت هیچ غافل را در مشاهده لذت نباشد زیرا که مشاهده حق فنا است که اندر وی لذت نیست از سوال
 کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه دهم که کد را هر چه دهم جای افتد و از پرسیدند که هر چه بخواهی یا منت کن گفت بصیرت
 بر امر با شرع و از مناهای باز ایستادن و محبت با صالحان کردن گفت عطا بر دو گونه باشد کرامت و تملک هر چه بر تو بداد
 کرامت بود و هر چه از تو زایل شود کسب تملک و گفت اگر نماز را بوقی بی قرآن بدین بیت و ایلود بیت اتمنی علی الزمان
 بحال آن بیست و فی الحقیقه تطلعه حق معنی آنست که از زمانه مجالی میخواهم که در همه عمر خود از آدمی بنیم نقل است
 که چون وفاتش نزدیک رسید مصیبت کرد که آن دو تا موی پیغمبر صلی الله علیه و سلم که باز گرفته ام در دهان من نهی
 همچنان کردند و امروزی قبر او بر و ظاهر است و خلق بجا حجت خواستن آنجا رفتند و مهلت آنجا خواهند که محراب است
 و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

CALL No. { 92. ACC. NO. ۲۸۳۲
 AUTHOR عطار، فرید الدین
 TITLE تذکرۃ الاولیاء

Acc. No. ۲۸۳۲
 Class No. ۹۲. Book No. ۲۳۴
 Author عطار، فرید الدین
 Title تذکرۃ الاولیاء

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
118	1/12/22		
20	20		



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

